نام رمان: طنین افتاده در ثمین

نام نویسنده: فاطمه عیسی زاده (مهتا)

ژانر: طنز، عاشقانه، اجتماعی

خلاصه:

ماجرای دختر جسور جنگلی به نام طنین که بویی از تمدن و تکنولوژی امروزی نبرده، شیطنت و خراب کاری هایش او را به شهر می‌کشاند.

او که تا کنون به تنهایی با عقاید عجیب و غریب مادربزرگش بزرگ شده، حالا مجبور است با عادات عجیب تر شهری ها، پدر و خواهر دوقلویش کنار بیاید.

یاد گرفتن رسوم شهری و تلاش برای عادی به نظر ها رسیدن کم بدبختی داشت، که پدر برای یادگرفتن اصول و هدفمند کردن زندگی اش او را در بالا و پایین هیجان انگیز زندگی خواهرش ثمین انداخت...

خیالش هم ذهن را به خنده وا می‌دارد، دختر ساده و روستایی که بخواهد نقش دختر پر افاده ی شهر زده را بازی کند، چه شود...؟ اصلا شدنی است؟!

مثال طنین در شهر، مثال جرقه ایست در انبار باروت.

مقدمه:

طنین، حالتی از صدا است که دارای تاثیر و نفوذ باشد. شاید معنای بهتر برای این اسم؛ خوش آهنگ است.

درست مثال طنین ما که همچون صدای خوش پرستو های درحال پرواز بر زندگی مردمان مُرده اطرافش نفوذ کرده و روح امید می‌بخشد.

طنین، صدای خوشیست افتاده در روزگار بی رنگ و مسکوت ثمین.

دختری که خنده فراموش شده خیلی ها را به خاطر می‌آورد و گرد و خاک را از گنجه خاطرات می‌زداید، باشد که خنده را به شما هم ارزانی دارد.

در بهترین شرایط خوش بودن هنر نیست، هنر آن است که مجروح زمانه باشی و خوش...

***

ناحیه‌ی روستا نشین رو که رد کردم، گوشه‌ی بلند روسریی که باهاش صورتم رو پوشونده بودم کنار زدم و هوای سرد اوایل دی ماه رو با جونِ دل فرو بردم.

صدای آواز سرمای گنجشک ها، جیر - جیر های تک و توک جیرجیرک های بالای درخت، قد - قد مرغ دست و پا بسته‌ی ماجان که داخل خورجین اسبم وول می‌خورد و قرار بود به زودی طعمه زنده‌ی اولگا شود، خبر از فرار دوباره، چند باره و هزار باره‌ی من به سوی جنگل می‌داد.

اگه ماجان برای سرشماری مرغ های بخت برگشته‌ش می‌رفت، مطمئناً باز هم راسو و روباه محل رو تف و لعنت می‌کرد که دخل پا حنایی، مرغ تپل و فربه‌ش رو آوردن. حالا خدا کنه نگه: [دست و پای مرغ دزد روستا بشکنه] که نوه‌ی خودش رو باید چند ماهی به خاطر نفرین خودش به دوش بکشه.

کم - کم درخت های یخ بسته و خیس که از باد استخون سوز زمستون رخت بر باد داده بودن، در هم تنیده و حرکت اسبم هلگا رو سخت و سخت تر کردن تا جایی که با یک "هی" کشیده از حرکت باز ایستادم.

جفت پام رو نزدیک هم کرده و با یه جهش از ارتفاع بلند هلگا به پایین پریدم. هوا اونقدر سرد بود که حتی با پوشیدن چند دست لباس ضخیم باز

هم از زیر دامنم سوز پاهام رو به لرزه می‌انداخت. یکی نبود به این ماجان سخت فهم و یه دنده بفهمونه بابا خیلی وقته که ما توی قرن بیست و یکم زندگی می کنیم و شلوار نه تنها اختراع شده، بلکه خیلی هم راحت و کار آمدتر از این دامن پر از چین و ماچینه!

آخر یه روزی ماجان یا منه یاغی رو می کشت، یا آدم می کرد.

بیخیال فکر کردن به اوضاع خر در الاغ زندگیم، لب هام رو غنچه و طبق معمول همیشه، برای صدا کردن اولگا سوت مخصوص خودم رو پیاپی و بلند زدم. پژواکش لا به لای درخت های سر به فلک کشیده و زمینی که یک لایه برفک نازک در اثر یخ زدن شبنم ها روش رو گرفته بود پیچید.

دو_سه باری که کارم رو تکرار کردم و خبری از قامت پشمالو و با ابهتش نشد، دست هام رو شیپور گونه دو طرف دهنم گذاشتم و داد زدم:

-اولگا!

-اولگا... اولـ.. لـ.. لـگا... ا... ا... ا

صدایی که در امتداد صدای من توی جنگل می پیچید به مراتب بلند تر و خوف ناک تر بود. به خیال اینکه حتما از اون جا رفته، نا امید و با شونه های افتاده به سمت اسبم برگشتم؛ همون لحظه از لا به لای دو درخت که به سختی در هم گره خورده بودن و یکی زرد و دیگری کاملا عور و بی

لباس بود، گویی که یکی قصد گرم کردن دیگری رو داشت، صدای خش_خش برگ های ما بینشون به گوشم خورد.

برگشتم و با دیدن تن سفید و رد های خاکستریش به سرعتی که مادر بچه خودش رو می شناسه شناختمش و به سمتش دویدم، زانو به زمین زدم و توی بغلم فشردمش. یکی نبود بهم بگه:[آخه پیگیر کم عقل! ملت بچه ی خودشون رو اینجوری تر و خشک نمی کنن که تو از ماجان مرغ می دزدی تا بیاری بدی گرگت بخوره و از سرما و بی غذایی نمیره.

بدبخت اگه الان خودت رو جای اون مرغ توی خورجین بخوره کدوم موجود زنده‌یی میاد به دادت برسه؟!]

همون طور که صورتم رو به نرمیِ مو های تنش می کشیدم و دلتنگی یک هفته‌یی به خاطره باد و بوران رو تلافی می کردم، به نرمی با کف دستم چند باری روی پیشونیم زدم تا مغزم که ادای عاقل ها رو در می آورد، بیشتر از این کنفرانس مطبوعاتی _ تبلیغاتی راه نندازه.

-گرگ من!

سرش رو بالا برد و صدایی شبیه به زوزه از گلوی خود خارج کرد. به سرعت از روی زمین بلند شدم و پا حنایی که سخت مشغول خشکبار ته خورجین شده بود رو از اون بیرون کشیدم؛ جلوی صورتم گرفتمش:

-می دونم که شاعر گفته:[میازار مرغی که دانه خور است / که جان دارد و جان شیرین خوش است] ولی توام قبول داری که یه مرگ در اوج بهتر از یه زندگی در خفته؟

همون طور که مرغ رو جلوی صورتم تکون می دادم، مرغ تمام تمرکزش رو جمع کرده بودم تا با چشم های چپش من رو نگاه کنه؛ اولگا هم منتظر خود رو به پایین پام رسوند. بس که مرغ های ماجان رو برای بزرگ شدنش خرج کرده بودم، عادت کرده بود.

-الو! منو ببین! میدم گرگ بخورتت؛ بدبخت فردا بچه هات می گن ننمون رو گرگ خورد و افتخار می کنن.

چشم هام رو بستم و در حالی که دست هام رو توی هوا تا یه ارتفاعی بالا و پایین می بردم گفتم:

-یک _ دو _ حنایی آماده‌ای؟ سه! برو به بهشت...

و بعد مرغ رو توی هوا پرت کردم و روم رو به سمت شکم اسب برگردوندم تا اولگا راحت تر کارش رو بکنه؛ اینجوری دل من هم کمتر ریش می شد. به ثانیه نکشید که صدای تک جیغ مرغ و جیغ خفه من توی هوا پخش شد.

حالا که مرغ مرده بود، راحت تر می تونستم با قضیه کنار بیام. چه ماجان سرش رو می برید تا خودمون بخوریمش چه اولگا می خورد، جفتش یکی بود دیگه مگه نه؟

نزدیکی های اولگا که مشغول سیر کردن شکم خودش بود به تنه‌ی قطور درختی که پیر بودن از شاخه به شاخه ش مشهود بود، تکیه دادم و عقده گشایی کردم:

-همین مرغی که داری نوش جان می کنی، می دونی برای من چقدر تموم می شه؟ ماجان دونه به دونه موهای سیبیلم رو با موچین می کنه! وایی از درد کتک با اون جارو دسته بلند ها و شب خوابیدن توی طویله نگم برات که اشتهات کور می شه. چند هفته پیش که از مرغ های حشمت خان برات آوردم رو یادت میاد؟

به سختی دامن بلند و سنگینم رو با دست بالا نگه داشتم و شلوار ته کشم رو تا زانو بالا دادم. پاهای سفید و کشیده‌م که از ضربات ماجان جای ـ جای ساقش کبود و خون مرده بود بیرون افتاد و ادامه دادم:

-ماجان با دسته مگس کش اونقدر زدتم که خسته شد، روی کرسی نشست و وقتی خستگیش در رفت دوباره پاشد باسنم رو مستفیض کرد.

سعی کردم دامنم رو بالا تر بدم تا باسن کبود شدم رو هم به اولگا نشون بدم که چین های زیادش یاریم نکرد و موفق به نشون دادن نشدم.

با ناخن موهای بلندم رو که به خاطر اصطحکاک روسری بزرگ و سربند با سرم به خارش افتاده بود، خاروندم و گفتم:

-بعد اینکه یه دل سیر کتکم زد من هم از لجم گفتم: اصلا دردم نیومد که!

می خواست دوباره بزنتما! ولی انقدر برای کتک زدنم انرژی مصرف کرده بود که تا شب خوابید.

-چرا عوض مرغ دزدی، شکار نمی کنی؟

همون طور که خم شدم تا بند چکمه‌ی بلندم رو ببندم که سوغات شهر بود جواب دادم:

-چون ماجان تفنگ رو از دستم قایم کرده. وگرنه ان قدر پخمه نیستم که دو ساعت دنبال مرغ های خنگ همسایه ها در حالتی بدوام که توجه هیچ کس جلب نشه.

بعد از اتمام توضیحاتم تازه به فکر افتادم... الان اولگا حرف زد؟ مگه گرگ ها هم می تونستن حرف بزنن؟ به غیر من و اولگا که کس دیگه ای اون جا نبود! چشم هام رو یه کم به گردش در آوردم، رو به روم رو از نظر گذروندم و به الگا چشم دوختم که بیخیال عالم با دهن خونی به طعمه‌ش نگاه می کرد. یه کم با شک بهش نگاه کردم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و از ته دل جیغ زدم.

-یا اکثر امام زاده های شمال! روح پیر درخت ها زنده شدن. نه حتما روح گرگ اعظم اومده تا من رو به خاطر دزدی های اخیرم بخوره!

طنین خر نترس تو به کمرت چاغو بستی!

خب هر کس جای من بود جیغ می زد! شنیدن صدای یه انسان اون هم درست در مخفی گاهی که واقع در اواسط جنگل بود و فقط خودم ازش خبر داشتم کمی وحم انگیز بود.

دست به پهلو بردم، خنجر عتیقه‌ی کمر گردم رو از شال کمریم بیرون کشیدم و به سمت عقب برگشتم و با تهدید گفتم:

-یا خودت رو نشون میدی یا خودم پیدات می کنم و با همین خنجر سرت رو می برم و میدم گرگم بخورتت!

صدای تمسخر آمیزش درست از پشت درخت سوم از دست چپ اومد که گفت:

-اول سر مرغ هایی که میاری و زنده ـ زنده و با چشم بسته جلوی گرگت می ندازی رو ببر تا بعد به من برسه.

اولگا که فهمیده بود من احساس امنیت ندارم، بیخیال تعمه به حالت تهاجمی درست پشت سر من وایستاده بود؛ حرکتش جای تعجب نداشت وقتی که دست آموز خودم بود.

-تو داشتی من رو دید می زدی؟

به یاد دامنم افتادم که تا فیها خالدون بالا کشیده بودمش، عرق شرم روی صورتم نشست و با عصبانیت بیشتری گفتم:

-تو خجالت نمی کشی؟

خجالت رو باید خود خرم می کشیدم که مثل همیشه از امن بودن مخفی گاهم مطمئن نشده بودم. طنین یعنی حقته که بزنم صدای سگ خیس بدی بس که با این سر به هوایی هات ابروی خودت رو می بری.

صدای بم و رسای مرد گفت:

-چرا من خجالت بکشم وقتی تو اصرار داشتی جای تموم زخم هات رو به گرگت نشون بدی اون هم درست در ملع عام!

شوتی به سنگ جلوی پام زدم و در حالی که پاکوبان و شجاعانه به سمت صدا می رفتم با صدای کلفتی گفتم:

-آخه این جا ملع عامه؟ اون چشم های کورت رو باز کن و ببین که من درست وسط مخفی گاهم این کار رو کردم و تو... تو تا این جا من رو دنبال کردی تا من رو دید بزنی!

نفس عمیقی کشیدم و قدم آخر رو هم برداشتم و خودم رو درست رو به روش رسوندم. پسر جا افتاده و قد بلندی که با چکمه های بلند مشکی و

لباس هایی که مشخص می کرد از اهالی روستا نیست؛ تکیه به درخت بلوط نشسته بود با چاقوی مخصوصی مشغول طرح دادن و پوست کندن چوب داخل دستش بود.

با قلدری تمام با چکمم به چکمش زدم و گفتم:

-پاشو از این جا گورت رو گم کن. دیگه نمی خوام حوالی مخفی گاهم ببینمت؛ تفهیم شد؟

همین که چشمش رو بالا گرفت تا دقیق تر صورتم رو بر انداز کنه، دستارم رو جوری دور صورتم پیچیدم که فقط چشم‌هام بیرون موند. پسر همچنان بی‌خیال چوبش رو پوست می کند و کوچیک ترین تکونی نخورد.

داد بعدیم با سر رسیدن اولگا مصادف شد.

پسر کمی خودش رو جمع و جور کرد و بعد سرپا ایستاد و به نشونه‌ی اعتراض گفت:

-بگو جلو نیاد وگرنه مجبورم با چاقوم کارش رو بسازم!

آخه یه چلغوز شهری تا چه حد می تونست پرو باشه؟ چه دستور هم می داد! دست به سینه شدم و با لجبازی گفتم:

-پاهای من رو دید می زنی؟ میدم شلوارت رو وسط میدون در بیار!

اولگا به آرومی جلو و جلوتر می رفت که پسر داد زد:

-بابا تو درست جلوی کلبه ی من برای خودت شو لباس گرفتی من چیکار کنم؟

با چشم های ور قلمبیده و دست هایی که به کمر زده بودم داد زدم:

-کلبه؟!

قدم دیگه ای به عقب برداشت و شاکی گفت:

-بله! کلبه. عوض این‌که من تو رو از این‌جا بیرون کنم، تو من رو تهدید می کنی؟ اون هم درست وسط ملک خودم؟!

می دونستم اگه همچنان چیزی نگم حرکت بعدی اولگا یه جهش رو به جلو سرویس کردن سیستم عامل داخل شلوارشه که داد زدم:

-اولگا! اولگا ولش کن پسر؛ اولگا بیا این‌جا!

پسر که می شد گفت از ترس مثل موش دنبال سوراخ بود به محض برگشتن اولگا شیر شد و گفت:

-یکی دیگه شلوارش رو کشیده بالا، یکی دیگه نزدیک سه ماهه هر هفته وسط ملک من جولون می‌ده، اون وقت پرو ـ پرو حیون خونگیش رو هم به جون من می‌اندازه! مرغ دزد.

با هر کلمه ش لب هام رو بیشتر روی هم فشار می دادم و خط روی چونه‌م بیشتر می شد. با آخرین کلمه‌ش منفجر شدم و گفتم:

-من مرغ دزد نیستم!

چه قدر مدیون دامن سنگینم بودم که از زانو بالاتر نرفته و آبروم رو لااقل تا حدودی حفظ کرده بود. خدایا تقصیر من چیه آخه که حتی توی جنگل هم فضول پیدا می‌شه؟ من فقط می خواستم اولگا رو از دست ندم. پسر که من رو سخت درگیر فکر کردن دید، سری با تاسف برام تکون داد و هم زمان که شونه هاش رو با بیخیالی بالا می‌انداخت گفت:

-به هر حال بهتره یه مخفی گاه جدید برای خودت پیدا کنی؛ من نمی تونم هر هفته سرو صدای تو رو تحمل کنم در حالی که میام این‌جا تا آرامش پیدا کنم.

هر هفته؟! خدایا نگو که هر بار که من به این جا اومدم تنها نبودم و این چلغوز هم با من بوده! با نرمی کف دستم چند بار به جلوی پیشونیم زدم و به خود گفتم "طنین فکر کن دیگه به هوای تنها بودن، اینجا چه کار خلافی کردی؟" یه بار از سیگار های بی بی خورشید کش رفته بودم و همون جا درست زیر همون درخت با کلی سرفه و عق و سرگیجه تا نصفه کشیده بودم. اون روز رو بگو که از خبر رفتنمون به شهر بعد از سال ها خوشحال شده بودی و قر می دادی و بلند _ بلند و با صدای نخراشیده آواز می خوندی!

هیع! طنین خاکستر مرده بخوری ایشالله. خودتم می دونی هر بار که این‌جا اومدی یه گندی بالا آوردی و حتی خودتم یادت نمیاد تا ماس مالیشون کنی!

پسر که متوجه شده بود نگرانی من دقیقا از کجا آب می خوره، با لبی که از قصد کجش کرده بود بدون مقدمه گفت:

-آره _ آره، همشون رو دیدم و به خاطر دارم!

به سمت جایی که همیشه من در اون اتراق می کردم رفت. از بین اون دو درختی که یکدیگر رو در آغوش گرفته بودن و به ظاهر هیچ راهی برای عبور نذاشته بودن به سختی رد شد و هیچ اثری ازش باقی نموند!

هاج و واج به رفتنش نگاه می کردم. طنین! داشت دروغ می گفت و هیچ کلبه‌ای این طرف ها وجود نداره؛ بی‌خود خودت رو نگران نکن. تو خودت می دونی که بین اون دوتا درخت چقدر تنگ و ترسناکه. چطور ادعا می کنه اون جا کلبه داره؟!

این طور نمی شد، می دونستم زمستونه و هوا زود رو به تاریکی می‌ره، اما من باید از کار این پسر بی حیایِ از خود راضی سر در می آوردم! هرچی بود ادعا می کرد به غیر از خدا و درخت ها، اون هم خلاف های من رو دیده و اگه حتی نصف یکیشون رو هم برای ماجان تعریف می کرد، فقط نصفش رو ها! ماجان دلیل یک هفته کتک زدن با دسته ی مگس کش به طور

ممتد و بدون استراحتم رو پیدا می کرد. از فکر درد کتک ها ناله ی تصنعی کردم. اولگا خودش رو به پاهام مالید که تازه حضورش رو یادآورم شد. دوباره دو زانو روی زمین نشستم و صورت از نظر ماجان شیطانیش رو بین دو دستم قرار دادم و گفتم:

-ماجان اگه بفهمه به غیر از باغ وحشی که پشت خونه برای حیون های زخمی جنگل راه انداختم، بر خلاف خواسته ش تو رو که یه توله گرگ رو به مرگ بیش نبودی بزرگ کردم، من رو می ندازه جلوی خودت تا زنده _ زنده بخوریم! اولگا من دارم می‌رم اون طرف درخت تا یه سر و گوشی به آب بدم، بعد میام تا یه مسیری رو با هم به سمت خونه برگردیم؛ باشه؟

با دو _ سه بار حرکت سرش به چپ و راست اون رو از حصار انگشت هام خارج کرد و خرخر گلو و دندون های تیزش رو به رخم کشید، ولی من بی اهمیت بلند شدم و با شک و ترس تقلا کردم تا از بین دو درخت رد بشم. درختی که درست مثل یه دیوار قطور از هر اون‌چه سمت دیگه‌ش بود، محافظت می‌کرد. از حشره‌های درختی متنفر بودم و مطمئن بودم که در اون تاریکی بین دو درخت، ظرفیت خونه سوسک و هزار پا و... تکمیله.

به سختی و چندش خودم رو از بین دو درخت جوری رد می‌کردم تا با تنه‌های خشک و لخت برخوردی نداشته باشم و به تناب‌های خشک درختی هم که از اون ها اویزون بودن نخورم. بلاخره به هر جون کندنی بود، بالاتنه‌ی خودم رو از لا به لای شاخه های هرز و تیز رد کردم و درست در

لحظه‌ی آخر که می‌خواستم پاهام رو هم از اون محیط تنگ و نمور خارج کنم، زیر چشم راستم با شاخه ریزه‌ای خراش عمیقی برداشت و همین باعث شد تعادلم رو از دست بدم و در حالی که دوتا از پاهام به هم پیچ خورده لای درخت گیر کرده بودن، با صدای جیغ خفه‌ای روی زمین افتادم.

بعد از شوک کوتاهی که بهم وارد شد، لای پلک هام رو از هم باز کردم و تازه تونستم نمای اون طرف دیوار درختی رو ببینم. کلبه نقلی و چوبی در اون قرار داشت؛ کمی اون طرف تر صدای آب به گوش می‌رسید درحالی که من از اون طرف دیوار حتی یک بار هم این صدا رو نشنیده بودم! هنوز چند درختی از پس سرما جون سالم به در برده و کاملا لباس نارنجی خودشون رو از دست نداده بودن. همون طور که با درد پاهای گیر افتاده، روی زمین افتاده بودم و زیبایی منحصر به فرد اطراف نظرم رو جلب کرده بود، پسر شهری رو دیدم که بیخیال پشت میز و صندلی چوبیِ دست سازش نشسته و همچنان با چاقو تکه چوب داخل دستش رو می‌تراشید.

عرق پیشونیم رو با ساعد دستم پاک کردم و شکر خدا رو به جا آوردم که هنوز متوجه من نشده. رو به آسمون کردم و گفتم: ﴿خدایا اگه پاهای من رو پس بدی، قول میدم بدون کوچیک ترین دردسری به سمت خونه‌ی ماجان برگردم! ﴾ دو ـ سه باری با دست سعی در بیرون کشیدن پاهام کردم اما نه تنها موفق نشدم، بلکه درد بیشتری توی استخون هام مستولی شد.

-بیا... (یه فشار دیگه به پاهام برای خارج کردنشون از بین دو درخت) بیرون... دیگه!

با حرص مشت محکمی به تنه‌ی درخت زدم که باعث درد بیشتر خودم شد و زیر لب و با درد گفتم:

-آخ الهی خدا بخورتت که این‌قدر چقر و بد بدنی! لامصب پاهام رو پس بده...

سرمایی که از زمین به تنم وارد می شد به مراتب تحملش سخت‌تر بود. برگشتم و به پسر نگاه کردم که هم‌چنان بیخیال عالم انگار کله بابای بیشعورش رو پوست می کند اون قدر که مته توی باسن خشخاش می ذاشت! آخه صد رحمت به بز که لااقل یه عکس العملی به خاطر وقایع اطرافش نشون می داد؛ واقعا حیف بز که اسمش رو روی تو بذارم.

نزدیک به یه ربع بود به سختی تقلا می کردم و کوچیک ترین فایده‌ای جز این‌که بیشتر گیر کنم نداشت. به طور ناگهانی پسر چوب و چاقوی داخل دستش رو به روی میز کوبید و توجه من رو هم به خود جلب کرد. با نگاه کردن به ساعتش گفت:

-یکم دیگه تلاش بی‌جا کنی، پات به تله‌ای که کار گذاشتم میرسه و شکارت می‌کنم!

یکم با تعجب به اطراف نگاه کردم و وقتی متوجه شدم که کاملا منظورش با منه، جوری جیغ زدم که تمام پرنده های روی درخت ها به پرواز در اومدن. از سرما، درد و عصبانیت رو به انقراض بودم. این پسر خنگ هم توی سکوت جوری وانمود کرده بود انگار من رو اصلا ندیده! دلم می خواست جوری به جای اولگا گلوش رو گاز بگیرم که خرخره‌ش رو از روی پوست بکنم و بجوام.

-پسره ی خنگ تو من رو از اول دیدی و به روی خودت نیاوردی؟! من دارم از سرما می‌میرم بیا کمکم کن!

بلند شد و از کتری روی آتیش توی ماگ بزرگ و دسته دار خودش آب جوش ریخت و با باز کردن یه بسته نسکافه داخل اون، تک خنده ی قشنگی کرد و گفت:

-هرکی بدون اجازه وارد ملک من بشه این بلا سرش میاد! از مار و عقرب های لای درخت برات نگفتم؟

همون‌طور که جنون‌وار پاهام رو از لای درخت بیرون می کشیدم داد زدم:

-فقط دعا کن از اینجا بیرون نیام...

-وگرنه میدی اولگا بخورتم؟

با حرص و درد دندون هام رو روی هم فشار دادم و جیغ زدم:

-خودم می خورمت!

قهقه ی قشنگی زد و درحالی که روی چال چونش رو لمس می کرد گفت:

-حالا خفه نشی!

سنگ بزرگی از روی زمین برداشتم، به سمتش پرت کرده و گفتم:

-بیشعور منحرف! می کشمت.

این‌قدر حرص خورده و پاهام رو به سمت بیرون درخت کشیده بودم که یک آن صدای تق بلندی و در پسش صدای داد ناخوداگاه من توی فضا اکو شد. پسر هول ماگش رو روی میز گذاشت و به سمت من دوید، کنارم روی زمین نشست.

درد وحشتناکی تمام وجودم رو برداشته بود. دست هام به رعشه افتاده بودن اما با این وجود مشتم رو به سمت سر و صورت پسر بی‌رحم روانه کرده و مانع کارش می‌شدم. یک آن از حرکت ایستاد و با عصبانیت گفت:

-د خب اگه بخوای من رو بزنی نمی تونم از این جا خلاصت بکنم که!

-می‌خوام صد سال سیاه خلاصم نکنی گاوِ خر!

بیخیال از جاش بلند شد و خواست به جای اولش برگرده که به سرعت نور درد پام من رو به غلط کردن انداخت و گفتم:

-حالا تا نجاتم بدی تحملت می کنم بعدش با هم تسویه حساب می کنیم.

دیگه کم _ کم وقتش شده بود که ماجان از خواب ظهر گاهیش بلند بشه و این اصلا خبر خوبی نبود. از استرس برگ های روی زمین رو چنگ زدم و منتظر پسر رو نگاه کردم که با یه حرکت کاملا ساده، پاهام رو اول به سمت بالا برد و بعد خیلی راحت و بدون کوچیک ترین فشاری اون ها رو از گرفتاری نجات داد. یک نگاه با چشم های بی حالتم به چشم های خندون و عسلی پسر انداختم، نگاه بعدیم رو روانه ی درخت کردم. من رو باش که فکر می کردم این فسیل مغز هم می خواد مثل من بشینه و با پاهام و درخت بکش _ بکش بازی کنه!

چرا به فکر خودم نرسیده بود که پاهام رو بالا ببرم و از قسمت فضای باز تر درخت اون رو بیرون بکشم؟!

- چون عوض مغزت، دهنت رو به کار گرفته بودی و داشتی برای آزاد شدن زمین و زمان رو قسم می‌دادی.

دستی به دهنم زدم تا مطمئن شم بلند حرف نزدم که دوباره ابراز وجود کرد:

-از نگاهت حرف توی دلت رو میشه خوند.

با تعجب چند باری محکم پلک زدم که اگه چیزی توی چشم‌هام هست پلک هام حکم سیفون رو عملی کنه و بشوره ببرتشون پایین. در همون حین سوز سردی دوباره بی‌داد کرد و ساق پام تیر کشید.

چشم هام رو به سمت پام سوق دادم و با دیدن منظره‌ی پاهای زخمیم، تازه یادم افتاد که درد دارم و شروع به آه و ناله کردم. چیزی شبیه به جسم فلزی لای درخت روی پاهام افتاده بود و علاوه بر خراش های عمیق جا مونده از پوست خشن درخت، جای تله ی سنجاب های درختی هم روی پام رد عمیقی رو زخم کرده بود.

تازه می‌فهمیدم! حیوون های زخمی که توی این حوالی پیدا می کردم، شاید اثر هنری این شکارچی ناشی بودن که از تله در رفتن!

پسر دستش رو جلو آورد تا کمکم کنه که با دست روی دستش زدم و در حالی که چشم‌های خشمگین‌م رو روی صورتش می‌چرخوندم، گفتم:

-ماجان گفته از غریبه ها کمک نگیر!

پسر صدایی شبیه [پیش] در آورد و برای اینکه بیش از این ضایع نشه، دستش رو که پوست پشتش در اثر ضرب دست من حسابی سرخ شده بود رو به پشت گردنش برد، از جا بلند شده و هم‌زمان گفت:

-بهت حق میدم! چون دهاتیی نمیفهمی با کی رو به رو شدی. مردم از خداشونه از من فقط یه امضا بگیرن و تو دست کمک من رو رد کردی؟ مرغ دزد می‌دونم دست خودت نیست، توی دهات از دنیا عقب موندی.

در حالی که با دست چوب نازکی از روی زمین بر می‌داشتم تا به کمک اون از جا بلند بشم، گفتم:

-هه! تو اگه تلوزیون بودی، کانال چهار می شدی! کی تو رو نگاه می کنه آخه چسونه؟

وزنم رو روی چوب نازک انداختم و پاهای دردناکم رو به سختی تکون دادم. قصد بلند شدن داشتم که هم‌زمان درد در سراسر بدنم پیچید و شدتش به توان هزار شد. می خواستم به کمک چوب تعادلِ نداشتم رو حفظ کنم که چوب هم شکست و من بین زمین و هوا معلق شدم.

در کسری از ثانیه پسر کمرم رو... نه! اشتباه می کنید؛ پسر گستاخ کمرم رو نگرفت و مثل سوسک پخش زمین شدم. مطمئن بودم جوری روی زمین له شدم که شهرداری هم مسئولیت جمع کردنم با کاردک رو به عهده نمی‌گرفت.

با بی انصافی تمام ایستاد و زمین خوردنم رو تماشا کرد. لذتش رو که تمام و کمال به جون خرید، ابرو های هشتی دار، بلند و کلفتش رو بالا داد و گفت:

-خب دیگه حالا مطمئن شدم که پات یا مو برداشته یا شکسته به سلامتی.

در همون حالت پخش و پلا، یک مشت خاک و برگ چنگ زدم با عصبانیت به سمتش پرت کردم که به خاطر درازکش بودنم همش توی چش و چال و دهن خودم رفت. در حالی که از عصبانیت می‌لرزیدم، خاکِ توی دهنم رو به بیرون تف کردم و گفتم:

-ایشالله بالای کفنت شمالی برقصم.

پسر باز هم از همون خنده‌های نمکین‌ش که موجب می شد پلک‌هاش چین بخوره و تیله ی چشم‌هاش بین خط مقدم مژه‌هاش گیر بیوفته کرد؛ بدون هیچ حرفی خم شد و به سختی روی دستش بلندم کرد.

اون قدر شوکه شده بودم که مثل دیونه ها یک حرکت رو تکرار می کردم؛ مدام با کف دست به سرش می زدم و می‌گفتم:

-خر... خر... خر...

حتی مغزم از این حرکت ناگهانیش هوش و حواس براش نمونده بود که دستور بده تا جمله‌م رو کامل کنم و بگم:

-خر بذارم زمین! کی به تو اجازه داده دست‌های نحست رو به من بزنی؟

بی توجه به سمت کلبه رفت و وقتی خواست از در چوبیش عبور کنه، پای دردمندم رو محکم به چهار چوب در کوبید و تازه اون موقع بود که زبونم

از خَر _ خر گفتنش باز ایستاد و بعد از یه جیغ بلند، گاو _ گاو گفتنش رو از سر گرفت.

پلکش رو جمع کرده بود که در حین کتک کاری من لااقل کور نشه. انقدر همون یک کلمه رو با چشم‌های بسته تکرار و با دست به سرش زدم که یک آن فکر کردم در حال پرواز هستم! از حس معلق بودنم جیغ محکم تری زدم که از خشکی گلوم، طعم خون توی دهنم نشست و تارهای صوتیم به سوزش افتاد.

بعد از پرواز چند ثانیه‌ای با ضرب روی جای نرمی فرود اومدم.

لای یکی از پلک هام رو محافظ کارانه باز کردم و متوجه شدم که روی تخت تک نفره‌ای قرار گرفتم. از جذابیت داخل کلبه پلک بعدیم اتوماتیک وار باز شد و اطراف رو برنداز کرد.

می‌شد گفت در رویایی ترین مکان زندگیم قرار گرفته بودم! همه فضای کلبه و وسایل داخلش چوبی بود؛ همه چیز رنگ و بوی دست ساز بودن می داد.

تختی که درست کنارش پنجره ی بزرگ لولا چوبی بود که تا سقف کشیده و تابلویی از جنگل و آسمون رو برای فخر فروشی به نمایش گذاشته بود. روی ادامه ی دیوارش پر از قاب عکس های عتیقه، قدیمی و گاهی کلاژهای چوبیِ دست ساز چشم رو نوازش می داد.

سقفش به حالت همه خونه های شمالی شیرونی دار بود و حتی تیرهای چوبی سقف هم دارای طرح و نقش های عجیب و دلنشین بودن. درست به فاصله چند قدمی تخت، میزگرد و کنده‌های درخت برای نشستن به چشم می‌خورد. روی دیوار سمت چپ، شومینه و کنارش صندلی راحتی بود.

سمت راست هم به تخت و دیوار ته کلبه منتهی می‌شد که قفسه بندی و مملو از کتاب و کار چوب بود. کتاب هایی که شاید شمارشون بیشتر از مرغ‌های مرغداری هشمت خان بود!

دیواری که درب ورودی توی اون واقع بود، دارای دو پنجره‌ی مربعی بزگ در طرفین و یه درب در وسط بود که لولای در هم طرح گل و بتوجقه داشت.

همه ی کلبه رو با چشم هام خوردم ولی اثری از پسر بیشعور نبود! یعنی با چه سرعتی غیب شده بود؟ فضای اطراف انقدر دلنشین بود که درد جان کاهم رو از یاد برده بودم. هنوز با تعجب به دنبالش می‌گشتم که از در نیمه بازی در کنار کتابخونه دیواری بیرون اومد و با دستی پر از وسایل بستن زخم کنارم روی تخت نشست.

بدون حرف شروع به تمیز کردن زخم های پام کرد و بستشون. بعد از اتمام کارش چند ثانیه‌یی به صورت و چشم‌های ور قلمبیده از تعجبم نگاه کرد. جلو تر اومد که به سرعت خودم رو بالا کشیدم و از هول گفتم:

-بوسم کنی با چاقو می زنم توی قلبت و بعد کلبه‌ت رو صاحب میشم!

باز هم خودش رو جلوتر کشید و مرموز گفت:

-آره اون جوری می‌میرم! ولی جنازم رو می خوای چیکار کنی؟

با تن صدای لرزون و در حالی که بیشتر روی تخت جمع می‌شدم، بدون فکر گفتم:

-اولگا...

پسر جدی تر حرفم رو تایید کرد و گفت: آره فکر خیلی خوبیه! کلبمم برای خودت میشه.

توی رویای داشتن کلبه رفتم و نامفهوم گفتم:

-آره...

بی رحمانه و با تمام توان پنبه‌ی الکلیش رو روی زخم گونم فشار داد و از خودراضی گفت:

-بچه پرو خیال کشتنم رو داری اون‌وقت بوسم می‌خوای؟ ای پدر معاشقه‌ی جهان بزنه توی کمرت منحرف. زیاد فیلم می‌بینی؟ من چرا باید توی سیبیلو رو ماچ کنم؟

در حالی که از سوزش بتادین روی زخمم داشتم کباب می‌شدم، گفتم:

-زیاد خودت رو تحویل نگیر! منم اصلا دوست ندارم یه آدم چسونه‌ی تخس و از خود راضی رو ببوسمـ...

چی داشتم می گفتم؟ چرا همش مهر تایید روی منحرف بودنم می زدم؟! من اصلا چرا باید یه غریبه رو می بوسیدم؟ به من گفت سیبیلو؟ چهارتا شوید نازک پشت لب که ارزش گفتن نداشت! داشت؟

دیگه واقعا داشتم می سوختم. دستش رو که پنبه ی بتادینی روی صورتم گذاشته بود پس زدم و حق به جانب گفتم:

-سیبیلو عمته! اصلا مگه سیبیلای من معلومه؟

با دست اشاره‌ای به ابرو هام کرد، خندید و گفت:

-نه به اندازه ی ابروهات!

با شک دستی به ابرو های پهن کمونیم که از وسط پیوند کمرنگ و مرتبی داشت کشیدم و با حرص گفتم:

-هرچی باشه از تو یکی بهترم! من همینم؛ ولی می‌دونی چیه؟

- چیه؟

دستم رو توی هوا تکون دادم و با تاسف گفتم:

-تو همینم نیستی.

بلند شدم تا هرچی زودتر خودش رو با اون کلبه‌ی نحسش تنها بذارم که چشمم به بیرون پنجره افتاد؛ دوباره برف سنگینی شروع به باریدن کرده بود و من خوب می‌دونستم که تا دقایقی بعد حتی نمی‌تونم جلوی پام رو ببینم، چه برسه به اینکه راهم رو تا خونه پیدا کنم! اگه دم از رفتن می‌زدم مطمئناً توی سرما میمردم. حتی اگه با وجود پای شکستم به خونه هم می‌رسیدم، دیگه توی تنم خونی نمی‌موند و همش یخ می‌بست.

پسر انگار از نگاه ناامیدم دلش نرم شد که با لحن بهتری گفت:

-مثل اینکه به زور موندنی شدی! بمون میرم اسبت رو بیارم تا از سرما نمرده.

سر تخته بشورنت طنین توام با این گاو بد یومنت که همیشه‌ی خدا دوقلوزایی تو ذاتشه. چه شب رو با اون پسر توی کلبه سپری می‌کردم و چه به سمت خونه ی ماجان راه می افتادم، باید قید زندگیم رو می‌زدم! شب رو می‌موندم، ماجان می‌کشتم و راه می‌افتادم، سرما.

بلا نسبت خر که توی گل می‌موند، من فقط یه بز بودم که از وسوسه‌ی جوییدن پلاستیک داشتم خفه می‌شدم.

پسر با اون قامت کشیده‌ش به سمت در می‌رفت که یهو چیزی ذهنش رو مشغول و از حرکت ایستاد، به سمتم برگشت و با قیافه‌ای تعمل برانگیز گفت:

-بیا و صادق باشـ...

-به‌خدا با تو هاشمم باشم جنبه نداری!

هنوز حرفش تموم نشده بود که من طبق عادت مزخرف همیشگی، توی راه تنفسیِ طرفم زده بودم. دو ـ سه ثانیه‌ای با تاسف به ماهیت عقب موندم نگاه کرد بعدش رفت و با حرص در رو پشت سرش کوبید.

جوری که بشنوه داد زدم و ادای راننده های تاکسی رو در آوردم:

-داداش سکه‌ی پونصدیت توی ماشینم نیوفتاده این جوری در رو می‌کوبیا!

انگار که پشت در خونه وایستاده باشه، بلافاصله در کلبه رو با ضرب باز کرد که من برای جلوگیری از زد و خورد احتمالی به سقف خیره شدم و کلاغ‌های روی تیر رو شمردم.

وقتی دیدم همچنان جلوی در وایستاده و قصد رفتن نداره، گفتم:

-من می‌دونم پروام! می دونم، می دونم الان دلت می خواد من رو بکشی؛ من می دونم تو هربار که اینجا اومدم، منو دید زدی، می دونم میری همه چیز رو به ماجان می گی. ولی من دلم لک زده فقط یک‌بار دیگه حال تو رو بگیرم.

چنان توی حس رفته بودم و دیالوگ تک فیلمی که دور از چشم ماجان توی خونه‌ی گیلار اینا دیده بودم رو می گفتم که یه آن چشم هام رو باز کردم و دیدم که... دیدم که من رو با اثر هنریم تنها گذاشته و رفته!

شونه هام رو بالا انداختم و در حالی که لب و لوچه‌م رو کج می کردم، گفتم: خدایا من رو بخور، این رو بالا بیار! امشب رو من چه جوری می‌خوام با این عصا قورت داده به صبح برسونم؟

***

- کور هیسابی هان؟ می وسر لاکو فراری ببی؟ آبرو می وسر ننی روستا مین، چی بگوم به در و همسه هن؟ بگوم بشو بو پی سگ و گربه بازی بوران مین گیر بوته و ایته کلبه وسط جنگل مین دو و سه شب بگذرنده؟! طنین نخند، تی لبخندِ از تی لبان سر جمعا کن تا نزم خندیدنه تا آخر عمر فراموش بوکونی! مره جون به سرا تی، جا نبه که حشمت و اسدالله خان همره تی دونبال نگردسه بیم! چره بیرونه نیگا کونی؟ طنین...

(کجا بودی هان؟ برای من دختر فراری شدی؟ توی روستا آبرو برام نذاشتی، من الان به در و همسایه چی بگم؟ بگم رفته بود پی سگ و گربه بازیش؛ توی بوران گیر کرد و توی یه کلبه وسط جنگل دو شب و سه روز رو گذروند؟ نخند طنین! اون لبخند رو از روی لبات جمع کن تا نزدم خندیدن رو تا آخر عمرت فراموش کنی! تو من رو جون به سر کردی، جا

نبوده که با هشمت و اسدالله خان پیت نگشته باشیم. چرا داری بیرون رو تماشا می کنی؟ طنین...)

با سقلمه ی محکمی که به شونم زد، از پنجره و گیلار که پشت سر هم با لب خونی فحشم می داد و شکلک در می آورد چشم برداشتم و با خنده‌ی مهار نشدنی ماجان رو نگاه کردم.

مدام با گویش شمالی ازم باز خواست می‌کرد و من چون حرفی برای گفتن نداشتم، می‌خندیدم و به سقف و در و دیوار چشم می‌دوختم. اصلا خندیدن توی مواقع کاملا جدی توی کارنامه‌ی درخشانم بود که همیشه باعث می شد حرص ماجان بیشتر در بیاد و تنبیه های سخت‌تری رو متحمل بشم.

ماجان چشم های چین و چروک افتاده‌اش رو بار دیگه گشاد کرد و سوال چند دقیقه پیشش رو تکرار کرد:

-کور هیسابی هان؟ (کجا بودی هان؟)

می‌شد گفت که اکثریت بزرگ‌های روستا توی اتاق معروف به اتاق کرسیِ ماجان جمع شده بودن تا اول تمام ماجرا رو از زبون من بشنون، بعد راجب سرنوشتم تصمیم بگیرن و منظور ماجان از اینکه:[به در و همسایه چی بگم که تو کجا بودی؟] تنها ننه قمر شله زرد پز بود که اون هم خیلی وقت پیش به رحمت خدا رفته بود.

خاله زنک ها در گوش هم پچ - پچ می‌کردن و مردها هم چپق و سیگار می‌کشیدن و با چشم‌هاشون برام خط و نشون می‌کشیدن. چه قدر صاحب داشتم و بی خبر بودم! ولی من نه آینده ی مبهمم برام جای سوال بود و نه از تنبیه می‌ترسیدم. اون قدری هم کتک خورده بودم که پوستم آب دیده شده باشه.

توی اون لحظه تنها چیزی که واجب می‌دونستم، دستشویی بود و بس! اگر چند ثانیه‌ی دیگه به اون منطقه‌ی آزادی نمی‌رسیدم، بی شک صدای هواگیری شکمم آبروم رو می‌برد. سه روز کنسرو لوبیا و دستگاه بادساز خوردن کار خودش رو کرده بود و...

کمین کردم، همین که ماجان کمی ازم فاصله گرفت تا نفس تازه و دوباره بازجوییم کنه، توی جام نیم‌خیز شدم، از بالای تخت کرسی پریدم و قبل از اینکه دست ماجان بهم برسه، رو به روی چشم‌های گشاد شده حضار به سمت دستشویی گلوله کردم.

گیلار رو که پشت در گوش وایستاده بود با دست به سمت دیگه هول دادم و قبل از اینکه ماجان سر برسه، برای جلوگیری از خطر اصابت دمپاییش خودم رو داخل دستشویی متروک جلوی در خونه انداختم.

آب رو باز کردم و شلنگ رو به سمت در گرفتم که اگر ماجان قصد ضدحمله داشت، سر تاپاش رو با فشار زیاد آب خیس و وادار به عقب نشینیش کنم؛ ولی تا پایان کارم هیچ خبری نشد.

تا تونستم لفتش دادم، موهای چرب و بلندم رو از حصار تنگ روسری بعد از گذر چند روز باز کردم و بار دیگه به این نتیجه رسیدم که باید این ابریشم‌های روشن رو کوتاه کنم تا زندگی بدون دردسر تری داشته باشم.

هر چقدر پشت در دستشویی انتظار کشیدم، هیچ کس به دنبالم نیومد. همهمهه حضارِ توی خونه دیگه به گوشم نمی رسید و انگار مدتی بود که به نتیجه رسیده بودن.

خبر سه روز توی یه کلبه جنگلی، با یه پسر غریبه کار خودش رو کرده بود و مطمئن بودم که یا به زور به عقد یه مرد زن دار درم می‌آوردن تا از فساد احتمالی دِه جلوگیری کنن و یا هم که ماجان مردونگی به خرج می داد و تا زمان ازدواجم توی خونه زندونیم می‌کرد.

پی همه چیز رو همون روز اولی که به خونه بر نگشتم به خودم زده بودم. بلاخره یه راهی هم برای فرار از این ماجرا پیدا می‌کردم، مثل همه راه حل‌هایی که در گذشته برای محدودیت هام پیدا کرده بودم.

موهای روشنم رو دوباره جمع کردم و بعد از انداختن روسری بلند و محلی به روی سرم از اون فضای بدون اکسیژن خارج شدم. خروجم از دستشویی با خداحافظی فضول های محله هم‌زمان شده بود.

ماجان خم می‌شد و دمپایی‌های هر کدوم رو به رسم احترام جلوی پاهاشون می‌ذاشت، بعد از اینکه می‌پوشیدنشون نگاهی توام با خشم و دلسوزی به صورت من که بزنم به تخته رنگ و روم باز شده بود می‌نداختن و می‌رفتن.

به خاطر احتمال حل مسئله نفس بلند و صدا داری از سر راحتی کشیدم که هنوز بازدمش رو بیرون نداده، گیلار با گریه من رو در آغوش کشید! در حالی که همه تلاشم رو می کردم که دماغش رو به پارچه‌ی لباسم نماله، گفتم:

-جسی یواش خودیه!

دو سه بار با مشت به پشتم کوبید، از میون حرف‌های جوییده شده و زیر و بمش فقط چند کلمه رو به اختصار متوجه شدم:

-می ترسم... از همین می ترسیدم.

با دست محکم تر از اینکه بشه اسمش رو نوازش گذاشت، به سرش زدم و گفتم:

-نترس، نتـــرس گفتم که خودیه!

نیشگون ریزی از پهلوم گرفت که از درد بیشتر توی بغلش جمع شدم و با همون صدای تو دماغی و لحجه شمالی گفت:

-همیشهِ خدا بیخیال و مزخرفی! من بدون خلو چل بازی‌های تو چه جوری این قفس رو به عنوان محل زندگی تحمل کنم؟

نمی‌فهمیدم! حرف هاش رو نمی‌فهمیدم و همچنان می‌خواستم همه چیزش رو به مسخره بگیرم. یه دستمال چروک و دماغی از جیب ژاکت توی تنم در آوردم، به زور صورت گیلار رو از روی شونم جدا کرده و دستمال رو جلوی بینیش گرفتم و گفتم:

-فین کنه مامان، فین کن! صدبار گفتم دماغت رو انقدر بالا نکش، چشم هات سبز می شن هیچ، مغزت رو چیکار کنیم که شور میشه؟

گیلار با دو دستش یقه مخفیِ لباسم رو گرفت و از زور عصبانیت مهار نشدنیش جلوی جمعیت که مشغول خروج از خونه بودن، جیغ زد:

-زنگ زدن دارن میان ببرنت! طنین برای یه بار هم که شده یه کاری بکن اونی که اون ها می‌خوان نشه! همین الان یه چیزی بگو، کارت رو توجیه کن، بگو غلط کردم طنین؛ د میگم بگو که اشتباه کردم! بگو که نمی‌خوای بری. الان بگو فردا دیگه فاییده نداره! الان بگو که نمی‌خوای بری، غروب که از هم جدامون کردن فایده‌ای نداره.

اولگا که تا پشت در خونه به دنبالم اومده بود و هرچقدر دعواش کرده بودم که نیاد فاییده ای نداشت، با دیدن گیلار که یقم رو چسبیده بود و مدام به شدت تکونم می‌داد به سمتم دوید که جیغ زدم:

-اولگا برگرد!

شنیدن صدای من و دیدن گرگم که دیگه یه توله گرگ کوچیک نبود، برای ماجان کافی بود که بار دیگه داغ دلش تازه بشه و با بیل به سمت اولگا بیاد.

نمی‌دونستم چه اتفاقی داشت می‌افتاد، نمی‌دونستم کجا قراره برم، نمی‌دونستم فردا کجا قراره چشم به روی این دنیا باز کنم که یه تنه همه جوره دست و پام رو بسته بود، ولی وقت فکر کردن - تجزیه و تحلیل معادله های قمر در عقرب زندگیم نبود؛ چشم هام رو بستم و قبل اینکه بیل ماجان توی سر اولگا فرود بیاد جیغ زدم:

-اگه بکشیدش همین الان میرم و برای همیشه خودم رو گم و گور می‌کنم!

نمی‌دونم ماجان به کی و به چی قول من رو داده بود که برای اولین بار از تهدید رفتنم ترسید و بیل دست کوتاهش رو توی هوا نگهداشت. گیلار رو از خودم جدا کردم، جلوی چشم های متعجب افراد کمی که توی حیاط مونده بودن، جلو رفتم و اولگا رو با دست نوازش کردم. نگاهی به صورت فرتوت ماجان کردم و با ریز کردن چشم هام گفتم:

-چه خوابی برام دیدید؟

بغض داخل گلوی ماجان رو دیدم که هر از گاهی نگاهش رو هم تحت الشعاع قرار می‌داد و دوباره داد زدم:

-گیلار چی داره می‌گه؟

پیر ده صدایی صاف کرد و جور ماجان رو به دوش کشید:

-اون دیگه نمی‌تونه از تو مراقبت کنه، از پست بر نمیاد؛ می‌خواد به پیشنهادهای مکرر جاوید جواب مثبت بده.

جاوید؟ عجب اسم آشنا و دور از ذهنی بود! اسمی که سال ها فقط به عنوان یک کلمه توی شناسنامه‌ام دیده بودمش. " جاوید " اینا دم از کدوم جاوید می زدن؟ چه پیشنهادی؟ چرا سر در نمی آوردم! نکنه می خواستن حضانتم رو به جاوید بدن؟

بیش از این دوست نداشتم فکر کنم و جورچین حل کنم، ناباور سری تکون دادم و با صدای محکمی که سعی می کردم کوچک ترین لرزشی هم نداشته باشه تا اثر حرفم رو نگیره، رو به پیر گفتم:

-وحشی این حیوون نیست؛ این در مقابل شما ها و سنگ دلی هاتون اهلیه مفرطه!

همون طور که می رفتم هلگا رو از طویله در بیارم، به بلند - بلند حرف زدن با خودم ادامه دادم:

-همیشه با تصمیم‌هاتون زندگی‌های جوونای ده رو به فاضلاب کشوندین. توی دهی که تو عاقلشونی، من هم باید تبعید بشم. به خاطر چی؟ چرا؟ چون تو دیگه یه خطر برای پسر های پاک و مظلوم و سربه زیر ده به حساب میای! چون... چون تو دو شب بیرون از خونه خوابیدی تا از سرما نمیری... چون تو...

دیگه بغضم شکست، به سرعت پشت اسب نشستم و قبل از ممانعت ماجان از حصار چوبی خونه بیرون زدم و بلند گفتم:

-طنین خودش راهش رو بلده و بر می گرده؛ دنبالم نفرستید!

درحالی که چهار نعل به سمت جنگل می‌رفتم، سوت زدم و اولگا رو هم به دنبال خودم راه انداختم. شاید این آخرین باریه که قرار بود به جنگل برم و من می‌خواستم این آخرین بار رو صرف فحش کش کردن پسر کلبه‌ای کنم. باید این عصبانیتم رو تخلیله می‌کردم وگرنه لرزش عصبی دست هام نمی‌افتاد.

اسب که راه خودش رو بلد بود، مثل تیرِ از کمون ول شده می‌تاخت و من هم در حالی که افسار رو دو دستی چسبیده بودم که از پشتش پرت نشم، زیر لب مدام به بخت بد و وجود نحس پسر لعنت می‌فرستادم.

درحالی که دوتا با کف دست به پشت اسبم زدم تا مبادا پسر زودتر از اینکه من برسم کلبه را ترک کنه، صدام رو توی گلو انداختم و گفتم:

-برو حیوون، برو که این آدم ها از گربه هم بدترن؛ هرچقدر هم که بهشون خوبی کنی، بازهم دستت رو چنگ می‌گیرن. برو که دارن از هم جدامون می کنن. برو، برو، بر...و!

اشک هام از شدت سرما منجمد می شدن، با سرعت به روی زین می چکیدن و من همچنان نمی‌خواستم سرما مانع حرکتم بشه. پای آسیب دیدم رو محکم به شکم هلگا چسبونده بودم تا یکم گرم بشه و از ذوق - ذوق کردن بیوفته.

بلاخره اون پیچ معروف به پناه گاهم رو پیچیدم و از پشت اسب به روی برف های دست نخورده‌ی اون نواحی پریدم. دامنم رو به سمت بالا جمع کردم که بیش از این خیس نشه و خودم رو از بین دو درخت مجنون و به هم گره خورده به سمت کلبه کشوندم.

شیشه‌های بخار گرفته‌ی کلبه نشون از این بود که هنوز به قصد شهر کلبه رو ترک نکرده و این باعث شعف من بود. خم شدم از روی زمین گلوله برفی آماده کردم و تا تونستم آب گلوله رو با دستم گرفتم که به تیکه یخی سفت و محکم بدل شد.

دو - سه تا مشابه همون درست کردم، بی توجه به دست‌هام که پوستش قرمز شده بود و از سرما گز - گز می‌کرد، اولین گلوله برفی رو با تمام توان به سمت شیشه کلبه پرت کردم که از سفتیه گلوله شیشه ترک کوچیکی به خود برداشت.

جیغ زدم:

-بیا بیرون آشغال! مرده شور خودت رو با اون کنسروهای لوبیات ببرن که هرکی نمی‌دونه فکر می کنه من سه روز با تو توی این کلبه‌ی عتیقه چه خوش‌هایی که نگذروندم.

در کلبه به سرعت باز شد که مستقیم گلوله برفی داخل دستم رو توی صورتش نشونه رفتم؛ اون که انتظار چنین ضربه کاریی رو نداشت، انقدر بدون حرکت ایستاد که گلوله برفی صاف توی دماغ و دهن نازنینش فرود اومد.

با شوک صورتش رو گرفت و از درد ناله کرد:

-آخ، آخ... وحشـــیه جنگلی!

دست به کمر زدم و با لذت به مایع قرمز رنگی که از بین دست هاش به روی برف های سفید می‌چکید و اون ها رو صورتی کرد، نگاه کردم.

نوچ! دلم هنوز خنک نشده بود. خم شدم و به صورت رگباری گلوله برف‌هایی که آماده کرده بودم رو به سمت سر و صورتش رونه کردم و در همون حین با نفس - نفس گفتم:

-مگه غیر از اینه که این سه روز رو عین کپک نشستی و با اون عینک مطالعه پیرزنیت کتاب خوندی ها؟ ها برف بازی کیف میده نه؟ مگه غیر از اینه که اگه برات هیزوم نمی‌آوردم بهم غذا نمی‌دادی؟ آخیش! در...دت میاد؟ آره؟ آره؟! مگه غیر از اینه که تو روی تخت می‌خوابیدی و به من یه پوست گوسفند با کلی منت داده بودی تا باهاش یجوری شب رو سر کنم؟ الاغِ خر...

دست هاش رو پناه سرش کرده و به سمت زمین خم شده بود. آخرین گلوله برفیم رو هم به سمت شیشه ترک برداشتش پرت کردم که این بار ضربه کاری تر بود و شیشه شکست و به صورت یه دایره درست وسطش فرو ریخت.

خم شدم دوباره گلوله آماده کنم که از فرصت استفاده کرد و با سر و صورت برفی و دماغ خونی به سمتم خیز برداشت. برف های توی دستم رو از هیجان روی زمین پرت کردم و پا به فرار گذاشتم؛ قبل از اینکه کاملا از دستش فرار کنم پام لیز خورد و روی همون پای آسیب دیدم به زمین افتادم که این بار صدای شق استخونم رو خودمم شنیدم.

با آستین خون دماغش رو پاک کرد، درست بالای سرم ایستاد و خصومت بار نگاهم کرد. در حالی که توی چشم های دریده‌اش خیره شده بودم، چند باری تقلا کردم از جا بلند بشم که هر بار در اثر سُر بودن زمین و درد وحشتناک پام موفق نشدم.

- من تو رو زنده گذاشتم، تو برگشتی و با کارهات داری التماسم می‌کنی که بکشمت؟

لب هام رو از حرص برچیدم و در حالی که چشم‌های مشکیم رو براش توی حدقه می‌چرخوندم گفتم:

-برو عامو! جاهایی که تو درس یاد گرفتی ما خودمون مدرس بودیم؛ بذار اونایی رو که کشتی کفن و دفن کنن بعد بیا منم بکش.

با عجله به سمت کلبه‌ش برگشت که من از حرکتش شیر شدم و داد زدم:

-هان چیه ترسیدی؟ آره بایدم بترسی یه شیر حتی اگه زمینم بخوره یه شیـ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با بیلش به سمتم دوید و من از ترس کاری که می‌خواست بکنه توی جام نیم خیز شدم و حرفم بند اومد. یکی نبود بگه: 《 آخه الاغ تو که قد شغالم جنم و جربزه نداری، غلط می کنی که برای یه پسر به این تنومندی کوری می خونی!》

خواستم از جام بلند بشم که با دو دستش روی برف‌های زمین کوبوندم و بلافاصله با بیل روم برف ریخت! سرمای برف‌هایی که خودشون از شدت سوز یخ بسته بودن به قدری زیاد بود که با فرود اولین محموله ی برف روی پاهام جیغ زدم:

-ایشالله خدا عوضت کنه، جیغ... نه! یعنی عوضت رو بده .

بی وقفه با بیل روم برف می‌ریخت و تن من انقدر سر شده بود که کوچک ترین حرکتی هم نمی‌تونستم بکنم. در حالی که اون از خستگی نفس می‌زد و من از سرما، گفت:

-بگو غلط کردم!

دستم که هنوز بیرون برف ها بود رو پر از برف کردم، به سمتش پرت کردم و در حالی که دندون هام به هم می خورد گفتم:

-غلط کردی!

جفت پاهام رو زیر برف ها چال کرده بود. بیل رو کنار پام توی برف ها زد و در حالی که دستش رو بهش تکیه می‌داد گفت:

-بگو معذرت می‌خوام که توی صورتت زدم!

داشتم از سرما می‌مردما! ولی از تک و تا نیوفتادم و جیغ - جیغ کردم:

-معذرت نمی‌خوام که صورت زشتت رو زشت تر کردم. دستتم درد نکنه طنین جون؛ خوب کردی زدی، تونستی بازم بزن!

خنده‌ی شیطونی کرد و دوباره بیل رو از توی برف ها بیرون کشید و این بار به سمت بالای سرم اومد و سوالی گفت:

-بریزم؟

با خیال اینکه بلوف می زنه، شونه‌ای بالا انداختم و انگار که اصلا سردم نیست و خیلیم هوا معتدل و دو نفره‌ست گفتم:

-کی به کیه؟ بریز!

بیل اول رو که درست روی صورتم خالی کرد، نفسم بند اومد و بعد از یه حین بلند به غلط کردن افتادم:

-نریز توله سگ! می گم نریز بی تر کثافت خر! آیی... من یه زری خوردم، تو مگه عقل نداری؟

از شدت سرما حرف زدنم رو هم فراموش کرده بودم و فقط هر چیزی که به زبونم می‌اومد رو بیان می‌کردم.

بیل از دستش به روی پاهام که پوشیده از برف بود افتاد و از خنده به روی برف ها نشست، با انگشت من رو که به غلط کردن افتاده بودم رو نشون می‌داد و از ته دل می‌خندید.

-مرض بگیری ایشالله، نخند !

وقتی دیدم خنده‌اش بند نمیاد و من حسابی ضایع شدم، جوری جیغ زدم که همه ی پرنده ها از روی درخت های لخت پر کشیدن:

-گفتـــم نخـــند!

دهنش رو بست و با تعجب به من و صدایی که از حلقم بیرون اومده بود نگاه کرد؛ چند ثانیه رو بدون حرکت بهم زل زد و گویی دوباره یاد حرفم افتاده باشه خنده‌ش ترکید.

دستش رو به زمین زد و در حالی که بلند می شد، همچنان هر و هر می خندید. به سمت کلبه رفت، داخل شد و در رو جوری محکم بست که من هم سرجای خودم تکون سختی خوردم.

یعنی من رو با همین کیفیت این جا ول کرد و رفت؟ یعنی نمی‌خواد کمکم کنه که از شر این برف ها خلاص بشم؟! یعنی دوباره گیر افتادم؟

دوباره از ته دل داد زدم:

-بی شعور بیا کمک!

انگار که پشت در منتظر عکس العمل من وایستاده بود، بلافاصله سرش رو از لای در بیرون آورد و در حالی که با انگشت اشاره‌ش تاکید می‌کرد گفت:

-یه شیر هیچ وقت به کمک نیاز نداره!

بعد دوباره پقی زد زیر خنده و در رو مثل دفعه‌ی قبل کوبید که دوباره من سرجام تکون ناخوداگاهی خوردم.

فحش نبود که در حین کندن برف‌های روی پام با دست به خودم و اون چسونه نداده باشم. با چشم‌های خودم می‌دیدمش که پشت شیشه‌ی شکسته‌ی اثر هنری خودم وایستاده بود و با بخاری که از لیوان قهوه‌ش بلند می شد بازی می‌کرد.

پاهام رو از سرما احساس نمی‌کردم و پوست دست‌هام انقدر نازک شده بود که دیگه توان کندن برف‌های یخ بسته روی پام رو نداشت؛ کثافت انقدر با پشت بیل به روی برف‌های پام زده بود که همون جا چال شده و مونده بودم.

خسته و نفس زنون از سرما رو به پنجره داد زدم:

-اگه من بمیرم چی؟ آیی... یخ کردم!

صدای ضعیفش رو از داخل شنیدم که با خنده گفت:

-بادمجون بم آفت نداره؛ نترس نمی میری.

وقتی می‌خندید انگار جونم رو آتیش می‌زدن بس که حرص می‌خوردم! وقتی کندن رو بی فایده دیدم، بالا تنم رو هم روی برف ها ول کردم، داد از ته دلی کشیدم و بدون حرکت موندم.

موش مردگی! بله دقیقا این تنها راه نجاتم بود؛ باید انقدر بدون حرکت می موندم که از ترس جونم بیاد بیرون و نجاتم بده. بلاخره من شیطون نیستم، ولی شیطون باید بیاد یه چندتا کلاسی رو پیش من بگذرونه.

چشم‌هام رو محکم بستم و گذاشتم که آفتاب هرچند کم جون زمستون، روی پوست خشک شده‌ی صورت بدون دفاعم بتابه.

نمی‌دونم چقدر توی اون حالت موندم، ولی هر چی که بود دیگه کم - کم واقعا سرمای برف توی جونم رسوخ کرده و چشم‌هام سنگین شده بود که توی خلع مغزم صدای در کلبه رو شنیدم که با شتاب باز شد و به دیوار چوبیش کوبیده شد؛ صدای گام های بلندش - خشخش برگ و در نهایت صدای نگرانش درست در بالای سرم که مضطرب گفت:

-آیی دختره! اویی مردی؟

عکس العملی که از من ندید کنارم با زانو نشست و دو - سه باری به صورتم زد:

-هی با توام! شوخی بسته؛ چشم هات رو باز کن! الوو...

نه اینکه انقدر فیلم هندی بودم که از حال رفته باشم، نه! فقط می‌خواستم با تمام وجودش بترسه و هرچه سریع تر من رو از شر این مخمصه خلاص کنه. با دست‌هاش به جون برف‌های سفت شده‌ی روی پام افتاد و وقتی همشون رو کنار زد، مثل روح نشستم و چنان کشیده جانانه‌ای توی

گوشش زدم که حتی اون دستمالِ برای جلوگیری خون ریزی بینیش توی اون چپونده بود، در اومد و کمی اون طرف تر روی زمین افتاد.

با حرکت ناگهانیم برق از چشم هاش پرید! با شوک نگاهم کرد و دستش رو روی پوست صورتش گذاشت.

درنگ نکردم، با پرویت تمام از شونه ی خودش کمک گرفتم و سرپا شدم. درحالی که دامن یخ و خیسم رو با چندش از پاهای بی حسم جدا می کردم گفتم:

-انشالله جنازت رو از همین جا بیرون بکشم که مسبب همه‌ی بدبختی هام شدی؛ دوباره این همه راه رو تا این جا اومدم که هم این رو بهت بگم، هم بگم که به اندازه ی تمام آدم های روی کره ی زمین ازت مـــتـــنـــفـــرم!

لگد محکمی به پاهای جمع شدش زدم و لنگ زنان به سمت دو درختی که همچنان هم رو در آغوش داشتن رفتم؛ صداش رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

-رو کارات بیشتر فکر کن، زمین مربع نیست! دفعه ی دیگه که هم رو دیدیم، من رو قاتل جون بی ارزشت بدون مرغ دزد!

شونه‌ای بالا انداختم و در حالی که همچنان پشتم بهش بود، گفتم:

-بشین تا دوباره هم رو ببینیم، من رو دارن از اینجا تبعید می‌کنن! ولی بدون اگه اون روزی بیاد که هم رو ببینیم، مطمئنا منم ازرائیل جون بی خاصیت توام!

برای آخرین بار برگشتم تا قیافه‌ی پسری که حتی اسمش رو هم نمی دونستم و شبیه بختک روی زندگیم افتاده بود رو ببینم تا بتونم برای همیشه قیافه ی نحسش رو توی ذهنم داشته باشم و هرجا که دیدمش فراموش نکنم که چه بلایی سر زندگی بی حاشیه و آبروم آورد.

پسری با قد و هیکل ورزیده که چشم های عسلیش حسابی بین خروار ها مژه ی سیاه که مثل یک خط چشم عمل می کردن، خودنمایی می کرد. فکی زاویه دار و طبیعی که مشخص بود هنر دست خداست و عمل جراحی صورت نگرفته. چونه‌ی برجسته و چال دار که به لب‌های متوسط و خوش فرم ختم می‌شد و از همه زیبا تر ابرو های کلفت و هشت داری که دستشون نزده بود و همون طور طبیعی حالت چشم هاش رو هم کشیده تر به نظر می‌رسوند. دماغ سربالا یا کوچیکی نداشت، ولی همون استخونی خوش تراش با همون نقص کم و بیشی که داشت، کافی بود تا صورت مردونش رو تکمیل کنه.

شاید اون هم داشت صورت من رو آنالیز می‌کرد که بدون حرکت چشم هاش رو توی صورتم می‌چرخوند، حس غریبی مثل حس جدایی باعث شد که زیر لب بگم:

-خداحافظ.

قبل از اینکه جوابش رو دریافت کنم به طرف اون سمت درخت خودم رو کشیدم و گذاشتم که قلبم برای خودش سمفونی هیجان بنوازد. باز هم اسب، راه جنگلی و هوای سرد. باز هم استرس اینکه وقتی به خونه رسیدم دقیقا قراره چه اتفاقی بیوفته... باز هم دلداری های بی سر و ته و بی معنی که با صدای بلند به خودم می‌دادم. چقدر شبیه امروز صبح داشتم به خونه بر می گشتم، وقتی که پسرک در خواب عمیق به سر می‌برد و من بی خبر ترکش کردم.

همه چیز درست شبیه صبح بود، ولی یک چیز به احتساب ارزش افزوده توی جای خودش می‌کوبید و انقدر بی تابی می‌کرد که کم - کم داشت به حلقم می‌رسید. آره! دقیقا داشتم قلبم رو می گفتم که حسابی بعد از برانداز صورت پسر خودش رو به تک و تا انداخته بود. دستم رو به آرومی طرفش بردم و گفتم:

-یکم یواش ترا! حتی نمی تونم آب دهنم رو قورت بدم لعنتی .

حتما داشتم مریض می‌شدم و این ها همه علائمش بودن! ولی خودم بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونستم این ها همه بهونه‌ست و این حرف ناخواگاهم مهر تایید بر بی قراری قلبم زد:

-کاش حداقل اسمش رو می‌پرسیدم.

انقدر درگیر خودم و قلبم بودم که وقتی ماشین غریبه‌ی جلوی در خونه ی ماجان رو دیدم به خودم اومدم.

هلگا رو همون جلوی در به حال خودش رها کردم و سلانه - سلانه به سمت در ورودی رفتم، با تردید بازش کردم و به داخل سرک کشیدم. توی اتاق کرسی، درست پشت به در ورودی مردی چهارشونه با موهای جوگندمی رو به بالا نشسته بود و با دست با ماجان حرف می زد:

-مقصر شما و اون بچه ی لجبازتون هستید که این دختر رو انقدر خودسر بار آوردید...

شونم رو دو - سه بار عقب جلو کردم و کلافه به سقف خیره شدم. ماجان که رو به در نشسته بود با دیدن من که روی درگاه ایستاده بودم، نفسی از روی راحتی کشید و با جدیت رو به مرد گفت:

-اینم اون خودسری که ازش دم می زدید!

ماجان یه شمالیه اصیل بود و هرچقدر هم که تلاش می کرد فارسی بلغور کنه، باز هم اون لحجه ی شیرین شمالیش توی ذوق می زد و حالا که مثلا می‌خواست ادای فارس زبون ها رو در بیاره خیلی با نمک تر به نظر می‌رسید.

مرد بلافاصله سر برگردوند و با دیدن قیافه‌ی گویی آشنای من توی بهت و ناباوری گفت:

-با وجود این همه فاصله، باز هم چیزی نمی‌تونه منکر شباهت شماها بشه!

از حرفش که سر در نیاوردم، اما وقتی خواست بی هوا بغلم کنه یه قدم به عقب برداشتم و رو به دست های منتظرش گفتم:

-دایی اومدی شمال! درسته دریا داره، درسته اکثرا چشم رنگی‌ان، درسته هواش مثل اروپا شرجیه، ولی دلیل نمی شه خیال کنی توی جزایر قناریی و هرکی رو که دوست داشتی بغل کنی که!

مرد که درست مثل من موهای روشن و چشم‌های تیره داشت، چند ثانیه رو با دقت به حرف هام گوش داد و بعد با خنده ی مردونه‌ای گفت:

-الحق که تو طنین منی! و بعد بدون توجه به بی میلی من، من رو به سختی در آغوش کشید و با دست به پشتم زد.

آغوشش چقدر احساس امنیت و آرامش داشت! چیزی که سال ها کور کورانه به دنبالش می‌گشتم. دستش رو بالا آورد و موهام که زیر روسری به دام افتاده بودن رو نوازش کرد و گفت:

-می‌تونم قربون شما بشم؟

ادای فکر کردن در آوردم و گفتم:

-امم... نه اول باید فرم پر کنید!

من رو از بغلش جدا کرد و در حالی که مردونه می‌خندید، خودش رو معرفی کرد:

-من جاویدم، پد...

بین حرفش پریدم و از قصد به شمالی گفتم:

-من پدری به اسم جاوید ندارم!

خیال می کردم که متوجه حرفم نشه، ولی اون هم درست مثل من به شمالی گفت:

-تو بخوای یا نخوای من پدر توام!

چه مضحک، چه بی معنی! چه آشنایی بی محتوایی بود، درست شبیه فیلم های هندی: آه طنین من پدر توام!

مطمئناً اگه این صحنه رو توی تلوزیون می‌دیدم به سناریوش صفر می‌دادم، ولی حالا چیکار می کردم که توی واقعیت بود؟ کارت قرمز در می آوردم و جریمشون می‌کردم؟ یا مثل مسابقات تلوزیونی دکمشون رو می‌زدم؟

درست شبیه مسخ شده ها بدون حرکت ایستاده بودم. به دکمه ی چهارم از پایین لباس جاوید زل زده بودم و فکر می‌کردم چی بگم که جواب در خوری باشه که یهو صداش من رو به خودم آورد:

-بچه برو وسایل هات رو جمع کن؛ آخر شب می‌خواییم حرکت کنیم.

ماجان دوباره چشم‌هاش پر و خالی شد، ولی از غرور زیاد جلوی باریدنشون رو گرفت و گفت:

-شب خطرناکه؛ بمونید و صبح هر جا که خواستید راه بیوفتید و برید.

با تعجب داد زدم:

-بریم؟ من جایی نمیرم که! ماجان تو من رو به این بی معرفت فروختی؟ لااقل یکم گرون تر می‌فروختیم پولش رو می‌زدی به زخم زندگیت! ماجان اون جوری شبیه عاقل ها من رو نگاه نکن؛ تو اصلا شب ها بدون من خوابت می‌بره که داری بذل و بخششم می کنی؟

جاوید- ماجانت دیگه توان نگهداری تو رو نداره. پیر شده و از پست بر نمیاد. سرزنشش نکن؛ اون تصمیم عاقلانه‌ای گرفته...

از جلوی در به کنار هولش دادم و به سمت ماجان که همچنان پشت کرسی نشسته بود رفتم و گفتم:

-ماجان این چه تصمیمیه آخه؟ بابا بیا من رو بزن، اصلا دوباره بندازم توی طویله مگه کسی بهت اعتراض می کنه؟ ولی جدایی نه! من می‌دونم تو طاقتش رو نداری.

دستش رو بی هوا بلند کرد، توی صورتم خوابوند و با خشم گفت:

-بچه جان برو وسایلت رو جمع کن با کاری که کردی حتی دیگه نمی‌خوام ببینمت!

باور کردنش سخت بود، این ها چه فکری راجب من می‌کردن؟ درد قلبم بیشتر از کشیده‌ای بود که خورده بودم؛ پس طبق عادت خیلی ها بعد از کتک خوردن دستم ناخودآگاه به سمت جای کشیده نرفت! دستم بلند شد و قلبم رو چنگ زد.

صبح از سر لجبازی توضیح نمی‌دادم که توی این سه روز چی به من گذشته و حالا دیگه نای توضیح نداشتم. تمام قوتم رو جمع کردم، نگاهم رو از چشم‌های بی رحم ماجان گرفتم و به سمت اتاق تو در تویی که به اتاق کرسی راه داشت رفتم.

من می‌دونستم این ها حرف دل ماجان نیست، می‌دونستم که این جدایی هم به ماجان و هم به من تحمیل شده. من خیلی چیز های دیگه می دونستم راجب افکار و عقاید پوچ و قدیمی مردم این ده؛ ولی من، هم به ماجان و هم به اون ها ثابت می کردم که ماجان به دون من نمی‌تونه دووم بیاره!

بدون مقاوت بی‌جا راضی به رفتن شده بودم، اون هم چه رفتنی! کاری می‌کردم که به یه هفته نکشیده خودشون با زور برم گردونن. بلایی به سر اون جاوید می‌آوردم که پرهای مرغ های هوا بریزه.

جوری می‌رفتم که ماجان زنگ بزنه و التماس کنه که برگردم.

همون طور که نقشه می‌کشیدم، به سرعت باد لباس‌های خیس و کثیفم رو در آوردم که کبودی و زخم های روی پام دلم رو آشوب کرد. از ساق تا رون پام به صورت یه دست کبود شده و هر تیکه از کبودیش یه رنگ بود: بنفش، سبز، سیاه و...

از سرما نوک انگشت های پام ترکیده و توی گلوم گردوی بزرگی گیر کرده بود که پایین نمی‌رفت.

لباس های مهمونیم که شامل: یه دامن مخمل زرشکی با نوار دوزی های رنگی، یه زیری گل دار سفید - صورتی که روی دامنم رو می‌گرفت و جلیغه ی ست دامنم بود رو پوشیدم.

سردم بود، خیلی سرد!

معلوم نبود هوا سرده یا سرما توی جون من نشسته بود! دلم می‌خواست بعد این همه تنش زیر کرسی بخزم و فارغ از دنیا یه خواب راحت داشته باشم. ولی دلم خیلی غلط ها دوست داشت انجام بده که عقلم مانعش بود.

هرچی لباس و خنزل پنزل بود رو جمع کردم، توی زنبیلی که از دیوار آویزون بود ریختم و با خشم از اتاق بیرون اومدم و گفتم:

-بریم!

ماجان و جاوید همزمان با هم گفتن:

-الان؟

-نه پس کی؟ یا الان بریم یا من دیگه نمیام!

ماجان هول از پشت کرسی بلند شد، اما انگار یاد چیزی افتاد که دوباره بیخیال سر جاش نشست و با دست اشاره زد:

-هرچه زودتر ببریش بهتره جاوید.

با حرص دسته ی زنبیل رو چلوندم، بدون خداحافظی از در ورودی بیرون زدم. اولگا درست مثل سگ پاسبون پشت حصار های چوبی حیاط نشسته بود و هلگا سرگردون سر می‌چرخوند و تیکه دیوار کاه گلی جلوی در رو بو می‌کرد.

اولگا به محض دیدن من به سمتم اومد و من یادم افتاد که اون رو هم هر طور شده باید به شهر ببرم. با این که یکی از عوامل مسبب این جدایی اولگا بود، ولی من به این حیوون مهربون برای آزار دادن جاوید نیاز داشتم.

جاوید روی بالکن کفش هاش رو می پوشید و من با نوازش اسبم خودم رو سرگرم کرده بودم.

-وای هلگای من! چه قدر دلم برات تنگ می شه! ولی به شرفم قسم یه هفته نمی‌کشه که برم می‌گردونن؛ نمی‌ذارم بی صاحب بمونی.

گیلار چی؟ نباید از گیلارم خداحافظی می‌کردم؟ نه، من الان اگه اون رو می‌دیدم دیگه پام به رفتن باز نمی‌شد.

از شهر براش نامه می‌نویسم؛ آره این جوری بهتره. تازشم قرار نیست بمونم که...

***

برگشتم به اولگا نگاه کردم که به سختی روی صندلی پشت جا شده بود و با چشم‌های طوسیش همه جا رو از نظر می‌گذروند.

جاوید بعد از یه جر و بحث نیم ساعته راضی به آوردن اولگا شده بود. هنوز هم گاهی بر می‌گشت و با ترس نگاهش می‌کرد. چند ساعتی می‌شد که بی وقفه رانندگی می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

از گشنگی، سرما، بی‌خوابی و درد رو به مرگ بودم و رنگ پریده‌م این رو به وضوح نشون می‌داد. هر کدوم از اون مشکل هایی که من داشتم به تنهایی می‌تونستن یه آدم رو از پا در بیارن و من هنوز کلی کار برای انجام دادن داشتم و قصد مردن نداشتم.

تکون سختی به تن خشک شده و لرزونم دادم و گفتم:

-جاوید!

راهنما زد و در حالی که سرعتش رو بیشتر می کرد، گفت:

-به من بگو بابا؛ من پدرتم!

-نه همون جاوید خوبه. جاوید یه سوال ازت داشتم!

کلافه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

-کله شق! بگو می‌شنوم.

اولگا که مدام وول می‌زد و طاقت بیشتر نشستن رو نداشت از نظر گذروندم و گفتم:

-اسیر گرفتی؟

- چی؟

از سرما به خودم لرزیدم، شاید هم تب و لرز بود! اصلا از میزان وخامت حالم خبر نداشتم و نمی‌خواستم هم اندازش بگیرم. بار دیگه عزمم رو جزم کردم و با گلویی دردناک گفتم:

-میگم اسیر گرفتی؟ خب من از صبح هیچی نخوردم! حالا یه شام به ما نمیدی هیچی؛ شلوارم رو خیس کنم یا بریزم توی بطری؟

جاوید رنگ و روی پریدم رو از نظر گذروند و گفت:

-تحمل کن توی چالوس نگه می‌دارم .

تا خود چالوس زیر لب غر می‌زد و اجداد مادر لجبازم رو به فحش کشیده بود. گرمای بخاری به پا و تن لرزونم می‌خورد و احساس رخوت بهم دست داده بود. چشم‌هام برای خودشون می‌رفتن و قورت دادن آب دهنمم برام سخت شده بود.

دونه های عرق روی پیشونیم نشسته بودن و بعد از نیم ساعت نمی‌دونم جاوید چی توی صورتم دید که با وحشت اسمم رو صدا زد:

-طنین! طنین حالت خوبه؟ طنین... طنین با توام!

من که به زور توی خلسه‌ی شیرین خواب رفته بودم، با حرص لای چشم هام رو باز کردم و گفتم:

-خب ای طنین بمیره راحت شه از دستتون؛ چیه؟ عه! هی طنین - طنین.

بله خودم هم متوجه بودم که صدام به اون بلندی که دلم می‌خواست نبود و می‌شد گفت به زور از ته سلول های تحتانی گلوم شنیده می‌شد.

جاوید با نگرانی دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با حس داغی پیشونیم گفت:

-تب داری، هذیون میگی!

به سختی سر جام نشستم و با اعتراض گفتم:

-نمی‌خوای به من شام بدی چرا تب رو بهونه می‌کنی هان؟

خنده‌ی مردونه‌ای کرد و در حالی که موهای جو گندمیش رو مرتب می‌کرد، گفت:

-بچه آبرومون رو نبر، شامم بهت میدم!

همون طور که روی صندلی نشسته بودم، خودم رو به سمتش چرخوندم و با دقت نگاهش کردم. صورتم رو به پشتیه صندلی چسبوندم و پاهام رو توی شکمم جا کردم.

چقدر منظم و ریتمیک نفس می‌کشید و رانندگی می‌کرد! یعنی واقعا بابای من بود؟ تصور داشتن یه بابای خوشتیپ توی دیار بی‌کسی هام چقدر شیرین به نظر می‌رسید! طعم حضورش رو دوست داشتم، بوی پشتوانه می‌داد ولی حسش رو دوست نداشتم، حسش ته مایه‌های ترحم داشت.

جاوید از نگاه سنگین من رو بر گردوند و توی اون ظلمات شب به چشم‌هام زل زد، گفت:

-اون جوری نگاهم می‌کنی که دلم ضعف میره!

ناخوداگاه ته خنده‌ای روی لبم نشست و صورتم رو برگردوندم. باید توی نامم به گیلار می‌نوشتم:[با اینکه خیلی زود به ده بر می‌گردم، ولی هیچ وقت خنده‌ی پدرم رو فراموش نمی‌کنم که با چه فروتنی به من زد.]

تنم یه وزنه‌ی چند تنی شده بود که یا سردش می‌شد و یا گرم. دوباره داشتم به خواب می‌رفتم که ناگهان اولگا سر به جلو آورد و صدای بدی از گلوش خارج کرد؛ جاوید فرمون رو ول کرد و با داد گفت:

-یا بسم الله الرحمن الرحیم، خدایا تو رو خدا نجاتمون بده!

من که گیج خواب بودم با شوک چشم‌هام رو باز کردم و با صحنه‌ای که رو به روم دیدم جیغ خفه‌ای سر جاوید کشیدم:

-الان میریم توی دره چشم‌هات رو باز کن!

با یه دستش دنده رو چنگ زده بود و دست دیگه‌ش رو برده بود سمت در و تقلا می‌کرد در قفل شده رو باز کنه از ماشین بیرون بپره!

خدا رو شکر جاده به خاطر دیر وقت بودن خلوت بود. ولی دلیل نمی‌شد که حتی اگه جاوید چشم‌هاش رو ببنده و فرمون رو ول کنه ما جون سالم به در ببریم!

با عجله دستم رو بلند کردم و چند تا مشت عصبی به بازوی سفتش زده و گفتم:

-د باز کن اون بی صاحابات رو الان می‌میریم!

-وای آره! حتما گشنشه الان دیگه می‌میریم .

از ترس و شوک فراوون پاش رو تا ته روی گاز فشار می‌آورد و هر آن ممکن بود از دره به سمت پایین پرت بشیم. کتک زدن رو که بی فایده دیدم، خودم رو به سمت فرمون کشیدم و با تمام توان فرمون رو به سمت اون دست خیابون که کوه بود، روندم و با فشار زیادی به کوه برخورد کردیم.

کیسه های هوا باز شدن و من بین جاوید و کیسه ی هوا در حال خفگی بودم که بلاخره جاوید از شوک در اومد و یه تکونی به تن مبارکش داد. با گردن درد بدی سر جام نشستم و به وضعیت ممکن خیره شدم. جاوید اول با نگرانی به کاپوت ماشینش که مثل سکه تخت شده بود نگاه کرد و بعد با داد گفت:

-چه غلطی کردی دختره دیوونه؟ هزار بار گفتم اون گرگ خر رو نیاریم - هی گفتم نیاریم، هی اصرار کردی که بیاریمش...!

-سر من داد نزن ها! تو خودت چرا مثل بچه ها جیغ- جیغ می‌کردی و فرمون رو ول کرده بودی؟

-من جیغ - جیغ کردم؟ چرا ماشین رو زدی به کوه؟!

در حالی که برگشتم تا از شرایط اولگا با خبر بشم، با حرص و ته مونده صدایی که برام مونده بود گفتم:

-اگه نکوبونده بودمش به کوه که الان وسط دره داشتیم پرواز کردن با چهار چرخ رو تمرین می‌کردیم!

دود توی ماشین رو گرفته بود و هر آن احتمال انفجار ماشین وجود داشت. توی اون شرایط اورژانسی، من و جاوید سر اینکه کی دقیقا مقصره چونه می‌زدیم و من برگشته بودم به دنبال اولگا می‌گشتم.

از شدت برخورد بی حال زیر صندلی ها افتاده بود. جاوید به سرعت از ماشین پیاده شد و در حالی که با گوشیش نمی‌دونم به کی زنگ می‌زد، به من نگاه کرد.

به خاطر اولگا به سرعت از ماشین بیرون پریدم و از در عقب اون رو هم بیرون کشیدم. یکی از پاهاش رو از درد جمع کرده و گوشه‌ی چشمش هم خونی شده بود. با عصبانیت بلند شدم، به سمت جاوید خیره سر رفتم و با داد گفتم:

-همش تقصیر توعه که الان این بلا سرمون اومد! ببین گرگم رو زخمی کردی.

-هرچی می‌کشم از دست تو و اون ثمین کله شقه که به اون مادر لجباز و یه دندتون رفتید.

شوت محکمی به سنگ جلوی پام زدم که از زمین بلند شد و صاف بین پای جاوید نشست! از درد خم شد و ناحیه ی حساسش رو با دست گرفت و داد بلندی کشید. دروغ چرا؟ خنده‌ی ریزی روی لبم نشست و با صدای لوسی گفتم:

-آخی! درد داشت؟

با زانو روی زمین افتاد و داد زد:

-طنین می‌کشمت...

به ناگاه از جا بلند شد و به سمت من دوید که من هم جلوتر از اون به سمت بالای جاده پا به فرا گذاشتم. وسط هفته بود و تو اون حوالی پرنده پر نمی‌زد؛ چیزی نمونده بود بگیرتم که کروکی و آمبولانس با هم سر رسیدن.

اولگا رو برسی کردن و با خودشون بردن؛ هر چقدر پرسیدم کجا می برنش و چه‌جوری باید تحویلش بگیرم، جاوید اجازه نداد که به من اطلاعات بدن. کروکی جلوی ماشین داغون شدمون رو به غلابش وصل کرد و دستور داد که ما هم سوار ماشینمون بشیم که دیگه اثری از ماشین توش نمونده بود.

تا خود تهران به صورت کج و دو چرخ توی هوا بردنمون. جاوید دست به بغل گرفته بود و یه ریز غر می زد. من گاهی از حال بد اولگا گریه می‌کردم و گاهی از سرمایی که به خاطر شیشه‌های شکسته‌ی جلو بهم مستولی می‌شد.

همه چیزم توی هم قاطی شده بود و همین باعث شد که یهو جیغ بزنم:

-من رو ببر یه جای گرم، دارم از سرما می‌میرم!

جاوید بلاخره دست هاش رو از زیر بغلش درآور، در حالی که روی هوا معلق بودیم به سمتم برگشت و گفت:

-می‌بینی؟ منم سردمه و تو... تو مسبب همه ی این ها هستی؛ پس دیگه صدات رو نشنوم!

یه جوری داد زد که تفش روی صورتم پرت شد و من با چندش اون رو با آستینم پاک کردم. چند ثانیه‌ای ساکت توی صورتش نگاه کردم و دوباره داد زدم:

-من رو ببر خونه!

درست مثل خودم گفت:

-من الان خونه از سر قبر بابام بیارم؟

یه جوری با تاکید و بلند حرف زد که من با هر کلمه‌ش تکون ریزی می‌خوردم! هنوز دهن باز نکرده بودم جواب بدم که ادامه داد:

-فقط بذار برسم خونه، هم به حساب تو هم اون ثمین خودسر برسم؛ بلایی به سرتون میارم که ادب بشید.

به پشتی صندلیش تکیه زد بعد انگار یه چیزی یادش اومد که نگفته باشه، دوباره به سمت من صاف نشست و گفت:

-بی ادبا!

و بعد دوباره به حالت قهر به صندلیش لم داد.

ثمین کی بود؟ زن جدیدش؟ ایش! چه اسم نحسش هم شبیه منه.

دروغ نگم از تهدید تو خالیش ترسیدم. اصلا یه جور مطمئنی حرف زد که انگار از قبل برنامه ریزی‌هاش رو انجام داده و فکرش برای همین الان نبود! اصلا به من چه؟ من که همش یه هفته بیشتر اون جا نمی‌موندم، خودش می‌دونست و ثمین.

من هم به تبعیت از خودش ازش رو بر گردوندم و تا خود تهران سگ لرزه زدیم و به روی خودمون نیاوردیم.

***

بعد از سپری کردن یه شب سرد و سخت بلاخره به خونه رسیده بودیم. یه خونه‌ی معمولی و مستقل که یه حیاط دلباز و قشنگ داشت. البته به علاوه‌ی یه ساختمون تقریبا قدیمی اما تر و تمیز.

داخل خونه کمی بزرگ تر از اون چیزی بود که از بیرون به نظر می‌رسید. زنبیل به دست وسط پذیرایی مبله وایستاده بودم که پیرِ زنی تسبیح به دست از اتاقی بیرون اومد و به صورت کاملا ناگهانی من رو توی آغوش گرفت!

بین چربی های تنش در حال تلف شدن بودم که من رو از خودش کند و به صورتم نگاه کرد. چند باری هم تا تونست لب های تفیش رو به دم و دستگاه صورتم مالید و در نهایت جوری ولم کرد که نزدیک بود از پشت به زمین بیوفتم.

بلاخره به حرف اومد:

-آخ الهی عزیز به قربون اون لپ های گل انداختت بره که انقدر شبیه منه! بذار ببینم... عه توام که گوشه ی لبت خال داری! خالت به اون خدا بیامرز رفته نه؟

لب هام رو تا تونستم روی هم فشار دادم و با بهت پلک زدم. دوباره خواست بیاد بغلم کنه که زنبیلم رو توی بغلش انداختم و به گفته خودش گفتم:

-آی عزیز اینجا یه جا برای خواب پیدا نمیشه؟

با شنیدن صدام کمی شوکه شد و با خودش گفت:

-اصلا مو نمی‌زنن!

جاوید که حوله به دست داشت به سمت یکی از در ها می‌رفت شاکی گفت:

-حتی ذهنیت هاشون هم دقیقا مثل هم خرابه و به جای مغز توی کله‌شون گچ پر کردن. تازه عزیز بگم که: اگه اون طفلک یکم بی زبونه و آروم به نظر میاد، این هم زبون داره قد نبردبون و هم نیازمند تربیت درست و حسابی!

عزیز از بالای عینک دور طلایی و گردش به من نگاه کرد و به جاوید گفت:

-نگو پسرم! چه جوری دلت میاد به این دست گلای سالمت که خدا بهت داده این عراجیف رو ببندی؟

جاوید در رو باز کرد، وارد اون شد و در حالی که صداش توی اون اتاق مثل حموم می پیچید گفت:

-ای عزیز جملهت رو باید طلا بگیرن که این دو تا واقعا دست گل هایی بودن که اون زن عقله کم به آب داد؛ وگرنه خود خدا هم راضی به حضور دو تا دست گل خرزهره روی این کره‌ی خاکی نبود.

با غیض نگاه در بسته کردم و بعد درست مثل میمون اداش رو در آوردم که عزیز خانم با مهربونی گفت:

-نکن مادر قیافت چپ می شه. توی اون اتاق می‌تونی وسایل هات رو بذاری و استراحت کنی.

در حالی که زنبیلم رو روی زمین می کشیدم، به سمت در اتاقی که ته سالن بود رفتم. در اتاق رو باز کردم و وارد فضای نقره ای - گلبهیش شدم. عجب اتاق شیک و قشنگی بود! تا به حال توی عمرم این همه امکانات یه جا ندیده بودم: تخت، صندلی، میز و... خیلی چیز هایی که اسمشون رو بلد نبودم.

روی تخت نشستم و زنبیلم رو با کلی وسواس روی جا زنبیلی که بالای تخت تعبیه شده بود گذاشتم. البته بگم که چند تا مجسمه‌ی زشت هم روش گذاشته بودن که اون ها رو برداشتم و روی زمین ریختم.

جوراب های بو گندوم رو در آوردم، یه کم این طرف و اون طرف رو نگاه کردم که کجا بذارمش و در نهایت جاش رو پیدا کردم؛ خب خدا رو شکر زندگی کردن توی شهر اون قدر هام که فکر می‌کردم سخت نبود! یه خانم گچی توی گوشه‌ی اتاق بود که دست هاش رو، رو به جلو آورده بود و منتظر نگاهم می‌کرد.

جوراب هام رو توی هم کردم و کف دستش گذاشتم. دستی به مو های گچی و بلندش کشیدم و گفتم:

-عجب چیز پیش رفته‌ای، حتی برای جوراب هاشون هم وسیله دارن که اون ها رو براشون نگهداره!

جلوی میزی که آینه داشت ایستادم. پر از پماد و قوطی بود که نمی دونم هر کدوم چه استفاده هایی داشت؛ ولی بلاخره همین قدر که روغن بود کافی بودن دیگه! گردنم حسابی درد می‌کرد و بهتر بود با یکی از این پماد ها ماساژش بدم.

در همشون رو امتحان کردم که باز نشدن، یکیشون که روش به انگلیسی نوشته شده بود آتوسا و توش روغن سبز رنگی بود رو امتحان کردم که باز

شد. فشارش دادم که یه چیز لیز، چسب ناک و خوش بویی ازش بیرون اومد.

روسریم رو از سرم کندم، روغن عجیب و غریب رو به گردنم مالیدم که همش روی مو ریزه های گردنم ماسید و چند بار بیشتر نتونستم دستم رو روی گردنم ماساژ بدم چون هم دستم و هم گردنم حسابی چسب ناک و بعد از دقایقی خشک شدن.

-پیش، همه چیز طبیعیش خوبه! روغن هم روغن حیوونی های ماجان و بس.

با دستی که نمی‌دونستم چیکارش کنم تا به حالت اولیش برگرده دوباره به سمت تخت برگشتم.

خودم رو روی تخت ولو کردم و به اتفاقات عجیب و غریب این چند روز پیا پی فکر کردم. چه قدر اتفاق در قالب این چند روز افتاده بود که هر کدومشون برای یک سال بست بودن!

سعی کردم بیشتر فکر نکنم و فقط بخوابم. بعد از کلی دنده به دنده شدن، می‌شد گفت توی خواب سنگینی رفته بودم که در اتاق باز شد! با فکر اینکه عزیزه چشم‌هام رو باز نکردم تا فکر کنه خوابم و زودتر تنهام بذاره. باید یادم می‌موند نسبت عزیز رو هم می‌پرسیدم.

احساس سنگینی نگاه کسی که روم خم شده بود باعث شد به آرومی لای یکی از پلک هام رو باز کنم؛ با چیزی که دیدم جفت چشام تا آخرین حد باز شد و سرجام نشستم که در حین پاشدن سرم با سرش بر خورد کرد.

من روی تخت و اون روی زمین عقب - عقب رفت و هر دو با هم جیغ زدیم. چند ثانیه‌ای دوباره به هم خیره شدیم و دوباره جیغ زدیم.

خواستم کمک بخوام که دهنم همزمان با دختر رو به روم به این جمله باز شد:

-عزیز من دارم همزادم رو می‌بینم!

از اینکه حتی با هم حرف زده بودیم و صدا هامون شبیه به هم بود، دوباره جیغ زدیم و این بار همزمان با هم به این کلمات زبونمون باز شد:

-عزیز روح توی اتاقه!

با خصومت به هم چشم دوختیم. لب هام رو روی هم فشار دادم و خواستم حرف بزنم که اون هم قصد من رو کرد و دوباره توی یک زمان یکسان گفتیم:

-مثل من حرف نزن!

چشم های پف کرده و خسته م رو توی صورتش چرخوندم؛ صورتی درست شبیه به صورت من: چشم های درشت مشکی، پوست سفید و لپ های گل انداخته به همراه لب های کوچیک و صورتی.

عجیب بود! مثل من بالای لبش خال کوچیک نداشت ولی با این حال باید می‌گفتم:

-یعنی منم صورتم رو اصلاح کنم ان قدر خوشگل میشم؟

اون هم که من رو برانداز می‌کرد، جلو تر اومد و دست روی خال بالای لبم گذاشت و گفت:

-توام مثل مامانم خال داری!

بعد یهو انگار که چیزی اذیتش کرده باشه، دماغش رو گرفت و گفت:

-پیف چه بوییام میده!

با چندش به سر و وضعم نگاهی انداخت و چنان جیغی زد که سرم رو توی یقه بردم.

-عزیز این بی لول توی اتاق من چی می‌خواد؟

عزیز که نمی‌دونم گل های کدوم کوچه‌ی علی چپ رو آب می‌داد، بلاخره در اتاق رو باز کرد و با سر و رویی خیس از آب گفت:

-چته مادر؟ چرا خونه رو گذاشتی روی سرت؟!

یقه‌ی لباسم رو گرفت و به سمت بالا کشید، تحقیر آمیز نگاه سرسری بهم کرد و گفت:

-این کیه؟ توی اتاق من چی می‌خواد؟

مریضی، پا درد و تب آن قدر بهم فشار آورده بود که ترسیده شروع به دفاع از خودم کردم:

-حالا یه ذره از اون روغن روی میزت به گردنم زدم؛ یه مثقال روغن که این داد و قال ها رو نداره!

عزیز با شوک پشت دستش زد و گفت:

-کدوم روغن؟ ثمین که روی میزش روغن نداره!

با دست که به قوطی سبزش اشاره زدم، دختری که ثمین خوانده شده بود از خنده به پشت روی تخت افتاد؛ عزیز جلو اومد به زور از اتاق بیرون کشیدتم و گفت:

-بیا دختر، بیا برو حموم تا بیشتر از این اون ژل مو روی گردنت خشک نشده.

درحالی که به زور داشت داخل همون اتاقی که چندی پیش جاوید رفته بود پرتم می‌کرد، از لای در گفتم:

-چرا ان قدر شبیه من بود؟

عزیز در رو هول داد، به زور بستش و در همون حین گفت:

-چون خواهرته!

داد زدم:

-خواهر؟!

ولی دیگه فایده نداشت چون در از پشت قفل شد. فضای به اصطلاح حمومشون رو که دیدم چند ثانیه‌ای فقط با شوک به در و دیوار مدرنش خیره شدم. آدم دوست داشت بین اون همه کاشی خوش رنگ فرش بندازه و زندگی کنه!

از کاشی ها چشم گرفتم و به تخت مرده شور خونشون، درست زیر دوش خیره شدم. چقدر هم گود بود!

جلو رفتم و با تردید براندازش کردم؛ شاید لگنشون رو اینجوری با سنگ درست کرده بودن تا وقتی خانوادگی حموم میرن، آب کم نیارن و کف توی سرشون نماسه!

هرچی که بود من رو یاد تخت مرده شور خونه‌ی ده می‌نداخت و احتمال دادم که شاید این جا مرده شور خونه‌ی خانوادگیشون باشه و عزیز خواسته

من رو تنبیه کنه. با این فکر جیغ خفه‌ای زدم و سعی کردم فرض کنم که همون حموم و لگن خودمونه.

نگاهی به دوش کردم و هرچی گشتم شیر آبی به چشمم نخورد! انقدر پریدم بالا به دوش زدم تا آب توی سرم بریزه که برای آخرین بار موقع فرود اومدن، دستم به اهرمی خورد و آب یخ به ناگاه توی سرم ریخت.

از سرمای آب "حین" بلندی کشیدم و توی دل گفتم: 《خدا اجداد سازنده ش رو توی قطب جنوب گیر بندازه انشالله.》

دوش طوری بود که نصف آب توی لگن سنگی می‌ریخت و بقیه ش توی سر من که بیرونش وایستاده بودم! بهتر بود می ذاشتم لگن پر بشه تا با کاسه آب توی سرم بریزم و خودم رو بشورم.

هرچی صبر کردم دیدم آب پر نمی شه و از منفذی ته لگن در میره! لباس های خیسم رو از تن کنده، توی اون سوراخ چپوندم که آب توی لگن جمع بشه.

به هر سختی و مشقتی که بود حموم کردم؛ در آخر نه تنها کف های روی موهام شسته نشد، بلکه خستگی هم از تنم در نرفت و آب لگن هم هرچه کردم خالی نشد.

بدبختیی داشتیم! نه به اون اول که پر نمی‌شد، نه به حالا که پر شده بود و هرچی التماسش می‌کردم خالی نمی‌شد! با سطلی که پیدا کرده بودم و

روی خودم آب می ریختم، آب رو از توی لگن خالی و سطل - سطل توی کف شور ریختم.

کارم توی حموم ان قدر طول کشیده بود که صدای عزیز رو از پشت در شنیدم:

-بچه کجا موندی پس؟

کلافه یه سطل آب هم روی تنم که دوباره عرق کرده بود ریختم و گفتم:

-خب عزیز این چه لگنیه که نه پر می شه نه خالی؟! چرا مثل دهاتی ها با سیمان لگن رو چسبوندین به زمین که نشه خالیش کرد؟ اصلا چیز به این گندگی لازمه؟

عزیز به سرعت در رو از پشت باز کرد و وارد شد. با دیدنش هول کرده و سریع پشتم رو بهش کردم.

عزیز با خنده‌ی ملایمی جلو اومد، بدون اینکه حرفی بزنه لباس های خیسم رو جمع کرد و با بویی که توی فضای حموم پیچیده بود، گفت:

-دختر باز اشتباهی چی به موهات زدی؟

-والله شامپو هاتون خراب بودن! یکیشون رو که زدم هرچی چنگ زدم کف نمی‌کرد، بدتر موهام مثل تخم قورباغه لیز شده بود. یدونشون رو هم که

هرکاری کردم کفش نمیره! ماجان همیشه شامپو خمره‌ای می‌خره، خیلی هم خوبه.

عزیز با دیدن کبودی های روی پام گویی که اون هم از ماجرای کلبه خبر داشت، فکر بد کرد و با تاسف سر تکون داد. برای من مهم نبود، من که تا آخر هفته برگشتنی بودم، حالا هرچی دوست داشتن فکر کنن.

غر - غر کنون حموم آشفته رو جمع کرد و با توضیحاتی که داد دوباره حموم کردم. البته این بار با دوش و خیلی راحت تر از دفعه‌ی قبل.

ما اگه تو خونه ی ماجان نیم ساعت زیر دوش می‌موندیم آب چنان یخ می‌کرد که دلت می‌خواست با یخ زدت آسگا درست کنی! ولی اینجا این طور نبود؛ هرچی بیشتر زیر آب می‌موندم آب داغ تر می شد.

با حوله‌ای که عزیز گذاشته بود، خواستم خودم رو خشک کنم که توی پارچه‌ی حوله دو تا آستین پیدا کردم! عرضش کم بود و نمی شد لنگی دور خودم بپیچمش. تا جایی که می شد دور خودم پیچوندمش و آستین هاش رو که بلا استفاده دیدم، برای محکم کاری روی سینم گره زدم که باز نشه. والله هر چقدر فکر کردم اون دو تا آستین توی عمرشون این قدر کار آمد نبودن.

از در حموم بیرون اومدم که صدای دختر رو شنیدم:

-رفته برای من بدل برداشته آورده؟ این دختره کیه؟ بابا می‌فهمی اون یه دهاتیه!

-هیس، می‌شنوه!

-می‌خوام بشنو...

سرش رو به سمت حموم برگردوند و با دیدن من دهنش رو بست. عزیز به سرعت از روی مبل بلند شد و گفت:

- بچه بیا بریم لباس بدم بپوشی تا مریض نشدی؛ این چه وضع حوله پوشیدنه؟!

آه - آه همش ازم ایراد می‌گرفتن. یه جوری برخورد می‌کردن که انگار خودشون آستین های حوله رو توی دستشون می‌کردن! پشت سر عزیز جوجه اردک وار راه می‌رفتم که ثمین داد زد:

-از لباس های من بهش نمیدیا!

در حالی که دمپایی حموم رو که عزیز سفارش کرده بود بیرون اومدنی از پام درش نیارم، با همون پا به سمتش پرت کردم، گفتم:

-بده ام نمی‌پوشم! مگه من گدام؟

دمپایی به لطف نشونه گیری خوبم صاف توی پهنای صورتش خورد و به پایین افتاد. چند ثانیه‌ای با شوک نگاهم کرد، همین که خواست به سمتم

هجوم بیاره به طرف اتاقی که عزیز واردش شده بود رفتم، در رو درست توی صورتش بستم و دستگیره‌ش رو از پشت نگه داشتم.

عزیز که زنبیلم رو از اتاق زشت ثمین به اون اتاق انتقال داده بود، گفت:

-این جا کوچیکه، ولی بی منت!

یه اتاق که از تجهیزات اتاق ثمین فقط یه فرش پشمالو و یه کمد چوبی به ارث برده بود و بس. ثمین چند ثانیه‌ای از پشت در تقلا کرد تا وارد اتاق بشه و تلاشش رو که بی فایده دید، انگار خسته شد و با گفتن: ﴿ به حسابت می‌رسم﴾ رفت.

عزیز با محبت نگاهم کرد و گفت:

-ناراحت نشو دختر، مثل جاوید می‌مونه؛ خوشحالیش هم با عصبانیته.

دونه - دونه لباس هام رو از توی زمبیل در آورد و به دستم داد. با حوصله صبر کرد که بپوشمشون و بعد از اتمام لباس پوشیدنم گفت:

-مادر حسابی زخمی و مریضی؛ فقط یه دختر روستایی می‌تونه ان قدر قوی باشه که باز با این شرایط روی پاهاش بایسته!

لبخند خجالت زده‌ای زدم و با یادآوری عزیز دوباره یادم اومد که چه دردی رو دارم تحمل می‌کنم. احساس غریبی داشت خفم می‌کرد. دوست داشتم ماجان باشه و یکم از اون غر های تکراری به جونم بزنه.

نمی‌دونم چی توی صورتم دید که با همون صدای تکیده‌ش گفت:

-قربونت برم بغض نکن. بیا بریم نهار بخوریم؛ کم - کم همه چیز رو می‌فهمی و یاد می‌گیری.

پشت میز نشستم و به دست های اون ها خیره شدم که چه جوری سریع قاشق و چنگال هاشون رو بالا و پایین کرده، غذا می‌خوردن. اولین قاشق رو پر کردم بالا ببرم که حرف جاوید همه رو شوکه کرد:

-فردا طنین به جای ثمین میره .

-فردا طنین به جای ثمین میره؟

ثمین با بهت غذا توی دهنش رو قورت داد و بلند گفت:

-چی؟!

عزیز از سبد سبزی یه برگ شاهی توی دهن گذاشت و زیر لب گفت:

-دوباره خل بازی هاشون رو شروع کردن.

من که شبیه شازده‌ی از فضا اومده همه چیز برام جای سوال بود، کاملا با آرامش و فارغ از جدال دختر و پدر شروع به پر کردن شکمم کردم؛ حالا نخور، کی بخور.

مگه مهم بود من رو به جای اون شیر برنج شهری کجا می‌خوان بفرستن؟ نهایتش اگه بهم بد گذشت نمی‌رفتم!

ثمین روی صندلیش نیم خیز شد و با شکایت گفت:

-بابا تو می‌دونی من چند وقته که منتظرم فردا بیاد؟ این کار رو باهام نکن!

جاوید نگاه معنی داری بهش کرد و گفت:

-برای چی باید به حرفت گوش بدم؟ به خاطر دوست پسر های رنگ و وارنگت یا نماز هات که همشون رو اذان نزده می‌خونی؟

ثمین که انگار زبونش کوتاه شده بود، نگاه غضب ناکی به من کرد و گفت:

-خفه نشی!

لب و لوچه روغنیم رو با کف دست پاک کردم و گفت:

-شکمم رو لیف زدم، گشنش شده!

از چلو مرغ لذیذش دست کشید و گریه کنون به سمت اتاقش رفت؛ بعد از کوبیدن در از پشتش داد زد:

-ازت متنفرم!

بعد از اینکه قاشق جدیدم رو جویدم، آروم و شمرده گفتم:

-منم همین طور.

بشقاب دوم رو می کشیدم که جاوید با تردید پرسید:

-تو سوال یا گله و شکایتی نداری؟

-ماجان میگه:[موقع غذا سفره ساکته، پس توام لال شو !]

قاشق و چنگالش رو توی بشقابش پرت کرد و گفت:

-عه - عه عزیز جون می بینی به من چی میگه؟

عزیز که غذاش رو تموم کرده بود با نخ اضافه اومده از روسریش شروع به خلال کردن دندونش شد و گفت:

-راست میگه بچه! موقع نهار وقت تلخ کردن اوقات بقیه ست؟

***

با منگوله های لباسم بازی می‌کردم و منتظر بودم که عزیز دهن باز کنه بگه که دور و اطرافم دقیقا چی داره می‌گذره.

موقع نهار نمی‌دونم سادگیم و یا صبوریم، جاوید رو هم از سر میز به اتاقش کشوند. عزیز در حالی که ظرف ها رو می‌شست و توی ظرف شویی می‌ریخت، هیکل تپل و کوتاهش رو موزون تکون می‌داد و گفت:

-خب دختر از چی دقیقا برات بگم؟

منگوله‌ی لباسم رو پشت لبم گذاشتم و گفتم:

-جاوید سر نهار چی می‌گفت؟

شیر آب رو باز کرد، در حال نم دار کردن دوباره‌ی اسکاجش زیر لب گفت:

-می‌خواد هم تنبیهتون کنه و هم تربیت!

دوست نداشتم از نسبت ها زیاد با خبر بشم، من نمی‌خواستم بهشون دل ببندم. منگوله رو بالا بردم و این بار روی چشم هام گذاشتم؛ درحال حفظ تعادل منگوله روی چشم هام بودم که گفتم:

-فردا ثمین باید کجا بره؟

عصبی ظرف دیگه‌ای رو کف زد و توی ظرف‌شور انداخت. با دست موهای حناییش رو از روی پیشونی به کنار زد و گفت:

-جایی که مدت ها برای رسیدن بهش تلاش کرده و تو رویه باباش وایستاده!

این بار ریشه های منگوله رو توی دهنم گذاشتم و جویدم. کمی بیشتر به مغز قفل کردم فشار آوردم و چیزی که به ذهنم نرسید، دوباره پرسیدم:

-یعنی کجا؟

-سر شغل پاره وقتش.

در حالی که توی عالم دیگه‌ای با منگوله بازی می‌کردم، رگباری شروع به پرسیدن سوال های بی سر و تهم کردم:

-اولگا رو کی میارن؟

- چرا جاوید یهو خواست من رو پیش خودش بیاره؟

-ثمین واقعا خواهر منه؟

-عزیز تو مادر بزرگ پدری منی؟

-میگم کی آخر هفته میشه من رو برگردونه؟

-یه کاغذ و خودکار میدی من یه نامه برای گیلار بنویسم؟ گیلار مثل خواهرم می‌مونه، حتما تا حالا از دوری من دق کرده! باید براش نامه بفرستم که زود بر می‌گردم.

-عزیز خانوم شما همیشه تلوزیونتون روشنه؟ آخه ما توی خونه‌ی ماجان تلوزیون نداریم، نمی‌ذاره من و گیلار هم بریم خونه جنگل بان و تلوزیون سیاه و سفیدش رو نگاه کنیم؛ میگه:[تلویزیون خر دجاله.]

-عزیز میگم چرا مامان من سر از شهر در آورده؟ جاوید من رو چرا نخواست؟ گیلار میگه شب ها توی شهر هیچ کس نمی‌خوابه و میرن بازار راسته؟ راسته می‌گن اینجا عیب نیست دختر ها بعد دیپلم هم درس بخونن؟ آخه امسال هر کاری کردم عزیز نذاشت برم مدرسه شبانه روزی

شهر و برای پیش دانشگاهی ثبت نام کنم! ما توی روستا تا راهنمایی بیشتر نداریم و من دبیرستانم رو غیر حضوری خوندم. عزیز...

صدای داد عزیز چرت پر چونگیم رو پاره کرد و گفت:

-آه، سرم رو بردی! چرا نمیری این سوال های بی سر و پایانت رو از بابات بپرسی؟ اون هم وقتش رو داره و هم بهتر می‌تونه جوابت رو بده.

با حرص منگوله رو از بین دندون هام بیرون کشیدم و به حالت قهر گفتم:

-اتاق جاوید رو بلدین؟

دیگه به آب کشی ظرف ها رسیده بود، کلافه با دست به دری اشاره زد که درست کنار اتاق من بود. سلانه - سلانه به سمت اتاق راه افتادم و بدون در زدن، اون رو باز کردم و به دیوار چسبوندمش.

جاوید که در حال صحبت با تلفن بود، از ترس اون رو روی تخت پرت کرد و سیخ وایستاد. وارد شدم، در رو به آرومی پشت سرم بستم و گفتم:

-می‌تونی راحت باشی؛ بشین!

کفری نگاهم کرد و گفت:

-ماجانت یادت نداده که اول در بزنی و بعد وارد بشی؟

در حالی که به رنگ اتاق خاکستری - آبی نفتیش خیره شده بودم به آرومی گفتم:

-نه ماجان همیشه در رو یهو باز می‌کرد تا ببینه من قایمکی دارم چی کار می‌کنم!

کلافه گوشیش رو برداشت و بعد از دو بار الو - الو کردن فهمید شخص پشت خط تلفن رو قطع کرده. عصبی روی تختش چمباتمه نشست و علت ورودم رو جویا شد.

-عزیز من رو حواله کرده پیش شما!

دونه به دونه سوال هام رو پرسیدم و از اون همه سوال تنها یک کلمه‌ی واحد دریافت کردم:

-تو اینجا نیومدی که خوش بگذرونی، ثمین وسیله‌ی تنبیه توعه و تو وسیله‌ی تنبیه اون! شاید شما ها شبیه هم باشید، ولی این رو من می‌دونم که تو درست شبیه مادرت عاشق درسی و اون شبیه من عاشق هنر؛ ولی این رو بدونید که تا شما دو تا رفتارتون رو درست نکنید، هرگز نمی‌ذارم که به خواسته هاتون برسید! حالا هم به اتاق ثمین برو و ازش بخواه لباس هایی که فردا می‌خواسته بپوشه رو به تو بده.

چه قدر گنگ و پیچیده سرنوشت توی زندگیم گره می‌نداخت! من محکوم به جزای کدوم گناه نکرده بودم؟ سرکشی یا سادگی؟!

دلم برای روستا و آفتاب ظهرش که گرما رو به جون آدم ارزونی می‌کرد تنگ شده بود. بلاخره احساس ضعف به سراغم اومده و چشم هام رو به باریدن می‌رفتن. از رو به رو شدن با ثمین می ترسیدم؛ اون شبیه من بود، ولی مثل من نه! شیشه خورده های درونش از همین بیرون هم برام چشمک می‌زدن.

به آرومی وارد اتاقش شدم. پشت به در روی تخت خوابیده بود و هر از چندی نفس عمیق می‌کشید. یک قدم به جلو برداشتم و گفتم:

-جاوید گفت بیام لباس ببرم.

با یک حرکت به سمتم برگشت، چشم های اشک بارش رو پاک کرد و با عصبانیت گفت:

-از جون من چی می‌خوای؟ تو یهو از کجا سر و کلت پیدا شده؟ حالم ازت بهم می‌خوره دهاتی که می‌خوای آرزوی من رو از راه نرسیده زندگی کنی.

بی حوصله دوباره خواستم رو تکرار کردم:

-جاوید گفت بیام برای فردا لباس ببرم.

از جاش بلند شد، با قدم های محکم خودش رو به من رسوند و کشیده‌ی بی جونی توی صورتم خوابوند! من هم کم نیاوردم و با تمام توان چک آب

داری زیر گوشش زدم که صورتش به سمت مخالف کج و موهای به نسبت بلندش توی صورتش ریخت.

دوباره دستش رو بلند کرد و کشیده‌ی دیگر و باز هم من درست مثل دفعه ی قبل جوابش رو دادم. مثل روانی های زنجیره‌یی رو به روی هم وایستاده بودیم بدون این که جیک بزنیم نوبتی هم دیگه رو می زدیم و این تنها صدای کشیده ها بود که شارپ - شارپ توی فضا می‌پیچید.

ان قدر توی صورت هم زدیم که جای دست هر دو روی پوست سفیدمون رد نفرت انداخت. می‌دونستیم که اگه جیغ و داد کنیم توی اتاق می‌ریزن و جلومون رو می‌گیرن، پس بدون سر و صدا خودمون رو خالی می‌کردیم.

بعد از اینکه کتک هامون رو خوردیم، کمی آروم تر به نظر می‌اومدیم. به سمت کمد بزرگ دیواریش رفت و یه دست لباس کاور شده برام آورد. نگاه نکرده از چنگش بیرون کشیدم و با زدن لگد محکمی به پاش از اتاق خارج شدم که باز هم خدایی نکرده یه وقت من طلب کار نمونم.

توی اتاقم تازه نگاه مو شکافانه‌ای به لباس ها کردم؛ نامرد هرچی لباس کهنه و شلوار پاره بود برای من کنار گذاشته!

یه مانتوی کمرنگ و کوتاه که فکر می کردم در اثر شستن آب رفته بود، وگرنه مگه می‌شد چیز به این کوتاهی رو از اول همین شکلی خریده باشه؟! شلوارش هم از بالا تا پایین پوسیده و ریش ریش شده بود.

نباید کم می‌آوردم، من خیاطی بلد بودم و تا فردا می‌تونستم...

نه بهتر بود حتی ایده‌م رو به زبون هم نیارم و فردا قیافه ثمین رو بعد از پوشیدن لباس هاش ببینم که...

توی کشو های تک کمد اتاقم به دنبال سوزن و نخ گشتم و قبل از نوشتن نامه برای گیلار، برای داشتن لباس بهتر دست به کار شدم.

برای شام هیچ کس از اتاقش بیرون نرفت. من همچنان در حالی که توی تب می‌سوختم و درد پا اشک چشمم رو روون ساخته بود، از دوختن دست نکشیدم.

از پنجره ی بزرگ اتاقم که رو به حیاط دلبازشون باز می‌شد، دیگه نور نمی تابید و این نشون دهنده ی شب بود که بر آسمون حکم رانی می‌کرد. خسته و دلمرده بار دیگه لباس های دست کاری شده رو به کاور زدم و این بار پای کاغذ و خودکار اهدایی از عزیز که چندی پیش پشت در اتاق گذاشته و صدام کرده بود تا برش دارم، نشستم.

نامه به گیلار رو این جوری شروع کردم:

"گیلار عزیزم! سلام.

اینجا شهر است، آری از شهر برایت نامه می‌نویسم.

خواستم بگویم که حال من خوب است و به زودی باز می‌گردم؛ پس بیش از این به خاطر بی معرفتی من ناراحتی نکن.

حتما از شهر می‌پرسی که چگونه است؟

گیلار عزیزم! اینجا شب ها به بازار نمی روند؛ حتی شب ها شام هم نمی‌خورند! چون از صبح تا شب ان قدر با هم درگیر هستند که شب ها برای کسب کمی آرامش هم که شده خود را در اتاق های کوچک و اختصاصیشان حبس می‌کنند.

گیلار! شهری ها شاید داخل حمامشان لگن بزرگ سنگی داشته باشند، شاید حوله هایشان آستین دار باشد که از نظر من به هیچ دردی هم نمی‌خورد، شاید خانه هایشان پر از لوازم زیبا و خیره کننده باشد؛ اما خانه هایشان هرچه که دارد، صفا ندارد.

پس دیگر از بالای کوه به دور دست خیره نشو و آرزوی شهر آمدن را از سرت بیرون بنداز که آن ها جز لفظ " دهاتی " برای ما استفاده نمی‌کنند.

گیلار جان! طنین دهاتی توی همین یک روز دلش به وسعت دریای شمال برایت تنگ شده است. قول می‌دهم همه چیز را توی ذهنم نگهدارم و وقتی به روستا برگشتم، واو به واوش را برایت تعریف کنم.

به ماجان هم سلام نرسان، اصلا هم دلم برایش تنگ نشده.

من جایم خوب است، نگرانم نباش.

"تنها دوست دار واقعیت، طنین دهاتی".

نامه را چهار تا کرد و کنار لباس ها گذاشتم. از کمد تک رخت خواب موجود را خارج کرده، به امید روز بهتر اشک های دلتنیگم رو پاک کردم و به خواب رفتم. کسی چه می‌داند؟ شاید فردا درست کنار ماجان توی اتاق کرسی چشم وا می کردم! اصلا شاید فردا ثمین زودتر از من به جای خودش به اون جای مجهول می‌رفت...

طبق عادت هر روزم، صبح هنوز آفتاب نزده چشم هام قد تخم مرغ باز شده بود و دیوار های اطراف رو می‌پایید. سیستم عامل بدنم پیشرفته بود دیگه! اصولا مردم بر علیه دولت شورش می‌کنن و چشم های من تازگی ها یاد گرفته بود و بر علیه خواب نازم شورش می‌کرد. درست وسط یک خواب شیرین مثل لامپ نیم سوز توالت چهار طاق باز می شد، اتصالی می‌کرد و خاموش هم نمی‌شد.

عجیب بود که هیچ کس برای نماز صبح بیدار نشده بود! به جای همه نیت کردم و مسابقه ی هرکی زودتر نمازش رو بخونه، اون برنده میشه با خودم راه انداختم. ماجان همیشه می گفت: ﴿موقع نماز خوندن مثل کلاغی‌ام که هی به زمین نوک می‌زنه.﴾

برای اینکه یه وقت دیر نکنم و جاوید صداش در نیاد، شروع به پوشیدن لباس های ثمین که دیشب بهشون سر و سامون داده بودم کردم.

به زور شلوار جین رنگ روشن که تک - تک پارگی هاش رو با نخ مشکی دوخته بودم رو تا رون پاهام بالا کشیدم. شلوار به خودیه خود تنگ بود و حالا با دوختنش چیز عجیب و غریب شده بود که تا رون پا بیشتر بالا نمی‌رفت!

به هر بدبختی بود و با هر راهکاری که بلد بودم، شلوار رو بالا کشیدم. از حبس کردن نفسم بگیر، تا بالا و پایین پریدن توی بالا رفتن شلوارم موثر بود.

مانتو رو هم پوشیدم، لباس ها انقدر تنگ بودم که لنگ انداختن سهل بود، نمی‌تونستم یه نفس عمیق بکشم چون مطمئنا دکمه‌ی مانتو به حکم فشنگ توی چشم شخص رو به روییم می‌پرید!

حاضر و آماده، از تنگیه شلوار مثل پنگوئن راه افتادم و خودم رو به هال رسوندم. نفس - نفس زنون سیخ و شق و رق روی مبل نشستم و متعجب به خونه‌ای که اعضاش همچنان در خواب بودن، نگاه کردم.

چند دقیقه رو به شمردن ترک های دیوار گذروندم و طی یه تصمیم آنی یهو دهن باز کرده و جیغ زدم:

-آیی بلند شید دارن می‌کشنش! دارن می کشن... آیـ.. ـی دارن می کشـ.. ـن! الان میان شمارم می‌کشن! خودتون رو نجات بدید ...

چنان جیغ زدم و با جدیت این حرف رو گفتم که به ثانیه نکشید در هر سه اتاق هم جوار هم باز شد و هر کدوم با یه قیافه ی دیدنی از اون ها خارج شدن.

جاوید متکا به بغل و با یه شلوارک تا زانو، در حالی که حتی موهای شکم لختش هم سیخ شده بود می‌خواست به سمت بیرون بدوه.

عزیز عینکش رو برعکس زده بود و دامنش رو به جای روسری سفت روی سرش نگهداشته بود.

و اما ثمین که جز لباس های ناموسیش، چیزی به تن نداشت تا در وردی دوید؛ به جای در خونه از فرط خواب آلودگی در دستشویی رو باز کرد و وارد اون شد.

در حالی که به سقف خیره شده بودم، شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-شش صبحه! دارن یه بز رو می‌کشن.

جاوید متکای توی دستش رو از همون فاصله توی صورتم پرت کرد و گفت:

-خدا لعنتت کنه؛ فکر کردم داعشی ها حمله کردن!

حواسم به ثمین بود که فکر کنم همون جا توی دستشویی دوباره خوابش برد.

در حالی که گوش هام رو گرفتم که جیغ تیز ثمین از دستشویی کرم نکنه گفتم:

-خودتون گفتید فردا صبح می‌خوایید ببریدم شکنجه گاه! بیدارتون کردم که خواب نمونید.

عزیز قلبش رو گرفت و همون جا روی زمین نشست. توان حرف زدن هم نداشت چه برسه به درست کردن عینک برعکسش!

از بچگی دوست داشتم بدونم اگه عینک رو برعکس بزنی همه چیز رو برعکس می‌بینی یا نه؟

به سوال خودم لبخند می‌زدم که جاوید با عصبانیت کنترل ناپذیری گفت:

-مگه می‌خوام ببرمت کله پزی که شش صبح بیدارم کردی؟

ثمین خجالت زده، از توی دستشویی داد زد:

-عزیز تو رو خدا برای من لباس بیار می خوام از اینجا بیام بیرون! دختره‌ی دهاتی چطور جرعت کردی؟

***

صرف نظر از اینکه اجدادم رو با آب جوب آبیاری کردن، ولی مهم این بود که بلاخره از خواب کسل کنندشون بیدار شدن و شکم گرسنه‌ی من رو سیر کردن.

بماند که ثمین چه جوری با دیدن شلوار کوک زده شدش پس افتاد. دختره‌ی گدا به من شلوار پاره داده بود حالا که من لطف کرده بودم و شلوارش رو دوخته بودم، جیغ - جیغ می‌کرد و می‌گفت:

-شلوار زاپ دارم رو خراب کرده؛ یه بارم نپوشیده بودمش!

چنان با حسرت نگاه اون شلوار تنگ و کهنه می‌کرد که من اون نگاه رو به لباس عروس نازگل هم نکرده بودم! هرچه که بود، خداروشکر یه شلوار سالم بهم دادن.

مانتو، مانتوم همچنان همون تنگ بچسب بود!

نیم ساعتی بود که با جاوید توی راه بودیم و من بدون وقفه، با دهن باز تلوزیون های بزرگی که روی ساختمون های بلند گذاشته بودن رو تماشا می‌کردم.

حتما توی خونه هاشون جا نشده بوده، خدا خیرشون بده گذاشته بودن روی بوم همه ازش استفاده کنن.

ماشین رو جلوی تالار فرهنگ بزرگی پارک کرد و گفت:

-می‌تونی بری، من باید برم به کار هام برسم.

-کجا برم؟ چی بگم؟ من کیم؟ توی بیابون گربه ول نمی‌کنی که!

در حالی که با انگشت اشارش هی به شونم می‌زد، گفت:

-تو ثمین صارمی، تک دختر جاویدی که بعد از مدت ها تلاش توی معروف ترین تیم تئاتر راهت دادن و از امروز تمرینتون شروع میشه.

در حالی که استرس تمام وجودم رو گرفته بود، جیغ زدم:

-تییاتر؟ تیاتیر چی چیه؟! من نمی‌تونم، آبروم میره! این ها خر نیستن که می فهمن من ثمین نیستم.

جاوید که نمی‌دونم چرا وسط زمستون عینک آفتادی زده بود، اون رو جا به جا کرد و گفت:

-اولا تئاتر؛ بعدشم اون دیگه هنر توعه که نذاری هویت واقعیت رو بفهمن که اگه بفمن میدم اولگا رو بفروشن.

می‌خواستم داد و قال کنم، اما قبل از اینکه دهنم رو باز کنم، خم شد در ماشین رو باز کرد و با ضرب دست از اون به بیرون پرتم کرد.

-بعد تمرین همین جا منتظرتم.

رو به روی چشم های حیرت زده ی من پاش رو روی گاز فشار داد و از اون جا دور و دورتر شد!

برگشتم و بیچاره به در بزرگ رو به روم خیره شدم.

چه طور با اون حجم از سیبیل و ابرو خودم رو جای ثمین که مثل کله پاچه ی مو کنده بود، جا می زدم؟ حتما باید می گفتم:(پشمالوشونم!)

اصلا تییاتر چی بود؟

با مشت دو سه بار به کلم زدم و گفتم:

(آخ خدایا باید چیکار کنم!؟)

ناگهان صدای پیرمرد لباس فورم پوشیده‌ای از فکر کردن باز داشتم:

-خانوم لطفا حرکت کنید اینجوری برای اعضای تیم مزاحمت ایجاد می کنید! فقط موقع اجرای تئاتر می‌تونید بیایید عکس و امضا بگیرید.

پیش عکس و امضا دیگه چی می‌گفت؟ بهتر بود اون جور که جاوید گفت خودم رو معرفی کنم بلکم این بنده ی خدا ثمین رو می‌شناخت و راهنماییم می‌کرد.

هول و مضطرب گفتم:

-سلام من طـ.. ثیمم!

چشم‌های مرد مثل حباب باد کرد که سریع درصدد اصلاح اسمم بر اومدم:

-عه، نه یعنی من ثـ.. طینم!

مرد داشت به مرحله ی کف و دود می‌رسید که با حال زاری گفتم:

-ثمینم، ثمیـ.. ـن!

باید خودم رو با خاک مرده می‌شستم از بس که دست و پا چلفتی بودم. پیرمرد با تعجب لب باز کرد:

-ثمین صارمی؟

با خوشحالی به نشونه ی تایید کلم رو بالا و پایین کردم که بلافاصله گفت:

-پس چرا اینجا وایستادید خانم؟ بفرمایید، بفرمایید داخل.

هوف بلندی کشیدم؛ خب خداروشکر مثل اینکه این جناب عینک نزده بود و سیبیل های من رو ندید. این از خان اول ثمین جون.

محوطه‌ی سبز تالار رو پشت سر گذاشتیم و وارد ساختمان اداری شدیم. قبلا توی شمال یه تالار فکستنی رفته بودم و تا حدودی چشمم آشنایی داشت.

پشت یه در به اسم رختکن ایستاد و گفت:

-بچه ها اینجا جمعن؛ البته علیهان هنوز نیومده.

به من چه که علیهان اومده بود یا نه! اصلا کی بود این هان علیی که می‌گفت؟!

بلافاصله بعد از رفتن نگهبان به عادت همیشه سه تا قل هو الله خوندم، به طور ناگهانی در رو باز کردم و به دیوار چسبوندم. هرکس توی همون حالتی که داشت، از ترس خشک شد.

یک دختر و چند پسر به سختی در گیرو دار آماده شدن بودن و لباس های عجیب و غریب قرون وسطی به تن داشتن. دخترک از شوک خارج شد و با ذوق گفت:

-اوفیلیا با یک ربع تاخیر وارد می‌شود! کجایی تو دختر؟

فوفولیا؟ مگه من ثمین نبودم؟ عه داشتم گیج می‌شدم!

دختری دیگه از پشت یه پرده، قلمو به دست وارد سالن پر از لباس و شلوغ و پلوغ شد، با یه نگاه دقیق به صورت من که با دهن باز جمعیت در حال تکاپو رو نگاه می‌کردم به ناگاه کف زد و گفت:

-براوو، عجب ایده‌ی قشنگی! با دست نزدن به ابرو ها و صورتت چقدر اصیل تر به نظر میای و مناسب نقشت شدی.

چونه‌ام رو بالا کشیدم و خصمانه نگاهش کردم. ان قدر تار به تار سیبیل هام مورد تمسخر قرار گرفته بود که الان بعد از شنیدن یک تعریف پدر -

مادر دار هم خیال می‌کردم حرف هاش چرند محضه و قصد دست انداختنم رو داره.

-مسخرش رو در نیار!

پسر ها که لباس های دمده‌ی قدیمی به تن داشتن، با دقت و تحسین صورت دخترونم رو نگاه کردن و حرف گریمور رو تایید کردن.

در حالی که همچنان درگیر این بودم که دارن مسخرم می‌کنن، با جدیت گفتم:

-اگه مسخرش رو در بیارید، منم در میارم!

دختر که لباسی با وقار یه ملکه به تن داشت، چند قدم جلو اومد و گفت:

-چی رو در میاری؟

از جلوی در بی قید کنار رفتم و گفتم:

-مسخرم رو دیگه.

یکی از پسر ها که صورتش رو حسابی مثل دلقک رنگ کرده بود گفت:

-آره خدایی نچرالە!

داغ کردم، آخر الزمونه که میگن همینه ها! پسره خودش رو مثل عروس ها بزک کرده بود و به من به خاطر صورت پر موم فحش می‌داد! به حالت تهدید گفتم:

-نچرال عمته.

من که نفهمیدم معنیه فحشش چی بود؛ ولی پسر ها که هرکدوم ویژگی ظاهری خاص خودشون رو داشتن، خندیدن و دوباره شروع به روخوانی بی فایده از روی برگه های توی دستشون کردن.

خانومی که قلمو به دست داشت من رو به پشت پرده برد و ازم تقاضا کرد که روی صندلی که جلوی آینه‌ی چراغونی شده بود بشینم.

شلوارم انقدر تنگ و مزخرف بود که در حالت ایستاده داشت شقم می‌کرد، دیگه به نشستن حتی نمی‌تونستم فکر کنم! حتما در اون صورت قاچ می‌خوردم.

-چیزه... من ثمینم!

زن کلافه نگاهم کرد و گفت:

-چرا ان‌قدر خودت رو معرفی می‌کنی عزیزم؟ من که می‌دونم تو کی هستی!

(منم می‌دونم تو می‌دونی که من کیم؛ مشکل من اینه که همه می‌دونن من کیم و اینجا چی می‌خوام الا خودم!) شبیه این پیرزن هایی شده بودم که بی خبر و به هوای نذری توی صف انتخابات وایستادن.

-نه! چیزه... یعنی... یعنی خواستم بگم... خدمات سرپایی ندارید؟ من مشکل نشیمن گاهی پیدا کردم نمی‌تونم بشینم!

شونه هام رو فشار داد و به زور روی صندلی نشوندتم که خودم هم احساس کردم دوتا از نخ های خشتکم از ادامه‌ی کار استعفا دادن و یه نوک انگشتی برای هوا خوری جا باز کردن.

زن سریع و ماهرانه مثل فرفره دورم می‌چرخید و شبیه دفتر نقاشی رنگم می‌کرد.

خسته و کلافه از آت و آشغال هایی که به پر و پوزم می‌مالید، چشمم رو به خاطر سوزش حسابی مالیدم و گفتم:

-این کار ها برای چیه؟

زن که خودش رو سودا معرفی کرده بود، با دست به پشت دستم که همچنان درگیر چشمم بود زد و گفت:

-دست به چشمت نمال؛ گریمت هنوز خشک نشده!

به معنی واقعی کلمه داشتم کور می‌شدم! توی خونه‌ی ماجان یه بار خواستم قایمکی سرمه بکشم که زدم خودم رو ناقص کردم و تا یه هفته چشمم باز نمی‌شد. انقدر اوضاعم وخیم شد که با ماشین حشمت خان بردنم خانه‌ی بهداشت ده و دکتر با کلی برسی گفت که قرنیم آسیب دیده و به لطف ایزدی داشتم کور می‌شدم. یکی نبود بگه: چوب سرمه رو به قصد سیخ می‌کنی توی چشت، بعد انتظار داری خوشگل بشی کلک؟

حالا هم با مالیدن اون همه سیاهی و سفیدی پشت چشمم، دوباره چشمم فیلش یاد هندستون کرده بود و مدام آب می داد.

باید لااقل تا وقت بود از این سودا می‌پرسیدم که تییاتر چیه، برای چی ان‌قدر داره روی صورت من نقاشی می‌کشه و خودش رو خسته می‌کنه؟

آب دهنم رو قورت دادم سوالم رو بپرسم که صدای رسایی از جا پروندتم:

-پس این علیهان کجاست؟ دو ساعته ما رو مچل کرده! همه گریم شده آماده‌ان ساعت ده تازه آقا می‌خواد بیاد گریم بشه. خدارو شکر هم که تا دوازده بیشتر نمی مونه.

سودا که انگار آخر های کارش بود، از کنار گوش من داد زد:

-آقای کارگردان ان‌قدر حرص نخور؛ خودت که می‌دونی اون کل دیالوگ های هملت رو حفظه و این دفعه‌ی اولش نیست که برای هملت میخواد روی صحنه بره.

وایی خدا چقدر حرف های سخت - سخت می‌زدن! من یک کلمه از حرف هاشون رو هم نمی‌فهمیدم. دلم می‌خواست داد بزنم و بگم: (آقا یه کم فارسی تر حرف بزنید، این چه وضعه حرف زدنه آخه!)

سودا که در آخر با فرچه کوچیکی رنگ قهوه ای توی صورتم پاچید، به حرفش ادامه داد:

-بفرمایید! سودا از از اوفیلیا پرده برداری می‌کنه.

در حالی که همه‌ی حضار این ور پرده ریختن تا روی نحس ما رو ببینن، چشمم به آینه خورد و از دیدن دختر توی آینه انگار که جن دیده باشم داد زدم:

-این کک و مکا چیه روی دماغ و لپم آخه؟

مرد میانسال با ریش های بلند و هنری با خوشحالی از توی آینه به صورتم نگاه کرد و گفت:

-دختر نمکت به همون کک و مکاست دیگه! سودا مثل همیشه گل کاشتی.

می‌شد گفت دیگه نه طنین بودم و نه ثمین. من یه دختر اروپایی بودم که گونه هام رو آفتاب سوزونده بود و کک و مک های ریز نشون از اصالتم بود. جوری تغییر کرده بودم که اگه خودم رو با یه آینه توی اتاق تنها می‌ذاشتن، خودم رو گم می‌کردم و نمی‌تونستم تشخیص بدم.

- آنا به نظرت چطور شده؟

دختر که موهای طلاییش از کنار تورِ روی سرش بیرون زده بود گفت:

-ثمین برگرد ببینمت!

با یه خنده‌ی گشاد روی صندلی گرد چرخیدم تا بهتر ببینمم. خودم هم از قیافه‌ی جدیدم تا حدودی ذوق زده بودم و برام جذابیت داشت؛ شبیه کلاغی بودم که رنگش کرده بودن.

آنا به چشم تحسین نگاهم کرد. یکی از پسر ها با ذوق چند باری سوت زد و همه با هم گفتن:

-عالیه!

اما من با دیدن فرد بلند قامتی که سایش از پشت پرده به این طرف افتاده بود، نگاهم رو به اون سمت کش دادم و زود تر از همه قیافش رو دیدم.

به محض تشخیص قیافه چشم‌هام تا آخرین حد باز شد، سریع روی صندلی به سمت آینه چرخیدم و سرم رو پایین گرفتم. این اینجا چی کار می‌کرد؟ خدایا فیلم هندی تر از این نمی‌تونست بشه! یعنی تعقیبم کرده بود تا توی شهر انتقام بگیره؟

با کف دست چند بار به سرم زدم و گفتم:

-فکر کن، فکر کن، فکر کن لعنتی!

اگه دهن باز می‌کرد و من رو به همه می‌شناسوند نه تنها آبروم می‌رفت، بلکه باید جواب جاوید رو هم می‌دادم. (خدایا لو نرم، خدایا تورو به طنین دردونت قسم این اون چلغوز نباشه و من اشتباه کرده باشم!)

همه از حرکات ناگهانیم شوکه شدن، اما با اعلام حضور پسر همه‌ی حواس ها به اون جلب شد و فرصت این که به من چیزی بگن رو پیدا نکردن.

مرد میانسال که کارگردان خوانده شده بود، به محض دیدنش با شکوه گفت:

-علیهان ساعت چند قرار بود بیای؟

من هیچ چیز رو نمی‌تونستم ببینم؛ نه، به خاطر لوازم آرایش بی کیفیت کور نشده بودم فقط کلم رو تا کجا توی یقم کرده و چیزی جز صدا ها رو نمی‌شنیدم.

پس علیهان این بود! پس اسمش علیهان بود!

چه جوری هم دنبالم تا اینجا اومده بود؟ هم من نفهمیده بودم؟ هم خودش رو توی این تیم به خاطر انتقام از من جا کرده بود؟! هم خاک تو سرت طنین!

کور بودم، ولی کر که نشده بودم! درست صدای نحس خودش بود که مدام می گفت: 《 طنین برو هیزوم بیار! 》 و حالا با همون صدا گفت:

-توی ترافیک جاده چالوس گیر کرده بودم؛ من آمادم بهتره شروع کنیم.

دوباره با دست به سرم زدم (وای، وای، فقط وای! حالا باز هم چشم‌هات رو ببند و چون خودت هیچ‌کس رو نمی‌بینی فکر کن بقیه‌ام تو رو نمی‌بینن. حالا جرعت داری بگو اون نیست تا به دست خودم سر زبونت رو ببرم؛ طنین خرفت هی!)

سودا برای جلو گیری از مشاجره و عوض کرد جو، به من اشاره زد و گفت:

-علیهان ببین از معشوقت خوشت میاد یا نه؟

یا علی! خدایا من رو بخور غیب بشم این من رو نبینه! خدایا الان بدبخت میشم؛ خدایا چی بگم فقط دلش برام بسوزه و توی جمع لوم نده؟ خدایا ازش متنفرم، توام ازش متنفر باش!

سرم رو بیشتر توی یقه بردم و با آخرین توان چشم‌هام رو روی هم فشار دادم تا غیب بشم، اما بی فایده بود و علیهان در جا گفت:

-این همون بازیگر جدیدیه که گفتید؟

چنان با غرور حرف می‌زد که انگار از شکم ننش بازیگری بلد بوده و تییاتر املت (منظورش همون هملت) بازی می‌کرده!

- آهای اون تو دنبال چی می گردی؟ برگرد ببینمت!

(دنبال خرخره ی تو می‌گردم که به جای آدامس خرسی بجومش.) یک آن با یاد آوری گریم سختی که شده بودم، بشکن با صدایی توی هوا زدم و کلم رو از توی یقه‌ی گرام بیرون کشیدم.

از حرکات ضد و نقیضم همه کپ کرده بودن؛ با یه لبخند عریض که قسم می‌خوردم تا آخرین دندونم رو هم به نمایش گذاشته بود روی صندلی چهارپایه‌ای گرد چرخیدم و چشم‌هام رو به تیله های خوش تراشش سپردم.

وایی که نمی‌تونستم لباس های نحسش که درست روز آخر پوشیده بود رو انکار کنم وگرنه مطمئنا تا به حال این کار رو کرده بودم.

با شک ابرو هاش رو در هم کرد و بعد انگار چیزی دست گیرش نشد، عاری از هر حسی گفت:

-خوبه!

همین؟ فقط خوب بودم؟ باز لااقل خوب بود که خوب بودم، طنین نبودم! پوست بر آمده ای از لبم رو گرفتم و مثل نوار بیسکوییت موزی که روش می‌نوشتن (از اینجا باز کنید) و ما همیشه از آن جا باز می‌کردیم تا ته کشیدمش و خون قابل توجهی از لبم بیرون زد.

باز هم سودا به پشت دستم زد که دست از لبم نه، دست از چشم در چشم علیهان نگاه کردن برداشتم. یکی از پسر ها با نگرانی جلو اومد و گفت:

-دختر با لبت چیکار کردی؟

از روی میز سودا چند برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و روی لبم فشار داد، علیهان پوزخندی به حرکات دست پاچه ی پسر زد و گفت:

-آرِن هرچی دیالوگ خوندی پرید که!

به آرن اشاره زدم که مرسی خودم دستمال رو نگه می‌دارم که دستش رو پایین انداخت.

همه‌ی فکر و ذکرم این بود که مبادا حرف بزنم یا گریمم پاک بشه و اون چلغوز من رو بشناسه. دوباره پشتم رو به همه کردم که یکی با بیسیم و کلی دم و دستگاه که به خودش آویزون کرده بود، پشت پرده اومد و گفت:

-آقای سمیعی! صحنه برای تمرین آمادست.

کارگردان چند باری دست زد و گفت:

-بچه ها عجله کنید؛ علیهان سریع بشین گریمت رو انجام بدن.

علیهان: این فقط یه تمرین، فکر نکنم لازم باشه گریم بشم!

آقای سمیعی داد بلندی زد و گفت:

-تست گریم هم که ندادی! سودا کارش رو انجام بده!

و بعد به سمت بیرون پا تند کرد و بچه های دیگه هم دنبالش رووونه شدن.

باید من هم می‌رفتم، اما از قافله عقب موندم. خواستم بلند بشم که سودا گفت:

-اوی تو کجا؟

-برم دیگه!

-حالا تا پرده ی سوم که نوبت تو برسه کلی وقت هست. باید لباس هات رو عوض کنی، چشمت هم که هنوز اشک داره!

صندلی دیگه‌ای کنار صندلی من گذاشت و از مردک دراز خواست که بشینه. عطرش زود تر از خودش توی بینیم نشست.

داغ کرده بودم، خدای من باز هم تب؟ الان که وقت علائم مریضی نبود! همیشه همین بودم تا مریض شدن کاملم هر روز یه قلم به ضعف های بدنیم اضافه می شد و یهو یه روز کاملا از پا می‌افتادم.

برای اینکه دست تنومندش با دستم برخورد نداشته باشه، سرپا شدم و توی دل گفتم: (مرده شور هیکل ناقصت رو ببرن که جز بدبختی برای من نیاوردی.)

خدایا من گفتم یه روزی دوباره ببینمش، ولی جون خودت راستش رو بگو، ان‌قدر زود واقعا لازم بود؟ اگه بفهمه سرم رو می‌بره! خصوصا که از آخرین سری دو یک ازش جلو بودم.

مدام با خودم کلنجار می‌رفتم که از نبود ناگهانی سودا که نمی‌دونم کدوم گوری دنبال قبر من رفته بود، استفاده کرد و گفت:

-سیر شدی استخون هام رو تف کن.

خدای من این دیگه چه مصیبتی بود؟ در اعماق افکارم، معلوم نبود از کیه یه لنگه پا ایستاده و به انعکاس عکسش توی آینه خیره شده بودم!

دستمال کاغذی رو از لبم جدا کرده و گفتم:

-آخه خوشگلم نیستی که بگم نگاه کردن داری! توی فکر بودم؛ اصلا چشم‌هام نمی‌دیدت.

با فکر اینکه حرف زدم و حتما الان صدام رو می‌شناسه، با دو دست روی لبم زدم که خون لب زخمی‌ام تشدید شد. یکی نبود که بگه:[آخه خرفت! تو با اون صدات که در اثر مریضی توی همون دقایق خروسک گرفته بود چطور می‌تونستی شناسایی بشی؟]

علیهان با تردید به صورت کامل به سمتم برگشت و گفت:

-مریض شدی؟

چی می‌گفتم؟ بهتر نبود بگم که:[مریضم کردی!]

سکوتم رو که دید دوباره لب باز کرد:

-با همین صدات می‌خوای دیالوگ بگی؟ می‌دونی یکی از عنصر های ضروری یه بازیگر تئاتر صدای رسا و زیبا؟! تا حالا درجه‌ی گوش خراشی صدات رو سنجیدی؟ با رانت و پارتی وارد تیم شدی نه؟

ازش کینه که به دل داشتم، با حرف‌هاش آتیشی تر شدم. انگشت سبابه‌م رو توی هوا تکون دادم ولی هر بار که لب زدم، چیزی برای گفتن پیدا نکردم! باردیگه لبم رو باز کردم چیزی بگم در همون هین سودا در حالی که با پشت مانتو دست هاش رو خشک می‌کرد وارد شد.

لبخند بزرگی زد و رو به من گفت:

-تو که هنوز وایستادی! د برو لباس هات رو بپوش دیگه !

جوابی که برای بی ادبی علیهان پیدا نکرده بودم، پس زبونم رو تا ته براش بیرون آوردم و با همون صدای خش‌دار گفتم:

-کور شود هر آن کس که نتوان دید!

به سرعت خودم رو به محفظه‌ی تعبیه شده برای تعویض لباس رسوندم و نذاشتم جواب دندون شکنش رو به زبون بیاره.

مانتو و شلوارم رو با دست لباس هایی که سودا بهم داده بود عوض کردم.

آخیش، خدایا دامن چقدر خوب بود! کاش هیچ وقت آرزو نمی‌کردم که شلوار بپوشم. داشتم توی اون لباس های تنگ و پسرونه می‌مردم. حس

پوشیدن دامن، بعد از سپری کردن دقایق زیادی با لباس های تنگ از حس انتقام هم شیرین‌تر بود.

الحق خدا دهنت رو طلا بگیره ماجان که همیشه می‌گفتی:[زیبایی دختر به دامن توی پاشه، وگرنه که شلوار رو هر مردی هم می‌تونه بپوشه!]

توی اتاق پرو چرخی به دور خودم زدم و از یاد آوری دامن پر چین روز های آخرم توی روستا، آه پر حسرتی کشیدم و سر به زیر از پرو بیرون اومدم.

دست به سینه به در اتاق تکیه زدم که سودا گفت:

-بچه با اون چشم‌های تب دار و مریضت این جوری نگاهم نکن؛ نمی‌تونم تمرکز کنم!

علیهان چشم‌هاش رو بسته و مژه های بلندش روی صورتش سایه انداخته بود. کاش می‌شد با قیچی همشون رو قیچی کنم بلکم دلم خنک می‌شد!

- ثمین جان دیگه کم - کم برو سمت صحنه که می‌ترسم عصبانیت سمیعی دامن تو رو هم بگیره.

-من... من مسیرش رو بلد نیستم!

چشمم به لب های علیهان بود که زیر زیرکی تکرار می‌کرد:

-ثمین؟ ثمین... ث طنین!

به یک باره چشم‌هاش رو باز کرد و انگار که اورانیم غنی کرده باشه، بلند تکرار کرد:

-طنین!؟

برگشت سوالی نگاهم کنه که مضطرب و با سرعت باور نکردنی خودم رو به سمت دیگه‌ی پرده انداختم و دست های لرزونم رو توی هم گره کردم.

از در رختکن بیرون اومدم، سر تا به انتهای سالن پیش روم رو چشم چرخوندم و با دیدن درب چوبی که حسابی خودنمایی می‌کرد به سمتش دویدم.

درحالی که یه پام به اون یکی زیر پا می‌نداخت در رو باز کردم و وسط سن بزرگی دویدم که آرن توش با اقتدار در حال حرکت دست و صحبت بود.

- لایرتیس! در ساعت دلخواه برو. فرصت از آن توست! چنان که می‌خواهی به مراد بهترین خصال خود از آن بهره بر بگیر. و اما شما، هملت! برادر زاده ام! فرزندم...

همه‌ی بچه ها به علاوه ی چند تن دیگر که مجهول بودن با نهایت دقت و سکوت به بازی آرن نگاه می‌کردن که با ورود چهارپا گونه‌ی من همه چیز به هم ریخت.

در حالی که خم شده بودم و به خاطر دویدنم با اون دامن بلند و سنگین نفس - نفس می‌زدم، نگاه شاکی همه رو برای خود خریدم.

آقای سمیعی داد زد:

-مگه الان نوبت توعه که وارد صحنه شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و در حال راست شدن گفتم:

-نمی‌دونم! مگه نیست؟

آرن که نمی‌دونم حرفش رو فراموش کرده یا تموم شده بود گفت:

-عزیزم الان باید هملت می‌دوید و اینجوری با سرعت خودش رو به صحنه می‌رسوند؛ چون نوبت دیالوگ اون بود!

در همون حین آنا گفت:

- بیا اینجا یکم دیالوگ هات رو مرور کن تا نوبتت بشه.

به پشت صحنه اشاره کرد، به شخصه بیرون اومد و من رو به دنبال خود برد. درست در لحظه های آخر چشمم شمار صندلی هایی که انتها نداشتن رو دید. وایی طنین بیچاره! نگو که جلوی تمام این صندلی ها که قراره پر از تماشاگر بشن تو باید براشون جنگولک بازی در بیاری!

آنا یک جزوه ی چندین صفحه‌ای به دستم داد و گفت:

-دیالوگ هات رو حفظ کردی؟ سمیعی امروز کارد بزنی خونش در نمیاد ها!

دوباره آرِن شروع به حرف زدن کرده بود که در باز شد و صدای علیهان توی فضا اکو شد:

-کمی بیش از برادر زاده، اما کمتر از فرزند!

وسعت صداش چنان بود که کل فضا رو روی سرش گذاشته و به دل می‌نشست.

قایمکی نگاهش کردم که با دیدن سر و وضع و لباس هاش پقی زدم زیر خنده.

حالا نخند، کی بخند. صدای خنده‌ی خروسک گرفته‌ام ان قدر بلند بود که مانع از ادامه‌ی نمایششون شد.

سمیعی در حالی که برگه‌ی داخل دستش رو به صندلی کناریش کوبید، فریاد زد:

-پس چه خبرتونه؟

دست خودم نبود! با دیدن لنگ های دراز علیهان که تا زانو جوراب سفید کشیده بود خنده ام تشدید می‌شد. آنا خواهرانه دهنم رو گرفت و گفت:

-هیس! نگاهش نکن.

و بعد بلند تر رو به سمیعی گفت:

-ببخشید؛ ادامه بدید.

نفس های عمیق کارساز بود، نگاهی به جزوه‌ای که باید از بر می‌بودمش کردم و فکم روی زمین افتاد. جمله های سخت ادبی که نیمی از کلماتش رو حتی توی فرهنگ لغت دهخدا هم پیدا نمی‌کردی! (دهخدا بنده‌ی خدا هم از نوشتن معنی هاشون استعفا داده بود! روحت شاد مرد خسته)

-آنا اینا دیگه چیه؟ من حفظی جاتم صفره! خودکار بده می‌خوام تقلب بنویسم.

آنا که چشم بسته دیالوگ می‌گفت، با استرس چشم باز کرد و گفت:

-مگه توی خونه حفظشون نکردی؟!

مریض تر از چیزی بودم که نای توضیح داشته باشم، کلافه گفتم:

-از رو بلدم بخونم!

آنا به آرومی روی پیشونیش نواخت و گفت:

-وای ثمین تو همین دیروز پشت تلفن گفتی که آماده‌ای!

-اون برای دیروز و ثمین بود، این برای امروز و طنینه!

شوکه چشم‌هاش رو گرد کرد که سریع گندم رو ماست مالی کردم:

-یعنی منظورم اینه مریضم، حالم خوش نیست؛ این‌قدر چونه نزن برو خودکار بیار من خودم می‌دونم که دارم چیکار می‌کنم.

اگه کسی هم نمی‌خواست بفهمه که من ثمین نیستم، خودم قسم خورده بودم که خودم رو لو بدم!

یک دور از اول تا آخر دیالوگ ها رو خوندم. تا اونجایی که می‌شد حفظ و نکات کلیدی رو روی دستم می‌نوشتم. معلوم نبود چه گلی می‌خوام بکارم. دست برای تقلب نوشتن کم آورده بودم، یه دست اضافی لطفا!

از همین حالا هم به خاطر نمایش جلوی همون عده‌ی کم تنم می‌لرزید و یخ زده بودم. استرس مثل چاه توالت گرفته از گلوم بالا می‌اومد و هرچی آب دهن روش می‌ریختم پایین نمی‌رفت.

آرِن که چند دقیقه‌ای به پشت صحنه اومده بود تا هم استراحت کنه و هم نوبت نمایش دادن کس دیگه‌ای بود، به طور ناگهانی جلوم یه لیوان آب گرفت و گفت:

-بگیر بخور بچه داری از دست میری که!

اون لیوان آب برام حکم سیفن دستشویی رو داشت که شاید با کشیدنش، استرس از چاه گرفته‌ی گلوم پایین می‌رفت. با دست های لرزون آب رو از بین انگشت هاش بیرون و یه کله سر کشیدمش. با آستین حریر لباسم لبم رو پاک کرده و گفتم:

-آخیش، ایشالله خدا مرده هات رو از جهنم در بیاره بندازه توی بهشت!

آرِن از حرف کوچه بازاریم خندید و کنارم روی صندلی انتظار جا گرفت. ان‌قدر سرگرم خوندن بودم که حتی چیز های عجیب و غریبی هم که برای اولین بار می‌دیدم توجهم رو جلب نمی‌کرد.

متنی رو از روی کاغذ خوندم و برای حفظ کردن و تکرارش سرم رو از روی برگه بلند کردم که علیهان برزخی رو دیدم! عوض متن منظور دهنم به چیز دیگه‌ای باز شد:

-یا امام هشتم! یعنی به این زودی لو رفتم؟

داشت به سمت ما می‌اومد که جزوه ها رو تا جلوی چشمم بالا کشیدم و طبق معمول فکر کردم اگه من اون رو نبینم اون هم من رو نمی‌بینه! در حالی که کاملا خنثی روی صندلی سمت راستم نشست، گفت:

-اگه فرار نمی‌کنی گفتن که بگم نوبت توعه!

بعد گویی که با خود غر - غر می‌کرد، زیر لب ادامه داد:

-انگار دستیار ندارن؛ همینم مونده بشم پیجر تیم و وقت نمایش این جوجه ها رو بهشون اعلام کنم.

کاغذ های توی دستم رو با تعجب تا روی لب هام پایین آوردم و با چشم های گشاد شده‌ام رو بهش گفتم:

-الان یعنی من باید برم جزوه رو ازم بپرسن؟

توی دلم ادامه دادم: (پیش بیشعور فکر کردم فهمیدی...)

سرش رو که به دیوار پشت سر تکیه داده بود ناگهان از جا کند و با تعجب نگاهم کرد! هول شدم و از ترس اینکه به خاطر خنگ بازی هام لو برم، قبل از اینکه حرفی بزنه خودم گفتم:

-داشتم شوخی می‌کردم، دارم میرم؛ شما هم سعی کنید به استراحتتون برسید.

نگاهی به آرن انداختم که برای اطمینان من به طرف یکی از پسر ها که آماده شده بود تا با من به روی صحنه بیاد، گفت:

-آی سیاوش! حواست به ثمین باشه؛ حالش زیاد خوب نیست.

پسر لاغر اما قد بلند، سرش رو به نشونه‌ی " تایید " پایین آورد و دوباره سر جای اولش برگردوند.

نگاه قدر شناسانه‌ای به آرن کرده و پشت سر پسر وایستادم تا بعد از اون وارد بشم. سه تا نفس عمیق کشیدم و بعد از صدا کردن اسم هامون وارد شدیم.

من که دقیق نمی‌دونستم باید چی کار کنم و اصلا هدف چیه، جفت پا وایستادم و دست هام رو از پشت به هم چفت کردم. تنها چیزی که اون

حالتم کم داشت، این بود که بلند بگم: (گروه سرود طنین افتاده در ثمین تقدیم می‌کند!)

سیاوش با اون لباس های خنده دارش که چیزی از دامن و بالا پوش دخترونه کم نداشت با یک نفس عمیق حس گرفت و با حرکت بدن گفت:

-بار سفرم در کشتی نهاده است؛ خدانگهدار. هر زمان که باد مساعد و کاروان دریا آمده بود، خواهرا! به خواب نروید و مرا از حال خود با خبر سازید.

همچنان مثل سیخ کباب راست وایستاده بودم و با چشم هایی که از شدت تب دو - دو می‌زد به کارگردان و دستیارش، گاهی هم به شمار صندلی ها نگاه می‌کردم.

- ثمین! ثمین خانم! خانم صارمی؟!

با شنیدن فامیلیم، یه آن از خلسه‌ی شیرین شمردن صندلی ها به همراه آواز محلی که زیر لب می‌خوندم بیرون اومدم و سوالی به سمیعی نگاه کردم که گفت:

-ثمین من مگه با تو نیستم؟ حواست کجاست؟! چرا اسمت رو صدا می‌کنم واکنش نشون نمیدی؟

می‌گفتم چون به اسم جدیدم عادت ندارم خوب بود یا می‌گفتم چون اسمم چیز دیگه‌ست و گوشم به ثمین عادت نداره؟ یا هم که بهتر بود بگم: (از این به بعد من رو طنین صدا کنید) و با همین حرفم اون چلغوز پشت صحنه رو بر علیه خودم بشورونم؟

-باز که رفتی تو فکر!

با یک چشم چرخوندن هم می‌شد فهمید که همه، از همه مهم‌تر سیاوش لنگ در هوا منتظر من هستن! شق و رق تر ایستادم و گفتم:

-خب چیکار کنم؟

سمیعی بلاخره بعد از چندین ساعت اخم و تخم، لبخند دلنشینی زد و گفت:

-شروع کن دیگه دختر جون! چه بلایی سر صدای قشنگت آوردی؟

در حالی که رد تپیدن قلبم رو از روی لباس هم می‌دیدم، آب دهنم رو پایین دادم و اولین جمله‌ای که حفظ کرده بودم رو گفتم:

-مگر در این تردید داشتید؟

مدیونید اگه فکر کنید حتی نیم میلی متر در حال گفتن دیالوگ تکون خورده باشم! حسی درست شبیه به زمان دانش آموزیم رو داشتم؛ وقتی که

پای تخته می‌رفتم و درس پس می‌دادم. صدام آن‌قدر گرفته و آروم بود که سیاوش به زور گوشش رو جلو آورد تا متوجه من بشه.

سمیعی توی جاش نیم خیز شد و گفت:

-پس اَکتت کجا رفت؟

اَوو اکت دیگه چی - چی بود داداش؟ آخ خدایا این ها چرا ان قدر سخت فارسی حرف می‌زدن؟! از استرس سرم رو بیشتر پایین انداختم که سیاوش به سرعت برای ماست مالیزاسیون شروع به گفتن دادالوگ (دیالوگ) بعدی کرد:

-و اما درباره هملت و مراحم ناچیزش، آن را جز بازی و بلهوسی جوانی به چیزی نگیرید؛ گویی بنفشه است در آغاز بهار: زودرس و بی‌دوام، خوش بو و ناپایدار، عطر و سر مستی یک دم و دیگر هیچ.

با صدای لرزون سرم رو بالا آوردم و این بار قبل از اینکه بهم تلنگر بزنن، گفتم:

-همین و دیگر هیچ؟

سمیعی لیوان یک بار مصرف در دستش رو به سمت صحنه پرت کرد و گفت:

-ثمین امروز تو چه مرگته؟ بلند بگو! چرا حرکت نمی‌کنی؟ مگه داری مقاله رو از حفظ می‌گی؟ یکم احســ.. ـاس!

آها، آها فهمیدم منظورش این بود که تکونم باید بخورم، سرم رو بالا و پایین کردم که سیاوش به سفارش پشت صحنه‌ی آرن دوباره شروع به حرف زدن کرد:

-جز این هیچ ندانید. زیرا در طبیعت تنها رگ و پی و پیکر نیست که می‌بالد، به تدریج که معبد تن وسعت میابد...

تند - تند و ماهرانه صحبت و اجرا می کرد. توی تمام اون مدت زیر زیرکی کف دستم رو نگاه و متن طولانی خودم که باید بعد از اون می‌گفتم رو مرور می‌کردم. اصلا هم به صندلی ها نگاه نمی‌کردم که استرسم چند برابر بشه.

بعد از اینکه سیاوش آخرین نفسش رو گرفت و متنش رو به پایان رسوند، بلافاصله شروع کردم. در حالی که این بار علاوه بر اینکه دست هام رو پشتم گره زده بودم، به سفارش سمیعی خودم رو عقب و جلو هم می‌کردم.

-من این اندرز های نیکو را نگهبان قلب خود میکنم... نه، نه ببخشید اشتباه گفتم! نگهبان قلب خود خواهم ساخت. امم... خب بعدش... عه بعدش چی بود؟

لای پلکم رو باز کرده و در حالی که دوباره برای تقلب به کف دستم نگاه می‌کردم و همچنان خودم رو در جا عقب و جلو می‌کردم، گفت:

-ولی برادر عزیزم! شما خود از آن کشیشان نا پارسا نباشید که (با صدا آب دهنم رو پایین دادم) راه دشوار و پر خش خاش آسمان را به ما نشان می‌دهد. ای وایی نه! منظورم پر خس و خار بود...

دوباره نفس گرفتم ادامه بدم که داد کارگردان مانعم شد که گفت:

-بسته ثمین! با من لج کردی؟ داری از عمد اینجوری می‌کنی؟ خجالت بکش، تو حتی بلد نیستی یه متن رو از رو بخونی! چه بلایی سر صدات اومده؟ تو نمی دونی ما آخر هفته‌ی دیگه اجرا داریم و مراعات نکردی؟

پام رو از روی زمین بلند کردم و در حالی که کفش پاشنه بلند گشادم رو به سمت صورتش پرت کردم جیغ زدم:

-من نمی تونم جلوی جمع زیاد حرف بزنم، من از خود نمایی متنفرم؛ من اصلا ثمین نیستم، من طنینم! این ها من رو مجبور به کاری کردن که هیچ علاقه ای بهش ندارم. من مریضم، حالم خوش نیست...

رفتم جلو و تمام عقده هایی که از جاوید داشتم، با مشت هایی که روی سر و صورت سمیعی فرود آوردم، خالی کردم که...

- الوو؟ کجا رفتی؟!

تکون سختی خوردم و تصاویر خیالی ذهنم کنار رفت. من همچنان بالای صحنه بودم و تمام بچه ها از پشت صحنه، روی سن اومده بودن. آنا که گیجی من رو دید، با ته مایه های التماس گفت:

-آقا کوروش ثمین شدیدا تب داره و دست خودش نیست. تو رو خدا یه امروز رو استراحت بدین بهش. خواهش می کنم ان قدر داد نزنید، مگه نمی‌بینید همش هوش از سرش می‌پره به خاطر مریضی!

خدایا این دختر لال از دنیا نره یه پنج - شش تا صلوات براش می‌فرستم. با وساطت آرن که انگار زیادی پیش کوروش محبوب بود، تمرین رو کلا کنسل کرد و در عوض برای فردا وقت تمرین رو دو برابر کرد.

ولی ای کاش فکر نبود و من واقعا یه دل سیر کتکش می‌زدم! با حسرت در حالی که خیره- خیره نگاهش می‌کردم، سر تکون دادم که صدای علیهان به گوشم رسید:

-بیا! ما رو از شمال کشوندن آوردن که بشیم منتر یه بچه هشتادی.

دونه های عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و با لجبازی گفتم:

-اولا هشتادی نه و هفتادی؛ دوما وظیفت بود که بیای!

برای هم یه قدم برداشتیم تا رو در رو دعوای لفظی کنیم که من با یاد آوری این که مبادا نبرد تن به تن باعث شناساییم بشه، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-بچه ها خداحافظ.

به سرعت از صحنه پایین اومدم و جلوی چشم های بهت زده‌ی همه، سالن رو ترک کردم. پیش سودا برگشتم و بعد از تعویض هول هولی لباس هام، ساختمان تالار رو ترک کردم.

بیشتر از نیم ساعت بود که جلوی در تالار از خستگی نشسته بودم و نه بچه های تئاتر از ساختمون بیرون می‌اومدن و نه جاوید به دنبالم می‌اومد! کم - کم چشم هام برای خواب ظهر گاهی داشت سنگین می‌شد که صدای آشنایی به گوشم رسید:

- عه بچه ها هنوز ثمین نرفته!

آنا با نگرانی اومد از روی زمین بلندم کرد و پرسید:

-حالت خوبه؟

-آ... آره، منتظر جاوید... یعنی بابام بودم.

تنگ حرفم یه لبخند با چشم‌های خمار بستم که همون لحظه سیاوش و علیهان هم به ما رسیدن. آرن با دلسوزی گفت:

-ثمین امروز چرا منگی؟ خب بابات باید از کجا بدونه که زودتر تعطیل شدیم؟ بهش زنگ بزن!

به یاد تلفن عمومی سکه خور روستا گفتم:

-آخه سکه ندارم!

هر چهار نفر باهم« چی » بلندی گفتن که انگار تازه خواب از سرم پرید و گفتم:

-چیزی ندارم که باهاش تماس بگیرم.

سیاوش که گوشیش دستش بود، اون رو به سرعت جلوی من گرفت و گفت:

-بیا با موبایل من بهش زنگ بزن.

نگاهی به گوشی توی دستش که اندازه‌ی نون بربری بود انداختم و سر به زیر گفتم:

-می‌خوام ها! ولی شمارش رو حفظ نیستم.

من از دار دنیا تنها شماره‌ای که حفظ بودم شماره‌ی بغالی ده بود که حتی برای ثبت نام مدرسه و هر شماره‌ای که باید می‌دادم، اون رو می‌گفتم.

آرن که شدت معذب بودن من رو سنجیده بود، دست سیاوش رو عقب زد و گفت:

-بچه ها بریم رستوران همین تالار و نهار رو یه دفعه بخوریم تا بابای ثمین هم بیاد و خاطره‌ی اولین روز همکاریمون هم بشه؛ هان؟ نظرتون چیه؟

سر ضرب آنا و سیاوش نظر مثبت خودشون رو اعلام کردن، علیهان در حالی که ساک مسافرتش رو روی دوشش انداخت گفت:

-من مگه مثل شما ها بیکارم؟ باید برم.

با خوشحالی چشم هام برق زد و توی دل گفتم: (ولش کنید بذارید بره تو رو خدا من خوش ندارم با این عتیقه زهرمار بخورم، چه برسه به غذا!) چه قدر خدا رو شکر می‌کردم که گیریمم رو هنوز پاک نکره بودم.

سیاوش چشم‌هاش رو براش ریز کرد، در حالی که دستی به ریش نداشتش می کشید گفت:

-علیهان تو بلاخره می خوای نهار بخوری دیگه؛ تو رو خدا نه نیار!

-من زیاد وقت ندارم ها!

سیاوش در حین حرکت به سمت در رستوران همون بغل، ضربه‌ای به پشتش زد و گفت:

-باشه آقا شما فقط افتخار بده، ما سریع غذامون رو چپ و راستش می‌کنیم تا تموم بشه بره پی کارش.

خب می‌ذاشتید می‌رفت دیگه! خدایا من هرچیزی رو که گفتم: " خدا نکنه " دارم توی آینه می‌بینم! ناموسا این چه وضعیه آخه.

تا خود رستوران شیک و مجلل توسط شخص آرن راهنمایی و روی اولین صندلی خالی جا گیر شدم. همون لحظه سیاوش داد زد:

-آقا مِنو لطفا!

از ترس اینکه مِنو چیز خوش مزه‌ای نباشه، من نتونم بخورم و گشنه بمونم، با صدای خروسک گرفتم داد زدم:

-نـــ ـه من مِنو نمی‌خورم!

یک آن انگار همه جا رو سکوت فرا گرفت؛ افراد از صندلی های دیگه برگشتن و با تعجب نگاهم کردن. آنا سرخ شد و بلافاصله سیاوش با صدای بلند قهقهه زد و چند بار با دست روی میز شیشه‌ای کوبید.

چونم رو چین دادم و با خودم گفتم: (باز دوباره اومدی دو تا کلمه حرف بزنی موشک هوا کردی؟ ایی گل روس بگیرن در اون دهنت رو که مرخصی توی کارش نداره.)

آرن لبخند مکش مرگ مایی زد و رو به سیاوش که همچنان بلند - بلند می‌خندید گفت:

-زهرمار! حالا یه چیزی از دهنش پرید.

نگاهی به موهای بلند و فرفریش انداختم و گفتم:

-تی بالامیسر...

یک آن نگاه متعجب علیهان رو روی خودم حس کردم که بلاخره از گوشیش دل کنده بود. من شمالی حرف زده بودم! از این ضایع تر هم داشتیم؟ درست مثل این می‌موند که با آفتابه بخوای شیز موز بخوری.

کاش یه کتاب راهنمای زندگی در شهر هم موجود بود تا من لااقل یکم به این دانش ناقص زندگی توی روستام اضافه می‌کردم.

در همون حینی که علیهان از صورتم چشم بر نمی‌داشت و هر دقیقه نفرت و استرس من چند برابر می‌شد، جو به حالت اولیه برگشت و منوی معروف رو هم که شبیه روزنامه دیواری بود که از دیوار کنده بودن، برامون آوردن.

زیر لب گفتم:

-پس اینه!

سرم رو بلند کردم که نگاه علی توی چشم هام قفل شد. باید فرار می‌کردم، باید خودم رو یه جایی خاک می‌کردم تا ان‌قدر مات و مبهوت صورت گریم شدم نشه. اینجا نه جای لو رفتنم بود و نه جای جنگ - جنگ تا پیروزی.

صدای آنا در حالی به گوشم رسید که چشم هام همچنان گیر تیله های عسلیش بود.

-من سوشی می‌خورم.

آرن و سیاوش هم با او هم عقیده بودن و نوبت به من و علیهان رسیده بود. آرن که درست صندلی کناری من رو اشغال کرده بود، رو به من گفت:

-ثمین توام سوشی؟

فقط می‌خواستم یه راه فرار پیدا کنم و بدون این که بدونم سوشی چیه به آرومی با سر حرفش رو تایید کردم. آنا از جاش بلند شد تا دست هاش رو بشوره که من هم درست مثل جوجه اردک زشت از جام پاشدم و به دنبالش رفتم.

در دستشویی مدرن و تمیز رو باز کردم و با دیدن سنگ توالت صندلی دارش چند ثانیه‌ای رو پلک زدم و با تعجب از همون بیرون نگاهش کردم.

خدایا این دیگه چه مدلش بود؟ حالا من توی اون ارتفاع چه جوری چمباتمه بشینم؟!

آنا که از دستشویی بغلی بیرون اومد، برای اینکه بیش از اون مورد تمسخر قرار نگیرم داخل شدم و در رو بستم. به هر جون کندنی بود کف پاهام رو توی اون ارتفاع روی لبه های کاسه تنظیم کردم و چشمتون روز بد نبینه که قبل از تخلیه کفشم لیز خورد با کله روی سرامیک های شفاف پایینش افتادم!

آخ خفیفی گفتم که آنا از پشت در گفت:

-طنین داری با توالت فرنگی کشتی می گیری؟

ای مرده شور فرنگی ها رو با این کاسه توالت ناقصشون ببرن. آخه مگه ما کلاغیم که توی ارتفاع بشینیم و خودمون رو روی کله ی مردم خراب کنیم؟ میگم این کاسه توالت چرا ان قدر کج و کولست! د زودتر بگو برای فلج مغزیای خارجیه.

چند بار دیگه به در زد و این بار بلند تر گفت:

-ثمین خوبی؟

خدایا تو شاهد باش که من توی دستشویی هم راحتی ندارم. به سختی از روی زمین بلند شده و گفتم:

-در رو کندی! اومدم.

لگد محکمی به توالت فرنگستونی زدم و زیر لب گفتم:

-سرتخته بشورنت با این اختراع مرتفعت؛ کلاغ...

در رو باز کردم و با آنا که درست پشت در وایستاده بود، برخورد محکمی کردم. به چندش از خودم جداش کرده و گفتم:

-یکم عقب تر وایستا؛ یهو دیدی بادی آمد و گلی پر- پر شدیا!

وقتی برگشتیم که سفارش های رنگ و وارنگمون رو روی میز چیده و همه منتظر بودن که ما برگردیم. پشت صندلی که آرن برام عقب کشیده بود نشستم و با چشم به دنبال قاشق و چنگال گشتم تا دلی از عذا در بیارم.

در پی قاشق و چنگال چشمم به بچه ها افتاد که دو تا میل بافتنی فلزی رو توی دست گرفته و شروع به خوردن رول های رنگ و وارنگ و خوش بو کردن.

وا این دیگه چه مدلش بود؟ به حق چیزهای کشف نشده! چنان ماهرانه می خوردن که آب دهنم در حال بیرون ریختن از دهنم بود.

بدون نون هم مگه سیر می‌شدن؟ همچنان زیر مخلفات غذا به دنبال قاشق بودم که صدای علیهان قافل گیرم کرد:

-دنبال چی می‌گردی؟

خدایا بگم قاشق یا زشته؟ دلم می‌خواست از این فقر اطلاعاتی گریه کنم. با عجز و ته مایه های نق - نق گفتم:

-اینجا غذای قاشق دار نداره؟

آرن دست از غذا کشید و با ملاطفت گفت:

-ثمین جان می تونی از چوب های کنار بشقابت استفاده کنی!

نا امید از اینکه منظورم رو نفهمیده بودن، میل بافتنی های فلزی کنار بشقابم رو برداشتم و با تعجب نگاهشون کردم. این ها که چوبی نبودن پس چرا بهشون چوب می گفتن؟ عه همه چیزشون سخت و مزخرفه!

به دست هاشون نگاه کردم که چجوری بین انگشت های یه دست میل رو نگهداشته بودن و غذا کوفت می‌کردن. آب دهنم رو قورت دادم و تمام تلاشم رو کردم.

هر بار چوب از لای یه کدوم از انگشت هام در می‌رفت، روی میز می‌افتاد و صدای جلینگش توجه همه رو جلب می‌کرد. آخر سر حرصم در اومد، یه دونه از به اصطلاح چوب ها رو مثل سیخ توی دستم گرفتم و توی اولین رول سبز رنگ زدم.

تا جلوی دهنم بالا آوردمش و قبل از چرخوندنش به سمت دهنم، دوباره تلپی توی بشقاب افتاد. عصبی و ناسزا گویان چوب رو به سمت میز پرت کرده و رول غذام رو با انگشت به دهنم گذاشتم.

سیاوش دوباره ریز - ریز خندید که لاقید شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-حالا بخند، من نمی‌تونم با سیخ و سنجاق غذا بخورم. شما هام که می‌تونید از ما ایرانی ها نیستید.

بحث اصالت و ایرانی بودن که شد، آرن اولین نفر سیخ و سنجاقش رو روی میز انداخت و با یه لبخند به عرض شانه، شروع به خوردن غذا با دست کرد. هر دو ان‌قدر با به - به و چه - چه می‌خوردیم که آنا و سیاوش هم تسلیم شدن.

این علیهان بود که تا آخرین دقایق دست از چوبش برنداشت و بی اهمیت به حرکات آبرو برانه‌ی ما، غذاش رو خورده- نخورده از سر میز بلند شد و بی خداحافظی رفت.

***

موقع برگشت، نامه‌ی نوشته شده به گیلار رو برای پست به جاوید دادم و در جواب اینکه:" امروز چه طور بود؟" تنها به یک " خوب " بی جون بسنده کردم.

باید با ثمین حرف می‌زدم. اگه فردا هم با همون وضعیت سر تمرین می‌رفتم، نه تنها آبروم می‌رفت، بلکه اولگا رو هم برای همیشه از دست می‌دادم.

بی توجه به عزیز که در رو باز کرده بود، زار و نزار به سمت اتاق ثمین رفتم و درش رو بی هوا باز کردم. ثمین که سخت درگیر کتاب توی دستش بود، از جا پرید و چپ نگاهم کرد.

در رو پشت سرم بستم و وارد اتاق شدم. خواستم لب به التماس باز کنم که گفت:

-کی بهت اجازه داد بیای تو؟

دوباره دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که ادامه داد:

-از اتاق من برو بیرون! نکنه چون بابا گفته تو جای من باشی فکر کردی توی اتاقم هم می‌تونی بیای؟

از اینکه نذاشته بود حرفم رو بزنم عصبانی شدم! صدام که دیگه واقعا در نمی‌اومد رو روی سرم انداختم و گفتم:

-اون روح خبیثت رو سر تخته بشورم، اتاقت هم برای خودت باشه گدا. آن‌قدر توش بشین و به پنجره نگاه کن که بپوسی!

دندون هاش رو روی هم سایید و گفت:

-حالم ازت بهم می‌خوره دهاتی!

با بغض ته صدام گفتم:

-بازم خوبه من دهاتی‌ام بی فرهنگ نیستم.

خواستم برم که یه لحظه چیزی یادم اومد؛ ایستادم و ادامه دادم:

-من رو باش که تمام طول مسیر رو به این فکر کردم که لااقل تو توی خونه هستی که با هم حرف بزنیم و یکم سر درد دلم رو خالی کنم! اشتباه می‌کردم؛ نباید روی تو حساب می‌کردم، نباید از امروز برای کسی حرف می‌زدم...

برای جلوگیری از ریزش اشک هام از اتاقش بیرون اومدم و دوباره خودم رو داخل چهار دیواری خودم حبس کردم.

خدایا گناه من چیه؟ نکنه تو هم فکر می کنی اون شب هایی که با علیهان گذروندم، خبط و خطایی کردم؟ خدایا تو می‌دونی که چه تهمت ناروایی به من زدن و الحق که تو پوشاننده‌ی خطاهایی. خدایا من مرتکب خطایی نشدم! خودت از این وظعیت نجاتم بده.

برگه‌ی دیگه‌ای رو از سررسیدی که عزیز برام آورده بود کندم و اینجوری نوشتم:

«گیلار من!

حالا که دور از تو افتاده‌ام، ارزش هم صحبتی‌ات را می‌دانم.

امروز برای اولین بار برای تماشای تئاتری رفتم که خودم بازیگرش بودم و با شخصی ملاقات کردم که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. لابد می‌گویی چه کسی؟ اما این هم باشد برای بعد...

برای نهار سوشی خوردم، آن هم با دست و وسط یک رستوران مجلل. نه مثل رستوران فکستنیه حاج اکبر کبابی ها، نه! با دست که غذا رو خوردم، یاد سبزی پلو با ماهی های ماجان افتادم که چهار انگشتی می‌افتادیم به جانشان و...

با اشک می‌نوشتم، دست بردم دماغ آویزونم رو با آستین مانتوی ثمین پاک کنم که یه نفر به روش خودم در رو بازکرد! بی توجه دوباره خودکار رو بلند کردم بنویسم که صدای ثمین به گوشم خورد:

-داری چی می‌نویسی؟

سر رسید رو بلند کردم تا نتونه نوشته‌ام رو بخونه.

دوباره سوالی گفت:

-نامه‌ست؟

با سر جواب مثبت دادم که ادامه داد:

-چرا بهش زنگ نمی‌زنی؟

چه سوال احمقانه‌ای می‌پرسید وقتی خبر نداشت که بعد از ماجرای من همه‌ی در ها حتی به روی گیلار بینوا هم بسته می‌شد. همین نامه رو هم از پستچی تا ماجان و مادر گیلار می‌خوندن تا به دستش برسونن؛ می‌ترسیدن از راه به‌درش کنم! حالا اگه به بقال زنگ می‌زدم تا با گیلار حرف بزنم چی می‌شد...

- بد حرف زدم، خیلی عصبی بودم!

دوباره حرفش رو بی جواب گذاشتم که سمج تر از قبل گفت:

-تمرین چه خبر؟ تونستی از پسش بر بیای؟

یهو لبم باز شد و گفتم:

-از پسش چیه؟ از پیشش نتونستم بر بیام! جا قحط بود تو بری توش استعدادت رو پیدا کنی؟ آرزو هات رو توی قلیون دود کنم هوا بره که بیشتر شبیه مشق نظام هستن تا رویا.

سررسید رو بستم و ادامه دادم:

-الان من فردا چه گلی به سرم بگیرم هان؟ ثمین من نمی‌تونم! می‌فهمی؟ من بیشترین تعداد نفری که با هم یه جا دیدم پنجاه - شصت نفر بوده اون هم توی عروسی نازگل بود که کل ده رو دعوت کرده بودن.

ثمین یکم توی جاش جا به جا شد و آروم تر گفت:

-حرص نخور، من یه فکری دارم!

هر دو دل خوش از هم نداشتیم ها، ولی توی شرایطی نبودیم که ناز کنیم و باز هم با عصبانیت همدیگه رو از اتاق برونیم. دهنم رو باز کردم و با تردید گفتم:

-تو مگه فکر هم می‌کنی؟

پوف عصبی کشید و گفت:

-طنین الان وقت لجبازی نیست، گوش کن ببین چی میگم: من اشتباه کردم که اون طور از اتاقم بیرون روندمت، فقط تو روخدا تو دیگه مثل چند دقیقه قبل من بچه نشو!

ابروی کمونیم رو بالا انداختم و گفتم:

-می‌شنوم!

ثمین خنده‌ی ریزی به قیافم کرد و گفت:

-گریمت رو چرا پاک نکردی آخه دختر؟ قیافشو نگاه کن تو روخدا! فکر من اینه که باید ان‌قدر شبیه هم بشیم تا حتی بابا هم نفهمه کدوم به کدومیم!

مسخره یه جوری گفت " فکر کردم " گفتم حتما هسته‌ی اتم شکافته! نکه الان شبیه هم نبودیم، می‌خواست که قیافه‌ی کج و کولمون شبیه به هم تر هم بشه. از جام بلند شدم و با اعتراض گفتم:

-خل شدی؟ مگه شبیه هم نیستیم؟

- شبیه ترا! مثلا اون ابرو هات...

با ترس به ابر هام دست زدم و عقب - عقب رفتم. قبلا از درد اصلاح شنیده بودم و لااقل توی اون مریضی که دچارش بودم، دنبال درد اضافی نمی‌گشتم. شاکی گفتم:

-شبیه تر بشیم که چی؟

اینبار با انگشت هاش به سرم زد و گفت:

-که دوباره جای خودمون رو عوض کنیم!

با خوشحالی چشم هام رو درشت کردم که ثمین ذوقم رو کور کرد:

-حالا قیافت رو شبیه خر تیتاب خورده نکن که تمرین فردا صبح هم دست خودت رو می‌بوسه. من توی دانشگاه یه امتحان مهم دارم؛ بعدش عملیات شبیه سازی رو شروع می‌کنیم.

دلم می‌خواست بگم: (امتحانت رو صفر بشی خوبه، یا اسم و رسمت رو من داغون تر از اینی که هست بکنم؟ من ننم هنرمند بود یا ددم که باید

می‌رفتم وسط سن به اون بزرگی می‌ایستادم و آواز خر در چمن می‌خوندم؟!)

کلافه موهای بلند و ژولیدم رو چنگ زده و گفتم:

-من میگم نره، تو میگی زور بزنی شیرش در میاد؟ بابا من هیچی حالیم نیست، من نمی‌تونم! از همه بدتر اون ابن ملجمه که همین جوریش هم به هویت من شک کرده.

ثمین با شک پرسید:

-کی رو میگی؟

در حالی که از جام بلند می‌شدم تا برم یه قرصی چیزی برای حال مریضم دست و پا کنم بی حواس و زیر لب گفتم:

-هان علی!

یه کم فکر کرد و درست وقتی جلوی در رسیده بودم جیغ زد:

-علیهان رو میگی؟ دلت هم بخواد! می دونی اون کیه اصلا؟

با دست برو بابا ای حواله‌اش کردم و گفتم:

-کیه؟ بچه‌ی ننش.

در لحظه‌ی آخر صدای ثمین به گوش های کیپ شدم رسید که گفت:

-بعد از شام بیا توی اتاقم یه کم با هم تئاتر تمرین کنیم.

***

صبح جدیدم رو با پوشیدن کتونی هایی آغاز کردم که از سبکی مدام دوست داشتم بالا و پایین بپرم. بعد از ماچ آبداری که عزیز خانوم روی لپ و لوچم کاشته بود، توی ماشین تصادفی جاوید نشسته بودم و دیالوگ های نصف و نیمه‌ای که با ثمین حفظ کرده بودم رو مرور می‌کردم.

به خاطر ترافیک یه کوچه عقب تر پیادم کرد و ازم خواست که خودم تنهایی بقیه‌ی راه رو برم. جزوه به دست، سخت مشغول کلمه های توی برگه بودم که تریلی هم نمی‌تونست بکشتشون.

آن‌قدر هام که جاوید فکر می‌کرد خنگ نبودم و به حمدالله مسیر رو گم نکرده بودم. پشت در تالار تند- تند چند صفحه‌ی باقی مونده رو مرور می‌کردم که ماشین سیاه و شیشه دودی کنار پام ترمز کرد. با لبخندی به اندازه‌ی گوش تا گوشم، سرم رو بالا بردم و با دیدن علیهان که منتظر باز کردن زنجیر در بود تا ماشینش رو به پارکینگ ببره، دوباره به سرعت سرم رو پایین انداختم.

خواستم خودم رو پشت اتاق نگهبانی گم و گور کنم که صدای بلندش به گوشم رسید:

-اوی یه بار دیگه ببینمت!

از ترس بیخیال جزوم که از دستم افتاده بود شدم و با تمام توانم به سمت ورودی تالار دویدم. توی رختکن سودا مشغول گریم آنا بود که من به سرعت گفتم:

-سودا اون رو ول کن، زود باش یه چیزی به صورت من بمال!

خندید و بر خلاف من که عجله داشتم، روی دور آهسته گفت:

-نمیشه که عزیزم! اول باید کار آنا رو تموم کنم.

صدای احوال پرسی علیهان از در ورودی اومد که من با عجله دستم رو توی هر رنگی و لعابی که روی میز بود مالیده و مثل حنا به صورتم کشیدم. با لبخند رضایت خودم رو توی آینه نگاه کردم که هر تیکه از صورتم مثل آفتاب پرست یه رنگ شده و از همه قشنگ تر قرمز متالیکی بود که روی دماغم مالیده بودم. دلقک می‌شدم آدم موفقی بودم ها!

صدای جیغ سودا و ورود عجله‌ای علیهان به اتاق گریم باهم همزمان بود.

- وای ثمین! چرا سایه هام رو چنگ زدی؟ هیـ.. ـع پنکیک و رژ گونم رو چرا پودر کردی؟!

بعد از این که از توی آینه لبخند خجالت زده‌ای به سودا زدم، سرم رو از گردن خم کردم و تازه گندی که به لوازم آرایشش زده بودم رو دیدم.

تمامی رنگ ها با هم قاطی شده و در نهایت به رنگ قهوه‌ای تیره در اومده بودن و پنکیک سفیدش با رژ گونه‌ی قرمزش مخلوط و صورتی یواشی به دست اومده بود.

با لبخند تاکیدی گفتم:

-این صورتیش رو خیلی دوست دارم!

علیهان جلو تر اومد و سودا با شوک چند مشت محکم به پشتم زد و گفت:

-وحشی می‌دونی چه قدر پول همین هاست؟

این بار به آنا که با تعجب به حرکات من نگاه می‌کرد رو کرد و ادامه داد:

-تو بگو به این بچه‌ی شر چی بگم؟

علیهان درست پشت سر من وایستاد و گفت:

-چی شده سودا؟

قلبم توی شلوارم افتاد، با استرس دستم رو توی هم گره کردم. هان؟ چته لعنتی؟ نهایتش این بود که شمشیر رو از رو می بستی! غیر از اینه که تو از جنگ ابایی نداری؟

-همینه! من ازش نمی‌ترسم، اونی که باید بترسه اونه.

سودا که حرف زیر زبونیم رو به خودش گرفته بود، آتیشی به سمت من برگشت و درحالی که به قیافه‌ی مضحک رنگ شدم نگاه می‌کرد گفت:

-اصلا تو کیی که من باید ازت بترسم؟

یقه‌ی مانتوی دیروزیم که دوباره پوشیده بودمش رو گرفت و خواست سرم داد بزنه که نگاه من به سمت نگاه موشکافانه‌ی علیهان کشیده شد؛ با تمام دقت و تعجبش به صورتم خیره شده بود.

سودا رو به عقب هول دادم و با بخشیدن از کیسه‌ی ثمین گفتم:

-خیله خب بابا خودت رو پاره نکن؛ فردا از این بهترش رو می‌گیرم و برات میارم!

یه چندتا از وسایل ثمین رو اگه کش می رفتم که مشکلی نداشت! داشت؟ ما باهم خواهر بودیم و خواهر ها که با هم این حرف ها رو ندارن.

آنا خواست حرف بزنه که با دست ساکتش کردم و گفتم:

-تازشم همین ها رو اگه فوت کنی درست میشن.

علیهان از فرصت سو استفاده کرد و گفت:

-سودا من پول تک- تک این ها رو میدم؛ فقط یه چیزی بده که باهاش صورت ثمین رو پاک کنم.

سودا که از برگشتن سرمایه‌اش خوشحال شده بود، بدون چون و چرا برگشت و دستمال کاغذی های خیسی رو از جاشون بیرون کشید، به دست علیهان داد.

هر سانتی که دست علیهان به صورت من نزدیک می‌شد، لرز دست هام هم چند برابر می‌شد. یعنی دقیقا باید توی همچین وضعیتی لو می‌رفتم؟ به همین زودی؟ اگه باز هم فرار می‌کردم چی؟ نه، نه این که بدتر بود! بیشتر شک می‌کرد و از شک به یقین می‌رسید که حتما یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست.

با دستمال مرطوب یک دور از بالا تا پایین یه قسمت کوچیک از صورتم رو طی کرد.

یعنی خاک توی اون مغز فلجت طنین که سیخ وایستادی تا کار خودش رو بکنه. خدایا یه فرجی بکن! خدایا فقط یه کمک دیگه...

چشم‌هام رو که از فشار دست علیهان به روی پوست صورتم، بسته بودم باز کردم و ناامید به چشم های مظنونش دوختم.

بهتر نبود اگه قبل از اینکه لو برم و کتک بخورم، کتکش بزنم؟ دستش رو جلو آورد تا بار دیگه دستمال رو به صورتم بکشه؛ اگه این بار رو هم می‌کشید یه طرف صورتم به طور کامل مشخص می‌شد.

زمان از حرکت ایستاده بود و همه چیز توی نفس های بلندش که روی صورتم پخش می‌شد خلاصه شده بود. نه آنا حرفی می‌زد و نه سودا حرکتی! خدا رو شکر هیچ‌کس، اعم از کارگردان هم قصد ورود به اتاق گریم رو نداشتن.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و برای بار آخر توی دلم داد زدم:

-خدایا فقط همین یه بار!

صدای یا الله آرن بهترین کلمه و بهترین صدایی بود که توی اون لحظه می‌تونستم بشنوم! باز هم این آرن بود که وارد اتاق پرو شد و من رو از اون مخمصه‌ای که داخلش گیر افتاده بودم نجات داد.

از فرصت استفاده و از زیر دست های پهن و مردونه‌ی علیهان فرار کردم، به سمت آرن رفته و سلام بلند بالایی دادم. دستش رو برام روی سینه گذاشت و در حال تعظیم گفت:

-سلام بر افیلیا_ ملکه‌ی رنگ ها! بچه با صورتت چیکار کردی؟

لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم و برگشتم نگاه مواخذه گرم رو به علیهان دوختم. آرن هم متوجه شده بود که خبرهایی هست و با گفتن: 《 آقای سمیعی ثمین رو صدا می‌کنه.》

گوشه‌ی آستین من رو کشید و از اون فضای خفقان آور بیرون برد.

داشت به سمت حیاط می‌بردم که سوالی گفتم:

-مگه سمیعی باهام کار نداشت؟

آرن موهای بلند و فرش رو کنار زد و گفت:

-دیدم با چه عجله‌ای وارد اتاق گریم شدی، صداهاتون رو هم داشتم می شنیدم. قصدم این بود فقط از اون جا بیرون بکشمت؛ سمیعی بهونه بود.

توی حیاط مقابل شیر آب خوری کوچکی وایستاد تا صورتم رو بشورم و در همون حال گفت:

-موضوع چیه؟

دستم رو پر از آب یخ کرده و در حالی که به صورتم می‌پاچیدم گفتم:

-طوری نیست؛ فقط بدون فرشته‌ی نجاتم شدی.

من از شناخته شدنم باکی نداشتم، از علیهان هم همین طور؛ فقط نمی‌خواستم آبروی ثمین رو ببرم. شاید هم دوری اولگا رو نمی‌تونستم تاب بیارم! کاش می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم می‌دیدم که این کابوس بزرگ به خط پایان رسیده. اصلا بهتر نبود که می‌خوابیدم و هرگز بیدار نمی‌شدم...؟

- اوی توی آب غرق نشی اینجوری عمیق فکر می‌کنی!

شیر آب رو بستم و گفتم:

-من بچه‌ی دریام، شنا بلدم و غرق نمی‌شم. بعد تاکید کردم:

-غرق می‌کنم!

دوباره به سمت سالن راهی شدیم، با گندی که زده بودم نه روی دیدن سودا رو داشتم و نه حوصله‌ی تمرین رو. فکرم رو به زبون آوردم:

-کاش زودتر آخر هفته بشه، همه چیز تموم بشه و بره پی کارش.

آرن که از آخر هفته و برگشت من به روستا خبری نداشت، اون طوری که خودش دوست داشت حرفم رو تفسیر کرد و گفت:

-دختر کجای کاری؟ بعد از اینکه اجرامون توی تهران تموم بشه، تازه کارمون شروع شده! مگه قرار داد رو نخوندی؟ ما توی پنج تا کلان شهر دیگه هم باید روی صحنه بریم و اجرا داشته باشیم.

سرجام خشک شدم و با دست پس محکمی به گردن خودم زدم. دلم می‌خواست نکوار هرکی رو که مسبب این همه بدبختی من بود رو زنده-زنده بجوم! با نگاه کلافه ای به آرن که جلو - جلو می‌رفت، خودم رو بهش رسوندم و لگد محکمی به کفشش زدم؛ درحالی که سکندری می‌خورد گفت:

-دختر چرا همچین می‌کنی؟!

نگاه غضب ناکی بهش انداختم و در حین رفتن به داخل سالن داد زدم:

-چون تو هم عضو این گروه تئاتر مسخره‌ای! تر و خشکتون رو با هم به غلط کردن می‌ندازم.

آرن خنده بی صدایی کرد، سرش رو تکون داد و گفت:

-تو دیوونه‌ی شماره یکی!

مثل گوسفند سرم رو پایین انداختم و پرو تر از اون چیزی که فکرش رو بکنین، دوباره وارد اتاق گریم شدم تا سودا یه حرکتی برام بزنه. بازم دیرم شده بود، ولی من با خیال راحت زیر دست سودا نشسته بودم تا اون کار خودش رو بکنه. اون علیهان حقه باز یعنی الان کجا می‌تونست باشه؟ کاش می‌شد یه وردی می‌خوندم و اون قیافه‌ی میمونش رو تبدیل به سوسک می‌کردم! مثلا بهتر نبود اگه خودم رک و پوست کنده همه چیز رو بهش بگم، قبل از اینکه خودش بفهمه و کار از کار بگذره؟ آخه خدایا من سگم، گاوتم، اصلا خرتم این چه بلاییه که به سرم آوردی؟ من باید چیکار کنم؟!

یک آن به خودم اومدم و دیدم که سودا با دهن باز نگاهم می‌کنه! اوف لابد دوباره تخیلم این قدر قوی شده بود که در حین حرف زدن نق- نق کرده بودم. این نق- نق ها درست مثل خروپف ماجان که آسمون رو می‌خراشوند، بی اختیار بودن. قیافه‌ی مستاصلم رو به سودا انداختم و گفتم:

-مثل شتر تا زانو توی گل گیر کردم.

سودا که انگار بلایی رو که به سر لوازم آرایشش آورده بودم فراموش کرده بود خندید و به شوخی گفت:

-اونی که گفتی توی گل گیر می‌کنه، خره! ولی درکت می‌کنم؛ حتما شرایط بدیه.

با سر دو - سه بار حرفش رو تایید کردم و دوباره ناامید به پشتی صندلی تکیه دادم. سودا دوباره به حرف اومد:

-می‌تونی بری، کارت تموم شده.

توی آینه قیافه‌ی کک و مکی در اثر گریمم رو نگاه کردم و موشکافانه گفتم:

-عه! سودا این ابروم یه کم کج شده...

سودا خندید و با سر اشاره زد که بهونه نگیرم و زودتر خودم رو به تمرین برسونم. برنده من بودم که هربار با کفش های تق تقی و لباس نقش افیلیا، این سالن رو به خاطر یه علت می‌دویدم؛ وگرنه دویدن با کتونی های ثمین که کاری نداشت! پشت صحنه یه دسته گل بهم دادن و ازم خواستن که روی صحنه برم و یه گوشه برای خودم پرده‌ی خودکشی افیلیا رو بازی کنم. برخلاف روز گذشته که هرکی به نوبت روی صحنه می‌رفت، تقریبا اکثر بازیگر ها اون جا بودن و هرکس بی توجه به دیگری دیالوگ می‌گفت و بازی می‌کرد. گاهی صدای سمیعی بلند می‌شد که داد می زد:

-نه - نه دوباره!

برای اینکه توی دید سمیعی نیام و بهنونه داد زدن به دستش ندم، از پشت بچه ها به گوشه‌ای ترین بخش صحنه رفتم و همون جا دست گل به دست ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و خواستم دیالوگ های خسته کننده‌ی نقشم رو بازگو کنم که صدای علیهان به گوشم رسید. با سوز دل دیالوگ عاشقانه می‌گفت! این همه جا توی این صحنه بود و من دقیقا باید انگ این چلغوز می‌ایستادم و نقش خودکشی اون هم برای شخص هملت که خود خرش بود رو تمرین می‌کردم؟!

علیهان که درست کنارم ایستاده بود، از قصد در حین حرکت با پاش که قدر قبر بچه بود پام رو له کرد و تا قدرت داشت فشارش داد! دسته گل رو بالا آوردم تا همون جا با اون ها توی سرش بزنم که صدای سمیعی از جا پروندتم. دوست داشتم خم بشم و پای آسیب دیدم رو بگیرم، اما فقط با لبخند به سمیعی نگاه کردم و در جواب شکایتش که گفت:

-پس منتظر چی هستی، شروع کن دیگه!

گفتم:

-باشه الان شروع می کنم.

اول بسم‌الله گل رو جوری بالا بردم تا دیالوگ بگم که داد دو نفر با هم در اومد؛ اول علیهان که گل توی صورتش خورده بود و چشمش رو گرفته بود و دوم سمیعی که با حرص گفت:

-اون دیگه چه حرکتی بود؟ باید ملیح حرکت کنی و آروم دیالوگ بگی!

انتقام از علیهان ارزش اون داد سمیعی رو داشت. با خنده‌ی دندون نمایی زیر چشمی علیهان رو نگاه کردم که با خصومت نگاهم می‌کرد. زیر لب جوری که بشنوه گفتم:

-نوش جونت!

این بار تمام توانم رو جمع کردم و در حالی که خیال می‌کردم واقعا افیلیام و اون همه مصیبت بزرگ به من مستولی شده، که از اون بدتر ها به سرم اومده بود، گفتم:

-آقا! این اکلیل کوهی برای شما، این سنجاقک هم برای شما، این هم شاخه‌ای بابونه، نشان اندیشه. خانم! این گل مروارید را به موهاتان بزنید و این زنبور طلایی و این هم گل آهودوستک صحرایی برای شما ...

اون وقت به سمت سمیعی رفته و گفتم:

-آقای عزیز! دلم می‌خواست چند تا بنفشه هم به شما بدهم، ولی پس از مرگ پدرم، همه‌شان پژمرده شدند.

طولی نکشید که چشم سمیعی به من افتاد و دوباره اعتراض کرد:

-از اول ثمین، از اول! بیشتر روی حست کار کن.

صدای نیش خند علیهان که به گوشم رسید، چندین بار نفس تند کشیدم و در حالی که جیغ می‌زدم، دسته گلم رو به سمت سمیعی پرت کردم که صاف توی سرش خورد و به زمین افتاد. با همون کفش های پاشنه تق تقیم تا بالای سرش دویدم و در حالی که پاشنه‌ی کفشم رو روی انگشت های دستش فشار می‌دادم گفتم:

-من بیشتر از این بلد نیستم! یه بار دیگه سر من داد بزنی و به من گیر بدی، میدم اولگا به عنوان عصرونه بخورتت؛ شیر فهم شد؟

یهو ضربه‌ی سختی به من وارد شد و پشتم به سوزش افتاد. چندین بار پلک زدم و با دیدن سمیعی که داشت با صبر و حوصله به آرن توضیح می‌داد که چه جوری عمل کنه، متوجه شدم که دوباره توهم زده بودم و از اینکه بلایی به سرش نیاوردم نفس راحتی کشیدم که از نو چیزی مثل سیخ به پشتم فرو رفت!

کار- کارِ علیهان نفهم بود. با اخم به سمتش برگشتم که ضربه‌ی بعدی شمشیر نمایشیش با شکمم رو به رو شد! خودش هم انتظار نداشت که به شکمم بخوره، ضربه آن‌قدر کاری بود که نزدیک به کلیه‌ام رو گرفتم و به زمین افتادم. کثافت مرض! صحنه‌ی نبردش رو تمرین می‌کرد و من رو

حریف فرضیش در نظر گرفته بود. همون طور که مچاله روی زمین افتادم و بچه ها به سمتم دویدن، با صدای دردمندی گفتم:

-با همون شمشیر... آخ... آیی سرت رو مثل مرغ می‌برم و می‌ندازمت جلوی اولـ ...

وای طنین بیشعور تو الان باید اسم اولگا رو ببری؟! نه طوری نیست، من که کامل نگفتم!

دیدم که چشم هاش رو ریز کرد، اما چیزی نگفت. آنا با نگرانی قصد داشت دستم رو از شکمم جدا کنه تا ببینه که چه اتفاقی برام افتاده، اما من از درد زیاد قادر به اینکار نبودم. سمیعی و بچه های پشت صحنه حسابی هول کرده بودن و هر کس یه چیزی می‌گفت. آرن که با یه لیوان آب به سمتمون برگشت، سیاوش و آنا رو از بالای سرم کنار زد و به زور چند قطره آب توی گلوم ریخت. نفسم از درد می‌رفت و بر می‌گشت، در همون حال نگاهم رو به علیهان که ناباور نگاهم می‌کرد دوختم و با حرص گفتم:

-اگه من مردم، نمی‌ذارید خانوادم این سامورایی رو... سامورایی رو عفو کنن ها! فقط قصاص...

همه از جمله خود خرش به خنده افتادن. طوریم نشده بود، اما ضربه به کلیمم باعث انتشار درد زیادی توی سراسر دلم شده بود. سمیعی با دلسوزی گفت:

-بچه حرف نزن بذار حالت جا بیاد. به اورژانس زنگ بزنم؟

خواستم بشینم که آنا هم کمکم کرد. از وزن درد موضعی طاقت فرسا کم شده بود و بهتر بودم برای همین رو به سمیعی گفتم:

-نه من که خوبم. بهتره زنگ بزنید از تیمارستان ماشین بفرستن، یه مریض بد حال داریم...

در ادامه با دست به علیهان اشاره زدم.

دستی- دستی داشت به کشتنم می‌داد و حالا بعد از گذشت یه ربع دوباره سر تمرینش برگشته بود و با آرن ضربات شمشیرش رو هماهنگ می‌کرد. چشم هام رو ریز کردم و به صورتش خیره شدم. هربار که شمشیر آرن به شمشیرش می‌خورد چشم هاش رو جمع و اخمش رو غلیظ تر می‌کرد.

با تپش سریع قلبم، دستم رو روش گذاشتم و شاکی گفتم:[هان چته دوباره سمفونیه مردگان می زنی؟!]

بعد ریز خندیدم و به خودم گفتم:[آفرین به تو طنین؛ امروز هم از این تمرین کسالت بار قصر در رفتی.]

نمی‌دونم کی به کنار من اومده بود تا از آب سرد کنی که روی صحنه آورده بودنش آب بخوره و گفت:

-به چی می‌خندی دیونه؟

توی دل گفتم:[دیونه عمته]

ولی خندم رو جمع و بلندتر گفتم:

-شیفت دوم برای شرکت فضولی کار می‌کنی؟

بی تفاوت به حرفم، نگاهی به دستم که همچنان روی کلیم بود انداخت و گفت:

-ضرب دستم چطور بود؟

دندون هام رو روی هم ساییدم و قبل از اینکه چیزی بگم، به سمت آرن که منتظر نگاهش می‌کرد رفت. کاش داد می‌زدم:[من همون طنینی‌ام که روز آخر با بازی کردن نقش مرده ها حالت رو گرفته بودم.] کاش می‌گفتم:[همونی‌ام که گرگم می‌خواست تیکه پارت کنه] و ان‌قدر نمی‌سوختم. از این ثمین آروم که به ناف من بسته بودنش و نمی‌تونستم جواب کسی رو بدم، متنفر بودم. از این ثمین لوس که حالا شخصیت جنگجوی قشنگم رو زیر سوال برده بود.

تا انتهای تمرین روی صندلی فلزی نشستم و حرکات ماهرانه‌ی بچه ها به خصوص علیهان رو زیر نظر گرفتم. بعد از اتمام تمرین، انگار که با خودم هم قهر کرده باشم، بی خداحافظی از سالن خارج شدم و جلوی در ورودی منتظر ایستادم. باز هم این جاوید پیر دیر کرده بود و من فقط ابرهای سیاه

رو کم داشتم که به سرعت بالای سرم رفت و آمد می‌کردن و گاهی باهم تصادف و برق تولید می‌کردن.

هر کدوم از عوامل با دو از تالار خارج و برای جلوگیری از خیس شدن در زیر بارونی که به تازگی با تمام توان شروع به باریدن کرده بود، به سمت ماشینش می‌دوید و با سرعت از کنار من که موش آب کشیده شده بودم، رد می‌شد. جالب بود که این بار آرن، آنا و سیاوش هم که با یک ماشین از پارکینگ خارج شدند، من رو از پشت شیشه‌های مه گرفته‌ی ماشینشون ندیدن و رفتن.

لگد محکمی به سنگ زیر پام زدم که بلند شد و باز هم از بخت بد من به دست شخصی که از عابر پیاده عبور می‌کرد، خورد. پسر جوون که انگار دنبال شر می‌گشت به سمتم برگشت و با کنایه گفت:

-چیه جدیدا این جوری مشتری جمع می‌کنید؟ خونه خالی می‌خوای؟!

خونه‌خالی؟ آره واقعا به یه خونه‌ی خالی نیاز داشتم تا برم و از شر این بارون بی امون راحت بشم. با امیدواری نگاهش کردم و گفتم:

-آره شما این طرف ها جایی رو سراغ ندارید؟

پسر که خوشش اومده بود، بیشتر بهم نزدیک شد و احساس بدی بهم دست داد. دستش رو بلند کرد تا موی چسبیده به پیشونیم رو جدا کنه و گفت:

-بله که سراغ دارم! چند می‌گیری تا بیای؟

اوو! توی شهر برای اینکه به آدم خونه بدن بهش پول هم می‌دادن؟ چه قدر مشتری مدارانه! باید این رو حتما برای گیلار می‌نوشتم. چند قدم به عقب برداشتم، مانع برخورد دستش به صورتم شده و با ذوق گفتم:

-نه من پول نمی‌خوام؛ فقط یه سرپناهِ نزدیک که تا بارون بند بیاد اون جا بمونم.

پسر با اون پوست سبزه و لب های قیطونی " جون" کشیده‌ای گفت و خواست خودش رو به من بچسبونه که با چندش کمی عقب تر رفتم و گفتم:

-آقا چرا همچین می‌کنید؟

از حرفی که زد گوش هام سوت کشید و به صراحت افتادم؛ از خودم بدم اومد که آن قدر بد منظورم رو برداشته بود.

- دلبر حالا سایزت چنده؟ اومم... خوب به نظر میای!

خواستم جیغ بزنم تا ادامه نده، اما از ترس آبروم زبون در دهن گرفتم. گندی بود که بی شک خودم زده بودم و باید تاوانش رو پس می‌دادم. در حالی که بارون تمام تنم رو خیس کرده بود و خیابون خلوت تر از قبل شده بود، گفتم:

-بیشعور با هیکل من چیکار داری؟ آقا تو رو خدا برو پی کارت مزاحم نشو!

قدم بعدی رو که برداشت، بین نرده های تالار و تن کثیفش گیر افتادم. خدایا جاوید رو برسون! اه جاوید پس کجایی؟

-خوشگله ناز کشی مد شده؟ نازتم می خرم...

-آقا تو رو خدا برو، چی از جونم می خوای؟

با چشم هایی که اشک و بارون ازش چکه می‌کرد به آسمون خیره شدم که به ناگاه احساس کردم سنگینی تنش از روی تنم برداشته شد! این نگهبان بود که برای باز کردن زنجیر در تالار دوباره از اتاقش بیرون اومده و صدای من رو شنیده بود.

جلوی دهنم رو گرفتم و مچاله روی زمین افتادم، صدای نگهبان به گوشم رسید که گفت:

-مگه بهت نگفت که مزاحم نشی؟

- چرا کاسه‌ی داغ تر از آش شدی حاجی؟ این جـ.. خانوم خودش اول درخواست داد.

وای داشت چی می‌گفت؟ زیر اون بارون و هوای سرد، داغ کرده بودم و همچنان به خودم می‌لرزیدم. منظور من چی بود و این بی همه چیز چی

برداشت کرده بود! صدای دیگه‌ای به بحث مردونشون اضافه شد که همراه با کتک های پیا پی می‌گفت:

-بینامو... الان چه زری زدی؟ هان؟! نه التماس نکن یه بار دیگه بگو چه گ... خوردی؟

چرا جاوید نمی‌اومد! داشتم از خجالت آب می‌شدم. همون لحظه زیر بازوم گرفته شد و شخص گفت:

-آقا داوود ولش نکنی ها! زنگ بزن به صد و ده؛ من ثمین رو می‌برم داخل تالار الان بر می‌گردم.

علیهان؟ وای علیهان!

به سختی دستم رو از چنگ بازوش بیرون کشیدم و خواستم راه مخالف رو در پیش بگیرم که با زور و حرص آستینم رو گرفت و به دنبال خودش کشید. حالا می‌دونستم که باید فاتحه‌ام رو بخونم؛ گریمی که زیر بارون ریخته و علیهانی که از من آتو گرفته بود. از همه بدتر گرمای تنم بود که پوستم رو می‌سوزوند و گریه‌ای که بند نمی‌اومد.

به داخل سالن پرتم کرد و با جدیت گفت:

-پسره چی می‌گفت؟ دنبال خونه خالی بودی؟ آره؟!

سرم رو پایین انداختم و بغضم نمی‌ذاشت حرف بزنم. شوک عجیبی بود تا این حد بی آبرویی. طنین تو قبلا هم بی آبرو شده بودی، اما پیش آشنا ها و الان همون رول دختر بد رو باید پیش مسبب اولین بی آبروییت بازی می‌کردی. صدای دادش از چرت فکریم پروندتم که گفت:

-ثمین من رو نگاه کن! یا باید بگم طنین؟!

قلبم منجمد و توی خودش مچاله شد. اگر نمی‌فهمید باید به عقلش شک می‌کردم. نه! نباید وا می‌دادم؛ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-طنین کیه؟ من...

- تو ثمینی، باشه. ثمین چرا دنبال خونه خالی می‌گشتی؟

دوباره داد زد که من تازه به خودم اومدم و با صدایی که مدام با بغض تحلیل می‌رفت گفتم:

-چرا سرم داد می‌زنی؟ مگه من سگ بی صاحابم که بازجوییم می‌کنی هان؟ من فقط دنبال یه جایی می‌گشتم که زیر بارون خیس نشم. چیکار باید می‌کردم؟! من منظورش رو نفهمیدم، توی این خراب شده من حرف های هیچ کس رو نمی‌فهمم! چی کار کنم وقتی جاوید یادش رفته که دنبالم بیاد؟ من... من فکر می‌کردم قصدش خیره؛ ولی دیگه نه تا این حد خیر!

سخت به خودم لرزیدم و گفتم:

-وایی به من دست زد! باید دست‌هام رو بشورم.

با دستمال توی جیبم ان قدر هیستریک پشت دست‌های یخ کردم رو پاک کردم که علیهان با عجله جلو اومد و اون رو از دست‌هام بیرون کشید. یه کم توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

-من باید برم و اطلاع بدم؛ همین جا بمون تا بیام.

وای خدای من تموم نشده دوباره دردسر بعدی شروع شد! اطلاع بده؟ می‌خواست به همه بگه که من ثمین نیستم؟ عصبی موهای مزاحم و بلندم رو به پشت گوش فرستاده و گفتم:

-می‌خوای بری به همه بگی؟ من... من مجبورم! اگه بگی منم... من ثمینما!

دستش رو بلند کرد و مستقیم با خال بالای لبم نگهداشت که در اثر باران نمایان شده بود و با خنده‌ی مرموزی گفت:

-تا قبل از این ثمین بودی؛ بلاخره چیزی رو که می‌خواستم دیدم!

با عجله دستم رو بالا آوردم روی خال بذارم که با دستش برخورد کرد و فشار وارده به قلبم هزار برابر شد. خواست سالن رو ترک کنه که با عجله گفتم:

-خیلی دهن لقی! ازت متنفرم.

انگار نه انگار که چد دقیقه پیش نجاتم داده بود، مهم این بود دوباره داشت باعث بدبختی جدیدم می‌شد. خواستم دهن باز کنم تا بیشتر بارش کنم که زودتر گفت:

-فکر نکنم تا قبل از اینکه تلافی کنم به کسی چیزی بگم. البته منظورم همین حالاست! امروز رو می‌تونی با خیال راحت نفس بکشی چون دارم میرم به حساب اون بی صفتی که از دهاتی بودن تو سو استفاده کرده برسم. می‌دونی وقت ندارم به کسی ماهیتت رو اطلاع بدم.

نفس راحتی کشیدم، با یادآوری لفظ "دهاتی " دنبالش دویدم و جیغ محکمی زدم که به سرعت هدفم رو فهمید، از در خارج شد و دستگیره‌ی در رو از پشت نگهداشت تا مانع خروج من بشه. بی امان به در می‌زدم که آروم گفت:

-آی مرغ دزد! داد و قال و گریه نکن تا من بیام به حسابت برسم .

لگد پدر - مادر داری به در قطور زدم که پای از قبل آسیب دیدم به شدت تیر کشید و بی حال خودم رو روی زمین سر دادم. گرمای شدید کم نبود، پادرد هم اضافه شده بود. توی تاریک و روشن راه روی تالار نشسته بودم و هرچه بیشتر می‌گذشت، کسل و بی حال تر می‌شدم. گرمم بود و دلم آب می‌خواست، اما توان بلند شدن نداشتم!

خودم رو روی زمین پهن کردم، صورت و کف دستم رو به خنکای زمین چسبوندم. اگه به بقیه می‌گفت چی می‌شـ.. ؟

ذهنمم داغ بود و قدرت سرهم کردن فکر هام رو نداشت. با بالا کشیدن ابرو هام به زور لای پلک سنگینم رو باز کردم و به عکس علیهان روی بنر بزرگ به دیوار چسبیده نگاه کردم که غرق در اخم و اندوه بود.

در زده و دست گیره‌اش کشیده شد که گوشه‌ی چوبیش به پهلوم خورد و دوباره بسته شد. پشت در خوابیده بودم و باید یه تکونی به تن لشم می‌دادم تا بتونن وارد بشن؛ ولی نایی برام نمونده بود!

چند بار دیگه به در زدن و خواستن در رو باز کنن که هر بار در به من برخورد می‌کرد و نالم بلند می‌شد. علیهان با شخص مجهول به حرف اومد و گفت:

-فکر کنم پشت در افتاده؛ آقا داوود فشار نیار ممکنه آسیب ببینه!

چه عجب این چندش بلاخره یه حرف درست زده بود. یعنی واقعا ان‌قدر کر بودن که دفعه‌ی اول ناله من رو نشنیدن؟! آخ پهلوی عزیزم داغون شد!

با اصرار های علیهان به خودم تکون دادم و خودم رو به سمت مخالف در کشیدم. به سرعت وارد شد و بالای سرم چمباتمه نشست، دست روی پیشونی و گونه‌ی قرمزم کشید و گفت:

-مریض نمی‌شدی جای تعجب داشت.

جیغ بزنم:[زمینه‌اش رو تو با چال کردنم توی برف ها چیدی] یا زشت بود؟ هرچند که نه صدا و نه نایی برای داد زدن داشتم. دو دستی به سرمای زمین چسبیده بودم و تنها تونستم بگم:

-یه کم... یه کم آب میاری؟

به سرعت از بالای سرم بلند شد و از آب سرد کن برام آب آورد. جا داشت بگم:[مهربونیت قشنگه...] اما با یاد آوری سه روز مهمون نوازیش توی کلبه تنها ابرو هام بیشتر به هم نزدیک شد.

بعد از اینکه آب رو با وسواس به خوردم داد، دوباره مثل همون روز توی جنگل روی دست بلندم کرد و رو به آقا داوود گفت:

-من می‌برمش بیمارستان چندتا خیابون پایین تر؛ لطفا از روی پرونده‌اش به خانواده‌اش اطلاع بدید!

و بعد مثل پر به حرکت در آوردم. بوی عطر خاص و تلخی که داشت، دهنم رو تلخ کرده بود برای همین با همون حال زارم زبونم رو بیرون آوردم و معترض و نفس زنان گفتم:

-عطرش هم مثل خودش گوشت تلخ و غیر قابل هضمه؛ ایی این چیـ.. چیه؟!

لبخند شروری زد و از قصد سرم رو بیشتر توی تخت سینه‌اش فشار داد. لب‌هام رو به هم نزدیک کردم و پوف کلافه‌ای کردم، به سختی صورتم رو فقط برای ذره‌ای هوا از روی سینه‌اش بلند کردم و دوباره غر زدم:

-اگه می‌خوای خفم کنی خجالت نکش! بذارم زمین، آخ نمی‌خوام کمکم کنی !

بی توجه به راهش ادامه داد و هیچ نگفت. توی ماشینش که همچنان همون جا جلوی در بود پرتم کرد و خودش از سمت دیگه وارد شد و در رو محکم بست. زیر لب چیز نامفهمومی مثل فحش زمزمه می‌کرد و من اهمیتی ندادم. داشتم از گرما آب می‌شدم و به محض روشن شدن ماشین، بخاری روی صورتم گرفت و باعث شد عق بی صدایی بزنم. وایی خدا از گرما داشتم خفه می‌شدم! به زور دستم رو به علیهان رسوندم و فقط تونستم پنجه های داغم رو روی بازوش بندازم؛ از شدت حرارتِ دستم با تعجب به سمتم برگشت و نمی‌دونم چی دید که به سرعت شیشه های هر دو طرف رو پایین کشید. به خاطر عدم تعادلم خم شد، کمربندم رو بست و پاش رو روی پدال گاز فشار داد.

ایی خنگ مغز جلبکی! شیشه ها رو پایین کشیدی و هنور بخاری رو خاموش نکردی؟ مدام چشم هام روی هم می‌افتاد و سرم از سرعت زیاد عقب و جلو می‌شد. مدام نطق می‌کرد و صداش درست مثل لالایی عمل می‌کرد و کم- کم دیگه همون صدای ضعیف هم به گوشم نرسید.

- آیی مرغ دزد! با توام نباید چشم هات رو ببندی...

آخه خنگِ خر این جمله برای اون هایی بود که توی سرما گیر افتاده بودن نه من که تمام تنم مثل کوره داغه.

***

با بوی الکل شدید که به دماغم خورد و سوزش توی دستم، لب و دماغم رو جمع کردم. آقا راضی آخه این هم اختراع بود که تو کردی؟ با این بوش که همه رو ناراضی کردی، راضی جون!

لب و گلوم خشک شده بود و خوشبختانه از اون جهنمی که داشتم توش می‌سوختم بیرون اومده بودم. لای پلکم رو باز کردم، چشمم اول به علیهان که صندلی رو برعکس کرده، روش نشسته و سرش رو به پشتی اون تکیه داده بود افتاد و بعد به سمت پرستار بالای سرم حرکت کرد. پرستار لبخند ملیحی بهم زد و آروم پرسید:

-بهتری؟

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و به نشونه‌ی مثبت سرم رو بالا و پایین کردم. دلم می‌خواست تا الان دیگه جاوید رسیده باشه، ولی خبری ازش نبود! پرستار از اتاق خارج شد و من رو با افکار مایوس کننده‌ام تنها گذاشت. کاش علیهان بلند می‌شد و یه کم آب بهم می‌داد! دوباره بهش نگاه کردم،

پلک های بسته‌اش هم جذابیت خاص خودشون رو داشتن. کاش می‌شد مژه هاش رو لمس کنم و...

یک آن به خودم اومدم و از فکر مزخرفی که کرده بودم، سرم رو چند بار تکون داده و جعبه‌ی دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم که آخ خفه‌ای گفت و راست نشست. اول گیج و بعد با لبخند انکار نشدنی گفت:

-بلاخره چشم‌هات رو باز کردی؟

درحالی که لب هام رو صاف و به هم چسبوندم نگاهش کردم که بلند شد و صندلی رو کمی بیشتر بهم نزدیک کرد. تا خواستم بگم تن لشت رو ببر برام آب بیار، شخصی وارد اتاق شد و من رو مات خودش کرد! با دست به پیشونی زده و بلند گفتم:

-ثمین؟!

علیهان برگشت و جوری شوکه شد که از صندلی به روی زمین افتاد. یه نگاه به من و یه نگاه به ثمین می‌کرد؛ همه همین حال رو داشتیم. ثمین هم دقیقا یه نگاه به من و یه نگاه به علیهان می‌کرد و اون وسط این من بودم که پتو رو تا ته روی سرم کشیدم و از زیر پتو گفتم:

-یا جد میرزا درشکه!

ثمین جلوتر اومد و درحالی که با لبخند خجالت زده‌ای آب میوه ها رو روی پا تختی گذاشت گفت:

-طنین بخدا این یه تلافی نیست! فقط جاوید بهم زنگ زد و گفت که باید خودم رو به تو برسونم.

-اسمش رو نیار، باهاش قهرم! اون من رو فراموش کرد.

ثمین روی لبه‌ی تخت نشست و مضطرب گفت:

-نه اصلا این‌طور نیست! به خاطر بارون شدید اون مجبور شده بود که اول محصولاتشون رو ببره تو و وقتی خواسته بیاد دنبالت سیل آب و راه بندون شده.

تازه یادش افتاد که به علیهان سکته‌ای سلام بده. سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و در حالی که می‌نشستم و همزمان متکام رو توی سر ثمین فرود آوردم گفتم:

-می‌دونی که توی چه دردسر بزرگی افتادیم؟!

با لب و لوچه‌ی آویزون سرش رو بالا - پایین و مثل گربه ها تماشام کرد .

- شما... شـ شما... شما دوتا، طنین تو و با شخصی به نام ثمین...

من و ثمین همزمان با هم حرفش رو تموم کردیم تا بتونه یه نفس راحت بکشه:

-دوقلوایم!

و بعد همزمان با هم به پیشونی زدیم. هیچ کس نباید می‌فهمید و حالا دقیقا دشمن خونیم این مسئله رو فهمیده بود. علیهان کمی به ثمین نگاه کرد و گفت:

-من تو رو می‌شناسم! چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

در حالی که لبم رو جوییده و پوستش رو به بیرون تف کردم گفتم:

-هی تو! تو که نمی‌خوای به کسی چیزی بگی هان؟!

انگار که با خودش حرف می‌زد، چشم‌هاش رو جمع کرده و تند - تند می‌گفت:

-آه چرا توی کلبه یادم نیوفتاد؟ خودم باید زودتر از این ها می‌فهمیدم!

با دست عدد دو رو نشون دادم و با نق گفتم:

-فقط دو روز تونستم دووم بیارم؛ اَییش خدا اون جاوید غر غرو من رو می‌کشه!

ثمین مضطرب دست هاش رو توی هم چلوند و رو به من گفت:

-بهتری؟ باید زودتر بریم خونه؛ هم هوا تاریکه و هم عزیز حسابی نگرانه.

مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم:

-تو الان به فکر عزیزی؟! اَه علیهان... ثمین بی کار نشین، یدونه از اون آب میوه هات بده بخورم دارم له- له می‌زنم.

همون لحظه علیهان گوشیش رو از جیبش درآورد که من روی تخت کش اومدم و در حالی که گوشی رو از دستش می‌کشیدم گفتم:

-هی مسترا! تو که نمی‌خوای به این زودی ما رو لو بدی؟

نگاه معنی داری بهم کرد و زیر لب گفت:

-احمق.

انگار مسکن هایی که بهم زده بودن، اثر کرده بود که چهار زانو روی تخت نشستم و شروع به کشیدن موهای از روسری بیرون افتاده‌ام کردم؛ متکام رو بغل کردم و با مشت روش ضربه زدم.

-حالا چیکار کنم؟ اون اولگا رو می‌فروشه! ثمین از این که تو شبیه منی کم- کم داره حالم بهم می‌خوره.

و بعد واقعا احساس کردم محتویات معدم داره بالا میاد و در حالی که سرم رو به سمت بیرون تخت گرفتم اون رو بیرون ریختم. علیهان و ثمین با شوک نگاهم کردن که من فارغ از حالت تهوعی که بلاخره ازش خلاص شده بودم گفتم:

-دقیقا همین‌قدر دست به نقد!

هر دو صورت هاشون رو جمع کردن و ثمین با جیغ پرستار رو صدا زد و علیهان با چندش گوشیش رو از دستم بیرون کشید. پیش، یه بالای ساده بود دیگه! حالا می‌فرستادم از طبقه‌ی پایین بیاد خوب بود؟

***

-جیغ ثمین من داره دردم میاد! آیی الاغ من نمی‌خوام اصلا شبیه تو بشم؛ من دانشگاهم نمیرم، همم نمی‌خوام!

به زور با دست دهنم رو گرفت و آروم گفت:

-پس مجبوری بری تمرین تئاتر؛ اون قضیه‌ی دور زدن جاوید هم منتفیه!

در حالی که گلوله های اشک از صورتم می‌چکید، با هر دفعه بندی که به سبیل هام می‌انداخت با دست به باسنش می زدم و کلی فحشش می‌دادم.

-آیی ثمین تپل من داره دردم میاد!

در حالی که تقریبا بند به دست کل تخت رو با حرکات هیستریک من فتح کرده بودیم، روی تخت دراز شدم که ثمین از فرصت استفاده کرد. روم نشست و وقتی دید نمی‌تونم هیچ حرکتی بکنم به کارش ادامه داد. اشک از گوشه‌ی چشم تا گوشم سرازیر بود که آخر سر یکیش توی گوشم افتاد و من جیغ زدم:

-آخ رفت تو گوشم، توی گوشم رفت! آیی الان کر میشم!

عزیز خواب آلود پشت در اتاق اومد و معترض گفت:

-ثمین بچه رو کشتی! پس داری چیکارش می‌کنی؟ باز کن این در رو ببینم.

ثمین نگاه طلبکارش رو بهم دوخت که من با خنده گفتم:

-خوبم عزیز! فقط یه بازیه شما به خوابتون برسید؛ ما قول میدیم دیگه سر و صدا نکنیم.

صدای دور شدن پای عزیز که اومد ناخودآگاه دست هامون رو بالا آوردیم و به هم کوبیدیم. ثمین نیشکونی از بازوی سفیدم گرفت و دوباره روم نشست.

-خب تپل من این جوری خفه میشم که!

ثمین در حالی که هی نخ رو دور دستش می‌پیچید گفت:

-نفهم من مثل آینه‌ی توام هر چی به من بگی انگار به خودت گفتی!

ناامید نگاهش کردم. باز هم نوبت به پوست کندن سبیل های من رسیده بود.

-من فردا برم دانشگاه بهتره نه؟ لااقل علیهان اگر هم به کسی چیزی بگه نمی‌تونه ثابت کنه!

یه بار روم بالا و پایین پرید و گفت:

-حرف نزن، دستم خط می‌افته!

هعی خدا! برای زندگی همه قصه نوشتی، به ما که رسیدی به فیلم هندی علاقه پیدا کردی؟ یعنی دانشگاه چطور بود؟ ای کاش تا این جا بودم از جاوید می‌خواستم که دوباره ادامه تحصیل بدم؛ وای خدا چه قدر خوب می‌شد اگه قبول می‌کرد!

-وای ثمین اگه ازم درس بپرسن چی؟

دستم رو که به سختی آزاد کرده بودم، دوباره به زیر خودش برد و گفت:

-مگه مدرسه ست؟! نگران نباش، سعی کن توی دید نباشی فقط.

ای کاش می‌پرسیدم که توی دانشگاه چی می‌خونه! ولی درد بند ذهنم رو پراکنده کرده بود. از شبی که توی بیمارستان بودم دو روز می‌گذشت و فردا شنبه اول هفته بود. ما همه چیزمون رو با هم هماهنگ کرده بودیم، الا دو چیز که غیر ممکن بود:

یک: خال مزاحم بالای لبم.

دو: اینکه ما دوقلو های آینه‌ای بودیم.

و این یعنی دقیقا مخالف هم عمل می‌کردیم! یعنی که من دست چپ بود و ثمین دست راست. همین به نظر مسئله‌ی کوچولو به راحتی می‌تونست

ما رو جلوی جاوید لو بده. هوف اصلا درک نمی‌کردم که چرا جاوید این کار رو با ما می‌کرد!

ثمین در حالی که با بند عقب و جلو می‌شد گفت:

-خب طنین نوشیدنی مورد علاقه‌ی من چیه؟!

سرم رو خاروندم و به سختی گفتم:

-چینوکاپو؟!

-وای طنین کی می‌خوای پس یاد بگیری؟ کاپو ـ چینو! کاپوچینو!

اشک گوشه چشمم رو پاک کرده و کلافه گفتم:

-خب مجبوری ان قدر نوشیدنی های سخت بخوری؟ (دهنم رو کج کردم) کاپوچینو! حالا خوبه کاپوآمریکا دوست نداری وگرنه تحریممون می‌کردن.

در حالی که می‌خندید و موهای روشنش رو پشت گوش می‌داد گفت:

-خب اگه یکی بهت خوراکی تعارف کرد چی میگی؟

-با کله قبولش می‌کنم.

از روم بلند شد و کنارم نشست. خسته از مغز پوک من گفت:

-عه طنین چقدر تو چندشی! من از هیچ کس خوراکی نمی‌گیرم.

خسته و کلافه به جای متورم بالای لبم دست زدم و گفتم:

-خدا شاهده تو خیلی با ادبی حالم داره ازت و از این اخلاق های سختت به هم می‌خوره.

با یادآوری دو روز قبل و بیمارستان به سرعت سطل آشغال کنار تخت رو جلوی دهنم گرفت و منتظر نگاهم کرد تا واقعا بالا بیارم. چند ثانیه‌ای توی صورتش نگاه کردم و بعد از خنده دوباره روی تخت خوابیدم. می‌ترسید که بالا بیارم و اتاقش رو به گند بکشم. خندم که تموم شد، به ثمین نگاه کردم و بی ربط سوال توی ذهنم رو پرسیدم:

-تو راجب مامان و بابا چی می‌دونی؟

کنارم دراز کشید و درحالی که موهام رو پشت گوش برد گفت:

-از یه ازدواج سنتی و بدون علاقه شروع شده، اون ها نتونستن باهم کنار بیان و...

آخ خدایا چرا ماجان می‌گفت:[دریا دل بابات رو برد]

منظورش از دریا، دقیقا خود دریا بود و نه هیچ دختر دیگه‌ای! خواستم سوال بعدی رو بپرسم که ثمین قیافش رو با یه لبخند شاد کرد و گفت:

-بیا بریم جلوی آینه!

با دو به سمت آینه کشیدتم و جلوی اون نگهم داشت. ابروهای کشیدم، حالت کمونیشون رو از دست داده بودن و حالا دقیقا ثمین شماره‌ی دو شده بودم. با تعجب بیشتر هم رو برانداز کردیم و از ته دل به شاهکار فکریمون لبخند زدیم. بالا و پایین پریدیم و هم رو بغل کردیم. ساعتی بعد درست روی تخت ثمین قافل از اتفاقات فردا چشم روی هم گذاشتیم ...

***

صبح قبل از همه برای نماز بیدار شدم و توی سجده‌ی شکرم تا می‌تونستم گریه کردم و از خدا کمک خواستم. وقتی سرم رو بلند کردم که ثمین رو روی تخت چشم باز دیدم؛ اون هم اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

-سبک شدی؟

سرم رو به معنی " خیلی" بالا بردم که ادامه داد:

-وقتی نماز می‌خونی چه حسی داری؟ عزیز اول ها من رو بیدار می‌کرد، اما وقتی دید علاقه‌ای ندارم دیگه به حال خودم رهام کرد.

در حالی که جا نمازم رو جمع می‌کردم گفتم:

-وقتی تو برای خدا وقت نذاری، انتظار داری اون برای تو وقت بذاره؟! هرچند که اون مهربون‌تر و بزرگ‌تر از این حرف هاست که من بتونم بگم. حتی شده وقتی از خواب پاشدی قضاش رو بخون. یه جاهایی دست گیرت

میشه که فکرش هم سخته. به قول ماجان:[همیشه یه راهی برای برگشت بذار] تناب نجات من که همین نمازه تو رو نمی‌دونم!

با انرژی در کمدش رو باز کردم و لبخند دندون نمایی زدم:

-خب امروز چی باید بپوشم؟!

ثمین صورت متفکرش رو زیر خنده‌ی قشنگش قایم کرد و در حالی با خمیازه از تخت بلند می‌شد گفت:

-امم خب من اغلب دانشگاه رفتنی رسمی تر لباس می‌پوشم؛ اون مانتو و شلوار اداریه چطوره؟!

استرس داشت خفم می‌کرد، به زور زیر نگاه های متعجب عزیز و جاوید به صورت هامون چند لقمه پایین دادم و درست مثل ثمین گفتم:

-بابا بریم؟!

جاوید که دنبال خال روی صورتم می‌گشت و به لطف کرم پودر ندیدش گفت:

-چرا خودت نمیری؟ من باید طنین رو به سالن تئاتر ببرم.

با شوک به ثمین نگاه کردم که به سرفه افتاد و گفت:

-نه جاوید اون جا چند تا دوست پیدا کردم که می‌خوان بیان دنبالم!

جاوید با ترید "باشه‌ای" گفت و آخرین لقمه‌اش رو هم توی دهنش گذاشت. عزیز بلاخره طاقت نیاورد و گفت:

-ثمین این چه بلاییه سر این بچه آوردی؟ حالا چه جوری تشخیصتون بدیم؟!

هر دو با هم لبخند دندون نمایی زدیم و از سر میز بلند شدیم. طبق برنامه‌ی از پیش تعیین شده من به ثمین گفتم:

-هی طنین! بعد از دانشگاه میام دنبالت تا باهم بریم خرید و چند دست لباس بخری.

ما فکر همه جا رو کرده بودیم، الا چپ دستی من! حتی من لیست قیافه و اسم دوست های ثمین رو هم حفظ کرده بودم تا خرابکاری نکنم هرچند که بعید می‌دونستم و از همون دم صبحی همه چیز رو قاطی کرده بودم. بلاخره با گلگی های جاوید پشت سر طنین که مثلا توی ماشین حضور نداشت و دقیقا کنارش نشسته بود، به مقصد رسیدیم. ثمین تک- تک نقشه ها و عکس های دانشگاه بزرگش رو نشونم داده بود و خداروشکر می‌کردم که برای پیدا کردن مسیرم نباید دست به دامن کسی بشم.

سرم رو پایین انداختم تا به سمت دانشکده‌ی هنر برم که هوای تازه‌ی صبح متوقفم کرد. ریه هام رو از هوای خنک پر و به یاد جنگل آه بلندی سر دادم. تمرین امروز از ظهر شروع می‌شد و دلیلش رو هرکاری که کردم

ثمین بهم نگفته بود! با لبخند قدم برداشتم و به سمت کلاس ها رفتم. من فقط طبق آدرس ثمین می‌رفتم و به جمعیت اهمیتی نمی‌دادم. با توجه به کروکی توی دستم، بعد از کلی پیاده روی پشت در یه کلاس وایستادم و با خوشحالی گفتم:

-یافتم!

چند قدم به داخل برداشتم که با دیدن صحنه‌ی رو به روم کاغذ از توی دستم سر خورد و به روی کفش سیاهش افتاد! امکان نداشت این دالتون ها این جا هم باشن! آب دهنم رو با صدا قورت دادم و چندین بار پشت سر هم پلک زدم که آنا از ردیف دوم سمت چپ من رو دید و داد زد:

-ثمین بلاخره اومدی؟ گفتم امروز هم نمیای؛ بچه ها نگرانت بودن! حالا اتفاقی نیوفتاده بود که این همه مدت غیبت کردی. بیا من برات جا نگه‌داشتم؛ هرچند که امیدی نداشتم بیای .

داشتم پس می‌افتادم! خدایا این ها رو به ناف من گره زدی یا من رو به ناف این ها که هرجا میرم هستن؟ علیهان در حالی که نزدیک به سکوی تدریس نشسته و لنگ های درازش رو روی سکو گذاشته بود، خم شد و برگم رو توی دست گرفت، با لبخند کجی نگاهش کرد و بعد نگاه معنی داری به من انداخت.

شوک زده گفتم:

-شماها اینجا چیکار می‌کنید؟!

آرن که انگار بیشتر درکم می‌کرد کاغذم رو از دست علیهان کش رفت، درحالی که به اون نگاه می‌کرد گفت:

-امروز تمرین رو ظهر انداختن تا به کلاس برسیم دیگه؛ مگه یادت نیست؟!

با این اوصاف ثمین با توجه به رشته‌ی تئاتر، توی دانشگاه درس می‌خوند که همه ی این خل و چل ها هم اینجا بودن. بی شعور حقه باز! هر چیزی رو که به نفعش نبود رو نگفته بود. می‌دونست که اگه بگه، نمیام و دوباره ازم سواستفاده کرد. اون می‌دونست که من نمی‌خوام چشمم به چشم علیهان بیوفته و حالا دقیقا یک لنگه پا رو به روش وایستاده بودم. دندون هام رو روی هم ساییدم، رفتم و کنار آنا نشستم. ایش! قرار بود جلوی چشم نشینم و حالا درست رو به روی میز معلم، آه نه یعنی استاد جاگیر شده بودم. آرن به سمتم برگشت و بلند گفت:

-ثمین اون روز بعد از تمرین یهو کجا غیبت زد؟!

نگاه خصمانه‌ام رو به تیره‌ی پشت علیهان که حالا اون هم برای جوابم کنجکاو شده و به سمتم برگشته بود انداختم. چی می‌گفتم بهتر بود؟ عه خدایا من میام از اشتباهاتم درس بگیرم و درست جواب بدم، این ها هی از جاهایی که نخوندم سوال می‌پرسن! خنده‌ی مسخره‌ای زدم و گفتم:

-ام... خب چیزه... یعنی... آها یادم اومد! خواهرم اومد دنبالم و من مجبور شدم که بدون خداحافظی برم .

آنا گفت:

- خواهرت؟ تو که تک بچه بودی!

بلند تر خندیدم و درحالی که با جون و دل به رون پاش زدم، گفتم:

-من به دختر عموم میگم آبجی!

انگار که قانع شده بودن هرکس سرجای خودش برگشت و علیهان خنده‌ی یک طرفه‌ای تحویلم داد. ای الهی لبت همون جوری کج خشک بشه و شبیه سکته‌ای ها تا آخر عمر کج بمونی.

طولی نکشید که استاد هم وارد کلاس شد و همه به پاش بلند شدیم. بعد از حضور و غیاب، نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

-خب نظرتون راجب یه امتحان شفاهی چیه؟

دو طرف لب هام رو پایین کشیدم و با شونه های افتاده، به بخت بدم تف انداختم. علیهان که همچنان به شکل اولش نشسته بود گفت:

-فکر خوبیه! من آماده‌ام.

که صدای اعتراض کل کلاس بلند شد .

چشم‌هام رو بستم و تند- تند آیت الکرسی می‌خوندم که من رو صدا نزنه و دقیقا با صدای بلند گفت:

-خب حالا که ثمین تصمیم گرفته دوباره به کلاسمون بیاد از اون شروع می کنیم!

چندین بار متعجب پلک زدم و جلوی چشم های همه، با تلنگر آنا از جام بلند شدم که استاد به پای تخته اشاره زد. وقتی درست رو به جمعیت وایستادم، استاد لب تر کرد و گفت:

-خب دخترا! زمینه های تئاتر معاصر ایران برای کیه؟

آخه من باید چبدونم؟! لابد برای زمان شاه طهماسب دوم از دست راسته. با استرس پوست لبم رو کندم و با التماس به علیهان نگاه کردم که سرش رو پایین انداخت و به کتاب خوندنش ادامه داد. به یاد کلبه و کتاب های مزخرفش افتادم و برای تسکین داغ دلم، ضربه‌ی محکم و نامحسوسی به لنگ های درازش که روی سکو بود، زدم. چون حواسش نبود، پاهاش بی هوا روی زمین افتاد و صداش توی کل کلاس ساکت پیچید.

مستأصل به استاد نگاه کردم که صدای پچ- پچ وار آرن به گوشم رسید:

-اواسط صفویه.

برگشتم، قدرشناسانه نگاهش کردم و سر به زیر گفتم:

-برای اواسط عهد صفویه استاد؟!

استاد با خنده سر تکون داد و با کنایه گفت:

-بله، از هر دوتون تشکر می‌کنم. بلاخره درس تاریخ نمایشه و کمی تا حدودی، سخت و گیج کننده. بشین خانم.

برای علیهان که با چشم برام خط و نشون می‌کشید، چشم هام رو توی کاسه چرخوندم، از کنارش رد شده و سرجام نشستم. آنا در گوشم بهم آفرین گفت و ازم خواست بعد از کلاس با بچه ها به سلف بیام.

(وای اگه می‌رفتم و علیهان لوم می‌داد چی؟! اگه نمی‌رفتم و پشت سرم می‌گفت که بدتر بود!) آخ خدای بزرگ کمک! فکر علیهان آخر من رو می‌کشت.

در طول کلاس استاد درس می‌داد و تنها کسی که با جواب دادن به سوال هاش مشارکت می‌کرد علیهان بود. بدبخت خر خون که شاخ و دم نداشت! سرم رو روی میز گذاشته بودم و با خودکار بی وقفه می‌نوشتم:{علیهان خره!}

نمی‌دونم دقیقا کی کلاس تموم شده، آنا به سمت سیاوش و آرن رفته و علیهان به سمت من اومده بود. ناگهان شروع به حرف زدن کرد و گفت:

-خر خودتی!

با عجله سر از روی میز برداشتم که باعث شد وزنم به سمت قسمت عقب بیوفته و با صندلی به سمت عقب سقوط کنم! چشم‌هام رو درشت کردم و جیغ محکمی کشیدم که...

چشم‌هام رو درشت و از ته دل جیغ زدم که علیهان با عجله روم خم شد و میله‌ی کنار صندلیم رو گرفت! در حالی که با چشم های چراغونیش که نشون از فکر شومش بود نگاهم می‌کرد گفت:

-داد بزن بگو:[علیهان غلط کردم خر خودمم] تا صندلیت رو صاف کنم!

از طرفی خیالم از بابت زمین نخوردنم راحت شده بود و از طرف دیگه قلبم از شدت هیجانی که بهم وارد شده بود درست مثل قلب گنجشک توی دام افتاده می‌زد. با شنیدن حرف علیهان چشم هام دوباره از حدقه بیرون زد و داد زدم:

-چی؟ هرگز!

در حالی که می‌خندید، ابرو بالا انداخت و گفت:

-زود باش همه دارن نگاهمون می‌کنن.

خدایا این رو بده گوسفندات به عنوان علف هرز بخورنش وگرنه هرچی فکر می‌کنم هدف دیگه‌ای از آفرینشش نداشتی! همون طور که من خصمانه و اون با شیطنت نگاهم می‌کرد، لب هام رو جمع کردم و روی هم فشارشون

دادم. فاصله کمتر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم. دو- سه بار صندلیم رو عقب و جلو کرد و با تهدید گفت:

-نگی خودت می‌دونیا...!

دوباره سقلمه‌ای نثار صندلیم کرد که من چشم هام رو با حرص بستم و با صدای رسایی گفتم:

-علیهان غلط کردی خر خودتی!

به یک باره احساس رهایی بهم دست داد و با صندلی بین زمین و هوا معلق شدم. آن‌قدر ترسیده بودم که حتی جیغ هم نزدم و تلپی روی زمین افتادم! سرم با زمین برخورد جزعی پیدا و درد از توی چشم هام بیرون زد. صدای وحشتناک برخورد صندلی با زمین بود که من و دختر های کلاس رو وادار به جیغ زدن کرد. باورم نمی‌شد که صندلی رو ول کنه!

چند ثانیه‌ای من درازکش و اون ایستاده به هم نگاه کردیم؛ کم- کم لب هاش عریض‌تر شد و درست مثل نمکی شروع به خندیدن کرد. پسر های کلاس با سوت و دست تشویقش کردند و دختر ها هم زیر زیرکی می‌خندیدن.

به سختی خودم رو از روی زمین کندم و ناباور رو در روی علیهان ایستادم که از شدت خنده قرمز شده بود. در حالی که لب هام رو روی هم چفت کرده بودم و دندون می‌ساییدم آروم گفتم:

-دو- دو مساوی! ولی اولگا که یادت نرفته؟

بلند تر گفتم:

-اسکل آبادی!

و بعد در حالی که کیفم رو از روی زمین بر می‌داشتم به سمت بیرون از کلاس پا تند کردم و به آرن که اسمم رو بلند صدا زد اهمیتی ندادم. با نق و نوق پشت سرم رو ماساژ دادم و بی هدف توی راهرو دانشگاه قدم می‌زدم که صدای غریبه‌ای از پشت صدام زد و گفت:

-خانم صارمی! خانم... ثمین خانوم! ثمین...

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم که همزمان اون هم به من رسید و صاف توی شکمم رفت! با چندش از وجود چتر بازش فاصله گرفتم و بدون اینکه به قیافه‌اش نگاه کنم طلبکار گفتم:

-اوو! مگه توی شالیزاری که این جوری بلندگو رو کردی تو گلوت و داد می‌زنی؟

پسر سرش رو پایین انداخت و با لپ هایی که از شدت حرارت بدنش گل انداخته بود گفت:

-ببخشید، شرمنده خانم صارمی!

با فکر اینکه نکنه خاطر خواهی باشه که ثمین از قبل تعریفش رو کرده بود، توی صورتش نگاه کردم. با عکسی که ازش دیده بودم مو نمی‌زد! ثمین می‌گفت "هر دو با هم توی یه سال ورودی گرفتن و تقریبا هم کلاس هستن." وزنم رو روی یه پا انداختم و بی‌حوصله گفتم:

-حرفتون رو بزنید!

دیگه از خجالت رو به تبخیر شدن بود؛ دستمال کاغذی توی دستش رو ان‌قدر جمع و باز کرده بود که گلوله می‌شد و تیکه - تیکه روی زمین می‌ریخت. بلاخره یه نفس عمیق کشید و بریده گفت:

-می‌شه... نه! یعنی خواهش می‌کنم... ام لطفا با من تا سلف ...

همون لحظه سر و کله‌ی اکیپ تئاترمون که نمی‌دونم کجا می‌رفتن پیدا شد و آرن به جای من جواب داد:

-ارجمند جان! ما باید ثمین رو با خودمون ببریم؛ توی سلف در مورد تئاتر جدیدمون جلسه داریم.

قبل از اینکه من حرفی بزنم، آنا دست من رو کشید و با خود به سمت مخالف ارجمند کشید. کشکی- کشکی از دست اون کنه راحت شده بودم و این رو مدیون دوست های جدیدم بودم. در حالی که سلانه- سلانه روی راهرو قدم می‌زدیم سیاوش گفت:

-کلاس بعدی چیه؟

آنا نگاهی به داخل کلاسورش انداخت و با ترش رویی گفت:

-مبانی فلسفه.

همزمان با هم آرن، سیاوش و آنا معترض به هم نگاه کردن و انگار که فکر شومی داشتن خندیدن که بلافاصله علیهان به حرف اومد:

-کلاس رو بپیچونید من ماست مالیش نمی‌کنم ها!

هر سه دوره‌اش کردن و ملتمس بهش چشم دوختن. من هم از پشت سر تیغ تیز نگاهم رو به کله‌ی پوکش انداختم و از پشت برای وجود خر خونش ادا در آوردم. یهو این فکر به ذهنم رسید که: "کلاس بعدی من چیه؟!" به سرعت برگه‌ی دیگه‌ای که ثمین برام نوشته بود رو از جیب خارج کردم و به نوشته هاش چشم دوختم. عجیب بود که اسم درسی که برای ساعت بعد باید سرکلاسش می نشستم با اون ها فرق داشت! متفکر به خاطر این اختلاف درسی پشت سرشون راه می‌اومدم و به کار های اون سه تا نخاله نگاه می‌کردم تا ببینم چه جوری علیهان رو راضی می‌کنن...

از پله ها پایین رفتیم و وارد سلف که واقع در اولین طبقه بود شدیم. فکم از اون عظمت باز مونده بود! ردیف های متعددی که به زیبایی میز و صندلی چیده شده و قسمت آقایون با خانوم ها جدا بود ولی توی قسمت آقایون

زوج های دختر و پسری هم به چشم می‌خوردن. همه با هم پشت یه میز جا گرفتیم که سیاوش همچنان سرپا ایستاد و گفت:

-خب بچه ها براتون چی بگریم؟!

وای خدا! اسم نوشیدنیه چی بود؟ چی باید می‌گفتم؟ کافو چی - چی بود؟ انگشتم رو مضطرب به لبم می‌زدم و سعی داشتم که اسمش رو به یاد بیارم. همه سفارش هاشون رو به سیاوش دادن و نوبت به من رسید؛ نگاه همه رو که زوم روی خودم دیدم هول کرده و گفتم:

-کافه چینی!

چشم‌های ورقلمبیده‌ی آنا رو که دیدم مطمئن شدم که چرند گفتم. لب هام رو با استرس قنچه کرده و نگاه خواهش مندم رو به آرن دوختم که بلافاصله با خوش رویی گفت:

-عزیزم از اون هایی که تو می‌خوای این جا نداره که! بیا تو هم مثل من یه نسکافه با کیک سفارش بده .

پوف! من با نصف یه چیزی مگه سیر میشم؟ کاش بگم کل کافه رو بیاره! ولی با این حال از هیچی بهتر بود. چشم‌هام از ذوق برق زد. به سمت سیاوش که یه لنگه پا وایستاده بود نگاه کردم و سعی کردم حرف آرن رو تکرار کنم:

-آره، من هم یه نصف کافه با کیک می‌خورم!

علیهان که طبق معمول با گوشیش بازی می‌کرد از خنده شونه هاش تکون خورد و چند باری آروم استارت زد. از حرصم با پا محکم به سم هاش زدم که گوشی از دستش به روی میز افتاد و صداش توجه آنا و آرن رو به سمت ما جلب کرد. نگاه عصبی علیهان رو با دهن کجی جواب دادم و برای صورت مهربون آرن به عرض شونه لبخند زدم. آنا با ته خنده دستم رو گرفت و گفت:

-دختر آخه تو چه قدر شوخی! نصف کافه؟ تو با هر کلمه یه حماسه‌ی جدید می‌آفرینی و این یعنی یه ذهن باز و فعال که برای یه بازیگر تئاتر حرف نداره! وقتی سمیعی گفت:[بازیگر جایگزین تیمتون از ترم اولی هاست] شوکه شدم و فاتحه تئاترمون رو خوندم ولی حالا می‌بینم که تو بهترین گزینه‌ای.

با هر کلمه‌ای که می‌گفت چشم‌هام درشت تر می‌شد و آهسته تر پلک می‌زدم. کم - کم داشتم از این حجم تعریف ذوق مرگ می‌شدم که علیهان مثل گربه‌ای که روش آب ریختن وسط حرف آنا پرید و گفت:

-شاید هم دهاتیه و از نادونیشه که با هر کلمه حماسه به پا می‌کنه!

ریتم قلبم آن چنان تند شد که می‌تونستم باهاش برق تولید کنم! نگاه معنی دارم رو به چشم‌های شرورش دوختم و هیچ نگفتم. خواست دوباره

لب باز کنه و چیزی بگه که من دوباره پام رو به سمت پاش بردم، ضربه‌ای بهش زده و آروم گفتم:

-نگو، میگم!

دهنش رو از عمد باز کرد که دوباره چیزی بگه که من همزمان داد زدم:

-گفتم میگم نگو، میگم دیگه!

انگار که راضی شده بود، دست به سینه روی پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

-بلندا!

آب دهنم رو قورت دادم و بی توجه به شاخک های بچه ها گفتم:

-خیلی خب بلند میگم.

دست هام رو روی میز به هم چفت کردم و زیر چونم گذاشتم. چشم‌هام رو بستم و با صدایی که از ته چاه بیرون می‌اومد گفتم:

-علیهان غلط کردم خر خودمم!

- تا ده بشمار، بلند شو و داد بزن وگرنه من داد می‌زنم و میگم!

دست هام رو بیشتر توی هم بردم و گفتم:

-خیلی خب گفتم میگم، یعنی میگم!

تا ده توی دلم شموردم، نفس عمیق کشیدم و توی جام مثل سیخ کباب وایستادم با صدای رسایی گفتم:

-علیهان غلط کردم خر خودمم.

چشم هام رو باز کردم و از خالی بودن جای علیهان شوکه شدم! نگاهم رو بالا کشیدم که در حال خروج از در سلف دیدمش. بیشعور با این کارش باعث شده بود که همه فکر کنن من دیونه‌ام و همین جوری برای خودم داد زدم. همه در گوش هم پچ- پچ می‌کردن و آرن آروم می‌خندید. قبل از اینکه سیاوش با سفارش ها برسه، من هم کیفم رو برداشتم و راه خروج رو با حرص در پیش گرفتم. دیگه تحمل اون محیط رو نداشتم و دلم می‌خواست برم و جای کله‌ی ثمین خربزه بکارم. به سمت در خروجی رفتم و کنار خیابون وایستادم تا به گفته‌ی ثمین تاکسی بگیرم، آدرس خونه رو بهش بدم و ازش بخوام که دربست من رو برسونه.

با حرص لگد محکمی به جدول زدم و داد زدم:

-خودت خری!

همون لحظه دختری با لباس های اسپرت پسرونه بهم برخورد سختی کرد و بدون عذر خواهی رد شد و رفت! از شدت خشم هوار زدم:

-چشم کورت رو باز کن! یابو برت داشته؟

با حس اینکه وسایلم از کیف دارن پایین می‌ریزن چشمم رو بهش انداختم که پایینش با تیغ پاره شده بود! تازه وقتی توی وسایلم کیف پولم رو پیدا نکردم متوجه شدم کیفم رو زده و حالا برای دنبال کردنش خیلی دیر شده بود! همون جا با حالت زاری بین وسایل پخش و پلام روی زمین نشستم و با گفتم:

- خدا منو مرگ بده. خسته شدم بس که آخر هفته ها دور هم نشستید و با فرشته هات به من خندیدید! همم... من گریه...

ارجمند رو از دور دیدم که از داخل حیاط به سمتم می‌دوید؛ فقط همین سر خر رو کم داشتم! به سرعت از جام پاشدم و وسایلم رو توی قسمت پایین مانتوم ریختم و با همون کیف پاره که هنوز هم ازش آت و آشغال های ثمین پایین می‌ریخت به سمت دیگه دویدم. حالا باید چیکار می‌کردم؟ از کی پول میَگرفتم و به خونه بر می‌گشتم؟ آنا یا آرن چه طور بود؟ در حالی که همچنان می‌دویدم، با سر به خودم جواب منفی داده و گفتم:[نه اگه می‌اومدن و با ماشینشون من رو به خونه می‌رسوندن، از اون طرف ثمین در رو باز می‌کرد و می‌دیدنش چی؟] همه به مانتوم که حالا مثل گونی پر از وسایل بود نگاه می‌کردن و موجب شادیشون شده بود.

خدایا موقع تقسیم شانس خودت بگو من بالای کدوم درخت دنبال موز می‌گشتم؟ برای همه بدبختی یه بار در خونشون رو میَزد، برای من کلید

داشت دیگه! خودش هر روز می‌اومد یه چایی می‌خوره و می‌رفت. ارجمند رو که گم کردم، دوباره متفکر به سمت در اصلی دانشگاه رفتم.

من باید از کسی کمک بخوام که همه‌ی ماجرای من رو بدونه و باعث دردسر جدیدم نشه. اون کی می‌تونه باشه؟ خدایا به کی رو بزنم! سیاوش؟ آرن؟ آنا؟ علیهـ....

یهو سر جام وایستادم و با تعجب داد زدم:

-علیهان!

دانشجو ها که با تعجب به سمتم برگشتن با دستم هندزفری الکیم رو زیر مقنعه بیشتر جا به جا کردم و با تلفن فرضیم بیشتر حرف زدم:

-نه خاک توسر! مگه ندیدی اون اسکل آبادی همین چند دقیقه‌ی پیش چه بلایی سرت آورد؟

طنین هیچ چاره‌ای نداری، باید بری و ازش پول بگیری!

پاهام رو روی زمین کوبیدم، ادای گریه کردن در آوردم که این بار همه با تاسف نگاهم کردن و مطمئن شدن که دیونه ام. لب و لوچه‌ام رو آویزون کردم و به سمت داخل ساختمون راه افتادم. حالا باید از کجا پیداش می‌کردم؟ آها گفتن چه درسی دارن؟ مبانی فلسفه!

اولین پسری که از کنارم رد می‌شد رو صدا زده و گفتم:

-آقا کلاس مبانی فلسفه کجاست؟

امیدوار از گرفتن آدرس، بلاخره پشت در کلاس رسیدم و مثل این آدم های خوشحال در زدم. مرد میانسالی که انگار استاد با تجربشون بود در رو با متانت برام باز کرد و گفت:

-بیا تو بابا جان.

وسایل داخل مانتوم رو با دست بیشتر بالا کشیده و مثل این بچه ها که دنبال همبازیشون میرن گفتم:

-یه دقیقه علیهان رو صدا می‌زنید؟

علیهان که مثل بز کوهی به کتابش زل زده بود و بی اهمیت به اتفاق های اطرافش داخل دفترچه‌اش نوت برداری می‌کرد با شنیدن اسمش از دهن من با تعجب سر بلند کرد؛ نگاهش رو به من و استاد انداخت و با چشم برام خط و نشون کشید که رد کارم برم. مسمم تر از قبل رو به استاد گفتم:

-به خدا زیاد طول نمی‌کشه؛ می شه بیاد؟!

استاد با سر به علیهان اشاره زد که پاشو بیا برو که گاوت زاییده؛ بیشعور تر از قبل سر جاش موند و گفت:

-استاد به درستون برسید بعد کلاس میرم.

استاد که کلافگی و اوضاع داغونم رو دید گفت:

-بچه بیا برو! مگه من با تو شوخی دارم؟

به خاطر اینکه استاد ازم طرفداری کرده بود لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-استاد با اینکه آرن و سیاوش و آنا همش می‌خوان کلاست رو بپیچونن، ولی من خیلی دوستون دارم و قول میدم در آینده تک- تک کلاس هاتون رو بیام!

دانشجو ها از خنده پاچیدن و استاد نگاه تیزش رو به آرن دوخت که اون هم بی پناه گفت:

-کی گفته استاد؟ ثمین! آدم فروشی‌ام داشتیم؟

من که متوجه کار بدم نشده بودم، با بیخیالی و مظلومیت گفتم:

_خب خودتون گفتید!

قبل از اینکه بیشتر لوشون بدم، علیهان از جاش بلند شد، گوشه‌ی آستینم رو گرفت و با خودش به سمت پشت ستون کشید. دست به سینه زد و طلبکار نگاهم کرد. دید که قصد حرف زدن ندارم، پاهاش رو جا به جا کرد و گفت:

-خب فرمایش؟!

چه جوری می‌گفتم بهتر بود؟ خدایا دستم از نگهداشتن این لوازم کوفتی خسته شده! فکر می‌کنم که بهتر مقدمه رو قورت بدم و بقیه‌اش رو به بیرون تف کنم. کیف پارم رو روی دوشم جا به جا کرده و با عجله گفتم:

-پول بده!

هم سطح با من خم شد، چشم‌هاش رو تا می‌تونست درشت کرد و گفت:

-چی؟

دستم رو جلو بردم و با سرتق بازی گفتم:

-پول می‌دونی چیه؟ به من پول بده!

همون لحظه یه دانشجو خواست از کنار ستون رد بشه که من دستم رو پایین انداختم و با چشم اشاره کردم: «رد کن بیاد.»

در حالی که با چشم پسر مزاحم رو می‌پایید تا زود تر رد بشه آهسته گفت:

-هان میگم سر و شکلت رو مثل این کولی ها در آوردی! پس بگو دوره افتادی توی دانشگاه داری گدایی می‌کنی؟!

با همون کیف پارم ضربه‌ی محکمی بهش زدم که باعث شد کتاب های داخلش بیشتر سنگینی کنن در نتیجه پارگی بیشتر و همون دو- سه تا قلمی هم که توی کیف بود جلوی پای علیهان به زمین ریختن. نگاه سرشار از فحش خانوادگیم رو نثارش کردم و خم شدم تا اون چند تیکه رو هم

توی مانتوم جمع کنم. با ناراحتی زیر لب غر زدم:[می‌گه تو گدایی! گدا تویی که یه پول کرایه ماشین به من ندادی؛ گدا به گدا رحمت به خدا.]

متاثر کنارم روی زمین نشست و در حالی که سنگ شانسم رو از بین وسایل پیدا کرد و توی دست گرفت گفت:

-چه بلایی سر کیفت آوردی؟ پس چرا این جوریه!

انگار که هنوز دلم به خاطر دزدیده شدن کیفم پر بود، خودکارم رو به ستون کنارمون کوبیده و گفتم:

-دزد ازم زد.

انگار که با خودم حرف می زدم، ادامه دادم:[آخه طنین خر تو نباید دنبالش می‌دوییدی. خاک تو سرت کنن که اگه اولگا نباشه، آن‌قدر دست و پا چلفتیی خودت رو هم می‌دزدن کیف پول که سهله.]

از حالت چمباتمه به حالت چهار زانو روی زمین پهن شدم و با چشم‌های برزخیم به قیافه پرسش گرش نگاه کردم. با تک کتابی که توی دستم گرفته بودم ضربه‌ای به بازوی سفتش زده و ادامه دادم:

-من گدایی نکردم فقط قرض می‌خوام و بعدا بهت پسش میدم.

سنگ ارغوانیم که رگه های اکلیلی داشت رو توی دستش بازی داد و گفت:

-تا کی پسش میدی؟

پرو رو می‌دیدی؟ وسط دعوا نرخ تعیین می‌کرد! کاش می‌شد سرش رو با داس بزنم و جاش هندونه‌ی شب یلدا بکارم. برای کنترل خشمم دندون ساییدم و گفتم:

-فردا! نشد پس فردا؛ در که نمیرم! فعلا که خدا آنتن رو توی حیاط خونه تو انداخته و هرجا میرم قیافه دوزاریت رو می‌بینم.

دختری از کنارمون رد شد و با دیدن اوضاع من، بدون اینکه خجالت بکشه از ته دل بهم خندید و باعث شد که کاسه‌ی صبرم ته بکشه؛ به قصد کتک زدنش از جا بلند شدم که همه وسایلم توی مانتو پایین ریخت و باعث خنده‌ی چند نفر دیگه هم شد. طاقتم طاق شد، لب هام رو برچیدم و گلوله‌ی درشت اشک از چشم‌هام پایین ریخت که به سرعت علیهان از جاش بلند شد و به داخل کلاسشون رفت.

بیا! همین امید آخرم هم راضی به کمک کردنم نشد. سعی کردم دوباره وسایلم رو توی مانتوم جمع کنم که حرف های زشتشون گریه‌ام رو تشدید کرد.

شهر چه قدر بی رحم بود! غریبه و آشنا نمی‌شناخت، همه رو با هم ورز می‌داد و استخون هاشون رو له می‌کرد. احساس همدردی رو توی مردمش کشته و در عوض تخم بی رحمی در دلشون کاشته بود. مردمش عادت کرده بودن که از ناراحتی هم نوعشون دارو بسازند و ناراحتی های خودشون

رو درمان کنن. حالا قدر اون روستا دور و عقب افتاده رو می‌دونستم! اهالی‌اش هرچه که بودن و هر چه که می‌کردن، دلشون طاقت بی معرفتی نداشت؛ در هر شرایطی به دادت می‌رسیدن و بلاخره در حد توانشون دستت رو می‌گرفتن. ذهن مشغولی های شهر باعث شده بود که دل مشغولی های روستا رو فراموش کنم و چیزی از برگشتم به روستا به جاوید نگم. هعی... اون هم نمی‌بردم، باید شبونه می‌رفتم.

بی خیال وسایل خواستم از جام بلند بشم و فقط اون محیط خفقان آور رو ترک کنم که علیهان با نفس- نفس زدن کنارم نشست و شروع به جمع کردن وسایلم داخل کیف کولی برزنتی‌اش کرد. کلاس رو به خاطر من ترک کرده بود؟! قلبم فالچ تر از قبل سازش رو کوک کرد و ریتم زد. آخرین کتابم رو که از دستم کشید و توی کیفش جا کرد، طبق معمول لبه‌ی آستینم رو گرفت و به دنبال خود برد. در حین خروج از سالن، با پهلو ضربه محکمی به دختر بی فرهنگ چند دقیقه‌ی قبل زد که باعث شد سکندری بخوره.

چندی بعد دزدگیر ماشینش رو زد و بی توجه به من خودش سوار شد، از داخل ماشین منتظر نگاهم کرد. آخه یه آدم تا کی می‌تونست به بی فرهنگی و کله پوکیش ادامه بده؟ از حرص لگد محکمی به لاستیک ماشینش زده و سوار شدم. طلبکار به سمتش چرخیده و گفتم:

-پول بده می‌خوام با تاکسی برم!

ابروش رو بالا انداخت و با بی رحمی گفت:

-حالا کی گفت می‌خوام خودم برسونمت؟!

اگر اون پرو بود، من پر از رو بودم؛ خدا خوب در و تخته رو با هم جور انداخته بود. نگاهی به تو دوزی کرمی - چرم ماشینش انداخته و گفتم:

-خیلی خب، خدا رو شاکرم که بز کوهی مثل تو رو قرار نیست تا خود خونه تحمل کنم؛ پول من رو بده می‌خوام برم.

در حینی که سوییچ رو چرخوند و استارت زد، کاملا جدی و بدون شوخی گفت:

-پولت رو؟

شانه بالا انداخت و لاقید ادامه داد:

-منم پول ندارم حیف باشه!

پاش رو روی پدال گاز بیشتر فشار داد و ماشین با سرعت زیادی به راه که نه، به پرواز در اومد. از محیط دانشگاه که دور شد، سرعتش رو کم کرد و با خنده دستم انداخت:

-میگم تازگی ها توی کار سی دی و نوار کاست زدی؟!

متعجب به سمتش برگشتم و با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم. این هم مثل اون جاوید خوش مغز توی زمستون عینکی آفتابی می‌زد! یه کم به حرفش فکر کردم و بی توجه گفتم:

-سی دی و نوار کاست؟! نه توی کارش نزدم، ولی فیلم دیدن رو خیلی دوست دارم. یه بار از طرف مدرسه می‌خواستن ببرنمون سینما خونه ولی ماجان گفت اون جا چیز های بد یاد جوون های مردم میدن؛ نه گذاشت من برم و نه گذاشت گیلار بره و برای من تعریف کنه که چه جوریه!

ناگهان علیهان چنان زد زیر خنده و بلند خندید که من از ترس اینکه حرف بدی زده باشم و به قول ماجان سینما خونه واقعا جای بدی باشه، جلوی دهنم رو دو دستی گرفتم. نگاه شرمنده‌ام رو به نیم رخش انداختم که از شدت خنده سرخ شده بود. یه کم دیگه هم خندید و وقتی کاملا خودش رو تخلیه کرد گفت:

-منظورم به نوار کاست های توی کیفت بود؛ مگه تریلی چپ کرده؟ اون همه!

تازه کم- کم داشت دو هزاریم می‌افتاد که دقیقا چی رو میگه. آخه چه قدر می‌تونی آدم بیشعوری باشی که دیده هات رو به زبون بیاری؟! اون یه وسیله کاملا دخترونه بود و هرگز نباید به روم می‌آورد که دیدتش! ولی مثل اینکه

این عوضی شمشیر رو از رو بسته بود. خجالت تمام وجودم رو گرفت و از ته دل جیغ زدم:

-نگهدار پیاده می شم! من رو باش که خواستم از توی کله پوک کمک بگیرم. نگهدار، نگهدار! گفتم نگهدار، کری؟!

همچنان ریز می‌خندید و با قیافه‌ای که با نمکی مو نمی‌زد رانندگی می‌کرد. با فکر اینکه همه‌ی وسایل هام رو خودش با دست های خودش جمع کرده بود خجالت کشیدم و بی صدا توی صندلی فرو رفتم. خدایا! آخه من قربونت برم این جوریش رو هم داشتیم؟ الان دیگه چه جوری می‌تونم تو چشم‌های هم جنس های خودم نگاه کنم؟ با فکر به اینکه همه‌ی وسایل هام رو ثمین توی کیف گذاشته بود، مو هام رو از زیر مقنعه کشیدم و جیغ زدم:

-عه ثمین خدا عقلت بده که نکوار من رو توی همین یه هفته جلوی چشمم آوردی!

من نق می‌زدم و علیهان یواش تر از قبل می‌خندید. چند دقیقه‌ای می‌شد که من دست به سینه به صندلی تکیه داده بودم و عصبی پوست لبم رو می‌جوییدم؛ یهو ماشین متوقف شد و با دست روی دستم که به لبم بود زد و گفت:

-اون لامصب رو نکن خونش رو در آوردی! طوری نشده که! تو آدرس کلبه من رو فراموش می کنی و من هم ماجرای امروز رو؛ چطوره؟

من خودش رو هم فراموش می‌کردم، کلبه که چیز مهمی نبود. من دختر جنگل بودم و بلاخره یه پناهگاه بهتر برای خودم پیدا می‌کردم ولی اون مخفیگاه رو من اول پیدا کرده بودم! خنده‌ام رو به اخم مبدل کرده و خواستم اعتراض کنم که بی اهمیت در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. این بچه کنترل روانی نداشت تا دید که احتمال جواب منفیم وجود داره ول کرد و رفت! نباید کم می‌آوردم، اصلا یعنی چی که موضع دفاع اتوبوسی گرفته بودم و می‌ذاشتم هر موقع که می‌خواد با هر ترفندی بهم حمله کنه؟ مثل اینکه جریانات جنگل رو فراموش کرده بود! باید کمکش می‌کردم که به یاد بیاره.

با افکار شیطانیم خلوت کردم و به این فکر کردم که چه جوری حالش رو بگیرم بهتره؛ نباید فعلا تغییر موضع می‌دادم که شستش خبردار فکر شومم بشه. از پشت شیشه های ماشین دیدم که به محض در آوردن عینک دودیش همه دورش رو گرفتن و به زور باهاش عکس می‌نداختن. عجیب بود واقعا! من به این چلغوز دوربین نمی‌دادم که ازم عکس بگیره حالا این ها از خود عتیقش عکس می‌گرفتن؟! بلاخره به سختی وارد یه مغازه شد و بعد از یک ربع معطلی با یک جعبه به سمت ماشین برگشت .

برای اینکه دوباره شناسایی نشه با عجله جعبه رو روی پای من انداخت و ماشین رو به حرکت در آورد. دل توی دلم نبود که جعبه‌ی مخمل بادمجونی رو باز کنم و ببینم که برای خودش چی خریده اما موضع قهری

که گرفته بودم این اجازه رو به من نمی‌داد. تقریبا داشتم از فضولی می‌مردم که با جدیت گفت:

-من مگه جی پی اسم که نقشه‌ی خونتون رو از حفظ باشم؟ آدرست رو بگو ببینم!

با کسالت دست توی جیب پالتوی کبریتیم برده و آدرسم رو در آوردم، دستم رو کشیدم و کاغذ رو روی پاش انداختم.

بعد از یه ربع رانندگی و سکوت که من سعی داشتم با چشم برزخی توی جعبه رو رصد کنم، نفس عمیقی کشید و برای کلاس از دست رفته‌اش سرم منت گذاشت و ابراز تاسف کرد. درست وقتی پیچ خونمون رو پیچید، نگاه قشنگی بهم انداخت و گفت:

-در جعبه‌ات رو باز نمی‌کنی؟!

چشم‌هام ستاره بارون و لب هام تا بناگوش کش اومد؛ خواستم جیغ بزنم: " یعنی ماله منه؟! " ولی غرورم اجازه نداد و با لحن خشکی که اصلا به واکنش صورتم نمی‌خورد گفتم:

-جعبه‌ام؟!

دوباره ماشین رو کناری پارک کرد و درست مثل من ذوق زده گفت:

-آره دیگه برای تو خریدمش!

آفتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شده بود! هیع نکنه ازم انتظار های بد داشت و با این کادو می‌خواست سر حرف رو باز کنه؟! نکنه توش یه چیز بد گذاشته بود تا ضایعم کنه؟ نکنه ...

نگاه مشکوکم رو از جعبه گرفتم و به چشم های عسلی و منتظرش دوختم؛ دستم رو توی هوا تکون داده و با تردید گفتم:

-سر کاریه؟!

چشم‌هاش حالت تعجب گرفت، دستش رو به سمت جعبه آورد و گفت:

-نه بابا سرکاری چیه؛ بی ذوق!

به سرعت پاپیون خوشگل جعبه رو باز کرد و در حالی که کاملا از دور جعبه بازش می‌کرد گفت:

-من از این لطف ها برای هر کسی نمی‌کنم ها! باید حسابی مواظبش باشی.

کیف راه- راه سفید- مشکی با روکش چرمی که روی زیپ هاش پوشونده بود رو که از جعبه خارج کرد، فارق از اختلافاتمون هر دو با ذوق به هم نگاه کردیم. کیف کوله جمع و جور فانتزی بود؛ اون رو روی پام انداخت و کیف خودش رو هم از صندلی عقب برداشت و گفت:

-بیا وسایل هات رو توی کیف خودت بذار.

این اولین وسیله‌ای بود که توی این شهر درندشت برای خود خودم بود! وای که از ذوق روی آسمون ها بودم و همه‌ی ناراحتی های چندی پیشم رو فراموش کردم. این پسر اون‌قدر ها هم که فکر می‌کردم بی رحم نبود! حداقل با این کارش ثابت کرد که از انسانیت هم بویی برده. بوی پارچه‌ی نو به مشامم خوش می‌اومد و باعث لبخند انکار نشدنیم می‌شد. نگاهش کردم تا ازش تشکر کنم که همزمان اون هم دهن باز کرد و گفت:

-وقتی کم میاری ان قدر از خودت ضعف نشون نده؛ هرجا هم که به مشکل بر خوردی به خودم بگو!

بعد انگار که مثل بازیگر ها نقش عوض کرد و با روحیه‌ی شروری ادامه داد:

-فکر نکن که یادم رفته تو جات رو با ثمین عوض کردی ها! هر کار اشتباهی که انجام بدی، من رو یک قدم به افشای حقیقت نزدیک تر می‌کنه. حالا نظرت راجب کیف چیه؟ خوشگله نه؟ می‌دونم- می‌دونم من سلیقم حرف نداره.

با لبخند ماسیده، کیف رو توی سرش کوبیدم و گفتم:

-کیفت توی سرت بخوره اسکل آبادی؛ من رو باش که خیال کردم آدم شدی!

متاسف سرم رو براش تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. خواستم باقی راه کم تا منزل رو پیاده برم که یاد وسایلم افتادم داخل کیفش جا مونده بود!

بدون اینکه به روی خودم بیارم، دوباره سوار ماشینش شدم و کیفش که به روی صندلی شاگرد بود رو به بغل کشیدم. با سرعت جن وسایلم رو توی کیف جدیدم خالی کردم و قبل از پیاده شدن رو بهش گفتم:

-این کیف رو هم به عنوان معذرت خواهی ازت قبول می‌کنم.

خنده‌ی صدا داری کرد و زیر لب گفت:

-بچه پرو.

سه- چهار قدم از ماشینش دور شدم، اون هم خواست با ماشینش به حرکت در بیاد که با یادآوری چیزی خودم رو جلوی ماشینش انداختم و داد زدم:

-کجا؟!

چشم‌هاش رو درشت کرد و با دست جویای ماجرا شد که عصبی گفتم:

-سنگ شانسم رو رد کن بیاد!

حالا یه کیف زپرتکی برام خریده بود دلیل نمی‌شد اون سنگ قشنگم که خودم از رودخونه پیداش کرده بودم رو مفتکی ببره؛ اون هم سنگی رو که برای من خوش شانسی مفرط بود!

با بی میلی دست توی جیب برد، سنگم رو مشت کرد و از شیشه ماشین به بیرون گرفت. طلبکار سنگم رو از دستش چنگ زدم و افت و خیز کنون این بار دیگه واقعا به سمت خونه رفتم. بدون توجه به مرد همسایه که توی

اون سرما ماشین می‌شست و با دید بد نگاهم می‌کرد، زنگ خونه رو زدم و تکیه به دیوار وایستادم تا یکی به خودش زحمت بده و در رو خدایی نکرده برام باز کنه. از باز کردن در که خبری نشد، دستم رو به سمت در بردم تا دوباره زنگ بزنم که همزمان در با صدای تق باز شد.

به نیت انتقام از ثمین وارد خونه شدم و ما بین حیاط دلباز و قدیمی خونه نفس تازه کردم. تازه متوجه گلخونه‌ی کوچیک ته حیاط شده بودم؛ باید به موقع یه سرکی هم به اون می‌کشیدم. شاید هم بهتر بود از اون درخت گردوی بزرگ با طناب یه تاب می‌انداختم و اوقاتم رو اون جا سپری می‌کردم! پشت در شیشه‌ای خونه رسیدم و تنها کفشی که توی جا کفشی دیدم، کتونی های سفید ثمین بود. با خیال اینکه عزیز جون باز هم به روضه رفته، لبخند خبیثی زدم و فاتحه‌ی خواهر خوشگلم رو خوندم.

وارد خونه شدم و اعلام حضور کردم، اما هیچ صدایی مبنی بر حضور ثمین نیومد! اتاقش رو گشتم و متوجه شدم از دستشویی صدای آب میاد. یه کم پشت در فکر کردم و با خنده به سمت دستشویی واقع در حیاط که بیشتر به مخروبه می‌موند رفتم. آفتابه مسی رو با عجله پر از آب و بعد دعا کردم تا زمانی که من بر می‌گردم، ثمین از دستشویی بیرون نیاد. با همون آفتابه مسی که پر از آب کرده بودم، وارد خونه شدم و در حالی که به خاطر سنگینش مدام ازش آب به روی فرش ها می‌چکید، به سمت دستشویی رفتم و پشت درش منتظر وایستادم.

طولی نکشید که در دستشویی باز شد و خواست ازش خارج بشه، چشم‌هام رو بستم و قبل از اینکه پاش رو از روی سرامیک ها به روی فرش بذاره، آب سرد آفتابه رو به روی سرش خالی کردم. صدای جیغش توی دستشویی پیچید و بعد این صدای فحش های عزیز جون بود که به گوشم رسید ...!

با تعجب چشم‌هام رو باز کردم و عزیز که مثل موش آب کشیده جلوم وایستاده بود رو از نظر گذروندم! لباس گل گلی ریونش به تن چسبیده بود و آب از روی موهای فرفری گیس شده‌اش به پایین می‌ریخت. مگه قرار نبود ثمین توی دستشویی باشه؟!

چند ثانیه‌ای با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد این عزیز بود که اول به خودش اومد؛ با همون لباس های خیس به دنبالم افتاد که من با خنده‌ی محار نشدنی پا به فرار گذاشتم. عزیز نفس- نفس می‌زد، دور خونه به دنبالم می‌دوید و گاهی از سرما عطسه می‌کرد.

- کل زندگیم رو نجس کردی انچوچک. ببین چه بلایی سر من پیرزن آورده! عه- عه خجالت هم نمی‌کشه دختره گنده؛ وایستا! بده من اون آفتابه رو ان قدر به در و دیوار نمالش، ثمین وایستا!

با خنده جیغ زدم:

-من طنینم.

یهو توی مسیرش وایستادم و داد زدم:

-استپ!

که عزیز تحت تاثیر کلامم چند دقیقه‌ای وایستاد و من حسابی نفس تازه کردم. وقتی فهمید که حرفی برای زدن ندارم و دوباره سرکارش گذاشتم، مگس کش رو از گوشه مبل برداشت و به دنبالم افتاد. از خنده داشتم روده بر می‌شدم. عزیز با اون بالا تنه‌ی تپلش جوری به دنبالم می‌اومد که یاد میگ- میگ می‌افتادم.

بلاخره کتکم رو که نوش جان کردم، من رو توی اتاق زندونی کرد و با تلفن چغلیم رو به جاوید کرد. معلوم نبود باز شب که جاوید بیاد چه خواب جدیدی برام می‌بینه! خیر سرم می‌خواستم ازش بخوام که بذاره ادامه تحصیل بدم. صدای عزیز به پشت در اتاق هم می‌اومد که همچنان عطسه می‌کرد و غر می‌زد که زندگیش رو نجس کردم. هوف! این بار هم ثمین قصر در رفته بود.

از همون پشت در داد زدم:

-عزیز! آی عزیز !

- صدات رو ببر بچه بی ادب !

-عزیز خب بگو ثمین کجا رفته؟

از اون طرف ضربه محکمی به در زد که باعث شد گوشم که به در چسبونده بودم درد بگیره و گفت:

-رفته سرقبر من! کجا می‌تونه باشه به غیر اون تئاتر و این جنگولک بازی ها؟

همون لحظه تلفن اتاقم به صدا در اومد و با تعجب به سمتش پا تند کردم. با تردید اون رو برداشتم و الو گفتم که صدایی درست شبیه به خودم گفت:

-طنین ذلیل شده تو توی دانشگاه چه غلطی کردی؟!

متعجب از اینکه اون هم از من طلبکار بود گفتم:

-چه غلطی کردم؟!

-آبرو برام نذاشتی طنین، همش خرابکاری می‌کنی! آخه به فکر آبروی خودت نیستی به فکر اسم و رسم من باش .

حالا یه جوری از اسم و رسمش حرف می‌زد که اگار زن بروس لیه! چشم توی حدقه چرخوندم و جواب دادم:

-اوی هم زاد! اونی که شاکیه من هستم؛ الان هم توی بد مخمصه‌ای افتادم. دروغگو چرا نگفتی با بچه های تئاتر توی یه خراب شده درس می‌خونی؟

یه کم مکث کرد و بعد صداش توی گوشی پیچید که گفت:

-این که چیز مهمی نیست! الان مهم اینه عکس تریپ کولیه من که در اصل توی دهاتیی، دست به دست داره توی دانشگاه می‌گرده. مگه خر بار کشی وسایلت رو پر کردی توی خرجینت؟!

به کمد تکیه زدم و عصبی تر از اون گفتم:

-این خوابیه که خود تو برام دیدی حالا دست پیش هم گرفتی که پس نیوفتی؟ ثمین تو میای خونه دیگه.

برو بابای واضحی گفت و تلفن رو قطع کرد. سنگ شانسم رو از جیب بیرون کشیدم و به کیف جدیدم چشم دوختم. نمی‌دونستم دقیقا باید به چی و چه کسی فکر کنم. به علیهان و اخلاق دمدمی مزاجش؟ به ثمین و زندگیه عجق وجقش؟ شاید هم بهتر بود به خودم و زندگی جدیدم فکر کنم! شبیه عالیس توی سرزمین عجایب گیر افتاده بودم. باز عالیس یه قهرمان بود و همه باورش داشتن؛ اما من چی؟ هیچ کس به آلیس نمی‌گفت تو یه خارجی هستی، ولی هر روز به من دهاتی می‌گفتن! کاش خدا هم مثل کارگردان ها کات می‌داد تا ما یه نفس راحت بکشیم. مثلا چی می‌شد که بگه:[کات! حالا با رول خوشبختی ادامه میدیم...]

چند تقه به در خورد و صدای گرم عزیز به گوشم رسید:

-طنین بیا پستچی برات نامه آورده.

مثل جت از روی زمین کنده شدم و به سرعت در رو باز کردم. عزیز که گوشش رو به در چسبونده بود با باز کردن در پخش زمین شد. لبم رو گزیدم و به چشم‌های پر از فحشش نگاه کردم اما مجال بازگو کردن رو بهش ندادم. با یه جهش بلند از روی هیکل تپلش پریدم و به سمت در ورودی رفتم. صدای متور پستچی رو از همون پشت در هم می‌شنیدم. انگار که برام نقشه گنج آورده باشن، همون قدر هیجان زده بودم. بلاخره بعد از یک هفته گیلار جواب اولین نامه‌ام رو داده بود.

نمی‌دونم چه جوری رسید رو امضا کردم و دوباره با پاکت توی دستم به خونه برگشتم. عزیز سگرمه توی هم کشیده بود و روی مبل استراحت می‌کرد؛ با دیدن من لب باز کرد و لا جون گفت:

-وای مادر از دست شما جوون ها که فکر می‌کنید همه مثل خودتون پر انرژی و خستگی ناپذیر! از طرف روستاست نه؟

با ذوق دندون روی لب گذاشته و سرم رو تکون دادم. عزیز به خوشحالی از ته دلم لبخند زد و گفت:

-نوه بیا بشین ببینم چی برات نوشتن.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم، با عجله کنارش نشستم و پاکت نامه رو پاره کردم. دست خط خوش گیلار رو از همون پشت برگه تشخیص

دادم. حتی کاغذش هم بوی خوش جنگل می‌داد، بوی نم شمال! نامه رو سمت دماغم بردم که عزیز با تعجب گفت:

-وای ننه خل شدی؟ می‌خوای از ذوقت بخوریش؟!

خنده شیرین دیگه‌ای تحویلش دادم و با حسرت گفتم:

-عزیز بیا توام بو کن، بوی خونه‌ام رو میده !

-هی مادر! چی بگم به این پسر لجبازم که تو رو اینجوری آلاخون - بالاخون کرده. همه چیز درست می‌شه. از قدیم گفتن:[پایان شب سیه سپید است.] بخون که من هم حسابی کنجکاوم که بدونم توی اون نامه چه خبره.

نفس عمیق کشیدم و تای نامه رو باز کردم. خط اول رو یه بار توی دل خوندم و بعد با صدای بلند:

"طنین عزیز تر از جانم:

-سلام! حال من و تمام اهالی خوب است، همه امان دل تنگت هستیم. ماجان از دور داد می‌زند که او دلتنگ تو نیست، اما من می‌دانم دروغ می‌گوید. دیروز همه با هم به باغ پرتقال رفتیم و جای تو حسابی خالی بود، هرچند که باز هم ماجان دارد داد می‌زند که نبود؛ ولی باز هم دروغ می‌گوید خیلی هم خالی بود!

همه چیز به حالت عادی برگشته و من برای اینکه ماجان تنها نماند، به اصرار خانواده شب ها را پیش او سپری می‌کنم. خواب توی رخت خواب تو یک حس و حال دیگری دارد. حلال کن که آن بالشت گرم و نرمت را هم صاحب شدم.

با این که می‌دانستیم آخر هفته نمی‌آیی، اما باز هم همه منتظرت بودیم. حتی هشمت خان با ماشین تا سر روستا آمد که تو را بازگرداند. گفتی که می‌آیی، اما دیگر حرف از بازگشت نزن.

نمی‌دانم دوباره کی هم را ملاقات می‌کنیم، آرزو می‌کنم که آن روز در همین نزدیکی ها باشد. تا آن روز قول بده که پیشرفت های خوبی در زندگی‌ات کرده باشی.

داخل پرانتز بگویم که:[تو آرزوی شهر نشینی داشتی و حالا این شکایت ها وارد نیست؛ پس تا می توانی تلاش کن .]

برایم بیشتر از شهر بنویس، خصوصا از آن تلوزیونی که حرفش را زدی.

ماجان غر می‌زند که دیگر کافیست، چندان خوش ندارد که من قایمکی برایت بنویسم.

پس قرار ما باشد یواشکی هایی در انتهای نامه هایمان تا کسی آن ها را نخواند.

همگی به جز ماجان سلام می‌رسانند.

یادت نرود حتما جواب نامه‌ام را بده. قوی و استوار بمانی!

دوست دارت گیلار"

دست زبر عزیز برای پاک کردن قطره اشک روی صورتم نشست و گفت:

-نوه گریه نکن! ما همه پیشتیم و به زودی برای تعطیلات با هم به شمال می‌ریم. هوم چطوره؟ دوست داری؟!

باز هم ذوق زده لب گزیدم و سر تکون دادم. عزیز به هوای پختن غذا برای نهار از جا بلند شد. به جای خالیش نگاه کردم و به مهربونیش لبخند زدم.

توی حال و هوای هندی بازی های ته نامه بودم که در خونه با ضرب به دیوار چسبید و ثمین عصبی توی چهار چوبش ظاهر شد.

من هم با دیدن اون به یاد اتفاقات صبح افتاده و حسابی آمپر چسبوندم. هر دو به سمت هم رفتیم و گلاویز شدیم.

می‌دونستیم که اگه داد و قال کنیم بی شک کتکه رو از عزیز می‌خوریم، برای همین بی صدا هم دیگه رو به باد چک و لگد گرفتیم.

از بین دندون هام نفس کشیدم و دستش رو چنگ گرفتم که اون هم موهای بلندم رو بین انگشت هاش گرفت. آن‌قدر هم دیگه رو چنگ زده و

بی صدا کتک کاری کردیم که در آخر پوست دست من کنده شد و خونش در اومد.

هر دو با نگرانی سر خم کردیم تا خون جاری روی دستم رو تماشا کنیم که توی همون حالت خشک شدیم؛ گوشواره‌ی ثمین بین موهای به هم ریخته و شونه نشده من گیر کرده بود و مجال تکون خوردن نمی‌داد !

با حرص خواست سرش رو عقب بکشه که هر دو با هم از درد جیغ زدیم. صدای جیغ کافی بود تا عزیز رو با کفکیر پیاز داغی به پذیرایی بکشونه.

از تعجب کفگیر از دستش افتاد و به قیافه‌ی لت و پارمون چشم دوخت. قبل از هر عکس العملی با ثمین لبخند مکش مرگ عزیزی تحویل دادیم و در حالی که همدیگه رو بغل می‌کردیم تا مو و گوشمون کش نیاد، به سمت اتاق رفتیم.

درست شبیه بچه‌ای که جاش رو خراب کرده باشه، گشاد راه می‌رفتیم تا کمتر آسیب ببینیم. توی همون آشفته بازار ثمین نیشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت:

-هرچی می‌کشیم از دست توی خرابکاره؛ آیی! گوشم داره پاره میشه.

من هم دستم رو از گیر موهام آزاد کردم و ضربه‌ی محکمی به بازوش زدم. در حالی که تن صدام رو پایین می‌آوردم گفتم:

-فقط لال شو که این بار عزیز من رو می‌کشه.

همون لحظه انگار موی عزیز رو آتیش زدن که جیغ زد:

-طثمین... ثطین، عه طمین! خدا من رو مرگ بده با این حواس.

یه کم فکر کرد و ادامه داد:

-طنین و ثمین امشب به باباتون میگم...

درحالی که جلوی در اتاق ثمین رسیده بودیم، من با گریه گفتم:

-بخدا نمی‌ذاره به شب بکشه؛ الان زنگ می‌زنه به جاوید میگه!

ثمین سرش رو با تعجب کشید که حرف من رو تکذیب کنه، اما قبل از اون دوباره صدای جیغمون از درد بلند شد.

تکون هامون باعث شده بود که گوشواره عمیق تر توی موهام گره بیوفته. باز هم به خاطر این گره‌ای که خورده بودیم، جلوی در به کتک زدن هم افتادیم.

یکی با حرص می‌زدم و دوتا می‌خوردم که دوباره صدای داد عزیز به خودمون آوردتمون. با لبخند به عزیز و عجله در اتاق رو باز کردیم و وارد شدیم.

آینه اولین چیزی بود که به فکرمون رسید، جلوش وایستادیم و با خشم هم دیگه رو توش نگاه کردیم.

- برای چی رفتی جلوی کلاس ترم بالایی ها؟ تو غرور نداری؟ می دونی من چه قدر تلاش کردم تا اون ها من رو توی تیمشون راه بدن؟

همچین می‌گفت ترم بالایی ها انگار اون چهار تا خل و چل دکترای هسته‌ای می‌خوندن! درحالی که من هم دستم رو بلند کردم تا به آزادی موهام کمکش کنم گفتم:

-کمک گرفتم، گدایی که نکردم! بعدشم اون ها اصلا ارزش این همه معذب شدن تو رو ندارن. هیچ می‌دونی امروز چی به سرم اومده؟

وقتی هر کاری کرد دید که موهام قصد رهایی از گوشوارش رو ندارن جیغ زد و گفت:

-نه! حالا مگه چی شده؟

ما از همون اول هم می‌تونستیم این جوری مثل آدم با هم حرف بزنیم ولی مشکلمون این بود که اول دستمون کار می‌کرد و بعد زبونمون.

از درد خواستم سرم رو به سرش نزدیک کنم که اون هم این کار رو کرد و کله هامون محکم به هم خورد.

درست شبیه لاله و لادن خدا بیامرز به هم چسبیده بودیم و راه فرار نداشتیم. خسته و عصبی از توی آینه نگاهش کردم و با گریه گفتم:

-امروز روزِ بدشانسیه یا من از اول صبح شانس نیاوردم؟ اول که رفتم و با اون علیهان چلغوز بحث کردم، بعدش با صندلی روی زمین پرت شدم! توی سلف اسم اون نوشیدنی چینی مزخرفت یادم رفت و کلی مسخرم کردن؛ بعدش برای اینکه لوم نده به غلط کردن افتادم و در آخر...

با تعجب از توی آینه به چشم‌هام زل زد و مشتاق حرفم رو تکرار کرد:

-در آخر؟ !

کله‌ام رو از عمد یه بار دیگه به سرش زدم و گفتم:

-در آخر دزد کیفم رو زد و مجبور شدم که دوباره به اون اسکل آبادی رو بندازم .

یه‌کم متاثر توی آینه هم رو نگاه کردیم و در آخر به اوضاع اسفناکمون با صدای بلند خندیدیم. دوباره تلاش کرد موهام رو نجات بده که من گفتم:

-مگه تمرین تئاتر نداشتی؟

- سمیعی سر فیلم برداری فیلمش بود و برگزار نشد. طنین این موهای درازت در نمیان، باید قیچیشون کنیم !

با اعتراض اسمش رو صدا زدم که همزمان تلفن خونه به صدا در اومد. صدای عزیز رو شنیدم که با دهن پر گفت:

-آیی نوه ها بیایید این تلفن رو جواب بدید خودش رو کشت!

نگاه معنی داری به هم کردیم و در حینی که سر هامون رو به هم چسبیده نگه‌داشتیم به سمت هال رفتیم.

ثمین تلفن رو برداشت و روی اون گوشش که به موهای من گیر کرده بود گذاشت؛ اینجوری هر دو می‌تونستیم حرف های شخص پشت تلفن رو بشنویم.

صدای هول و مضطرب جاوید توی گوشم پیچید که گفت:

-ثمین به عزیز بگو که عمه‌ات با اون شوهر بی نمک و وراجش دارن میان خونمون؛ بگو بچه هاشون هم هستن.

از شوک خواستم سرم رو به سمت عزیز بچرخونم که به صورت خودکار، همراه با جیغ سرم به تلفن و سر ثمین برخورد کرد. ثمین لب به دندون گرفت و کتک مادر - پدر داری نثارم کرد و شروع دعوای دوبارمون شد ...

جاوید کلافه الو - الو می‌کرد و اسممون رو صدا می زد که عزیز سر رسید، تلفن رو با حرص از دست ثمین کشید که با اون به سر من می‌زد و گفت:

-آخ خدا عقلتون بده که من رو به حد جنون رسوندین. چرا کله هاتون رو مثل دیوونه ها به هم چسبوندین؟! الو جاوید چی میگی؟

این ها مهمون داشتن، پس چرا من استرس گرفته بودم! توی اون وانفسا که سرم به سر ثمین می‌گفت غلط نکن فقط مهمون رو کم داشتیم.

اصلا این مهمون ها از وجود من خبر داشتن یا باید خودم رو قایم می‌کردم؟ پس من عمه‌ام داشتم! اون هم با مخلفات شوهر و بچه...

گوسفند وار کنار ثمین به سمت اتاق راه افتادم و به غر - غر هاش گوش دادم:

-خجالت هم نمی‌کشه! بعد از اون گندی که سری قبل زد باز هم می خواد بیاد خونمون؛ با اون شوهر کچل نچسبش. لابد باز هم سرویس طلای جدید برای دخترش خریده و می‌خواد پزش رو به من بده.

یعنی چه عجوزه‌ای بود این عمه خانوم که با شنیدن اسمش همه استرس گرفته بودن؟! ان‌قدر موهام کشیده شده بودن که دیگه حسی نداشتن. وسط اتاق ثمین رو متوقف کرده و با جیغ گفتم:

-عه ثمین گاو گیجه گرفتم این گوشواره لعنتیت رو از موهای من بکن!

با وجود تلاش های عزیز هم تا حوالی غروب موهای من از گوشواره باز نشد و من هم راضی به کوتاه کردنشون نشدم.

مثل دو قلو های به هم چسبیده گفته های عزیز رو با جنگ و دعوا پیش می‌بردیم جوری که آخر سر عزیز داخل اتاق پرتمون کرد و گفت:

-کمکتون رو نخواستم، فقط شر مرسانید دیگه خستم کردید.

با ملاحظه خودمون رو روی تخت پرت کردیم و به سقف خیره شدیم. ثمین لب باز و گفت:

-لعنتی تا شب می‌خوای من رو آویزون خودت نگهداری؟ مهمون داریم می‌فهمی؟ نکنه می‌خوای جلوی اونا هم مثل عقب مونده ها به هم بچسبیم؟!

لب برچیدم و پرو گفتم:

-آره مگه چی میشه؟ کلی‌ام کیف میده!

- کیف میده؟!

خودم هم می‌دونستم کیف نمیده، اصلا هم اوضاع خوبی نبود. دستشویم هم داشت می‌ریخت و حسابی دل‌درد داشتم؛ اما اون شرایط بهتر از این بود که به موهام قیچی بزنم!

با گله هایی که عزیز کرد، جاوید زودتر از موعد مقرر با اون عینک آفتابی بزرگ و مزخرفش وارد خونه شد. بدون کوچک ترین سوال ما رو توی اتاق قافلگیر و روی پا تختی نشست.

من و ثمین شق و رق تر از همیشه نشستیم و به مرد خوش قیافه رو به رومون خیره شدیم. بی شک چشم‌های مشکیم رو از اون به ارث برده و موهای روشنمون ردی از بوری مامان توی تنمون بود.

در سکوت مطلق به سر های در هم گره خوردمون نگاه می‌کرد و ریتم قشنگی با دست به روی پا تختی می‌زد.

من و ثمین هر دو مضطرب بودیم. خواستیم اوضاع رو سر و سامون بدیم که همزمان حرف زدن هامون دوباره شروع شد:

-گیر کردیم.

-گیر کردیم.

عینکش رو با صدا روی قفسه شیشه‌ای کنار تخت پرت کرد و گفت:

-باید موهات رو کوتاه کنی!

اشک چشم‌هام رو پر و با تیک عصبیم که اود کرده بود گفتم:

-من نمی‌تونم اون ها رو کوتاه کنم!

هر دقیقه احتمال انفجارش به توان هزار و اندی می‌رسید؛ هم ازش می‌ترسیدم و هم به دنبال دفاع از خود بودم. پوست روشنش به قرمزی گرایید و درحالی که به سمت ما خیز بر می‌داشت گفت:

-که چی بشه هان؟ می‌خوای باهاشون آدم از پنجره بالا بکشی؟ شاید هم دنبال جلب توجهی! آره؟ دوست داری به خاطر موهات نگاهت کنن؟ دیگه این میزان از موی بلند هم دردسر سازه...

مگه من اصلا موهام رو بیرون می‌ریختم که این طور عجولانه قضاوت می‌کرد؟ قلبم چه قدر به درد اومد وقتی بحثی رو که هر سال با ماجان می‌کردم رو حالا با پدر خونیم در پیش گرفته بودم...

بی توجه به دردی که با پایین آوردن سرم انتظارم رو کشید، دسته‌ای از موهام رو لمس کرده و گفتم:

-من فقط نمی‌خوام کوتاهشون کنم چون... چون ...

قطره اشک مزاحم رو از چشم گرفته و ادامه دادم:

-چون آخرین باری که موهام رو کوتاه کردم مامان مرد! چون اون اصرار داشت موهام رو کوتاه نکنم؛ چون می‌گفت با موهای بلند خوشگل تر میشم...

جیغ زدم:

-چون هنوز صداش توی گوشمه که با لحجه شمالی گفت:[موهای تو عمر منه؛ عمر منو کوتاه نکن.] من عمرش رو کوتاه کردم! من... من نمی‌خواستم اینطور بشه! من فقط...

دیگه از گریه به هق - هق افتاده بودم که دست نوازشگر جاوید دور من و ثمین رو حصار کشید. اولین بغل همایتگر پدر رو چشیده بودم و چه چشیدنی! عجب حس نابی بود، احساس پشتوانه داشتن. چه خوب بود که خواهرانه خرجت کنن. ثمین که محکم دستم رو می‌چلوند با تاثر و تاسف گفت:

-بابا موهای ثمین نه، گوشواره من رو ببر.

حتما اون گوشواره هم برای ثمین خیلی مهم بود که از صبح همچین پیشنهادی نمی‌داد. جاوید نگاه عاقل اندر سفیه به ما کرد و گفت:

-الحق که فقط قد کشیدید!

با لبخند مرموزی به سمت کمد صورتی خواهر جان رفت و متفکر درش رو باز کرد. شال سه متری - زرشکی ثمین رو ازش بیرون کشید و به سمت ما برگشت. اون رو محکم دور سر ما دوتا پیچید و در حالی که از خنده روده بر می‌شد، شال رو زیر چونه هامون مثل زن های دهاتی گره محکمی زد و گفت:

-چطوره توی مهمونی دوقلو تر به نظر بیایید؟!

زمانی اوضاع مضحک تر شد که جاوید ژاکت کشاد عزیز رو همزمان تن دوتامون کرد! یک آستین ژاکت توی دست من بود و آستین دیگه‌اش به دست های ثمین سپرده شده بود.

جاوید که از مسخره بازی با دختر هاش نهایت لذت رو می‌برد، نگاهش رو روی تیپ جواد تایتانیکمون چرخوند و گفت:

-بذارید عمه بهجت ببینه چه بچه هایی من تربیت کردم؛ می‌خوام چشم پسرهاش رو با زیباییتون کور کنید.

و بعد از خنده روی تخت افتاد و با تمسخر نگاهمون کرد. مطمئن بودم که از عمد این کار ها رو می‌کرد تا بلا هایی که سر عزیز آورده بودیم رو تلافی کنه. ما که از سر به هم چسبیده بودیم، حالا تن هامون هم به هم متصل و حرکتمون سخت تر شده بود.

تا به خودمون بیاییم و جاوید رو به فیض برسونیم، با خنده از اتاق خارج شد. مثل این خنگ ها وایستاده بودیم تا هرکاری که از دستش بر می‌اومد رو انجام بده!

با صدای زنگ در هول کردیم و درحالی که هر کدوم می‌خواستیم به طرف مقابل بدوییم روی زمین افتادیم! من غریدم:

-جاوید یا ما رو نجات بده یا همین جوری میاییم بیرون!

صدای عمه خانوم و خانواده محترمه، توی فضای خونه طنین انداخت که من و ثمین دوباره به آینه پناه بردیم. با کلی تلاش وقتی ژاکت هم از تمون در نیومد، خواستیم به همون وضع به جمع بپیوندیم که بلافاصله جاوید در رو باز کرد و با سیم چین وارد شد.

لبخند دندون نمایی زد، بازوی عضله‌ایش رو نشونمون داد و گفت:

-ننم یادم داده با هرکی مثل خودش برخورد کنم؛ تنبیه چطور بود؟ حالا دیگه سر به سر مادر پیر من می‌ذارید؟ سریع بیایید بیرون تا بهجت حرف در نیاورده.

تقریبا از اتاق خارج شده بود که دوباره برگشت و تاکید کرد:

-براتون پشت در لباس می‌ذارم؛ دخترای بهجت خودشون رو با لباس شیک خفه کردن.

معلوم نبود پدره یا برادر! هرچی که بود به اون صورت کوچیک و موهای جو گندمیش اصلا نمی‌اومد که دو تا دختر به سن ما داشته باشه. شاید اگه موهاش رو رنگ می‌کرد خیلی جوون تر هم می‌شد؛ شاید هم واقعا سنی نداشت و توی سن پایین ازدواج کرده بود !

کمی بعد پیشبندی های دامن دار لیمون رو با پیرهن مردونه و شال هنری به سر کرده و به لباس های ستمون توی آینه نگاه کردیم. با کمی آرایش ملیح و دخترونه شاداب تر از همیشه به نظر می‌رسیدیم.

دست هامون رو محکم توی هم چفت کردیم و با قدم های محکم و مطمئن به سمت پذیرایی رفتیم. عمه و شوهر عمه که روی مبل های استیل نشسته بودن و از هر دری حرف می‌زدن رو زودتر از بقیه دیدم؛ کمی که جلوتر رفتیم سه دختر و دو پسرشون هم به چشمم رسیدن.

وقتی توجهشون به ما جلب شد که درست روی گل فرش هال وایستادیم و دست در دست هم سلام دادیم. عمه اول بی توجه جواب داد و خواست ادامه حرفش رو بزنه که انگار به خودش اومد و با تعجب نگاهمون کرد.

حالا دیگه مرکز توجه همه بودیم. از سه دختر شیک پوش و نه چندان خوشگل گرفته تا پسرهای یوقور و مغرور عمه خانوم. نفس همه به شماره افتاده و برای من یکی که باید می‌گفتم تقریبا بند اومده بود.

به ثانیه نکشید که توی بغل نه چندان مهربون عمه بهجت خفه شدیم و بعد به ترتیب دختر هاش...

بغل نمی‌کردن سنگین تر بود! نه تنها موهام از فشار زیاد از گلسر باز شدن، بلکه بند لباس زیرم از ادامه کار خودش رو خلاص کرد! وحشی بودن یا کینه به دل داشتن؟ اولین سوالی بود که ذهنم رو درگیر کرد!

عمه از بین لبخند مصنوعی و دندون های کلید شدش گفت:

-عه جاوید پس کی اون یکی دخترت رو هم پس گرفتی؟ می‌بینم که بلاخره سر عقل اومدی! حالا یه وقت به ما خبر ندی که یه وقت چشمتون بزنیم! ببینم دختر صنم کدومه؟ ماشالله یدونشونم زیاد بود؛ چه شبیه هم شدن!

ثمین دستم رو محکم تر فشرد و کنار عزیز برای خودش و من جا باز کرد. عزیز ابرو بالا انداخت و قبل از جاوید جواب داد:

-جفتشونم دخترهای جاویدان؛ دختر صنم یعنی چی!

و بعد این جاوید بود که با اخم های در هم گفت:

-ما خودمون هم نمی‌تونیم تشخیصشون بدیم؛ می‌تونی از خودشون بپرسی که کی به کی‌ان .

بهجت که حسابی کنف شده بود به پسرش نگاه کرد و حرفش رو به منظور جاوید عدا کرد:

-الحق که اسمش هنرپیشگی؛ وگرنه فقط قوای گستاخی آدم ها رو فعال می‌کنه.

***

شب رو با کنایه و زخم زبون های عمه خانوم سپری کردیم. بماند که تا لحظه آخر هم با ثمین دست به یکی کردیم و تشخیص نداد کدوم قل برای صنمه. شاید ثمین هم می‌دونست که اگه شناسایی بشم اذیت می‌کنه و این اجازه رو نداد. شاید جاوید برای حمایت از من لباس ست خریده بود و من چه قدر قدردانش بودم.

ساعت حوالی دوازده و خورده‌ای رو نشون می‌داد. ثمین که به خواب سنگین رفت، از کنارش بلند شدم و به سمت اتاق جاوید رفتم، با چند تقه حضورم رو اعلام کرده و وارد شدم.

جاوید روی تخت دو نفره‌اش درازکش با گوشیش ور می‌رفت. دست هام رو به هم تافته و گفتم:

-میشه بشینم؟

گوشی رو روی قفسه بالای تخت گذاشت و در حین نشستن گفت:

-البته! بیا اینجا.

معذب کنارش روی تخت جاگیر شدم و با چشم هام اتاقش رو رصد کردم. اومده بودم تا تنور داغه خمیر خواسته هام رو بچسبونم. چند ثانیه به سکوت گذشت که گفتم:

-من طنـ...

جاوید: می‌دونم، می‌دونم تو طنینی.

چشم‌هام رو از تعجب گشاد کردم که با خنده سرتکون داد و گفت:

-سکته نکن بچه! کی می‌تونه خال به اون خوشگلی رو کنج لبت منکر بشه؟

پس کِرمم رفته بود! با عجله روی خالم دست گذاشتم و نگاهش کردم؛ می‌شد به عنوان پدر روش حساب کنم و خواسته‌ام رو بگم؟ یه کم تعلل کردم و در آخر سکوتش من رو به حرف آورد :

-من می‌خوام ادامه تحصیل بدم؛ تا کی می‌تونم به جای ثمین زندگی کنم؟! تا کی از امتیاز هایی که اون با زحمت به دستشون آورده استفاده کنم و هرچی اون رشته رو پنبه کنم؟ جاوید من هم برای خودم آرزوهایی دارم! جاوید من دلم برای اولگا تنگ شده؛ میشه... میشه ببینمش؟!

اون هم متفکر به دیوار تیره رو به روش خیره شده بود، اون هم مایوس به نظر می‌رسید. حرف های بی سر و تهم که تموم شد، لب باز کرد:

-طنین آرزوهای تو چیه؟ ول بچرخی و حیوون های یتیم جنگل رو بزرگ کنی؟ بی ادب و دیمی بار بیای و جواب هرکسی رو بی توجه به سطح فرهنگیش بدی؟ تو از این زندگی چی می‌خوای؟ خواسته‌ات از آینده چیه؟ فکر می‌کنی سهم تو کجای این دنیاست؟ فکر می‌کنی جا به جا کردن شما برای من یه بازی سرگرم کننده‌است؟ نه! این طور نیست، هرگز هم نبوده. من پشت این کارم هدف دارم و باید بگم هر وقت تونستی جواب سوال هام رو بدی، برگرد تا همه چیز رو سرجای خودش برگردونم.

کلافه موهای بلندم رو با دست به بالا فرستادم. من واقعا از این زندگی چی می‌خواستم؟ هدفم چی بود؟ به هم ریخته تر از اون چیزی بودم که دوباره بحث رو از سر بگیرم. دلم برای همه چیز گذشته تنگ شده بود و نمی‌تونستم منکر موقیت شاید خوب الانم بشم.

به قصد ترک اتاق از جام بلند شدم که جاوید دستم رو گرفت! با تعجب به سمتش برگشتم که گفت:

-کسی نمی‌تونه منکر عشق من به شماها بشه، حتی خودم. پس بهم اعتماد کن؛ هوم؟ !

با لبخند از ته دلی که روی لب هام نقش بست، با سر حرف هاش رو تایید کردم.

***

صبح با صدای پرت شدن ثمین از روی تخت بلند شدم. هر دو بعد از مالیدن سرمون، به هم خیره شدیم. عجیب بود! سر ثمین به زمین خورده و درد توی تن هردومون پیچیده بود!

بعد از اینکه ثمین مثل مامان های مهربون کوله پشتی جدیدم رو جمع کرد، هردو برای صبحونه به سمت آشپزخونه راهی شدیم. خبری از جاوید نبود و روی میز نهار خوری مملو از کتاب های دوره پیش دانشگاهی بود.

با ذوق به کتاب ها نگاه کردم و از اینکه جاوید درخواست ادامه تحصیلم رو لااقل قبول کرده بود، از ته دل جیغ زدم. امتحان ها خرداد بود و باید خودم رو به بچه ها می‌رسوندم. شاید هم مهم تر از امتحان های مدرسه، کنکور بود !

بعد از جا کردن دو تا از کتاب های جدیدم توی کیف اهدایی علیهان، با آژانس راهی دانشگاه شدم. جاوید اجازه درس خوندن رو بهم داده بود، ولی اجازه برگشت به هویتم رو نه! چی می‌شد اگه می‌فهمید که علیهان از همه چیز خبر داره؟

توی محوطه دانشگاه بچه ها رو دیدم، اما بی توجه به اون ها سرم رو پایین انداختم تا توی کتابخونه خودم رو با کتاب هام حبس کنم. اندازه نصف سال تحصیلی عقب بودم و هرطور شده باید خودم رو به بقیه می‌رسوندم.

صدای آرن رو شنیدم و باز هم بهشون اهمیتی ندادم. با قدم های استوار به سمت ساختمون اصلی می‌رفتم که کیفم از پشت کشیده و حرکت رو به جلوم به سمت عقب مبدل شد! درحالی که عقبکی کشیده می‌شدم معترض گفتم:

-اوی مگه مسابقه بز کشیه که اینجوری می‌کنی؟ ولم کن!

در همون حین که همچنان کشیده می‌شدم، صدای علیهان به گوشم رسید:

-فکر نمی‌کنی اول باید به دوست هات سلام بدی؟ ما از کیه که توی حیاط منتظر تو هستیم!

منتظر من بود؟ باز چه گندی می‌خواست بزنه که مهربون شده بود؟ با حرص پاهام رو روی زمین میخ کردم و جواب دادم:

-خیلی خب! این بز کشیت رو تموم کن، خودم دارم میام.

پشت کیفم رو ول کرد و این بار لبه آستینم رو گرفت. توی همون فاصله کم هم تونستم تیپ اسپرت و شیکش رو ببینم همین طور نگاه های کینه‌ای دختر های دانشگاه رو به روی خودم.

بلاخره به بچه های تیم رسیدیم. سیاوش و آنا با دلخوری سلام دادن و آرن مثل همیشه گرم تحویلم گرفت. در آخر آنا طاقت نیاورد و با ذوق گفت:

-سمیعی اومده به خاطر تمرین و تئاتر برامون مرخصی تحصیلی بگیره؛ نظرت چیه، هان؟ خوشحال شدی نه؟!

نفس عمیقی کشیدم. این همه ذوقشون برای همین مسئله پیش پا افتاده بود؟ باید زودتر بهم می‌گفتن تا این همه راه رو دنبال اون چلغوز نمی‌اومدم. در هر حال ثمین باید خوشحال می‌بود چون من تا آخر سال تحصیلی حق استراحت نداشتم و باید به جای اون به دانشگاه می‌اومدم و براش جزوه برداری می‌کردم. هرچند هم که چیزی نمی‌فهمیدم !

بی حوصله شونه بالا انداخته و گفتم:

-همین؟ من باید برم.

چشم‌های به رنگ عسل علیهان تا آخرین حد گشاد شد و دوباره به دنبال من راه افتاد. همون طور که با قدم های بلند ازش فاصله می‌گرفتم، گفتم:

-تو دم منی؟ ان‌قدر به من نچسب! خوش ندارم اون دختر های فضول قصد جونم رو بکنن.

از لجش تا خود کتابخونه به دنبالم اومد. وقتی من یه میز برای نشستن انتخاب کردم، اون هم صندلی رو به روییم رو بیرون کشید و بی اهمیت پشتش نشست.

کتاب هام رو از توی کیف در آورده و روی میز تلنبارشون کردم؛ می‌خواستم شروع به خوندن کنم که علیهان اعلام حضور کرد:

-توام برای اجرا با ما به اصفهان میای؟!

بی حوصله کتابم رو ورق زده و گفتم:

-نه!

- چرا؟

کاش می‌شد زمان برگرده توی جنگل و اون کلبه تا یه مشت اضافه توی دهنش خالی کنم. این جوری شاید یه کم از این تو مخی بودنش کمتر حرص می‌خوردم! مُصر دوباره کتاب رو ورق زدم که علیهان اون رو از دستم بیرون کشید با عصبانیت بست و روی میز کوبید که نگاه همه به سمت ما کشیده شد. دوباره سوالش رو پرسید:

-چرا؟

کتاب رو از روی میز برداشتم و بازش کردم در همون حین جواب دادم:

-چون ثمین خودش میاد! چون من هزارتا کار برای انجام دادن دارم، چون من باید به جای اون بیام دانشگاه. ما توی خونه جاهامون رو دوباره عوض کردیم و قرار شد من برای اینکه روی تو رو نبینم از این به بعد بیام دانشگاه. چون ما...

لبخند حرص درآری زد و انگار با خودش حرف زد:

-کی به شما ها اجازه داد دوباره جاهاتون رو عوض کنید؟

و بعد مطمئن تر از همیشه گفت:

-برو ساکت رو برای دو هفته دیگه جمع کن و دیالوگ هات رو حفظ کن چون اونی که با ما میاد اصفهان تویی!

نه گذاشت و نه برداشت و بدون پرسیدن نظر من، بلند شد و کتابخونه رو ترک کرد! پشت سرش بلند شدم و لب باز کردم:

-هوی!

و این اخم دختر بغل دستیم بود که ساکتم کرد. من؟ اصفهان! چرا؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟

همه وسایل هام رو برداشتم و توی کیفم ریختم. به سرعت پشت سرش دوییدم و خودم رو پشت ستون روز قبل قایم کردم تا اون وارد کلاسش

بشه. بچه ها رو می‌پاییدم تا دم بزنگاه برم و آبروش رو سرکلاس ببرم که علیهان با یکی از دختر ها از کلاس خارج شد، پشت در کلاس شروع به حرف زدن کردن.

با ناخون هام گچ ستون رو چنگ می‌زدم که صدای آرن از پشت من رو به خودم آورد:

-عه ثمین اینجا چیکار می‌کنی؟ صبر کن ببینم... داری علیهان رو دید می‌زنی؟!

برای رد گم کنی گفتم:

-اوه یه ستون دیدم، چه سفته!

آرن جلوتر اومد با خنده و ابروی بالا پریده گفت:

-خب ستونه دیگه احمق می‌خوای نرم باشه؟!

هوف... ذکر " چه غلطی کردم " گرفته بودم. حالا اگه دستم پیش اون علیهان رو می‌شد، پیش خودش فکر می‌کرد چه تهفه طلاییه که من دنبالش راه افتادم و زاغ سیاهش رو چوب می‌زنم.

از همون جا به سمت در یکی از کلاس ها که بسته بود دویدم. با فکر اینکه هنوز کلاس ها شروع نشده و کسی اون تو نیست جفت پا توی در رفتم و

اون رو باز کردم؛ همون لحظه استاد هم از اون طرف در می‌خواست از کلاس خارج بشه که در توی صورتش خورد و پخش زمین شد !

استاد که انگار فقط به قصد باز کردن در به سمت بیرون اومده و در حال درس دادن بود، با درد بینی از روی زمین بلند شد و رو به دانشجوهای زیادش گفت:

-خب داشتیم می‌افتادیم و باز هم میگم که این واحد رو نهایت ده نفر پاس میشن و بقیه نصفی این درس رو حذف می‌کنن و نصف دیگه افتادن!

علیهان هم اتفاقی که افتاد رو با چشم دیده بود و با دو به سمت من اومد. دستم رو بالا آوردم و دهن بازم رو باهاش پوشوندم؛ انتظار داشتم استاد جوون و خوش پوش دهنم رو سرویس چوب ببنده، اما بدون کوچک ترین حرفی به کارش ادامه داد. تنها نگاه گذرایی به من کرد و گفت:

-آی دانشجو اگه فرار مرغیت به پایان رسید یا بیا تو من حسابت رو برسم یا برو بیرون که علیهان به حسابت برسه!

علیهان رو هم می‌شناخت؟ با هول در کلاس رو بستم که دوباره صداش توی کل سالن پیچید. همین که می‌خواستم برگردم و یه جوری خودم رو از دست علیهان قایم کنم گفت:

-من رو می‌پاییدی؟ یعنی ان‌قدر دوستم داری؟!

با کیفم به کناری هولش داده و گفتم:

-نخیرم! من کشیک تو رو نمی‌کشیدم.

علیهان این بار جلوی جمعیت توی سالن بلند تر از قبل گفت:

-پس کشیکم رو هم می‌کشیدی!

از دهن لقی خودم مایوس شده و سرجام وایستادم. در حالی که پشتم بهش بود و کیفم رو چنگ و چونگ می‌کردم گفتم:

-من دو هفته دیگه نمیام!

علیهان بی تفاوت تر از قبل گفت:

-حالا بهت زنگ می‌زنم راجبش حرف می‌زنیم.

دیگه طاقت نیاوردم و به سمتش برگشتم، دوباره لباس های جذبش رو از نظر گذروندم و گفتم:

-من گوشی ندارم!

-منم برای همین گفتم!

جلوی چشم های بهت زدم، در حالی که دوباره ضایعم کرده بود، وارد کلاسشون شد! همون دختری هم که دقایقی قبل باهاش حرف می‌زد، نگاه خریدارانه‌ای به من انداخت و پشت سرش رفت.

از زور حرص و خجالت پا کوبان به سمت در خروجی رفتم؛ باز هم من رو جلوی جمع ضایع کرده بود. نمی‌دونستم کجا می‌خواستم برم! اصلا مگه کلاس نداشتم؟ هر چی که بود فقط دوست داشتم اون محیط رو ترک کنم؛ حالا به مقصد هر جا که می‌شد ...

گم می‌شدم هم اهمیتی نداشت؛ توی این شهر چیزی که زیاد بود، پلیس! عرض خیابون دانشگاه رو به سمت پایین می‌رفتم و بدون اهمیت به جمعیت در حال حرکت که اغلب هم دانشجو بودن، توی دل آواز شمالی می‌خوندم.

پیچ خیابون رو می‌خواستم بپیچم که ماشینی برام بوق زد! تاکسی نمی‌خواستم ولی ماشین ولکن نبود! ان‌قدر مثل عروسی قمر بوق - بوق کرد که آخر سر با عصبانیت گفتم:

-آقا من ماشین نمی‌خوام!

مرد سرش رو از شیشه بیرون آورد و گفت:

-احمق من که تاکسی نیستم، بیا سوار شو !

این علیهان خرفت با اون عینک بزرگ دودیش دیگه چی از جونم می‌خواست؟ با سر دوباره اشاره زد که سوار بشم. حالا که آشنایی داده بود، اگه جلوی اون همه مغازه دار سوار نمی‌شدم خیلی بد می‌شد. با ابروهایی در هم سوار شدم و در رو کوبیدم.

ماشینش رو عوض کرده بود؟ مگه سر کلاس نرفت!

به صورت خودجوش جواب سوالی که نپرسیدم رو داد:

-ماشین دوستمه، برای خودم خراب شده گذاشتمش توی پارکینگ.

توی دلم با لبخند یه " حقته " گفتم که دلم خنک شد و ریز خندیدم و در ادامه به علیهان چشم دوختم که همچنان نطق کرد:

-مگه تو کلاس نداری؟ کجا دای تشریف می‌بری؟

دندون هام رو به هم می‌ساییدم و مدام توی دل جواب سربالا می‌دادم: به تو چه آخه؟ خستم کردی بس که همزمان هم به نعل زدی و هم به میخ! مگه الان تو من رو ضایع نکردی که حالا اومدی و برام دلسوزی می‌کنی؟

نگاه عاقل اندرسفیهم رو که دید خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-می‌خوای دوباره درس بخونی؟ اون کتاب هایی که توی کتابخونه می‌خوندی چی بودن؟

-فضولی؟

مسیر بازگشت به دانشگاه رو در پیش گرفته بود که معترض گفتم:

-حوصله ندارم؛ می‌خوام برم خونه !

همچنان بدون کوچیک ترین اهمیتی به راه خودش ادامه می‌داد. معلوم نبود چه قدر حرف شنیده بود که پوستش آن قدر کلفت شده! حرفم رو که بی اثر دیدم، دست به سینه تکیه زدم تا بعد از پیاده شدن از ماشینش دوباره کار خودم رو بکنم.

ماشین رو که پارک کرد، خودش از کوله پشتیم گرفت و به سمت کلاسم برد. در حالی که تقریبا به دنبالش می‌دویدم گفتم:

-مگه زوره! زندگیه شخصیه من به تو چه ربطی داره؟!

علیهان در حالی که عینکش رو بالاتر می‌برد تا دانشجوها نشناسنش همچنان من رو می کشید و گفت:

-اگه ربط نداشت تو الان توی شهر نبودی! خودت گفتی به خاطر من دارن تبعیدت می‌کنن؛ حالا منظورت رو فهمیدم.

به سختی قصد رهایی داشتم و کوچک ترین افاقه‌ای در کارم نمی‌کرد. هرچی بیشتر تلاش می‌کردم، زور بیشتری برای کشیدنم به کار می‌بست. ناگهان وایستادم و نفس زنان گفتم:

-می‌خوای باز هم برام دردسر درست کنی؟

بلاخره عینکش رو روی موهاش گذاشت و برافروخته تر از من گفت:

-می‌خوام مسئولیت کاری که کردم رو به عهده بگیرم! بلاخره هرچی که باشه ما سه شب با هم بودیم...

توی جملات خیرخواهانش هم، تیکه و تمسخر بود. چشم هام رو بستم و جیغ زدم:

-دو شب و سه روز!

یک آن نگاه همه رو روی خودم حس کرده و سریع لبم رو گاز گرفتم. حالا در موردم چه فکری می‌کردن؟ اگه شایعه‌اش پخش می‌شد، ثمین محکوم به قتل عمد خواهر دوقلوش می‌شد! سرم رو پایین انداختم و از بین دندون های چفت شده‌ام گفتم:

-ما را به خیر تو امید نیست، تو رو جون مادرت شر مرسان! همش تقصیر توعه الان دوباره برامون شایعه می‌سازن .

لبخند شروری زد و گفت:

-بهتر!

بهتر؟ یعنی از خداش بود که براش حاشیه درست کنن؟! این بار دستم رو از روی پارچه مانتوم گرفت و کشید که صدای هین همه در اومد. بعد از اینکه من رو به زور وارد کلاس معارف کرد، خودش هم بی اهمیت به کلاسش، صندلی کناریم رو اشغال کرد و دست به سینه به استاد خیره شد.

ورودم با علیهان به قدری جنجال درست کرد که چند دقیقه‌ای کلاس رو هم همه برداشت و با تذکر استاد همه به درس برگشتن.

زیر لب ازش خواستم کلاس رو ترک کنه که صندلیش رو بیشتر به صندلی من نزدیک کرد و من از گفته خودم پشیمون شدم.

استاد تصور می‌کرد که تخته سیاه دفتر مشقش هست و تا می‌تونست ریز می‌نوشت؛ من که ته کلاس نشسته بودم واقعا هیچ چیز نمی‌دیدم و صدام در اومد:

-استاد یه کم درشت‌تر بنویسید؛ من نمی‌تونم بخونم!

علیهان که دست زیر چونه زده بود و از یه جایی به بعدِ کلاس فقط حرکات من رو می‌پایید گفت:

-یه میکروفون به خانوم صارمی بدین بخونه خب!

خنده همه به علاوه استاد در اومد. نگاه تیزم رو به عسل چشم‌هاش انداختم که به سرعت جزوه‌ام رو از زیر دستم کشید و خودش شروع به نت برداری کرد. استاد سری تکون داد و با ته مایه خنده به کنفرانسش ادامه داد.

علیهان با اون خط درشت و خوشش بدون غر - غر می‌نوشت و گاهی از خودش یه چیزهایی هم به جزوه‌ای که استاد می‌داد اضافه می‌کرد. سر همه

رو که گرم نوشتن دیدم، برگه‌ی دیگه‌ای از کیف در آوردم و شروع به کشیدن کاریکاتور حیوانات کردم.

خیلی آهسته جوری که فقط علیهان بشنوه گفتم:

-قسم حضرت ابوالفضلت رو باور کنم یا دَم خروس رو؟

بی شعور تر از این حرف ها بود که آروم جوابم رو بده و جوری که صداش به استاد برسه گفت:

-هیس! دارم گوش مید. !

استاد با نام بردن اسم فامیلم، شاکی به سمتم اومد؛ نگاه گذرایی به صورت بهت زده‌ام کرد و بعد به برگه‌ام چشم دوخت که درحال تکمیل طرح نهایی کاریکاتور بودم. ابرویی بالا انداخت و گفت:

-احیانا که من رو نمی‌کشیدی؟

با پام لگد محکمی به علیهان زدم که دستش خط خورد و با خنده خجالت زده‌ای گفتم:

-نه استاد!

برگه رو از زیر دستم کشید و با دقت بیشتر بهش خیره شد؛ در آخر لبخند دلنشینی به قیافه نگرانم زد و گفت:

-بچه ها من می‌خوام کاریکاتور خانوم صارمی رو به مزایده بذارم؛ کی می‌خره؟

به سمت سکوی کلاس رفت و از همون بالا نقاشی طراحی با خودکارم رو به همه نشون داد؛ بچه ها با دیدن اسب چاقالو و دندون بزرگم خنده سر دادن و برگشتن نگاهم کردن.

از خجالت سقف رو نگاه کردم و سرم رو تکون دادم. بعد در تمام طول مزایده که بچه ها واقعا قیمت می‌دادن سرم رو روی میز گذاشتم و پشت سر هم گفتم:

-ثمین دیگه من رو نمی‌کشه، خودش رو می‌کشه؛ بدبخت شدم !

فکری به سرم زد و با التماس به علیهان چشم دوختم. یه کم تعمل کردم و بعد گفتم:

-جون طنین این رو بخر نذار دست کس دیگه‌ای بیوفته!

باز هم یکی از اون خنده های حرص درارش رو نثارم کرد و گفت:

-من اگه بخرمش اولین روز اجرای تئاتر به عنوان نقاشی که از طرف طرفدارم دریافت کردم به همه نشونش میدم ها!

وسط دعوا نرخ تعیین می‌کرد! انگار خاله نرگس بود که نقاشی بچه ها رو با ذکر اسم و سن توی برنامش نشون می‌داد. با مشت به بازوش زدم و درست لحظه آخر که یه پسر درحالی خریدنش بود گفتم:

-د بخرش دیگه!

علیهان همون لحظه بلند شد و بیشترین قیمت رو پیشنهاد داد:

-بیست تومن بدینش به من!

صدای اعتراض پسری که از قیافش شیطنت می‌بارید بلند شد:

-ولی به من فروخته شد!

- ولی من می‌خوام گرون تر بخرمش!

به هر ترتیبی بود علیهان نقاشی عتیقه‌ام رو خرید و همزمان باهاش آنتراکی هم که استاد قبل از مزایده اعلام کرده بود به پایان رسید.

تا ته کلاس خودم رو سرزنش کردم؛ آخه چندتا خرابکاری توی یه روز؟!

با دست خودم رو زده و کلافه گفتم:

-چه طوری می‌تونی ان‌قدر سوتی بدی؟

علیهان با خنده اما آهسته گفت:

-یعنی اگه یکی ازعمد هم برنامه ریزی کنه نمی‌تونه قدر تو دردسر ساز و خرابکار باشه!

بق کرده به صندلی تکیه دادم که بلاخره کلاس کذایی به پایان رسید. به محض تموم شدن کلاس، علیهان نقاشیم رو شونصد تا کرد و توی جیب عقب شلوار جینش گذاشت. جزوم رو با حرص از زیر دستش کشیدم و بعد از جمع کردن وسایل هام رفتم و خودم رو توی کتابخونه حبس کردم.

بچه ها بعدظهر رو تمرین تئاتر داشتن و من خدا رو شکر می‌کردم که توی آرامش می‌تونم به درس خوندنم برسم. مدام استرس دو هفته دیگه رو داشتم که علیهان مژده‌اش رو داده بود. کله شق تر از این حرف ها بود که حرفش رو قطعا عملی کنه !

نیم ساعت آخر تایم اداری کتابخونه رو هم متن نمایشنامه رو بیرون کشیده و از نو مرور کردم. شاید مضحک به نظر می‌رسید اما حرکاتش رو هم به آهستگی انجام می‌دادم و مورد توجه همه قرار گرفته بودم.

***

مثل اون چیزی که از شهر شنیده بودم، هوا که تاریک می‌شد جنب و جوش هم بیشتر می‌شد. برای شام جاوید به همراه ثمین به دنبالم اومدن و به رستوران وسط شهری رفتیم که از نظر من بهترین بود. عزیز برای شام ولیمه دعوت شده بود.

جاوید حتی در حین غذا خوردن هم عینکش رو مثل اون علیهان عقده‌ای در نیاورد؛ همه حرکاتش من رو یاد اون چلغوز می‌انداخت.

بعد از شام تمام مرکز خرید ها رو از پا در آوردیم و جاوید کلی لباس و تلفن همراه و وسایل مورد نیاز برام خرید.

روز ها به سرعت از پس هم سپری می‌شدن و من هر روز به منوال روز گذشته علیهان رو به طرز شگفت آوری ملاقات می‌کردم؛ هر بار هم اون بی اهمیت به موضوع بحث جمع، حرف تئاتر رو پیش می‌کشید.

دو هفته به همین منوال گذشت، دو هفته‌ای که پنج شب آخرش رو ثمین توی تهران برای اجرا تئاتر روی سن رفت. هر پنج شب من توی گوشه‌ای ترین جای سالن نشستم و شاهکارش رو تماشا کردم.

صبحش که به دانشگاه می‌اومدم، ثمین با خوشحالی در حال جمع کردن ساک سفرش بود. حالا هم با خیال راحت این‌که از همون اول هم علیهان کاری از دستش بر نمی‌اومد، نشسته بودم و از کتب دبیرستانیم تست می‌زدم.

صدای ویبره گوشیم من رو به خودم آورد و با دیدن شماره ثمین به خودم لرزیدم! با استرس جواب دادم که صدای دردمند ثمین توی گوشی پیچید:

-طنین بیا!

هول کردم! درحالی که مدادنوکی از دستم به روی کتاب تست قطورم افتاد، سرپا شدم و داد زدم:

-چی شده؟ کجایی؟ کجا بیام؟!

صدام توی محیط ساکت و ارواح گونه کتابخونه پیچید و سر همه با اعتراض به سمتم برگشت؛ چشم‌هام رو با شرم ریز کردم و با تکون دادن سر از در کتابخونه خارج شدم.

به محض بستن درب، گوشی رو دوباره به گوشم چسبوندم و گفتم:

-الو ثمین! حالا بگو؛ چیزی شده؟

صدای پیجر بیمارستان به همراه صدای خودش توی گوشم پیچید:

-دکتر محمد اسدی کد نود و نه... طنین من نیم ساعت دیگه پرواز دارم؛ توی راه یه از خدا بی خبری بهم زیر پا انداخت با یه خانم غریبه اومدم بیمارستان. دکتر میگه پات مو برداشته باید گچش بگیرم! اگه من به پرواز نرسم نه تنها سمیعی می‌کشتم، بلکه قرار دادم رو فسخ می‌کنه و دیگه هیچ کارگردانی به من پیشنهاد کار نمیده!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و بعد از کمی تامل دوباره در کتاب خونه رو با ضرب باز کردم، به سمت میزم رفتم و در حال جمع کردن وسایلم گفتم:

-نگران نباش؛ آدرس بیمارستان رو بفرست من الان میام پیشت.

آنچنان صداش بلند بود که گوشی رو از گوشم فاصه دادم و از همون فاصله به صداش گوش کردم:

-نه! تو بیمارستان برات ریـ.. ؟ برو فرودگاه، طنین فقط خودت رو به پرواز برسون! آی دکتر یواش تر... طنین تو با این پرواز برو، من نمی‌ذارم پام رو گچ بگیرن؛ فردا میام به تئاتر می‌رسم نگران نباش.

-اما بلیت...

-عجله کن ثمین تا فرودگاه کلی راهه! بلیت ها دست خود سمیعیه.

بلافاصله تلفن رو قطع کرد. با فکر اینکه توی دردسر بزرگی افتاده، کیف رو روی دوشم انداختم و به سمت خروجی دانشگاه دویدم. چیزی نمونده بود به در برسم که ارجمند با همون لبخند مضحک و خجالتیش جلوم رو گرفت:

-خانم صارمی میشه... میشه امروز بعد از کلاس هم رو توی کافه ببینیم؟!

با عجله از پشت سرش به در نگاه می‌کردم و مضطرب دست هام رو توی هم می‌چلوندم؛ یه کم این پا و اون پا کردم و در نهایت گفتم:

-آقا من الان خیلی عجله دارم؛ بعدا با هم حرف می‌زنیم.

در حال عبور از کنارش بودم که بند کیفم رو گرفت و مانع حرکتم شد. کلافه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-باشه! باشه ساعت چهار و نیم توی کافه منتظرتم.

خودش خواست که بهش دروغ بگم. من با عجله و اون عاشقانه نگاهی به چشمم انداخت و اجازه مرخصی رو با ول کردن بند کیفم بهم داد. پله های ورودی رو مثل غورباقه پریدم و تا در حیاط دویدم.

دستم رو برای هر ماشینی تکون می‌دادم که تاکسی مدل بالایی جلوی پام ترمز کرد. بی درنگ در رو باز کردم و بعد از نشستن گفتم:

-آقا برو فرودگاه، عجله دارم! پروازم برای نیم ساعت دیگست...

نگاهی به سر و وضع و لباس هام کردم؛ دقیقا با اون لباس های بچه مدرسه‌ای ها و یه کیف پر کتاب یه سفر چند هفته‌ای می‌خواستم برم؟! نه که سلطان آبرو و شخصیت بودم، قشنگ داشتم خودم رو ثابت می‌کردم. هزار سال دیگه از من به عنوان قاتل مد و فشن یاد می‌کردن.

از پنجره به بیرون خیره شدم که صدا آشنایی گفت:

-مگه نگفتم خودت رو آماده کن؟!

سیصد و شصت درجه چیه؟ گردنم رو به موازات شونم چرخوندم طوری که تا ستون فقراتم ناله کرد! با دهن باز و چشم های گشاد شده نگاهش کردم که با لیوان قهوه‌اش به زیر چونه‌ام زد و دهنم رو بست.

حالا بی اختیار مدام پلک می‌زدم! عینکش رو از گیر لباسش در آورد و به چشم گذاشت؛ در حالی که جرعه‌ای از مایع داخل لیوانش نوشید، گفت:

-اگه دیر برسیم، تا خود اصفهان توی قسمت بارها باید سفر کنی! به عنوان چمدونم به مهمان دار تحویلت میدم.

از شدت عصبانیت گرمم شده بود، شیشه رو پایین کشیده و گفتم:

-تو... تو چطور جرعت کردی؟ چه بلایی سر ثمین آوردی هان؟! چه اصراری بود که من به جای اون با تو بیام؟

گوشیش رو از جیب کاپشن چرمش در آورد و صفحه اینستاگرامش رو باز کرد. مثلا بی اعتنایی می‌کرد. گوشیش رو از دستش کشیدم و درحین برگشتن سرجام ادامه دادم:

-الان جواب من رو بده، با خورزوخان گوشیت ور نرو!

خنده بانمکی کرد که فقط یک طرف لبش بالا رفت و گفت:

-مگه نگفتم می‌خوام مسئولیتت رو قبول کنم؟ چه جوری می‌تونستم تو رو با ارجمند توی دانشگاه تنها بذارم و خودم برم پی کسب یه لقمه نون حلال؟!

"بچه پرو " زیر لب گفتم و با گوشی خودش چندین بار به بازوش زدم که پف کاپشنش هی خالی و پر شد. گیر سه پیچ اگه ته مزاحمت ها بود، من گیر چهار پیچش افتاده بودم! کلافه پاهام رو کف ماشین کوبیده و گفتم:

-من اگه نخوام قیافه چهار چشم تو رو ببینم باید کی رو ببینم؟

دوباره به همون حالت خندید و با انگشت به خودش اشاره کرد، ادای فکر کردن در آورد و گفت:

-من به هر طرفداری این افتخار رو نمیدم؛ ولی شما برای اینکه من رو نبینی، باید خودم رو ببینی! می‌دونم خیلی هوای طرفدار هام رو دارم، تشکر نکن.

کف دستم رو جلو بردم که یه کف گرگی روی عینک یخیش پیاده کنم که دستم رو گرفت و با کمال اعتماد به نفس گفت:

-الهی! کاغذ نداری؟ اشکال نداره؛ من برای چنین مواقعی همیشه ماژیک همراهم هست.

توی جاش نیم خیز شد و از جیب شلوار تنگش به زور ماژیک سر نازکی بیرون آورد. کف دستم که از خشم رو به مشت شدن بود رو به زور باز کرد، چند بار به شلوار جین زغالیش کشید تا عرق دستم خشک بشه.

نگاهی به قیافه ژولیدم کرد و با لبخند حرص دراری شروع به امضا کردن کف دستم کرد. امضاش چیز شیک و سختی بود که زیرش برام نوشت:

"برای طنینم"

با خوندن نوشته‌اش یک آن، فقط برای یک لحظه لبخند محوی روی صورتم نقش بست! خاک بر سر بی جنبم کنن که خوشم اومده بود. با ترمز ناگهانی راننده به خودم اومدم و دستم رو از زیر دستش کشیدم که ناخن بلند دست راستش پشت همون دستم رو خراش داد.

به روی خودم نیاوردم، فقط از درد ابرو هام به هم نزدیک تر شد. پشتم رو بهش کردم و نظاره گر ترافیک سنگین اون وقت صبح شدم. با استرس جا موندن از پرواز به سمتش نگاه انداختم که اون هم مضطرب نگاهم کرد و بعد رو به راننده گفت:

-آقا خیلی تا فرودگاه مونده؟

- داداش با همین فرمون بریم یه ساعت دیگه فرودگاهی اما اگه همین خیابون رو مستقیم پایین برید خیلی زودتر می‌رسید؛ راهی نمونده چون ترافیک زیاده با ماشین طول می‌کشه.

علیهان نگاهی به پاشنه های کفش من کرد و گفت:

-گندت بزنن! الان وقت پاشنه بلند پوشیدن بود؟

گله کنون گوشیش رو روی پاش پرت کردم و گفتم:

-خودت رو گند بزنن! من باید از کجا می دونستم که تو قربت الله گفتی که هر طور شده من رو با خودت ببری؟

بدون حرف خم شد و با زور کفش هام رو از پام کند و از راننده خواست که ما رو کنار خیابون پیاده کنه. علیهان از در دیگه پیاده شد و بعد از در آوردن چمدونش از صندوق به سمت من اومد که همچنان پا برهنه توی ماشین نشسته بودم.

کفش هام رو با حرص توی جوب آب پرت کرد و از چمدونش که روی کاپوت تاکسی بدبخت گذاشته بود، کتونی بزرگ و ساقداری برام آورد. قشنگ حواسم به کارهاش بود، هرکاری که کرد موفق به جمع کردن دوباره چمدونش با اون حجم از لباس نشد. هنوز در حال غر - غر بودم و کفش رو کامل پا نکرده بودم که چمدونش رو همون جا ول کرد و با کشیدن دست من به سمت پایین خیابون دویید.

کفش ها توی پام لاف می‌زد و من توی شوک چمدون پر از لباسش بودم که لنگه از اون ها از پا در اومد و به چند متر جلوتر پرت شد. علیهان کلافه به ساعتش نگاه کرد و سریع حرکت کرد و کفش رو دوباره برام آورد.

اینبار خودش نشست و بعد از پوشندن کفش به پام، تا جایی که می‌تونست بند هاش رو سفت کرد، چند دور به دور کفش پیچید و گره زد. شبیه بابا لنگ دراز شده بودم! با چندش به کفش هایی که به قیافش می‌خورد هنوز پا زده نشده نگاه می‌کردم که دوباره بند کیفم رو کشید و به راه افتاد.

توی بوق - بوق ماشین های در ترافیک مونده حرکت می‌کردیم و علیهان نفس زنان حرف می‌زد:

-د بدو دیگه! ده دقیقه دیگه هواپیما از روی زمین بلند می‌شه؛ خدا کنه طبق معمول همیشه تاخیر داشته باش.

دوتا قدم می دویدم و بقیش رو به خاطر سرعت گام های علیهان روی هوا پرواز می‌کردم؛ سه قدم من به یه قدم اون هم نمی‌رسید و حسابی خسته شده بودم.

در همون گیر و دار تلفن علیهان زنگ خورد که با عجله اون رو از جیبش بیرون کشید. نفس زنون و در حین دویدن جواب داد که گویی صداش به اون طرف خط نرسید و قطع شد.

هر دو می‌دونستیم آقای سمیعی بوده و با سرعت بیشتری دویدیم. بعد از چندین دقیقه دویدن بی وقفه به جلوی در فرودگاه رسیدیم که من به ناگاه وایستادم و باعث ایست کامل علیهان شدم.

تا کمر دولا شدم و درحال نفس زدن گفتم:

-من نمیام!

علیهان با تعجب نگاهم کرد و در حالی که اون هم نفس های بلند و عمیق می‌گرفت گفت:

-چی؟ چرا؟! چیشده؟

-من تاحالا سوار هواپیما نشدم؛ می‌ترسم، نمیام، نمی‌خوام بیام!

(بیا بریم مسخرش رو در آورده) حرفی بود که علیهان از بین دندون های کلید شده‌اش گفت و دوباره مثل مسابقه بُز کشی، بند کیفم رو گرفت و من رو به دنبال خودش برد.

حتی پله ها رو با وجود اون همه ازدحام دویدیم و به محض رسیدن به گیت ها آقای سمیعی رو دیدیم که از راهرو عبور کرد و برای سوار شدن هواپیما راهی شد.

جیغ و داد من که هیچ، هوار - هوار علیهان هم برای توقف سمیعی فایده نداشت. خواستیم به دنبالش از گیت ها بریم که خدمه پرواز جلومون رو گرفتن و جویای بلیت نداشتمون شدن.

علیهان نفس عمیقی کشید و بعد از یک دویدن طولانی مدت، شروع به توضیح نصفه و نیمه کرد:

-آقای سمیعی... بلیت هامون دست اون آقاست که الان رفت؛ اون ها رو اینجا پیش شما نذاشته؟ ما باید با این پرواز بریم!

تلفنش رو هم در دست گرفته بود و با عجله شماره سمیعی رو می‌گرفت که هربار هم یا اشغال می‌زد یا منشی تلفنی اعلام می‌کرد که خاموش است.

پرسنل گنگ نگاهش می‌کردن که علیهان در راستای راضی کردنشون عینکش رو در آورد. نفسی تازه کرد و گفت:

-من علیهانم، از بازیگرهای تیم تئاتری که سوار هواپیماتون شدن؛ من و همکارم باید سوار اون هواپیما بشیم وگرنه برامون دردسر درست میشه !

مهمان دار ها که انگار با دیدن علیهان سوپر من رو دیده بودن، بی توجه به حرفش به سرش ریختن و شروع به التماس برای امضا و عکس گرفتن کردن.

به ده ثانیه نکشید که موج عظیمی از مردم دورش رو گرفتن و رفته - رفته من ازش دور و دوتر شدم. از همون فاصله آن‌قدر با استرس نگاهش کردم که در آخر پیجر ها پرواز تهران - اصفهان رو به اطلاع رسوندن که از زمین بلند شده.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و با حرص به علیهان که از موج جمعیت کلافه شده بود زنگ زدم. بوق اول به دوم نرسیده بود که تلفنش رو به سختی جواب داد؛ طلبکار از دور نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی که هواپیما رو از دست دادیم!

علیهان دست بالا برد و موهاش رو مرتب کرد، از همون فاصله طلبکار نگاهم کرد و به سمتم اومد. مدام از مردم عذر می‌خواست و تقاضا می‌کرد که راه رو براش باز کنن. همین که به من رسید با وجود جمعیت داد زد:

-اگه جلوی در فرودگاه واینستاده بودیم الان ما هم توی اون پرواز بودیم.

دکمه قطع تماس رو لمس کرده و این بار من داد زدم:

-اگه اون عینک کوفتیت رو در نیاورده بودی شاید می‌تونستیم یه بلیت جدا بخریم و سوار اون هواپیمای کوفتی بشیم!

این بار علیهان خودکار و کاغذ دختر سمجی رو از دستش کشید و درحال امضا گفت:

-اگه کفش پاشنه بلند نپوشیده بودی الان من نه لباس های عزیزم رو از دست می‌دادم و نه از پرواز جا می‌موندیم!

-اگه اون بلا رو سر ثمین نمی‌آوردی الان جفتتون هم توی اون پرواز بودید؛ آن قدر طلبکار با من حرف نزن!

صدای داد من سکوت رو به فرودگاه برگردوند، علیهان بعد از چند لحظه سکوت حرفم رو بی جواب گذاشت و دوباره بند کیفم رو گرفت و کشید.

من که از کشیده شدن خسته شده بودم، دست بردم دستش رو از بند کیفم خلاص کنم که صدای چلیک دوربین عکاسی توجهم رو جلب کرد.

به سمت صدا برگشتم که خبرنگار عکس دوم رو هم از من و علیهان شکار کرد. با دست به سرم زده و رو به علیهان گفتم:

-وای یکی ازمون عکس گرفت! اگه دوباره برامون شایعه بسازن چی؟ دیگه از دم بدبخت شدم، ثمین من رو توی خونه راه نمیده هیچ، عزیز جون هم کلم رو لب باغچه می‌بره و گوشتم رو بین در و همسایه خیرات می‌کن! .

علیهان با تعجب برگشت و به دوربین عکاسی پاپاراتزی (خبرنگاری که قدم به قدم به دنبال افراد مشهور میره) نگاه انداخت، سپس به سمت من نگاه کرد و با خنده مهار نشدنی گفت:

-مثل اینکه خبر رسواییمون توی روستا زیاد صدا نکرد، خدا برنامه‌اش رو عوض کرده...

ناباور سرم رو تکون دادم و گفتم:

-یعنی چی؟ علیهان یعنی چی؟!

درحالی که به سمت باجه بلیت فروشی می رفت، لبخند بانمکش رو عریض تر کرد و گفت:

-یعنی بخند توی عکس ها خوشگل بیوفتی، مشهور شدی. حیف شدم رفت! قبلا ها شایعه هام با آدم حسابی ها پخش می‌شد.

پشت سرش راه افتادم و درحالی که لگد محکمی به پاش زدم گفتم:

-خدا لقتت کنه! من دارم سکته می کنم تو می‌خندی؟ الان باید چیکار کنیم؟!

بدون توضیح، کاری رو که می‌خواست انجام بده عملی کرد. به سمت باجه رفت و از شانس دوتا بلیت برای نیم ساعت دیگه پیدا کرد؛مثل اینکه چند نفر از مسافرها پروازشون رو کنسل کرده بودن.

دست هام یخ کرده و لبم به کبودی می‌زد. اگه خبر ها آن قدر بیخ پیدا می‌کرد که به روستا می‌رسید چی؟! اگه جاوید اون قدر هام که نشون می‌داد روشن فکر نبود چی؟

مثل جوجه اردک زشت دنبال علیهان راه افتاده بودم و عاقبتم بیشتر از این نمیشد که. این بیشعور از همون روز اول هم نحس بود، نحسی‌ام با تغییر جا و مکان از بین نمی‌رفت.

دست بردم موهام رو از زیر مقنعه چنگ زدم و زیر لب گفتم:

-وای خدا الان هاست که دیوونه بشم !

علیهان که جلو - جلو به سمت مغازه ها می‌رفت تا برای خودش لباس بخره، با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت:

-عوو چته داری پس میوفتی؟ اسم رسم من زیر سوال رفته، تو دست به پر و پاچه خدا شدی؟!

شیطونه می‌گفت همچین بزنم صدای اولگا در بیاره! چشم هام رو محکم به روی هم فشار دادم و سعی کردم که جوابش رو به بعد موکول کنم. اینجا هر نزدیکیی خطرناک بود؛ مم‌ترسیدم دوباره نزدیکش بشم و این بار خبرنگار بیست و سی رو ببینم !

معلوم نبود کدوم کله خری بود که آن قدر از سر و کولش آویزون می‌شدن! بی صدا چشم ابرویی براش اومدم و با فاصله یه متر دوباره کنارش به راه افتادم.

وارد اولین بوتیک شد و من رو هم به داخل راهنمایی کرد. بین رگال ها یه چرخ مستاصل زد و ته مغازه من رو که بی هدف چرخ می‌زدم رو با یه مانتو تابستونی قافلگیر کرد.

نگاهی به مانتوی آبی آسمونی با گل های ریز انداختم و گفتم:

-این رو بپوشی به جای خاله نرگس می‌تونی تو شبکه پنج برنامه اجرا کنی؛ البته این رو هم بگم که قبلش توی راه از سرما دار فانی رو می‌بافی!

با کاور لباس ضربه کنترل ششدای به سرم زد و گفت:

-بانمک برای تو میگم؛ بیا برو پرو ببینم چطوره.

این راجب من چه فکری می‌کرد؟ نکنه واقعا فکر می‌کرد که من جودی ابوت با موهای بافته و اون بابا لنگ درازمه که اینجوری قصد همایتم رو داشت؟! به دکور پشت سرم تکیه زدم و به نرمی گفتم:

-من به لباس جدید نیازی ندارم؛ لازمم داشته باشم خودم از پس خواسته هام بر میام !

عینکش رو با حرص تا نصفه پایین کشید و گفت:

-احمق نکنه فکر می‌کنی با همین یونی فرم اداری می‌تونی تا اصفهان بری و برگردی؟! من که مشکلی ندارم به ریخت و قیافه عجیب و غریبت موقع معرفی بازیگرهای تئاتر به تماشاگرها بخندند، اگه تو هم مشکل نداری من فقط لوازم ضروری خودم رو بخرم !

با تعجب به سر و وضعم نگاه کردم و تازه فهمیدم که با چه ریختی توی چه وضعیتی‌ام!

پنج دقیقه پیش جوری حرف زده بودم که انگار تریپ مایکل جکسونی با هیکل جنیفولوپزی دارم! یه کم فکر کردم و یاد کیف پولم افتادم که اگه تا ته می‌چلوندمش نهایت پنجاه هزار تومن توش پول بود!

یه هفته گذشته بود و اون جاوید سهل انگار کارت بانکیم رو تحویلم نداده بود. به غلط خوردن افتادم و با پشیمونی سر بلند کردم که دیدم همون لحظه علیهان با یه بارونی مردونه وارد اتاق پرو شد.

با کلافگی بالا رو نگاه کردم و نفسم رو به بیرون فرستادم. خیلی اعصاب داشتم، حالا باید منت اون علی خان مغول رو هم می‌کشیدم. حتی شانس گرگ میگ - میگ هم از من بیشتر بود.

شل و وا رفته تا دم اتاق پرو رفتم و با دو تقه به در به حرف اومدم:

-می‌خوام فقط همین یه بار افتخار بدم و کمکت رو قبول کنم؛ هوم؟ چطوره؟!

صدایی که نشنیدم، دوباره به در چوبی زدم و گفتم:

-الو صدام رو شنیدی؟ نکنه از خوشحالی غش کردی!

گوشم رو با کنجکاوی به در چسبوندم تا ببینم چیکار می‌کنه که همون لحظه در رو باز کرد، در چوبی محکم به سرم خورد و آخم رو در آورد. با همون بارونی مشکی که حسابی به تنش نشسته بود، از اتاق پرو خارج شد و یه دور به دور خودش چرخید.

- چطوره؟ جذاب تر شدم نه؟!

با حسادت به سمت یکی از دخترای فروشنده مغازه برگشتم که با ذوق دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

-وای انگار برای شما دوختنش! خیلی خوب توی تنتون وایستاده؛ احتمالا مدل هستید درسته؟!

علیهان که حسابی از تعریف کیفش کوک شده بود، دست برد عینکش رو در بیاره تا خودش رو معرفی کنه که من با زور توی اتاق پرو انداختمش و در رو روش بستم. از همون پشت با حرصی که نمی‌دونستم از کجا سرچشمه می‌گیره گفتم:

-اصلا هم بهت نمیاد، زود باش درش بیار! یه بار دیگه هم اون عینکت رو در بیاری خودم با دستگاه جوش به گوشات جوشش میدم.

از اتاق پرو با خنده گفت:

-حسودا! خیلی خب برو یکی رو خودت انتخاب کن و برام بیار. راستی یادم رفت! من دوست ندارم تو رو معذب کنم پس اینجا برات چیزی نمی‌خرم، اینجوری بهتره نه؟ بعد انگار که با خودش حرف می‌زد، ادامه داد:

-از همون اول هم باید راحتت می‌ذاشتم.

الان دقیقا توی این شرایط بهرانی من باید این تصمیم رو می‌گرفت؟! بی اختیار به در زدم و گفتم:

-مرده شورت رو ببرن !

- چی؟ نشنیدم! تشکر کردی؟ نکنه انتظار داشتی من برات چیزی بخرم؟!

لبخند مسخره و عجولی زده و گفتم:

-نه - نه اصلا! دارم میرم برات لباس بیارم؛ همون جا بمون.

چنان لباسی برات بیارم بپوشی که تا عمر داری طرفدار هات با اون یادت کنن و دلشون شاد بشه. بوتیک ان قدر شیک بود که لباس زشت نداشت اما چیز جلف می‌شد توش پیدا کرد.

با حرص تک به تک رگال ها رو گشتم و کاپشن بادگیر سبزی رو از اون لا لو ها پیدا کردم. لبخند عریضی زدم و به قیافه مایوس دختر فروشنده به خاطر انتخابم هم اهمیتی ندادم.

با چند تقه لای در اتاق پرو باز شد و کاپشن رو به دستش دادم. قبل از اینکه با داد بگه: (این چیه؟) در رو بستم و از پشت گرفتمش. از پشت چند بار به در زد و غر - غر کرد ولی من توجهی نکردم.

وقتی در رو باز کردم که با دندون های کلید شده، گفت:

-پوشیدمش؛ واکن لامصب رو!

در رو باز کردم و ناباور به کاپشن نگاه کردم که حتی از قبلی هم بیشتر بهش می‌اومد! لبخند خبیثی زد و بعد از اینکه چندتا فیگور جالب گرفت و چشم همه رو در آورد گفت:

-خانم صارمی احسنت به سلیقه به روز و فشنت! خیلی خوشم اومد، خانوم من همین رو میبرم!

به جون پوست کنار ناخونم افتادم و انقدر باهاش ور رفتم که آخر نخ کش شد. حالا نه تنها با اون تیپ بچه محصلی باید تا اصفهان می‌رفتم، بلکه باید کنار یه آدم فوق خوشتیپ می‌نشستم و مدام باهاش مقایسه می‌شدم !

پوست جدا شده از گوشت کنار ناخونم رو به دندون گرفتم تا از شرش خلاص بشم، دست و سرم رو با هم کشیدم تا پوست جدا بشه که به گوشت رسید و گریم رو در آورد !

علیهان که به سمت صندوق رفته بود تا حساب کنه، نمی‌دونم سر و کله‌اش از کجا پیدا شد و دستم رو با اخم از دهنم جدا کرد. نگاهی به دست خونیم کرد و گفت:

-تو نمی‌دونی اگه این رو بکشی مثل نوار بیسکوییت موزی تا شونه‌ات میره ولی کنده نمی‌شه؟!

من رو توی شوک بزرگ تری گذاشت و پوست دستم رو به دندون گرفت و بدون اینکه بکشتش اون رو جدا کرد! چند ثانیه‌ای با بهت نگاهش کردم و بعد به سرعت دستم رو که ذوق می‌زد پشت سرم قایم کردم.

علیهان با کلی تشکر از مغازه خارج شد و من هم به ناچار پشت سرش راه افتادم. همش کارهایی می‌کرد که آدم رو معذب کنه؛ می‌دونست چندتا خبرنگار دنبالش هستن و باز هم از این حرکات به ظاهر انسان دوستانه می‌زد.

معلوم نبود چندتا دختر رو با شایعات مربوط به خودش بدبخت کرده که همه چیز تا این حد براش عادی بود !

در حین راه رفتن یهو ایستاد که پام به کفش کتونیش گیر کرد و سکندری خوردم. درحال کندن لبم به سمتش برگشتم و گفتم:

-کوره! دعا کن که از این شلوغی خلاص نشیم وگرنه با گوشتت قرمه سبزی می‌پزم و خودم تا تهش رو می‌خورم !

درحالی که از خنده می‌لرزید به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-هنوز ده دقیقه تا پرواز وقت داریم. من می‌خوام از سرویس بهداشتی استفاده کنم؛ تو خریدهای من رو بگیر و همین جا وایستا. مشکلی که برات پیش نمیاد؟!

ده دقیقه‌ام از شرش راحت می‌شدم، ده دقیقه بود! با ذوق سرم رو به معنی منفی تکون دادم، روی صندلی انتظار نشستم و دور شدنش رو از پشت نظاره کردم. پیجرهای فرودگاه مدام پرواز های در حال بلند شدن رو اعلام می‌کردن و از مسافرها می‌خواستن که زودتر به گیت مورد نظر مراجعه کنن.

با دیدن کاپشن انتخابی خودم، مشما رو بیشتر چنگ زدم و اجدادش رو با فحش قافلگیر کردم.

سرم رو به سمت عقب بردم و چشم‌هام رو بستم. یک آن استرس پرواز دوباره من رو گرفت و با عجله چشم‌هام رو باز کردم! عرق سردی از تیره پشتم شره کرد و حس کردم موهای سرم وز شدن.

به رفت و آمد جمعیت نگاه کردم و با صدای هواپیما که از روی زمین بلند شد، تنم به لرزه افتاد. من اگه سوار اون پرواز می‌شدم می‌مردم! بند کیف کوله‌ام رو توی مشت گرفتم و گفتم:

-نمی‌خوام، من نمیرم! اصلا بهتره که همین الان برگردم پیش ثمین و بگم که از پرواز جا موندم، نشد برم دیگه! من دفعه اول همه تلاشم رو کرده بودم، حتما یه چیزی بود که نشد پرواز کنم دیگه. وایی این ها همش نشونه‌است! خدا داره برام نشونه می‌فرسته که سوار هواپیما نشم.

مشمای خرید علیهان رو همون جا رها کردم و اومدم به سمت در خروجی حرکت کنم که دستگیره کیفم از پشت گرفته و یک نفر مانع حرکتم شد.

چشم هام رو با ناامیدی روی هم فشار دادم و به سمت علیهان برگشتم که گفت:

-آی خانوم! کجا - کجا؟

نگاهی به امضاش که همچنان با قدرت روی دستم جا خوش کرده بود کردم و گفتم:

-چیزه... یعنی... هان گفتم راه طولانیه، برم خوراکی بخرم که توی راه بخوریم.

حرفی که نمی‌زد، اما با خنده های بیجاش خوب حال آدم رو می‌گرفت. علاوه بر مشمای خریدش که توی دست گرفت، کیف من رو هم از دوشم در آورد و رو دوش خودش انداخت. پیجر ها شماره پرواز ما رو اعلام کردن و علیهان با عجله من رو به سمت گیت مورد نظرش راهنمایی کرد.

چه زود ده دقیقه به سر اومده بود! نه، نباید می‌ذاشتم که من رو سوار هواپیما کنه! همچنان قاطع سرجام وایستادم و گفتم:

-نه اول باید برم خوراکی بخرم؛ من دلم داره ضعف میره!

علیهان با عجله کیفم رو روی دوشش بالا انداخت و گفت:

-بچه بیا بریم! الان دم ظهره، توی هواپیما خودشون نهار میدن.

به سمت مغازه کوچکی فرار کرده و بلند گفتم:

-نه من غذای بیرون رو نمی‌تونم بخورم؛ بیا یکم خوراکی بخریم.

مردد بین خوراکی ها می‌چرخیدم و خودم هم نمی‌دونستم دقیقا کدوم رو می‌خوام! اصلا خوراکی نمی‌خواستم؛ من فقط یه کم وقت برای تلف کردن می‌خواستم. یعنی مغازه وقتی برای فروختن داشت؟!

[مسافرین محترم پرواز شیشصد و چهل و هشت به مقصد اصفهان]

علیهان با عجله از در مغازه دل کند و وارد شد. تلنگری به من که دست به دهن جلوی قفسه خوراکی ها وایستاده بودم زد و از بین دندون های چفت شده‌اش گفت:

-طنین پرواز الان بلند میشه؛ د بجنب! مگه داری خرید عروسی می‌کنی؟

درحالی که با نوک کفش راحتیم به قفسه سرتا سری مغازه ضربه می‌زدم، با قیافه کج و کوله‌ای به سمتش برگشتم و گفتم:

-به نظرت چیپس بخرم بهتره یا کرانچی؟ چیپس و ماست موسیر خوبه نه؟ !

چشم های روشنش رو به سیاهی رفت و ناباورانه نگاهم کرد. طولی نکشید که با دست به عقب هولم داد و خودش شروع به جمع آوری آذوقه کرد. در همون حین لب به غر زدن باز کرده بود:

-خنگ خانم به من میگه گشنمه، بعد می‌خواد چیپس و ماست موسیر برداره! خب مریض اگه در ماست موسیر رو تو هواپیما باز کنی که گند می‌زنی به همه جام !

زیپ کیف کولیم رو باز کرده بود و از هرچی که به دستش می‌رسید یکی - دوتا توش می‌انداخت. پیجر آخرین اخطار های خودش را می داد که علیهان با کیف پر به صندوق رسید .

هول دست توی جیب های جلوییش برد تا کیف پولش رو بیرون بکشه که از نبودنش یکه خورد! از پشت دیدم که با چه استرسی دستش رو تا ته در جیب های جلوش می‌کنه و می‌چرخونه .

با دیدن کیف پولش در جیب پشتی، لبخند آسوده‌ای زدم و به قفسه تکیه دادم تا به همین منوال وقت تلف بشه. دقیقه‌ای بعد علیهان مایوس به سمتم چرخید و گفت:

-کیف پولت رو بده!

سعی کردم لبخندم رو بخورم و گفتم:

-چی؟!

درحالی که دستش رو جلو آورد و چند باری توی هوا تکون داد گفت:

-میگم پول بده مگه نمی‌بینی کیفم رو زدن؟!

آن قدر عصبی بود و عجله داشت که یادش رفته بود کیف من هم توی دست خودشه. لب هام رو بیشتر روی هم فشار دادم و با چشم های شفاف و خندونم به کیفم که دهن باز روی دخل افتاده بود اشاره زدم .

یکی - دوتا از زیپ های کیف رو باز و بسته کرد و بلاخره کیفم رو بیرون کشید. هرچی پول داخلش بود رو روی دخل ریخت، با برداشتن کیف و گرفتن دست من به سمت گیت ها دوید .

اگر با همون سرعت می‌دوید، هرطور که بود خودش رو توی هواپیما جا می‌کرد. چیزی نمونده بود به گیت تحویل بلیط برسیم که به فکر راه چاره افتادم...

طنین دزد بشی بهتره، نه؟ نهایتش می‌برنت زندان! ولی اگه الان کاری نکنی، این مغز نخودی تو رو سوار هواپیما می‌کنه. یه کاری بکن، زود باش! زود باش ...

همون‌طور که علیهان می‌دویید، از بلندی گام های اون من توی هوا درحال پرواز بودم و دست آزادم لق می‌خورد. درست توی ثانیه های آخر دستم رو به کیف دوشی یه زن جوون گیر دادم و اون رو با خودم کشیدم...

زن جیغ ناخودآگاهی کشید و به خاطر کشیده شدن کیفش پخش زمین شد! قدم سوم رو برنداشته، گارد امنیتی مردم رو کنار زدن و جلومون رو گرفتن .

[پرواز شیشصد و چهل و هشت _ به مقصد اصفهان، هم اکنون از روی زمین بلند شد]

علیهان با بهت به پلیس ها و شماره پروازی که روی تابلو نمایش داده شد نگاه می‌کرد که من با شنیدن صدای پیجر دست هام رو از خوشحالی مشت کردم؛ دهنم می‌رفت برای جیغ پیروزی باز بشه که با نگاه متعجب علیهان به روی من، خودبه‌خود بسته شد!

کیف زن رو توی همون قدم دوم انداخته و حالا من هم از دیدن پلیس ها ترسیده بودم. کاملا مشخص بود که علیهان به مرز جنون رسیده عینکش رو به بالا هول داد و گفت:

-طوری شده جناب؟!

مرد بلند قد و هیکلی از بین مامورین به حرف اومد:

-آقا خانوم شما در حین دویدن یه کیف زد !

من و علیهان نگاه گذرایی به هم کردیم و علیهان با شوک گفت:

-چی؟ چطور ممکنه! آقا به چه جرئتی جلوی ما رو گرفتید؟ ما به خاطر شما پروازمون رو از دست دادیم!

سر به زیر انداختم. من که حرف پلیس ها رو خوب درک می‌کردم، آب دهنم رو با صدا قورت دادم .

علیهان دوباره نفس گرفت و گفت:

-امکان ندا...

زن خوش لباس که کیفش رو کشیده بودم به معرکه رسید و نفس زنون بین حرف های علیهان پرید:

-آقای... آقای پلیس این خانوم کیف... کیفم رو زد!

یه بار دیگه آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که مو ریزه های توی صورتم رو کنار می‌زدم گفتم:

-دروغه! من... من فقط عجله داشتم، داشتم می‌دویدم که دستم به کیف این خانوم گیر کرد بعدش هم کیف این خانوم ازش جدا شد و جلوتر افتاد.

زن ناباور خواست بهم حمله کنه که علیهان من رو به پشت خودش هول داد و گفت:

-خانوم محترم چه طور جرئت کردی به ایشون تهمت بزنی؟ من از شما شکایت می‌کنم؛ شما و اون جیغ بی جاتون ما رو از کار و زندگی انداخته!

پشت هیکل قطور علیهان قایم شدم و لبخند شروری زدم. نه چک زدم نه چونه، بر می‌گردم به خونه. درحالی که با ذوق مشتم رو عقب و جلو می‌کردم، علیهان ناگهان از جلوم کنار رفت و من توی همون حال خشک شدم .

زن که رو به روی من ایستاده بود، تنها کسی بود که قیافه ذوق زده من رو دید و دوباره جیغ زد:

-ایناها! ببینید... ببینیدش داره به ریش نداشته من می‌خنده! آقای پلیس من هم شکایت می‌کنم؛ این مردم هم شاهدن کیف من رو کشید .

-خانوم خود شما دارید میگید که خانوم همراه من، کیف شما رو کشیده؛ ندزدیده که! لطفا احترام خودتون رو نگهدارید تا به وکیلم زنگ نزدم .

پلیس اصرار داشت به اتاق حراست بریم تا دوربین ها رو با دقت چک کنه که علیهان دوباره به عینکش متوصل شد. با همون پرستیژ خاص عینکش رو در آورد و رو به زن گفت:

-خانوم من وقت شر کردن ندارم، لطفا همین جا ماجرا رو تمومش کنید! ما برای یه قرار کاری مهم داشتیم به اصفهان می‌رفتیم .

زن و گارد امنیتی با دیدن صورت علیهان زبونشون بند اومد و شروع به عذر خواهی کردن. علیهان با چند قدم رو به عقب، کیف زن رو پیدا کرد و به دستش داد .

-چک کنید اگه هر چیزی ازش کم شده بود من دو برابرش رو می‌پردازم .

زن شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت:

-مثل اینکه سو تفاهم شده، می‌تونید برید. فقط قبلش میشه یه امضا برای پسر من بزنید؟ یاشار من عاشق شماست !

دوباره داشت دورمون شلوغ می‌شد که علیهان به سرعت عینکش رو زد و به تنهایی به سمت بیرون فرودگاه حرکت کرد! چند ثانیه‌ای بی حرکت سرجام وایستادم و بعد به دنبالش دویدم ...

با اقتدار قدم بر می‌داشت و عصبانیتش از شدت گام هایی که بر می‌داشت مشخص بود. به هر جون کندنی بود خودم رو بهش رسوندم و بریده گفتم:

-کجا؟ مثل اینکه حواست نیست من رو جا گذاشتی!

دستش رو به معنیه " برو بابا " توی هوا تکون داد و به راهش ادامه داد! دوباره خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

-آهای با توام! الان مثلا قهری؟

ایست کامل کرد و به سمتم برگشت. با مشت کردن دستش خشمش رو فرو برد و گفت:

-قهر کردم؟ در عرض یک ساعت دوتا پرواز رو از دست دادیم! می‌دونی یعنی چی؟ مگه اردوی پارک ارم می‌خواستم ببرمت که اون همه توی مغازه وقت تلف کردی؟ چمدونم رو از دست دادم، کیفم رو زدن، کارم رو دارم از دست میدم، پنج دقیقه پیش اعتبارم هم به خاطر دزدی داشت زیر سوال می‌رفت اون وقت تو پشت من ذوق می‌کردی که می‌خوای برگردی به خونه‌ات؟! میزان خرابی بمب اتم از تو کمتره!

لبم رو گاز گرفتم و پشیمون نگاهش کردم؛ حتما صدام رو شنیده بود! دستم رو جلو بردم و کیف پر از خوراکیم رو از دوشش کشیدم و بغل گرفتم .

یه کم بی هیچ حرکتی نگاهش کردم و به سمت مخالفش به راه افتادم که داد زد:

-کجا؟ !

سرجام وایستادم و به نرمی گفتم:

-خونه دیگه !

با یه فکر ناگهانی جلو اومد و کیفم رو ازم گرفت و درحالی که به سمت مخالف من حرکت می‌کرد گفت:

-فکر کردی می‌ذارم به همین راحتی بری خونه و به ریش من بخندی؟ من هر طور شده امروز تو رو می‌برم اصفهان!

سرجام ایستادم و درحالی که مقنعه به هم ریختم رو مرتب می‌کردم دور شدنش رو تماشا کردم. فکر کنم وقتی بچه بودم نافم رو اشتباهی توی جیب علیهان انداختن که هرجایی میرم اون هم هست !

از فاصله دوری که بینمون افتاده بود برگشت و نگاهم کرد؛ درحالی که ابروش رو بالا می‌انداخت، دستش رو به نشونه " بیا " بالا آورد.

خسته و پاکوبان پشت سرش راه افتادم و فاصله بینمون رو جبران کردم. اون که همچنان عقده توی دل داشت، شروع به غر زدن کرد:

-یه نفر حتی عمدی هم نمی‌تونه دوتا پرواز رو توی یه روز از دست بده؛ حتی عمدیا! عه _ عه _ عه! حالا همیشه هر پرواز دو ساعته، شش ساعت تاخییر داشت ها! خود پرواز اون قدر طول نمی‌کشید که تاخییر پرواز طول می‌کشید.

کنار خیابون رسید و از تاکسی های مدل بالای خود فرودگاه گرفت. پشت ماشین یه پسر نشسته بود برای همین اول خودش نشست و بعد من سوار شدم.

من که می‌دیدم به خواستم رسیدم و از فرودگاه داریم دور میشیم لبخند عریضی زدم و دستم رو روی کیفم که علیهان ردی روی پاهاش گذاشته بود گذاشتم.

می‌ترسیدم که حرفی بزنم اما سکوت زیادی هم باعث می‌شد که بیشتر خود خوری بکنه و عصبانی تر بشه. یه کم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-امم... خب... چیزه... میگم داریم کجا می‌ریم؟

انگار که دست خودش نبود، صداش رو بلند کرد و با تهدید گفت:

-طنین الان با من حرف نزن ها! اعصاب ندارم همچین می‌زنم...

آرنج دستش رو به سمتم آورد که سرم رو گرفتم و با جیغ توی شیشه جمع شدم. بلافاصله خودش رو کنترل کرد و درحالی که به صندلی تکیه می‌داد، عینکش رو بالا داد.

راننده تاکسی (لاالله - الاالله) گفت و درحالی که آیینه‌اش رو روی صورت علیهان تنظیم می‌کرد گفت:

-جوون با دختر و ناموس مردم چیکار داری؟! هیکل بزرگ کردی که ضعیفه بزنی؟

علیهان نیم نگاهی به من کرد که نیشم باز شده بود؛ یک لنگه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-ولکن آقا به شما مربوط نیست؛ نخند طنین، نخـ.. ـند داری عصبیم می‌کنی! طنین...

من توی شرایط سخت دوست دارم گریه کنم، ولی همیشه خندم می‌گیره! یه دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا خندم رو بپوشنه و با دست دیگم سعی داشتم که به علیهان توضیح بدم که خندم دست خودم نیست.

چند بار سرش رو به تکیه گاه صندلی کوبید و سعی کرد که آرامش خودش رو حفظ کنه. برای سرگرم کردن خودش گوشی رو از جیب شلوارش در آورد و به سمیعی زنگ زد. پروازشون هنوز ننشسته بود و موفق به صحبت کردن با سمیعی نشد .

کیفم رو از روی پاش کشیدم و طلبکار گفتم:

-من از همین جا میرم خونمون، چرا باید با تو بیام؟ اصلا کجا داری میری؟ من نمیام !

-میریم خونه من.

چشم هام از حدقه بیرون زد و با داد گفتن:

-چی؟ خونه؟ !

خانومی که روی صندلی شاگرد نشسته بود، برگشت و با تاسف نگاهمون کرد. علیهان کیفم رو چنگ زد و زیر لب گفت:

-هیس! داری آبروم رو می‌بری؛ طنین فقط ساکت شو! هیس ...

راننده با لونگ گردنش رو پاک کرد و دوباره ابراز وجود کرد:

-مرتیکه مگه خودت ناموس نداری؟ نمی‌بینی می‌خواد بره خونه خودشون؟ آبجی خونتون کدوم سمته؟

ماشین رو به سرعت نگهداشت و ادامه داد:

- مرتیکه بیشعور برو پایین من آدم عوضی سوار نمی‌کنم !

با دهن باز به راننده تاکسی نگاه کردم که کاسه داغ تر از آش شده بود. دستم رو بالا بردم تا به راننده توضیح بدم که علیهان داد زد:

-چی می‌گی آقا رانندگیت رو بکن! گفتم به شما مربوط نیست ...

این بار خانوم روی صندلی جلو هم به سمتمون برگشت و گفت:

-خجالت بکش آقا! زود باش پیاده شو بریم به کارمون برسیم .

کلافه موهاش رو به سمت بالا هول داد و هوار زد:

-ناموسمه! شماها مشکلی دارید؟ عجب بدبختی داریم ها! برو پایین طنین اسنپ می‌گیرم .

سر جام خشک شده بودم و ته دلم خاک قند الک می‌کردن از اینکه من رو ناموس خودش معرفی کرده بود. بدون اینکه پلک بزنم نگاهش می‌کردم که با تلنگر دستش به خودم اومدم و پیاده شدم .

تموم مدتی که ماشین بیاد، کنار خیابون یخ زدم و هیچ نگفتم. توی دلم هی ذوق مرگ می‌شدم به روی مبارک نمی‌آوردم. ماشین تلفنی که علیهان سفارش داده بود ما رو تا جلوی در خونشه‌ا برد .

علیهان با کلید در آپارتمان رو باز کرد و ازم خواست که وارد بشم؛ تازه اون جا به خودم اومدم و کنار وایستادم.

پسره پرو چطور می‌تونست من رو به خونه‌اش دعوت کنه وقتی اون روز جلوی تالار اون همه اون کسی که این پیشنهاد رو بهم داده بود کتک زد!

اصلا دلم نمی‌خواست دوباره ماجراهایی مثل مجرای کلبه پیش بیاد...

دست به سینه زده و گفتم:

-کجا؟ من نمیام! من رو تا اینجا کشوندی که بیاریم توی خونت؟ تو خجالت نمی‌کشی؟ قباحت داره، نکن! کیفم رو ول کن گفتم نمیام .

به زور از کیفم گرفت و وارد ساختمونم کرد. درحالی که منتظر اسانسور وایستاده بود گفت:

-آن‌قدر ور نزن. میرم وسایل هام رو جمع کنم؛ ممکنه یکم طول بکشه و تا اون موقع از سرما مردی ایشالله.

خواستم با کفشم به پاش ضربه بزنم که با دیدن پاهام جیغ بلندی زدم! علیهان که دستش رو به دیوار زده و همه وزنش رو آویزون اون کرده بود با جیغ من دستش افتاد و با کله توی دیوار رفت.

عصبی سرش رو بلند کرد و آهسته گفت:

-پس چه مرگته؟ آخ - آیی!

درحالی که گلوله - گلوله اشک از چشمم به روی گونم می‌ریخت به کفش هام اشاره زدم و گفتم:

-بد... بخت شدم... خبرنگار... کفش هام... هیع!

به محض شنیدن صدای زن همسایه از راه پله، به سرعت من رو توی آسانسور تازه رسیده انداخت و با عجله دکمه ده رو زد! در آسانسور درست در لحظه آخر بسته شد و نفس راحتی کشید .

-وای به خیر گذشت! زنیکه فوضول کافی بود تو رو ببینه.

همچنان به کفش های دو متریم نگاه می‌کردم و درحالی که اشک می‌ریختم فکر می‌کردم چرا تموم این مدت یادم نبود که این قبر بچه ها رو پوشیدم!

با پا به جون ساق پاش افتادم و آن قدر زدمش که بلاخره از شوک در اومد و من رو گوشه آسانسور ثابت نگهداشت.

-چته تو؟ خل شدی؟ روانی چه مرگته پس!

اشکم رو با کف دستم پاک کردم و گفتم:

-خدا لقتت کنه ایشالله؛ همش تقصیر تو بود اون خبر نگاره با این کفش ها از من عکس گرفته!

دوباره با کفش هام یه لگد به پاش زدم که ازم فاصله گرفت. گوشه آسانسور نشستم و گفتم:

-خدایا آبروم رفـ.. ـت؛ ایشالله توی توالت گیر کنی! اون هم توالت صحرایی. همش تقصیر تو بود !

آسانسور توی طبقه دهم که فکر می‌کنم آخرین طبقه بود ایستاد و علیهان لنگ زنون از اون بیرون اومد. منتظر موند من هم بیرون اومدم و به سمت در واحدش راه افتاد.

باکفش وارد شد و من همون جا پشت در نشستم، کفش هاش رو در آوردم و هر لنگش رو جدا توی خونش پرت کردم.

-کفش هاتم برای خودت، از اینجا به بعد من پا برهنه میام! کفش های عزیزم...

با آستینم دماغم رو پاک می‌کردم و غر می‌زدم که زن آش به دستی از آسانسور بیرون اومد و حرف و گریم رو با هم بند آورد! با قیافه کج و موجی نگاهم کرد و تا جلوی واحد علیخان مغول اومد.

مثل پیر زن های فضول توی خونه رو سرک کشید و بلند گفت:

-علی جان بیا برات آش آوردم؛ علیهان نیستی؟ حمومی؟ گذاشتمش روی جا کفشی. یه دختر گدا هم پشت در نشسته خودم ردش می‌کنم بره.

گدا؟! چطور جرعت می‌کرد که به من بگه گدا! مشتم رو بیشتر جمع کردم و با جیغ خواستم از روی زمین بلند بشم که زن ادامه داد:

-دختره بیچاره! نگاه - نگاه کفش هم نداره؛ معلوم نیست از کیه حموم نرفته که صورتش این طور سیاه شده.

هرجام رو که با تاسف می‌گفت با تعجب لمس می‌کردم! حتما از زور گریه ریملم ریخته و صورتم سیاه شده بود. دهن باز کردم اعتراض کنم که زن حدود سی و خخوردای ساله جلو تر اومد و گفت:

-پاشو، پاشو بریم دختر؛ این بچه حسابی سرش شلوغه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-تو دیگه چی میگی فضول؟ به من دست نزن!

علیهان حوله به دست از در خارج شد و با دیدن من که زن همسایه با زور به سمت در آسانسور می‌کشیدتم، حوله از دستش افتاد و گفت:

-ثریا خانوم ولش کن! چرا با مهمون من همچین می‌کنید؟

دوباره با زور لباسم رو از چنگ ثریا وحشی خلاص کردم و به سمت علیهان رفتم که شاکی به همسایه‌اش نگاه می‌کرد. زن دست و پاش رو گم کرد و منظور دار گفت:

-آخه دختر غریبه...

علیهان درحالی که من رو به داخل می‌کشید و در رو مم‌بست گفت:

-نامزدمه! اگه بقیه هم سوال پرسیدن بهشون بگو.

دوباره ضربان قلبم سه ضرب زد و هنگ کردم! قبل از اینکه هر اعتراضی کنم، من رو روی کاناپه سفید خونه‌اش انداخت و گفت:

-اگه بهتون بر نمی‌خوره، می‌تونید و سختتون نیست، یه یه رب دردسر درست نکنید من این وسایل هام رو جمع کنم و بریم.

مثل مگس پیف فاف خورده منگ نگاهش می‌کردم که وارد راهرو بزرگ خونه شد و من رو تنها گذاشت. خونه‌اش هم مثل کلبه‌اش یکی از دیوار هاش تا خود سقف کتابخونه در بر داشت و دیوار های دیگه‌اش مملو از قاب عکس های سفید کلاسیک بود.

از همون جایی که نشسته بودم داد زدم:

-کجا بریم؟!

-کجا می‌تونیم بریم؟ اصفهان دیگه!

درحالی که از روی مبل بلند شدم و به سمت راهرو رفتم با صدای ملایم تری گفتم:

-ما که دوتا پرواز از دست دادیم، پس با چی...

قبل از اینکه حرفم به پایان برسه، از یکی از درهای ابتدا راهرو خارج شد و گفت:

-با ماشین.

با کنجکاوی به راهروهای تو در توی خونه‌اش نگاه کردم که همشون به همون راهرو بزرگ منتهی می‌شد و زیر لب گفتم:

-عه خونه‌اش چه قدر کوچه داره!

در چوبی یکی از اتاق ها رو به صورت رندوم باز کردم و گفتم:

-ماشین! کدوم ماشین؟

خوب بود لااقل بیخیال اون هواپرنده بی خود شده بود .

به محض باز شدن در اتاق لامپش هم به صورت خودکار باز شد و صدای ملایم آهنگ بی کلامی داد که من از ترس در اتاق رو بستم و به اون تکیه دادم؛ نفسم رو بیرون فرستادم و همزمان گفتم:

-خونه‌اش جن داره! حق داره طفلک خودش هم شبیه جن زده ها رفتار می‌کنه ...

-با ماشین من دیگه! نگفته بودم خیلی خوب رانندگی می‌کنم؟

وارد یه در دیگه شده بود و صداش از اون جا اکو به گوشم می‌رسید. می‌گفت رانندگیش خوبه و این پسر مثل قول چراغ جادو هرچیزی می‌گفت دقیقا برعکسش صدق می‌کرد! باید فاتحه‌ام رو می‌خوندم.

-الو... الو آقای سمیعی رسیدین؟

-الو نه - نه... نرفتم شمال! نه آقای سمیعی شما رو مسخره نکردیم یه دقیقه آروم باشید.

-بابا سمیعی جان یه دقیقه‌ام بذار من حرف بزنم! ما... ما داریم میاییم. آره، آره اینجا طرفدار ها ریختن سرمون نذاشتن به پرواز برسیم. آره بابا دارم میگم خیالتون راحت، من و طنی... ثمین! آه ثمین داریم با ماشین من میاییم.

-آره اتاق ما رو هم تحویل بگیرید، انشالله برای اجرای فردا شب اون جاییم. باشه خیالت راحت، یه کله می‌رونم...

دیگه به حرف هاش گوش ندادم؛ از اینکه با سمیعی حرف زد خیالم راحت شد و به فضولیم ادامه دادم.

کوچه های خونش آن قدر زیاد بود که می‌ترسیدم توش گم بشم! از راهرو بیرون اومدم و به تلفن دیواریش رسیدم که تلوزیون هم داشت !

درحالی که گوشی رو برداشتم، دکمه هاش رو زدم و گفتم:

-الو اون جا شبکه چنده؟! الو...

همون لحظه علیهان از پشت گوشی رو از دستم گرفت و درحالی که کلافه سرش رو می خاروند گفت:

-شبکه چیه؟ برو بشین در خونه رو باز کردی. تا من میرم کلید خونم رو به سالومه بسپارم که بیاد به گل هام آب بده می‌تونی از یخچال خوراکی برداری و بخوری.

لب هام رو به هم چسبوندم و کج کردم. راهم رو به سمت آشپزخونه بدون در و پیکرش که درست وسط پذیرایی بود کج کردم که ادامه داد:

-اون صورتت رو هم بشور شبیه گروه ویژه پلیس شدی.

دستی به زیر چشمم کشیدم و با بسته شدن در از جا پریدم. سالومه کی بود؟ بی اهمیت شونه بالا انداختم و به سمت یخچال حمله ور شدم.

توی یخچالش مملو از قوطی های نوشابه و آت و آشغال های شبیه به اون بود؛ متاسف در یخچال رو بستم و در کمد کنارش رو باز کردم.

توی یکی از طبقه هاش پاکت مربعی که روش نوشته بود: 《نودالیت》 رو پیدا کردم و پشت صندلی میز نهار خوریش که واقع در وسط آشپزخونه بود نشستم.

آنقدر گرسنه بودم که به سرعت جلدش رو پاره کردم و محتوی رشته - رشته و سفت توش رو گاز زدم. مزه بدی نمی‌داد، اما خیلی خشک بود! تازه توش یه جاییزه‌ام داشت ...

[این هم سس شاید! نه؟]

گاز بزرگ دیگه‌ای ازش زدم که چند تکه ازش روی میز ریخت و در همون حین در سسش رو هم باز کردم که توش پر از پودر قرمز بود.

[پیش سسش هم خشک شده؛ گدا معلوم نیست از کیه این خوراکی رو اینجا نگهداشته که خشک شده !]

یه کم از پودر داخل بسته کوچیک، روی خوراکی مربعی شکلم ریختم و خواستم دوباره گازش بزنم که قیافه هاج و واج علیهان رو رو به روم دیدم که به دیوار آشپزخونه تکیه زده و سرش رو برای من تکون داد.

-چیکار داری می‌کنی؟ این چیه؟!

از سر گرسنگی یه گاز دیگه از خوراکیم زدم و گفتم:

-چیه خسیس خودت گفتی خوراکی بردارم!

با دست به پیشونیش زد و درحالی که جلو می اومد گفت:

-مگه تو سواد نداری؟ حتی اگه ندونی هم روش نوشته که این باید پخته بشه! چرا شبیه احمق ها رفتار می‌کنی؟

نودالیتم رو روی میز کوبیدم و گفتم:

-ندید بدید خودتیا، خب خیلی گرسنم بود! بعدش هم من همیشه این رو خام می‌خورم، کلی‌ام خوشمزست؛ مزه چیپس میده بیا توام امتحان کن!

با لب های بسته بهم خندید و جلوتر اومد .

نودلیت رو از دستم گرفت و درحالی که یه گاز امتحانی بهش ممی‌ز گفت:

-دستشویی و اینا داری برو که کم - کم باید راه بیوفتیم. راستی! برات از سالومه یه کفش گرفتم گذاشتمش توی جا کفشی؛ فعلا با اون ها سر کن تا یه فکری به حالت بکنیم.

رشته رو جلوی چشمم بالا آورد و درحالی که به سختی محتوی داخل دهنش رو می‌جویید ادامه داد:

-این چیه آخه تو داشتی می‌خوردی؟ اون جوری من رو نگاه نکن یه تکونی به خودت بده!

خمی به ابروم دادم، درحالی که با لب های چفت شده از جام بلند می‌شدم ابراز وجود کردم:

-من اون سالومه جونت نیستم هرچی از دهنت در اومد به من بگی ها! بعدش هم مگه من گدام کفش های یکی دیگه رو بپوشم؟ یکی از دمپایی های خودت رو می‌پوشم.

دوتا انگشتش رو به هم چسبوند و محکم به سرم زد. به سمت مبل راحتی جلوی تلوزیونش رفت و درحالی که کت کتونش رو بر می‌داشت من رو هم زیر نظر گرفت.

-اون جوری به من نگاه نکن ها، شبیه نگاه عاقل اندر سفیه ها! از سر صبحه من رو داری دنبال خودت می‌چرخونی، یه نهار بخور و نمیر به من ندادی. ایشش موهاش رو نگاه! شبیه لونه زنبوره؛ یه شونه بهشون بزن کپک زده، تمام سفیدک زده !

با تعجب دستی به موهاش کشید و درحالی که از درست بودنشون مطمئن شد، دندون قروچه‌ای کرد و بدون حالت گفت:

-کپک رو تو زدی ترشیده؛ این ها ژل و نیترو!

چمدون دیگه‌ای برای خودش بست و درحالی که جای - جای خونه‌اش رو چک می‌کرد تا همه شیر و فلکه ها رو بسته باشه، از من هم خواست که حاضر جلوی در منتظرش باشم.

در همون زمان به ثمین پیام دادم که به اصفهان رسیدم و جویای حال پاش شدم که آب پاکی رو روی دستم ریخت و گفت که پاش رو تا زیر گردن گچ گرفتن!

گفته بودم اصفهانم و از شرایط توی شهر اصفهان بودن، فقط همسفری با علیهان رو داشتم. کفش های راحتی و طرح گل و باغچه سالومه خانوم رو پوشیدم و اصلا به روی خودم نیاوردم که قرار بود دمپایی علیهان رو بپوشم. من کلاس نمی‌ذاشتم سر سنگین تر بودم. کلاس نمی‌ذاشتم که! کاری که من می‌کردم بیشتر به مکتب می‌خورد.

بلاخره بابا برقی دست از سر کچل خونه‌اش کشید و جلوی در ظاهر شد. لبخند مکش مرگ مایی تحویل داد و در خونه رو سه - چهارتایی قفل زد.

تویی آسانسور در جواب من که با پروییت تمام گفتم:

-واقعا نمی‌خواییم نهار بخوریم؟

بی اهمیت گفت:

-بذار راه بیوفتیم، نهار هم می‌خوریم.

ماشینش هم مثل خونش ارتفاع داشت و من ایمان پیدا کردم که مثل کلاغ از بلندی خوشش میاد! برخلاف تصورم توی ماشین شیکش مملو از آت و آشغال و پوست خوراکی بود.

درحالی که آفتاب گیر ماشین رو پایین می‌آوردم تا آفتاب دم ظهر صورتم رو نسوزونه گفتم:

-صد رحمت به سطل آشغال! خب یه دستی به سر و روی این رخشت بکش.

توی جام جا به جا شدم که چیز سفتی توی پام فرو رفت و آخم رو در آورد؛ به سختی اون رو از زیرم بیرون کشیدم و با حرص به قوطی له شده رانی که مانتوم رو هم لکه دار کرده بود نگاه کردم. به ثانیه نکشید که اون رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

-از عمد گذاشتیش زیر من آره؟!

خنده نخوندی کرد و گفت:

-چرا یه جوری رفتار می‌کنی انگار که من مریضم؟! من آشغال هام رو بیرون نمی‌ریزم؛ هرچی می‌خورم می‌ندازم توی ماشین تا بعدا برم کارواش و تمیزش کنه.

-یهو بگو مثل خوک خرابکاری می‌کنم می‌شینم روش !

هردو بی تفاوت شونه بالا انداختیم و سعی کردیم با سکوتمون همدیگه رو کمتر آزار بدیم. تازه از شهر خارج شده بودیم که من زیپ کیفم رو باز کرده و شروع به خوردن خوراکی ها کردم که علیهان دهنش رو به سمت من گرفت و گفت:

-شما اصلا حواست به راننده نیست ها؛ از اون لواشک ها به من هم بده!

با خساست به سمت شیشه چرخیدم و گفتم:

-ماجان می‌گفت:[چیزهای ترش برای آقایون خوب نیست !]

درحالی که مشتش رو پر از آلبالو خشکه می‌کرد با دست دیگه‌اش فرمون رو سفت تر چسبید و گفت:

-ماجان زیاد حرف می‌زد .

هنوز به اتوبان اصلی نرسیده بودیم که من با حال خراب آخرین چیپس رو هم باز کردم و گفتم:

-وای دارم بالا میارم؛ انقدر ویراژ نده!

شاکی به سمتم چرخید و درحالی که دوباره دهنش رو باز می‌کرد تا چیپس توی دهن اون هم بذارم گفت:

-خب یه نفس می‌کشیدی بعد این چیپس آخر رو باز می‌کردی! مثل مرغ فقط خوردی حالا که حالت خراب شده گردن رانندگی من می‌ندازی؟ نه خانم! دست فرمون من حرف نداره؛ جلوی شکمت رو بگیر .

خلافی نمونده بود که پشت فرمون نکرده باشه! دست آخر دست توی جیبش کرد و با در آوردن گوشیش دایره لغات یه راننده بد رو به نام خودش به ثبت رسوند .

به محض روشن کردن اینترنت گوشیش، موج صدای پیام ها بود که فضای کثیف ماشین رو پر کرد .

چند دقیقه درحال گوشی بازی رانندگی کرد و ناگهان با تک خنده بلندی تاسف خودش رو بروز داد و رو به من اظهار نظر کرد:

-هی بهت گفتم بخند خوشگل بیوفتی؛ این رخ عقاب چیه به خودت گرفتی؟ ای لعنتی ها مارک لباسم رو چرا شطرنجی کردن؟! حیف باشه می‌تونستم به خاطر تبلیغ اون مارک توی عکسم...

از بالای گوشی بهم چشم انداخت و دوباره به کار خودش ادامه داد. سرعتش رو کمتر کرد و شروع به خوندن متن نا معلومی کرد که معلوم نبود از چی صحبت می کنه!

-و این بار آقای هامانه در فرودگاه دیده شد که همراه یک خانم ناشناس در حال جروبحث بوده؛ ایشون که طبق معمول عینک به چشم داشتند، توسط یکی از خبرنگار های زبده ما شناسایی شدند. تا این جای کار هیچ کس نتوانسته با آقای هامانه تماس برقرار و از جزئیات ماجرا با خبر شود. همچنین علیهان هامانه هیچ تلاشی برای برطرف کردن سوتفاهم ها نکرده است. متاسفانه ما نتوانستیم هیچ اطلاعاتی در رابطه با خانم داخل عکس پیدا کنیم. این دختر ناشناس با آن استایل خارج از عرفش همه اذهان را به خودش مشغول کرده و متاسفانه عکس خبرنگار همان طور که ملاحظه می‌کنید، چندان واضح نیست.

تیکه چیپسی که به دهن برده بودم، دوباره به داخل پاکتش افتاد و ناباور به سمت علیهان چرخیدم.

دلم پیچ بدی داد که با قیافه جمع شده دست روی شکمم گذاشتم، به سمتش خیز برداشته و گفتم:

-همون عکس دم صبحه آره؟! بده... بده من هم ببینمش!

گوشی رو از دستم دور کرد و شروع به خواندن ادامه گزارش کرد:

-از آخرین باری که آقای هامانه با یک خانم دیده شد، مدت زیادی نگذشته و ایشان طی پستی ماجرا را شخصی تلقی کردند و از خبرنگار ها درخواست کردند که وارد زندگی خصوصی‌اش نشده و همچنین اضافه کردند: 《 هیچ گونه ارتباط عاطفی با آن خانم ندارند.》

درحالی که با عجله کمربند رو باز می‌کردم به سمتش خم شدم و تلاش کردم که گوشی رو از دستش بگیرم.

علیهان با خنده اون رو از من دور کرد و همچنان بی اهمیت به اصرار من، مطالب بی شرمانه گزارش رو می‌خوند. برای اینکه دستم به موبایلش برسه، زانو هام رو روی صندلی گذاشتم.

با یک دست فرمون رو نگهداشته بود و با دست دیگه گوشی رو بالا و پایین می‌برد تا من اون رو از چنگش در نیارم و از ته دل می‌خندید.

تقریبا ان‌قدر خودم رو به سمتش کشیدم که جلوی دیدش رو گرفتم.

علیهان سرش رو به سمت دیگه کشید تا دید بهتری داشته باشه و با جدیت گفت:

-بچه شدی؟ بشین جلوم رو نمی‌بینم!

-می‌خوام صد سال سیاه نبینی، اون بی صاحاب رو بده به من! گفتم بده ببینم با چه قیافه‌ای ازم عکس گرفتن! اون نیشت رو ببند! از اینکه دوباره خبر رسواییمون پیچیده ان‌قدر خوشحالی؟!

با دستش سعی داشت من رو کنار بزنه و درست لحظه آخر که موفق به این کار شد، ماشینی از سمت راست ما سبقت گرفت و علیهان برای اینکه جلوی تصادف رو بگیره جفت پا روی ترمز رفت. توقف ناگهانی ماشین باعث شد من با پهلو روی شیشه ماشین پخش بشم. برخوردم با شیشه و پرت شدنم به زیر پایی به ثانیه هم نکشید و بعد از چند ثانیه شوک، درد توی سرتا سر بدنم پیچید.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و داد زدم:

-مگه گونی سیب زمینی و پیاز بار زدی که این ریختی رانندگی می‌کنی؟!

فشاری که به معدم وارد شده بود باعث شد بیش از پیش احساس حالت تهوع و دلپیچه داشته باشم.

علیهان انگار که من رو به کل فراموش کرده بود، بعد از اینکه به خودش اومد دستش رو روی بوق گذاشت، شیشه رو پایین کشید و از همون پشت داد زد:

-کدوم خری به تو گواهینامه داده گوسفند؟! با این وضعیت باید بری پشت ماشین لباسشویی بشینی!

بلافاصله دوباره پاش رو روی پدال گاز فشار داد و با سرعت سرسام آوری به دنبال راننده متخلف افتاد. راننده که از سمت راست ما سبقت گرفته بود، با بی ادبی تمام از توی آینه به علیهان فحش آب داری داد.

به سختی خودم رو از روی زیر پایی به صندلی کشوندم. با عجله و لب های باز مونده دست بردم تا کمربندم رو ببندم و جیغ زدم:

-چه مرگته؟ برای گرفتن خلافکار داری خلاف می‌کنی؟!

با تمام توانم کمربند رو کشیدم که کمربند با صدای تقی سرجای خودش موند و بیرون نیومد! هرچی با سرعت بیشتری کمربند رو می‌کشیدم، اون توی قسمت بالاتری گیر می‌کرد !

من برای باز کردن قفل کمربند اون رو با شتاب بیشتری می‌کشیدم و فایده‌ای نداشت؛ تنها دست آویزم همون کمربند توی راه مونده بود که دوباره توی آینه پرت نشم.

دو دستی کمربند رو گرفتم و واحد کشیدنش رو به ده بار در ثانیه رسوندم. عرق پیشونیم رو پاک کردم و مضطرب گفتم:

-کمربند لعنتی گره خورده! چه‌جوری گره‌اش رو باز کنم؟

شیشه همچنان پایین بود، باد و صدای بدی توی ماشین می‌پیچید؛ دنده رو عوض کرد و در همون حین گفت:

-اونی که گره خورده مغز توه؛ مگه جنگ داری؟ محکم نکشش!

صدای جیغ لاستیک ها به خاطر ویراژی که داد باعث شد بشنوم:

-محکم بکشش...

عصبی و مضطرب دوپام رو روی صندلی جمع کردم، دسته کمربند رو دو دستی گرفتم و با شماره سه باتمام توان کشیدمش !

درحین کشیدن جیغ خفه‌ای هم زدم که اینبار انگار کمربند گره نخورد، درجا باز شد وبه سمت علیهان پرت شدم...

لای پلک راستم رو باز کردم و پیروزمندانه به سگک کمربمد نگاه کردم؛ کنده شده و توی دستم مونده بود! نگاه نگرانی به علیهان کردم که حواسش نبود و نگاه دیگه‌ای به کمربند خراب کردم که همچنان سر جای خودش پایداربود.

سگک کمربند رو به صورت کاملا سوسکی توی کیفم انداختم و زیپش رو بستم. علیهان یک ثانیه هم نمی‌ذاشت گاز بی صاحاب زیر پاش نفس بکشه.

معذب به کمربند نگاه کردم و با گرفتن همون کمربند پاره سعی کردم از خودم محافظت کنم.

دل آشوبی‌ام تا حلقم بالا اومده بود برای همین اینبار جیغ زدم:

-من حالم بده یواش! آیی بسته دیگه مگه کارتن تام وجریه که حتی اگر ازوسط نصف هم بشیم طوریمون نشه؟ می‌میریم بدبخت!

فلش دوربین توی ماشین رو روشن کرد و پشت سرش صدای آژیر پلیس به گوش رسید! علیهان دوباره به فرمون زد وبعد از گفتن " لعنتی" کشیده‌ای، در حالی که گاز رو شل تر می‌کرد باخنده یک وری گفت:

-توعکس راهنمایی رانندگی هم دهن باز افتادی که!

انقدر حالت تهوع داشتم که چشم‌هام هم درست نمی‌دید؛ پلیس پشت بلندگو اعلام کرد که بزنیم بغل و من آخرین تلاشم رو برای اینکه برگردون نزنم می‌کردم.

علیهان با تأسف ماشین رو به کنار هدایت کرد.

شیشه سمت خودش رو پایین کشید و درحالی که منتظر مأمورین از پنجره بیرون رو تماشا می‌کرد، رو به من که لب هام رو از زور تهوع باد کرده بودم گفت:

-نحسی - چیزی هستی؟! فقط نگاه کن ببین چطوری از شر این پلیس ها راحت میشم...

نفس بلندی گرفتم و درحینی که پشت پلک چشم‌های بستم می‌لرزید با تن صدای ضعیفی گفتم:

-ادبت رو سگ خورده؟ وای حالم بده کجا بریزمش؟ !

همون لحظه پلیس راهنمایی - رانندگی با اون لباس فرم سفیدش سر رسید و از شیشه پایین علیهان داخل ماشین رو رصد کرد؛ تکونی به کلاهش داد وگفت:

-آقای محترم با اون سرعتتون کجا تشریف می‌بردین؟ صبر می‌کردین باهم بریم!

علیهان که آرنج دست چپش رو روی شیشه گذاشته بود، لبخند بی حالتی زد و باهمون دست عینک افتابی کذاییش رو از چشم برداشت. بلافاصله تابی به سرش داد و رو به پلیس و سرباز تازه از را رسیده‌اش نگاه انداخت .

مأمور به سرعت اخم درهم کشید و گفت:

-خب الان که انتظار نداری بایک لبخند مکش مرگ ما ببخشمت؟ آقا التماس هم کنی فایده نداره؛ سرباز! پیادشون کن ماشین باید بره پارکینگ.

علیهان بار دیگه باخونسردی لبخند زد و در حالی که به صورتش اشاره می‌کرد باحرکت سر پرسید:

-نشناختی؟!

باز هم لال بازی می‌کرد. پلیس متأسفمی گفت و باتاکید رو به سرباز ادامه داد:

-ماشین رو تخلیه کن هزارتا کار داریم.

علیهان باشوک داد زد:

-الان یعنی واقعا من رو نشناختی؟ من علیهانم!

پلیس درحالی که به جلو رفته بود تا پلاک ماشین رو توی برگ جریمه‌اش یادداشت کنه، رو به علیهان که تا کمر از شیشه بیرون رفته بود گفت:

-هرکی که هستی باش؛ من هم جورج کلونی‌ام!

درست در لحظه آخر که محتویات معدم به حلقم رسیده بود، با لبخند زورکی گفتم:

-دلم خنک شد!

در ماشین رو به سرعت باز کردم و با چشم هایی که از زور فشار بسته شده بود، ازهمون بالای صندلی سعی کردم برگردونم رو به بیرون بریزم.

وقتی برای عق دوم لای چشمم باز شد، تازه دیدم که علت باز شدن در ماشین اون هم به اون راحتی و به اون سرعت چندان بی دلیل نبوده و سرباز هاج و واج کنار من وایستاده و به خاطر ارتفاع ماشین از گردن به پایین به خاطر قد کوتاهش کثیف شده بود؛ همزمان باهم در رو باز کرده بودیم!

به سختی لبخند خجالت زده‌ای زدم و عق دوم رو هم روش خالی کردم.

بعد از تموم شدن کارم دوباره چشم باز کردم که این بار هم سرباز بینوا بدون حرکت نگاهم می‌کرد. از روی داشبرد دستمالی برای پاک کردن دهنم برداشتم و باز هم لبخند کم رویی به صورتش زدم. بعد از پاک کردن دهنم با دستمال، اون رو به دست سرباز دادم تا اون هم لباسش رو پاک کنه که فکر کنم مثل من دل آشوبی گرفت و با یه عق صدا دار به سمت جوب برگشت.

من که معدم سبک شده بود، بی توجه به علیهان که همچنان درگیر پلیس بود به سرعت از ماشین به پایین پریدم. کنار سرباز ریز نقش روی جدول نشستم و در حینی که دو تا به پشتش زدم تا راحت تر بیرون بریزه گفتم:

-توام مثل من ماشین گرفتت؟ الهی! بریز بیرون راحت شی. ماجان میگه:[اگه چیزی سر دلته نباید اون تو بمونه، باید بیرون بریزیش].

وسط عق ها و حال وخیمش با لحجه کش داری گفت:

-منظور ماجان شما غم و ناراحتی بوده که نباید سردل بمونه؛ آخه آدم روی ملت بالا میاره؟ آدم هرچیزی رو که به این راحتی بیرون نمی‌ریزه!

درحالی که منهی لب هام رو روبه سمت پایین کش می‌دادم، سرم رو با تفکر تکون داده و گفتم:

-پس که این طور؛ میگم چرا هر وقت ناراحت بودم می‌گفت بریز بیرون اون تو نگهداری دلت می‌پوسه! منه بدبخت روبگو که هربار تا کجا انگشت توی حلقم می کردم تا بالا بیارم و دیگه دلم نپوسه! ان قدر زور می‌زدم و بهم فشار می‌اومد که دردای دیگم یادم می رفت و...

ناگهان علیهان با یه بطری آب به این سمت ماشین اومد و رو به من گفت:

-نگفتم با غریبه ها حرف نزن؟ !

با همون حالت متفکر به نشونه‌ی منفی سر تکون دادم که با عصبانیت به سمتم اومد و درحالی که از روی جدول بلندم می‌کرد، بطری آب رو به دستم داد. شکلات نعنایی از جیبش در آورد و بعد از باز کردن جلدش

عاری از هر حسی اون رو به زور از لای لب هام به سمت داخل دهنم فرستادتش و گفت:

-مغزت رو بوتاکس کردی؟ نگفتی رو نظامی جماعت بالا میاری دردسر می‌شه؟! اون جوری با اون چشات من رو نخور؛ برو یه آبی به صورتت بزن!

همون لحظه مامور پلیس هم کار نوشتن مدارکش روی کاپوت بلند ماشین علیهان تموم شد و به ما پیوست. بی توجه به چشم های گشاد شده سربازش که به خاطر تنگی نفس خفیف بعد تهوع بود رو به ما گفت:

-خب هر وسیله‌ای که لازم دارید رو از ماشینتون بردارید؛ از اینجا به بعد رو باید با اتوبوس برید.

علیهان به صراحت افتاد، یک قدم به سمت جلو برداشت و معترض گفت:

-من باید خودم رو برای تئاتر فردا شب به اصفهان برسونم! چه طور می‌تونید یه همچین کاری رو با یه هنرمند بکنید؟ من حتما این جریان رو به وکیلم گزارش میدم!

سروان یا نمی‌دونم سرگرد (اصلا اطلاع نداشتم به پلیس راهنمایی رانندگی هم این القاب رو میدن یا نه؟) دو بار روی شونه علیهان زد و با لحن کنایه آمیزی گفت:

-فقط یواش گزارش بدید که صدمه نبینید. ماشین شما به جرم: سرعت غیر مجاز، سبقت، نبستن کمربند سرنشینتون و همین طور کورس بین شهری توقیف میشه و برای تحویل گرفتنش به پارکینگ ... شهر قم مراجعه کنید و این برگه رو حتما با خودتون ببرید. سرباز! بلند شو خودت رو مرتب کن و پشت ماشین بشین.

علیهان هاج و واج لب می‌زد، اما توانایی اعتراض رو نداشت. درست در لحظه آخر که سرباز جدید از ماشین پلیس اومده بود و وسایل هامون رو تخلیه می‌کرد، مامور پلیس رو به علیهان گفت:

-عه راستی امضا ندادین ها!

علیهان خوشحال لبخند عریضی زد و با چشم های نوربارونش گفت:

-عه شما من رو شناختین؟ یعنی از یه آدم معروف امضا می‌خوایین؟!

مامور نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداخت و به ته نگاهی که (اسکل) در آن موج می‌زد، گفت:

-خیر جناب، رسید پارکینگتون رو میگم! رسید تحویل ماشین رو امضا نکردین.

باد علیهان مثل توپی که زیر آفتاب می‌مونه خوابید و پلاسیده شد. با عصبانیت لگدی به چمدون برزنتیش زد و نگاه عصبیش رو به من انداخت. با لب های جمع شده براش شونه بالا انداختم که با داد گفت:

-الان خوشحالی؟!

تلاشی برای جمع کردن لبخندم نکردم و به آسمون خیره شدم که با صدا زدن اسمم به سمتم حمله کرد. قبل از اینکه دستش به من برسه با یه جیغ از ته دل پا به فرار گذاشتم. به سمت مامور پلیس رفتم و درحالی که خودم رو مشغول صحبت نشون دادم با قیافه مستاصلی گفتم:

-جناب حالا ما وسط این اتوبان چه جوری ماشین پیدا کنیم؟ با این حساب توی راه می‌مونیم!

پلیس لبخند اطمینان بخشی به صورت کوچک من زد و گفت:

-دخترم نگران نباش؛ شما و همسرتون رو سوار یه اتوبوس می‌کنیم و بعد میریم.

طولی نکشید که همین طور هم شد... دو سرباز با اون کفگیر های ایست پلیسشون جلوی یه اتوبوس تهران ـ اصفهان رو گرفتن و با هر مکافاتی که بود، برای من و علیهان روی دوتا صندلی کنار هم جا پیدا کردن. اینکه چند نفر رو جا به جا کردن تا ما دو نفر کنار هم بشینیم هم بماند برای ابهام... پنج دقیقه‌ای می‌شد که از ماشین و پلیس ها با راه افتادن اتوبوس

خداحافظی کرده و من و علیهان همچنان بالای اون دو صندلی ایستاده بودیم؛ چشم زوج هایی که حوالی صندلی های ما نشسته بودن از بس که ما رو با تعجب نگاه کردن در اومد.

درد من و علیهان آلرژی به نشستن روی صندلی نبود، بلکه ما هر دو می‌خواستیم روی صندلی کنار پنجره بشینیم! با چشم دوئل می‌کردیم و برای هم خط و نشون می‌کشیدیم. علیهان با خصومت کلاه آفتابی که برای شناسایی نشدن روی سرگذاشته بود رو پایین تر کشید و گفت:

-هرچی می‌کشم از دست توی دردسر سازه! وگرنه من الان توی اتوبوس کلاس سه چیکار می‌کردم؟ الان باید توی هتل می‌بودم و بعد از یه پرواز عالی، از پنجره حموم ویو بیرون رو تماشا می‌کردم !

-خُبه- خبه! اگه من نبودم که الان توی بیابون آواره بودیم! از صدقه سری منه که همین یه اتوبوس هم گیرمون اومده .

دستش رو که مانع نشستم شده بود رو به سختی از جا کندم و در حینی که زیر لب غر می‌زدم، روی صندلی کنار شیشه نشستم. از همون زاویه پایین به قامت کیشده علیهان نظر کردم که به سختی با اون لنگ های بلندش خودش رو توی صندلی سمت راهرو جا کرد. صندلی جلوییش تا جایی که می‌تونست صندلی رو عقب داده بود و توی خواب عمیقی به سر

می‌برد؛ علیهان خواست اعتراض کنه که متوجه شد توی گوش های مرد جوون هدفون هستش و کارش بی فایدست !

اینبار تلاش کرد که صندلی خودش رو عقب بکشه که همون لحظه شاگرد راننده برای گرفتن کرایه به سمت ما اومد و رو به علیهان گفت:

-نکن داداش، صندلی خرابه و عقب نمیره؛ کرایه؟!

می‌شد گفت که علیهان به عمرش مچاله تر از این نمی‌تونست بشینه! به سختی خواست دست توی جیب ببره تا کیف پولش رو که از جیب شلوار قبلیش بلاخره پیدا کرده بود، بیرون بکشه که سرش به سقف پایین قسمت عقب اتوبوس خورد و آخ عصبیش در اومد. این بار تلاش کرد از جاش بلند بشه که متوجه شد لنگ درازش توی جاپایی گیر کرده و تلپی روی صندلی افتاد. ناچار یه وری شد و رو به من که تمام مدت بی توجه از پنجره بیرون رو تماشا می‌کردم گفت:

-طنین این کیف پول من رو از جیب شلوارم در بیار!

اول به سمت شاگرد راننده منتظر نگاه کوتاهی کردم و بعد بی توجه به معذب بودن علیهان، گوشه کیف پولش رو که از جیب بیرون زده بود گرفتم و درش آوردم. بعد از انداختن کیف به روی پاهاش دوباره به حالت قهر از پنجره بیرون رو تماشا کردم.

گشنگی و از همه بیشتر دود و دم اتوبوس که توی کابین قدیمیش می‌پیچید حالم رو گرفته بود. ناگهان نگاهم از شیشه پنجره به علیهان افتاد که مثل طفل مظلومی چشم‌هاش رو فشار می‌داد و شکمش رو سفت کرده بود! به سمتش چرخیدم و اینبار به پاهاش که معلوم بود حسابی خواب رفتن و ذوق - ذوق می‌کنه، نگاه کردم. هوا رو از بین دندون هاش به داخل می‌کشید و با نفس عمیق سعی داشت که خودش رو به آرامش دعوت کنه .

برای جلب توجه صدام رو صاف کردم و در ادامه گفتم:

-چیزه ...

نفس حبس شده‌اش رو با یه بازدم شدید بیرون داد و با کلافگی گفت:

-پنیره؟!

دست از قهر بچگانه و غرور بی جام برداشتم و ادامه دادم:

-حالت خوبه؟

که علیهان ابراز کرد:

-خوب؟ تو به این میگی خوب؟! من چندساله که سوار اتوبوس نشدم و حالا باید این شرایط رو تحمل کنم. من نمی‌تونم هوای اینجا رو تحمل کنم! بوی دود و تخم مرغ آب پز صندلی بغلی می خواد خفم کنه؛ طنین رگ و پی پاهام رو به کما ان از خواب رفتگی گذشته! فقط دلم می‌خواد

بدونم کدوم بیشعوری به این اتوبوس اجازه تردد داده... عه - عه ببین چه جوری ماشین قشنگم رو خوابوندن!

سرش رو به صندلی جلویی تکون داد و شکمش رو چنگ زد. من هم سرم رو به صندلی جلوی خودم تکیه دادم و درحالی که به نیم رخ زردش نگاه می‌کردم گفتم:

-من میام بیرون، تو خودت رو به سمت صندلی من بکش؛ اینجا جا باز تره...

قیافه متعجبش رو که دیدم، ادامه حرفم رو خوردم و نگاه نگرانم رو به چشم‌های خمارش دوختم. اما چشم خمار و مژه‌ی بلند هم عالمی داشت ها! خصوصا اگه به گوی عسل مزین می‌شد...

به سختی نگاهم رو از چشم های منتظرش گرفتم که همون لحظه با صدای ملایم تری گفت:

-من پام گیر کرده؛ نمی‌تونم بیام بیرون!

چشم‌هام رو به معنی مسئله‌ای نیست روی هم گذاشتم و با حرکت دست بهش فهموندم که باید تکیه بده. به مراتب من از اون ریز نقش تر بودم و به راحتی می‌تونستم روی صندلی بایستم و خودم رو به راهرو برسونم.

اول موقعیت اطراف رو سنجیدم که چشمم توی چشم یه پسر هم سن و سال علیهان افتاد و همون لحظه روی هوا برام بوس فرستاد! منهنی لب هام رو به سمت پایین کشیدم و براش به نشونه تاسف سرتکون دادم. روی صندلی به خاطر ارتفاع کم اتوبوس نیم خیز شدم و یه پام رو اون طرف پای علیهان گذاشتم، قبل از اینکه پای دیگم رو هم به اون سمت ببرم، اتوبوس ترمز پدر - مادر داری گرفت و با شدت به سمت صورت علیهان پرت شدم؛ مسافر کناری که خیال های مثبت هیجده به سرش زد و خیال کرد لب به لب شدیم، تخم مرغ توی گلوش پرید و با شدت به سرفه افتاد !

این که یه ترمز تهش به ماچ اتفاقی و این داستان ها ختم بشه، فقط برای فیلم ها بود و بس! من بدشانس تر از این حرف ها بودم. دقیقا یادم هست که دماغم توی استخون بالای چشم علیهان رفت و بعد از ثانیه‌ای خون گرم و غلیظی از اون بیرون ریخت. علیهان با درد چشمش رو گرفت و قبل از دیدن خون بینی من، توی راهرو اتوبوس روی پاهای خودم ایستادم. تقریبا می‌شد گفت صدای اعتراض بغلی در اومده بود که اینجا خانواده نشسته و از این داستان ها. علیهان بدون اینکه به من نگاه کنه غر می‌زد و در حالی که روی صندلی من رفته بود، سعی داشت که پاش رو از جاپایی بیرون بکشه.

برای اینکه زیر نگاه های سنگین مسافرین پشت و بغلی که ماجرا رو دیده بودن آب نشم، یه وری روی صندلی نشستم. یه دست به دماغ و یه دست

به پای علیهان کمک کردم که پاش رو خلاص کنه و غرش رو به جون خریدم که می‌گفت:

-کم مونده مثل کلاغ با اون دماغ بزرگش کورم کنه! هیچ میدونی چه قدر دردم اومد؟ یه ببخشید نگی ها!

محکم تر دماغم رو گرفتم تا خون ریخته شده توی دستم از لای انگشت هام سر نخوره و گفتم:

-این هم عوض تشکرته؟ تقصیر من نبود که راننده بی هوا ترمز گرفت؛ این سفر از اول هم همش بد بیاریه.

قطره غلیظ قرمزی از لای انگشتم به روی کفی ماشین چکید. علیهان بی توجه به تن صدای ضعیف پچ - پچ ها و اعتراض ها هندزفری توی گوش گذاشت و سعی کرد بخوابه. نیاز به دستمال داشتم و صدام هم در نمی‌اومد. ناگهان علیهان هندزفریش رو از گوش کشید و قبل از اینکه برگرده گفت:

-راستی می‌خوای دیالوگ هات رو یه بار با هم تمـ...

با دیدن من که دو دستی به جون دماغم افتاده بودم، حرفش بند اومد و ناباور نگاهم کرد. دست آورد تا دستم رو کنار بزنه که مانع شدم و گفتم:

-لباس هام رو کثیف میکنه؛ دستمال نداری؟!

-چرا چیزی نگفتی؟ !

سرتکون دادم و با صدای تو دماغی که در اثر گرفتن سوراخ دماغم بود، گفتم:

-چی می‌گفتم؟! اتفاقه می‌افته دیگه.

کاملا از رفتارش مشخص بود که چه قدر ترسیده، با حرکاتی هول و عجولانه داخل جیب هاش به دنبال دستمال می‌گشت و معترض گفت:

-چرا ان‌قدر خونسردی؟ نمی‌فهمم! دماغت خون ریزیی داره، می‌فهمی؟! کاش توی موارد دیگه هم انقدر ساکت بودی و صدات در می اومد! ما اگه سالم برسیم اصفهان من یه قربونی بیرون میدم.

بلاخره دستمال رو پیدا کرد و با وسواس بینی من رو تمیز کرد. در آخر دستمال دیگه لوله و تا انتها توی بینیم فرو کرد. به خاطر وجود جسم خارجی توی بینییم، ته گلوم خارید و سرفه مصلحتی کردم .

هوا رو به تاریکی می‌رفت که اتوبوس کنار یه هتل ـ رستوران کنار جاده‌ای نگهداشت و به همه نیم ساعت فرصت استراحت داد .

تعداد کم مسافرینی که پشت سر ما نشسته بودن، از کنار صندلیمون رد می‌شدن و با غیض نگاهمون می‌کردن. علیهان دست هاش رو به سمت بالا کش آورد و رو به من گفت:

-منتظر چیی؟ بریم پایین دیگه!

از اتوبوس که پیاده شدیم، علیهان به خودش و کمرش کش و قوص می‌داد تا رگ های خشک شدش باز بشن. با لب و لوچه‌ای آب افتاده به ویترین فست فودی سرراهی نگاه می‌کردم که حضار داخلش با ولع یه چیز کش دار می‌خوردن! شاید کش لقمه اسم جالبی برای اون غذا می شد؛ زبونم رو به صورت ناخودآگاه روی لبم کشیدم، خواستم برگردم و به علیهان که از پشت سر می‌اومد بگم که من رو به چند بشقاب کش لقمه دعوت کنه که همزمان با هم حرف زدیم. سکوت کردم و منتظر حرفش شدم که لب باز کرد:

-اون طوری به کسی که داره غذا می‌خوره نگاه نکن؛ زشته!

بی اهمیت دوباره به مردی که با ولع نون ساندویچی‌اش رو گاز مم‌زد خیره شدم و گفتم:

-زشت تویی وقتی عینک نمی‌زنی!

زیر لب تکرار کرد: ﴿زشت منم؟﴾ و بعد از پشت دو انگشتش رو توی سرم کوبید! جای ضرب دیدگی سرم رو با خنده خاروندم و گفتم:

-می‌دونم الان می‌خوای من رو به یه شام مفصل دعوت کنی؛ مگه نه پسر خوبم؟!

به سکوی کوتاه رو به روی رستوران تکیه زد و با قاطعیت جواب داد:

-نه!

روی سکو خودم رو بالا کشیدم و سعی کردم چهار زانو بشینم. یه وقت هایی هست که توی شرایطی بدی هستی، ولی خاطره هایی که ثبت می‌شن یه چیزی بیشتر از خوبه. مهم نیست شرایط چطوره، از نظر من مهم این بود که خوش بگذره، نه اینکه خوشم که می‌گذره! نیم نگاهی به صورت روشن علی انداختم که آسمون رو رصد می‌کرد و اون هم مثل من به فکر های راز ستارش لبخند می‌زد. دلم می‌خواست این لحظه چیزی بیشتر از یه خاطره توی ذهنم باشه! مگه چندبار پیش می‌اومد که بعد از یه روز با اون همه ماجرا ما این طور آروم کنار هم بمونیم؟!

واحد هواشناسی خدا دست به کار شده بودن و باد ملایم ابرهای بارونی با خودش به سفر می‌برد. نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-هوا هم که تا ما رو دید دلش گرفت!

حتی اگه هوا قصد بغض و گریه داشت، هواشناسی قلب من صاف و احتمال دیدن شفق و ستاره قطبی توی قلبم زیاد بود؛ شاید نامردی بود اگه از این حس و هوا و منظره خوب به تنهایی لذت می‌بردم! جایی به فراخ فرسنگ ها اون طرف تر دختری منتظر نامه من بود.. . دستم رو به سمت علیهان دراز کرده و گفتم:

-کاغذ و خودکار داری؟!

اولین قطره بارون روی دستم چکید و انگار علیهان هم متوجه بارون شد که من رو به سمت رستوران کشید؛ در حین ورود سوالی پرسید:

-کاغذ و خودکار برای چیته؟! دوباره امضا می‌خوای؟

با لبخند نگاهی به دستم کردم که همچنان مهر رفاقت زیر پوستی روی اون خشک شده بود. دستم رو جلوی چشمش گرفته و گفتم:

-نخیر هنوز اثر هنریت رو دارم.

روی اولین مبلمان کنار آکواریوم بزرگ نشستیم و علیهان دستی به میز چوبی کوتاه کشید تا مطمئن بشه که روش خاک ننشسته. حواسش به کتاب جلد نفیس روی میز بود که توش عکس غذا داشت، آهسته دستم رو زیر میز بردم تا از امضای تاریخی علیخان مغول یه عکس بگیرم. چندان وارد نبودم، اما سعی بر نلرزیدن دستم در حین عکس گرفتن داشتم که صداش بلند شد:

-باید روی میز بذاریش تا نلرزه! دوربین دست گرفتنم بلد نیستی؟!

قبل از سر رسیدن پیشخدمت از دست روی میزم عکس بی نقصی گرفت و به من ثابت کرد که حواسش به همه جا هست. به پیشخدمت سفارش پیتزا داد و انتخاب نوشیدنی رو به من محول کرد که من با گفتن نوشابه سیاه بحث رو خاتمه دادم. میز کناریمون حامل یک زن و مرد جوون بود که هردو به هم از اون حرف های خر رنگ کن می‌زدن. چه قدر عجیبه که

آدم ها همیشه برای مغلطه کردن آماده بودن! فریب داد هم افتخاری برای خودش داشت.

به طور ناگهانی چشمم به ظرف آدامس موزی های قسمت زیری میز افتاد و با خوشحالی اون ها رو بیرون کشیدم و نگاهی به علیهان کردم که با ابرو اشاره میزد که بی آبرویی نکنم. زرورق اولین آدامس رو بازکردم و با جویدنش جلد دومی، سومی، چهارمی... رو باز کردم و توی دهن جا دادم. آدامس باید انقدری می‌شد که جوویدنش ارزش داشته باشه! با ولع گاز های بزرگ به آدامسم می‌زدم و دهنم رو باز و بسته می‌کردم. علیهان چشم‌هاش رو بست و سعی کرد با پایین تر کشیدن کلاهش مبادا با منِ بی کلاس شناسایی بشه.

به حرکات معذبش اهمیت ندادم و در حین جویدن به باقیه افراد حاضر در اون مکان چشم دوختم. با دهن پر گفتم:

-غذا رو نمیارن؟!

-چرا الان میارن. وای طنین دهنت رو ببند و بعد بجو! کجا، کجا داری میری؟! بشین سرجات...

با گفتن:[اون پسره گناه داره همش داره از مهمون ها پذیرایی می‌کنه.] دستمال لول شده توی بینیم رو در آوردم و توی ظرف بلا استفاده‌ای که

روی میز گذاشته بودن انداختم. به سمت پسر زحمت کش می‌رفتم که صدای علیهان به گوشم رسید:

-دستمال کثیفت رو چرا توی دکور رستوران انداختی؟! طنین میگم نرو...

با لبخند کنار پسر که بیش از پنج تا بشقاب دستش بود، رفتم. دست بالا بردم و به زور خواستم یکی از غذا های توی دستش رو بردارم و گفتم:

-پس چرا دست تنهایی؟ بذار کمکت کنم!

هی خودش رو عقب می کشید و خانم - خانم می‌کرد تا مانع من بشه؛ حتما تعارف می‌کرد! یه دور دیگه آدامسم رو جوییده و گفتم:

-بده من، خجالت نکش؛ د میگم اضافی ها رو بده من برات میارم دیگه !

بلاخره علیهان از روی مبلمان بزرگ و راحتی بلند شد و به سمت ما اومد؛ با گرفتن گوشه مانتو من، رو به گارسون گفت:

-شرمنده آقا به کارتون برسید؛ ایشون یه کم دچار اختلال هستن.

من دچار اختلال بودم؟! خواستم اعتراض کنم و به سمت عقب برگردم که علیهان زیر لب گفت:

-یه بار دیگه به حرفم گوش ندی به همه میگم که تو از پشت کوه اومدی!

به سمت میز خودمون قدم زدیمو همزمان که به قیافه دلسوز بقیه لبخند می‌زدم گفتم:

-من از پشت کوه اومدم، ولی با هلیکوپتر که یه چیز متقابله! اون وریا فکر می‌کنن این وریا پشت کوهی‌ان و این وری ها هم یه همچین فکر هایی دارن. مثلا شماها عاقل و بالغ و باکلاسید؟! از نظر ما اون ورکوهی ها که شما خیلی هم کم عقل و عجیب و غریب هستید. مثال بزنم؟!

علیهان روی صندلی سدری رنگ لم داد و به نشونه تایید سر تکون داد. به پای پیشخدمت جدید که سر میزمون اومد تا برامون غذا بچینه بلند شده و گفتم:

-عه شما زحمت نکشید! بدید به من، من خودم می‌چینمشون .

علیهان به سمت من خم شد و با کشیدن آستینم، وادار به نشستم کرد و خودش رو بیشتر پشت نقاب کلاهش پنهان کرد. مرد غذاها رو چید و خواست بره که من با تعجب به دوتا به قول علیهان پیتزای روی میز نگاه کرده و گفتم:

-عه آقا پس نونش کو؟!

علیهان از زیر میز ضربه‌ای به پام زد و اسمم رو بلند صدا زد که من باز به حرفم ادامه دادم:

-من بدون نون که سیر نمیشم!

پیشخدمت با لبخند خجل و چشم‌های درشت شده‌اش تعظیم کرد و گفت:

-چشم خانم، تا شما شروع کنید من براتون نون هم میارم!

لبخند دندون نمایی به صورت مرد چشم ابرو مشکی زدم و همون لحظه آدامسم رو از توی دهنم در آوردم و گوشه پیاله سفید سسم چسبوندمش. قیافه مرد جمع و فریاد اعتراض علیهان دوباره بلند شد.

-به من اخم نکن ها! علیهان خب حیفه! بعد از شام دوباره می‌خورمش.

طولی نکشید که مرد پیشخدمت با دوتا نون لواش برگشت. اولین تیکه پیتزا رو لای نون گذاشتم و خواستم به سمت دهنم ببرم که چشم های زیادی رو متوجه خودم دیدم! دهنم رو بسته و لقمه رو به سمت خانم روبه روم جلو برده و گفتم:

-بفرمایید خوش مزست...

علیهان با خنده سر تکون داد و ظرف غذام رو از جلوم برداشت، نون ها رو روی پیتزام انداخت و به سمت در خروجی رفت. به ناچار پرسشگر پشت سرش راه افتادم و از در بیرون رفتم؛ علیهان در جواب نگهبان جلوی در که علت خروجمون رو جویا می‌شد گفت:

-این پول غذاهامون؛ ما چندان از جو داخل راضی نیستیم می‌خواییم توی محوطه بیرون غذامون رو تموم کنیم.

نگهبان با جدیت سر تکون داد و برامون ساعت خوشی رو آرزو کرد. علیهان سینی مقوایی پیتزا ها رو روی سکویی که قبل از ورود بهش تکیه زده بودیم گذاشت و منتظر به من نگاه کرد. بوی نم خاک خیس خورده و هوای خنک ابری که دیگه دست از باریدن برداشته بود، من رو واداشت که نفس عمیق بکشم. علیهان با ذوق بچگونه‌ای دست هاش رو از هم باز کرد و هوای خنک رو به آغوش کشید. سس های کنار جعبه رو دونه به دونه باز کرد و روی تیکه های مثلثی شکل ریخت.

-بیا اینجا، حالا می‌تونی با لذت غذات رو بخوری. طنین میگم از این سفر ها فقط هر پونصد سال یه بار توی جهان برای یه نفر اتفاق میوفته ها!

دوباره پیتزام رو لقمه کردم و گاز اول رو نزده، یاد آدامس بزرگم افتادم که کنار بشقاب چینی روی میز مونده بود! خواستم به سمت رستوران برم که علیهان با دهن پر علت رو جویا شد.

-من جاش گذاشتم! بذار برم بیارمش تا کسی برش نداشته.

علیهان که با هیجان موجود در داخل کلام من هول کرده بود، به کمک نوشابه قوطی غذاش رو پایین داد و گفت:

-چی رو؟! کیفت رو جا گذاشتی؟

توی صورتش براق شدم و با داد گفتم:

-نه! کاش کیفم بود؛ آدامسم رو جا گذاشتم !

تیکه پیتزای مونده تو دستش از تعجب روی زمین افتاد و با داد ابراز وجود کرد:

-آدامست؟!

سر تکون دادم که اشاره زد کنارش برم و غذای سرپاییم رو تموم کنم. مقموم و مسکوت در حال خوردن غذام بودم که با دیدن تاریکی آه از نهادم بلند شد! بی اشتها پیتزام رو قورت داده و به دنبال جایی برای وضو به اطراف نگاه کردم؛ تابلوی دستشویی عمومی نظرم رو جلب کرد که همون لحظه علیهان گفت:

-عاشق شدی آه می‌کشی و بعدش می‌خندی؟

کیف کولیم رو توی بغلش انداختم و با نگاه عاقل اندر سفیهه گفتم:

-نه بابا مگه اینجا فیلم هندیه؟! حواس برای آدم نمی‌ذاری که؛ از بس این در اون در زدیم نماز ظهرم قضا شد. الان هم که اگه راه بیوفتیم نماز مغرب هم قضا میشه.

اول با تعجب و بعد با لبخند ملیحی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-برای همینه که تو فرق داری.

من فرق داشتم؟! از چه نظر؟ عقلی و روانی یا عقب افتادگی؟ چرا تا به عقاید می‌رسیدیم پای خجالت وسط میاد؟! من که از حرفش سر در نیاوردم، نمی‌دونستم تعریف یا توهین؛ شاید هم یه مدل ابراز احساسات بود! بی توجه شونه بالا انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. بعد از وضو داخل نماز خونه کوچیکی که مردونه و زنونه نداشت، رکعت دوم نماز اعشا رو می‌خوندم که صدای علیهان در اومد. به فاصله هر چند ثانیه اسمم رو مثل بچه‌ای که می‌خواست برای مادرش جلب توجه کنه صدا می‌زد.

ان قدر این کار رو تکرار کرد که الله اکبر سجده آخرم رو محکم تر از حالت عادی بیان کردم و بهانه جدیدی به دست علیهان دادم. با خنده گفت:

-چی؟ بزنم پست قبلی صداش رو داشتی گوش می‌دادی؟! الله اکبر چی خب؟! صدام رو دوست داری، نه؟ بیشتر برات حرف بزنم؟ میگم حالا از این کار ها می‌کنی جواب هم میده؟ مثلا خدا تو خوابت بهت جای گنجینه‌ی گمشده رو نشون میده؟ طنین صدای اتوبوس میاد! می‌گم نکنه اتوبوس ماست؟ به هر حال من از کمردرد نای بلند شدن ندارم، زودتر تمومش کن ببین اتوبوس ما در حال حرکته یا نه؛ تا ما سوار نشیم که حرکت نمی‌کنه.

اگر من قدرت حرف زدن داشتم، ان قدر موثر نمی‌شد تا باهام حرف بزنه. سلام آخر نماز رو دادم و طلبکار برگشتم به هیکل زواردر رفته‌اش نگاه کردم. کیف من رو زیر سرش گذاشته و توی اتاق سه در چهار درازکش

افتاده بود. به محض دیدن قاب صورتم، گوشیش رو جلو تر آورد و صدای چلیکش در اومد! لبخند مسخره‌ای زده و گفتم:

-عکس می‌گیری؟!

پلک های لرزونش رو بست و با صدای بم گفت:

-شبیه مامانم شدی! بچه تر که بودم، هر وقت که نماز می‌خوند، پشت سرش می‌نشستم و تو هر دقیقه هی اسمش رو صدا می‌زدم، هی من اسمش رو صدا می‌زدم، هی اون به جای جانم الله اکبرش رو بلند تر می‌گفت. بعد نمازش هم طوفان فوت آیت الکرسیش بود که توی چشم و سرم غوغا می‌کرد ...

انگار قادر به ادامه نبود! مادر ها عجیب با دل فرزندهاشون بازی می‌کردن؛ شاید تنها عشق ابدی، عشق مادر به فرزند بود. مادرش حق داشت که برای چشم هاش آیت الکرسی بخونه، مامان منم همیشه برام ونیکاد می‌خوند و از ته دل جوری توی صورتم فوتش می کرد که من همیشه با اعتراض می‌گفتم: ﴿ عه مامان خجالت نمی‌کشی؟ دیگه چرا غیر مستقیم با فوت توی صورتم تف می‌کنی!﴾ همیشه یکبار برای آخرین بار عزیزت رو می‌بینی و باهاش خداحافظی می‌کنی، بی اینکه بدونی این آخرین باره.

آیت الکرسی توی دلیم به آخرین آیه رسید، به محض اینکه خواستم به سمتش فوت کنم، همزمان چشم هاش رو باز کرد و به کارم بلند خندید.

انگار دقیقا به یاد مدت ها قبل افتاده بود و من رو به جای مادرش می‌دید. درحین خندیدن نفس گرفت و گفت:

-آخه کی من رو چشم می‌زنه؟!

صدای بوق بلند اتوبوسی ما رو به خودمون آورد. گویی هردومون متوجه چیزی شده باشیم، به سمت در خروجی نمازخونه دویدیم. چادر نماز خونه رو از سرم کندم و به جالباسی پلاستیکی واقع در کنار در آویزون کردم. همزمان به هم به در کوچیک رسیدیم و در حین خروج بین لولا های در گیر کردیم؛ تلاش زورگویانمون که برای خروج بی نتیجه موند، من منتظر ایستادم تا جناب هیکل اول رد بشه و بعد من به دنبالش برم.

به محض اینکه پیچ سرویس بهداشتی رو به سمت جلوی مجموعه استراحتی چرخیدیم، اتوبوس قدیمی ما شتاب گرفت و از جایگاه دور شد! هردو نفس گرفتیم و به ناچار دنبالش دویدیم که بی فایده بود.

چمدون علیهان رو کنار جاده گذاشته و بی مروت ها رفته بودن! مطمئن بودم که پچ - پچ های مرد کناریمون در گوش راننده کار خودش رو کرده بود. مسافرین اتوبوس از شر دوتا مفسد فی العرض راحت شده بودن و ما باز هم توی راه مونده بودیم! مسافرت با بی عرضه‌ای مثل علیهان بیشتر از این نمی‌شد.

نفس زنون و ناامید از ایستادن اتوبوس درب و داغون اصفهان، کنار جاده ایستادم و کمر خم کردم. ماشین ها با سرعت سرسام آوری از کنارمون رد می‌شدن و نور شدیدشون توی صورتم می‌افتاد. علیهان از من جلوتر رفت و وقتی ناامید شد با خشم به سمتم برگشت؛ دهن باز کرد که باز هم غر بزنه که من دستم رو توی صورتش بالا برده و گفتم:

-هیس، هیس هیچی نشنوم! هیچی نگو که همین جا چنان کتک آبداری بهت می‌زنم که تا عمر داری کج راه بری.

روی جدول نشست و صدای غر - غر های زیر لبیش بلند شد:

-از صبحه ده بار جا موندیم، همش هم به خاطر خود خانمه حالا طلبکار هم هست! من تاحالا صدباره توی هتل اصفهان بودم و به لطف ایشون هنوز به ورودی شهر اصفهان هم نرسیدیم. صداش رو بلندتر کرد و گفت:

-برای من نشسته آیت الکرسی می‌خونه! ننه قزی شدی؟ ای خدا من رو بخور این رو تف کن بیرون تا رودل نکردی.

ابرو در هم کشیده و در حالی که لب هام رو روی هم فشار می‌دادم، جلو رفتم و لگد محکمی به پاش زدم، اون که انتظار چنین ضربه کاری رو نداشت، تا حدودی از پشت به عقب برگشت. با حال زار و نزاری کنارش روی جدول نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. ماشین ها یکی بعد از اون یکی از جلومون رد می‌شدن و از اون ها گاهی نور یا بوق بلندی

نصیبمون می‌شد. بلاخره بعد از چندین دقیقه نفس کم آوردم و سر بلند کردم. از نبود علیهان در کنارم یکه خوردم و سیخ وایستادم !

همواره ماشین هایی جلوی مجموعه استراحتی نگه می‌داشتن و من با استرس تنها شدن، بین عده کمی که در اون دور تر ها حضور داشتن چشم چرخوندم. علیهان نبود که نبود! مثل سوزنی شده بود که توی انبار کاه افتاده؛ قطره اشکی که از سر ترس پایین چکید رو با آستین مانتوم پاک کردم و جیغ زدم:

-علیهان خرا! من رو تنها گذاشتی؟ ایشالله با هر ماشینی که رفتی یک راست ببرتت به جهنم.

و در ادامه صدای ناهنجار ممتدی بود که از گلوم برخواست. آب دهنم رو قورت دادم و مثل بچه‌ای که حین تهدید دست تکون میده، انگشتم رو بالا برده و رو به اتوبان داد زدم:

-اولا ازت متنفرم، دوما: اولا! دلم می‌خواد اسمت رو هزار بار با کچ بنویسم و تف کنم روش...

همون لحظه مرد قد بلندی رو دیدم که با وجود ابهتش، کیف کوله دخترونه‌ای رو از روی سینه انداخته و با دوتا بستی به یه دست، دست دیگه‌اش رو درگیر کشیدن چمدون بزرگ برزنتی کرده بود. لب هام رو تر کردم و خیسیش رو با کف دست گرفتم. در حین لبخند خجلم، لبم رو گاز

گرفتم و نگاهی به راننده ترانزیتی کردم که بلاخره از دید زدن من خسته شده بود و قصد داشت از ارتفاع ماشینش به پایین بیاد. رون پام رو از ذوق مرگی اینکه علیهان نرفته چنگ زده و گفتم: (خدایا حرف هایی رو که زدم بایگانی کن، هروقت که لازم شد میگم برای روح پرفتوحش ارسال کنی.)

خوشحال بودم، دروغ نداشتم که بگم. حتی حضور عصاب خوردکنش هم خوب بود، بهتر از هیچی بود! یکی نبود بهش بگه: آخه مرد حسابی یه آدم بی سرپناه توی شب بستنی می‌خره؟! با تضاد بین نیش باز و ابروهای در هم گره خورده به من رسید و بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد:

-همه این دور و اطراف رو گشتم، هیچ جایی برای موندن نداره. دو راه داریم:

یک: تو یه چیزی بدزدی مثل همون کیفه توی فرودگاه و ببرنمون کلانتری، اون جا من رو بشناسن و یه بلیط برای اصفهان بهمون بدن.

در حالی که بستنی رو از دستش بیرون می‌کشیدم بین حرفش پریده و با خنده محار شده‌ای گفتم:

-لازم نکرده! همون پلیس راهنمایی رانندگی شناختت و ماشینت رو خوابوند بستمونه؛ این دفعه خودمون رو می‌خوابونن.

تن صدام رو بالا تر برده و اضافه کردم:

-بعدش هم چرا من بدزدم؟! دزد خودتی!

توی اون هوای ابری گاز بزرگی از بستنیش زد که مو به تنم سیخ شد و با کنایه گفت:

-مرغ دزد من کیه؟! والله تو هفته‌ای یک بار مرغ های اون هشمت خان بدبخت رو به خاک فنا می‌دادی؛ من که توی این کار ها تجربه ای ندارم! آدم با شخصیتی هستم.

-به هر حال هرچی که باشم از توی خودبرتر بین که فکر می‌کنه کل ایران می‌شناسنش و مامانش هم دو هفته نبینتش نمی‌شناستش بهترم؛ راه دومت رو بگو .

به نون بستنی قیفیش رسیده بود و مغز من به جای اون ذوق می‌زد! اما کاملا مشخص بود که گاز های بزرگش از فکر مشغول و اعصاب درگیرشه. از خوردن که فارغ شد گفت:

-تو خودت رو جلوی یه ماشین بنداز تا نگهداره و سوارش بشیم.

لب هام رو به بستنیم چسبوندم تا از حرمشون کمتر بشه و سوالی گفتم:

-تو همه نقشه هات با من عملی میشه؟ خب یکمم از خودت مایه بذار!

هاج و واج به دهن بازش نگاه کردم که به سمت دست من اومد و گاز بزرگی از بستنی من زد! کاملا مشخص بود که دست خودش نیست و اگه ذهن

مشغولیش رو با دهن پر جبران نکنه، زمین و زمان رو به هم پاپیون می‌زنه. برای اینکه دهنش یخ نکنه اون رو نیمه باز گذاشت و گفت:

-خب من معروفم نمی‌تونم این کار ها رو بکنم که !

دستم رو توی هوا تکون دادم و درحالی که حسابی بهم برخورده بود گفتم:

-برو بابا هی معروفم – معروفم! کو؟ کجا؟ کی رو میگی دقیقا؟ از صبحه این معروفیتت چیزی جز دردسر برای ما نداشته! وضعیت الانم رو ببین(هوار زدم) توی خیابون موندیم؛ آواره و آس و پاس بین دو تا شهر سرگردونیم. ماشنمون رو بردن، من یه دست لباس برای عوض کردن ندارم. هی میگه من الان تو هتل بودم، آره منم الان خونه کنار عزیز و جاوید بودم! اصلا خونه چرا؟ اگه توی معروف نبودی، منم توی اون روستای دوزاری معروف نمی‌شدم که کارم به اینجا بکشه. من الان هزار باره شامم رو خورده و خوابیده بودیم. آقا من نخوام معروف بشم باید کی رو ببینم؟! اون عسکه چی بود صبح ازمون گرفتن ها؟ از ترسم گوشیم رو خاموش کردم که مبادا جاوید همه چیز رو فهمیده باشه و زنگ بزنه !

یک آن با دیدن حرکت علیهان که برگشت و به سمت مخالف من قدم برداشت، از کارم پشیمون شدم و به سرعت دنبالش دویدم. به صراحت افتادم و از ترس اینکه بره و دوباره تنها بشم گفتم:

-خیلی خب، خیلی خب همون کاری رو که گفتی می‌کنیم. کیفم رو بده خودم میارم! الان کجا داری میری هان؟ کجا؟!

-دارم میرم بازم بستنی بخرم!

حالا دیگه مطمئن شده بودم که بستنی یه روش که فقط باهاش خودش رو آروم می‌کنه. چه ایده جالبی! شاید قبلا سیگاری بوده و حالا بستنی رو جایگزینش کرده بوده. یک آن با دیدن تریلی جدیدی که کنار جاده وایستاد، فکر عجیبی به سرم زد و گفتم:

-علیهان!

تحکم صدام ان قدر زیاد بود که چمدون به دست ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. یه کم این پا و اون پا کردم که به حرف اومد:

-بگو! اون لامپ نورانی رو دارم بالای سرت می‌بینم؛ ایده‌ات چیه؟!

گوشه ناخنم رو به سمت دهن می‌بردم که با اخم منظور دارش دوباره دستم روپایین انداختم. از کنار دستش دستگیره چمدونش رو چنگ زده و با صدای آرومی گفتم:

-این تریلیا همشون یا به اصفهان میرن، یا از اون جا رد میشن...

کلافه گفت:

-لپ کلامت رو بگو؛ الان وقت تجذیه و تحلیل نیست.

آب دهنم رو قورت داده و به صورت کاملا ناگهانی گفتم:

-بیا کمین کنیم و دزدکی سوار یکی از این ها بشیم.

سرش رو پایین انداخت و با تاسف به عقل نداشتم، نفس عمیقی کشید. خواست ادامه راهش رو بره که من ادامه حرفم رو از سر گرفتم:

-من با اولین تریلی که موقعیتش بشه میرم! حالا که تو نمی‌خوای بیای، کیفم رو بده از اینجا به بعد راه ما سواست. تو می‌تونی بری کلانتری از اونجا بیای، من هم با اینا میام ببینیم کی زودتر می‌رسه آقای با هوش خان مغول.

کیفم رو از ری سینه کند و به سمتم گرفت که بوی عطرش هم با کیفم منتقل شد؛ دستش رو چنگ زدم و به سمت مخالف راه افتادم. کمی جلوتر اولین کاری که کردم از پله های همون ترانزیت اولی که رانندش نگاهم می‌کرد بالا رفتم، دست بردم تا دستگیرش رو امتحان کنم؛ از ترس برگشتن رانندش عرق کرده بودم. نفس عمیق گرفته و دستگیره رو کشیدم که شخصی پشت سرم وایستاد! نفس بریده‌ای کشیده و به اعتراف افتادم:

-آقا بخدا من دزد نیستم! اصلا به من می‌خوره دزد باشم؟! آقا ما جا نداریم، ماشینمون رو هم پلیس ازمون گرفت. آقا اگه ما تا فردا صبح به اصفهان نرسیم سمیعی بیچارمون می‌کنه! آقا... آقا... اقای راننده تو رو خدا من رو

تحویل پپلیس نده، بخدا کرایمم میدم! فقط من رو تا اصفهان ببر؛ من باید روی اون علی خان رو کم کنم. آقا...

صدای خنده های منقطع آشنایی وادار به برگشتنم کرد؛ علیهان پشت سر راننده سیبیلو وایستاده و از خنده رو به وا رفتن بود. راننده خنده شرارت باری زد و گفت:

-اون آقا اول با من طی کردن تا برسونمشون؛ از اینکه باهاشون همسفر بشی مشکلی نداری؟!

نگاه رعد و برق زده‌ام رو به علیهان ایده دزد انداختم و داد زدم:

-چی؟ اون آقا؟! من اول این ماشین رو پیدا کردم، اصلا ایده خودم بود، باید من رو ببرید!

علیهان از همون پشت برام ابرو بالا می‌نداخت و زیر لب می‌گفت:

-کی از همه معروف تره؟!

و بعد با دست به تخت سینش زده و لب می‌زد:

-من، من، من، من!

راننده تابی به سیبیل چخماقیش داد و گفت:

-در هر صورت خانم ما به این آقای هامانه گل و گلاب قول رسوندن دادیم؛ ببینید اگه ایشون رضایت بده شما رو هم با خودمون می‌بریم. آقای هامانه نمی‌دونید دخترم چه قدر شما رو دوست داره !

دندون هام رو روی هم ساییده و گفتم:

-علیهان این بازی کثیف رو تمومش کن! من رو می‌خوای اینجا بذاری و بری؟!

به کنار ماشین اومد و در حین بالا رفتن از پله ها گفت:

-دقیقا کاری که خوت می‌خواستی با من بکنی!

پام رو از روی اولین پله برداشتم و با داد گفتم:

-من با تو فرق دارم! بعدش هم خودت بهم خندیدی، حالا با ایده من می‌خوای تا اصفهان بری؟ مطمئنم تا برسی از عذاب وجدان تنها گذاشتن من میمیری!

راننده هم از طرف دیگه سوار شد و ترانزیتش رو روشن کرد. درست در لحظه آخر که راننده گفت در رو ببند تا راه بیوفتیم، علیهان با غرور گفت:

-بگو غلط کردم تنهات گذاشتم تا بذارم سوار بشی!

این پا و اون پا کردم که بی تردید دست برد تا در رو ببنده. چاره‌ای نداشتم، ولی هر وقت سوار می‌شدم مطمئناً حرفم رو پس می‌گرفتم! چشم هام رو بستم و گفتم:

-غلط کردم!

و بعد به سرعت از پله های کاملا عمودی ماشین بالا رفتم. در حین بالا کشیدن خودم گفت:

-دیگه علیهان رو تنها نذاریا! هر وقت به سرت زد من رو ترک کنی، یاد امروزت بیوفت.

جلوی صندلیش رسیده بودم، درحالی که به سختی تلاش می‌کردم تا از بین لنگ های درازش رد بشم توی صورتش خم شده و گفتم:

-حرفم رو پس می‌گیرم؛ غلط کردی، غلط کردی!

همون لحظه چرخ های ماشین به حرکت دراومد و علیهان نتونست دوباره من رو پایین بندازه. روی تخت خواب تک نفری پشت تریلی نشستم و از همون ارتفاع به سیاهی شب و جاده بی انتها خیره شدم؛ از بین حرف های راننده فهمیدم که راهی تا اصفهان نداریم. بلاخره خواب به من فائق اومد و در حالی که روی تخت توی خودم مچاله شده بودم، خوابم برد...

به راحتی می‌تونستم بگم: " آدم هایی که قاچاقی از مرز رد می‌شدن این همه ماجرا برای خودشون درست نمی‌کردن که من و علیهان موفق شده بودیم به ثبت برسونیمشون! " .

لاستیک های بزرگ تریلی که روی دست انداز رفت به صورت ناگهانی روح توی تنم برگشت و چشم‌هام باز شد. اولین چیزی که دیدم، نیمرخ به خواب رفته علیهان بود که حسابی رنگ پریده به نظر می‌رسید! به تنم کش و قوص دادم و از جیب مخفی مانتوم گوشیم رو بیرون کشیدم. به خاطر خواب، انگشت هام سست شده بود و به سختی دکمه آف گوشی رو نگه داشتم تا روشن بشه.

برعکس توقعم جاوید یکبار هم زنگ نزده بود و هیچ خبری از تماس های دم به دقیقه عزیز نبود! باید جویای جو خونه می‌شدم. قبل از اینکه دستم روی اسم ثمین بشینه و دکمه تماس رو بگیرم، همون لحظه اسمش روی صفحه افتاد! اسمش رو ارتباط مغز ها از راه دور می‌ذاشتم یا تله پاتی، نمی‌دونم! ولی این رو خوب درک کردم که همزمان به حال همدیگه فکر می‌کردیم. تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم بردم.

سوز صدای آهنگ قدیمی راننده تضاد عجیبی با صدای ثمین ایجاد کرد که جیغ زد و گفت:

-طنین تو عقل داری؟ بابا یه سگ تو خونه آورده! یه سگ گرگی شکل که تا من رو می‌بینه می‌خواد به سمتم بدوه، میگه ماله توعه! داشتم از دستشویی حیاط با این پای چلاغم بیرون می‌اومدم که یهویی شروع کرد به سمتم دویدن؛ الان تو گلخونه گیر افتادم! عزیز باز رفته توی تلوزیون و تلفن خونه رو جواب نمیده؛ الان باید چه غلطی بکنم؟ این توله سگ همین جوری داره پشت در له - له می‌زنه!

اولگا؟! مغزم از خوشحالی فشفشه روشن کرده بود؛ نیشم رو تا پس کلم باز کرده و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:

-تو باز با گوشی رفتی دستشویی؟!

صدای جیغش توی گوشم پیچید و در ادامه روی دور تند گفت:

-طنین تو آدمی آخه؟ من از ترس دل و رودم داره می‌ترکه، تو از حرف های عزیز می‌زنی؟

توی ماشین چشم چرخوندم؛ نگاه خوشحالم رو به علیهان دوخته و گفتم:

-اون تو رو با من اشتباه گرفته؛ نکته بعدی هم اینکه: سالمه؟ می‌تونه درست راه بره؟

-آره، آره خودم خفت کنم، آره سالمه. یه وقت حال من رو نپرسیا! من هم سالمم، منم خوبم.

از سنگینی نگاهم پلک هاش لرزید، به سرعت زاویه دیدم رو عوض کرده و گفتم:

-خوبه که جفتتونم خوبید. راستی بگم! اون نه سگ گرگیه، نه توله سگ؛ فقط یه توله گرگه.

-گر...گ؟! این توله گرگه؟ این تولشه، بزرگش چقدریه؟! طنین وای، وای فقط وای از دست تو و هرچی که از گور تو بلند میشه. من الان باید چه غلطی بکنم؟ مثل سگ پاسبون داره کیشیکم رو می‌کشه؛ گلخونه مثل قطب سرده! حتی از اینجا هم می‌تونم صدای بلند تلوزیون عزیز رو بشنوم که باز هم داره جومونگ رو نگاه می‌کنه!

باید در ازای خواسته‌اش، خواسته‌ام رو ازش می‌خواستم تا معاملمون دو سر برد باشه. لبم رو تر کرده و گفتم:

-ثمین من یادت میدم که چه جوری اولگا رو از خودت دور کنی، ولی تو هم باید یه کمکی بهم بکنی! اول از همه اینکه من به شدت پول لازمم تا یه دست لباس آبرو مندانه برای خودم بخرم؛ بعدش اینکه ثمین من نمی‌تونم جلوی اون همه آدم دیالوگ هام رو به یاد بیارم! هول می‌کنم از یادم میره. چرا نمیای نقشت رو تحویل بگیری؟! ثمین من ترسیدم، حالم بده، قلبم همش مچاله‌است !

-خُبه - خُبه مغلطه نکن! کارت بانکی که نداری، شماره کارت یکی از بچه ها رو بگیر و برام بفرست تا برات پول بفرستم. طنین آبروی من رو نبریا! تو بالغ بر هزار بار اون دیالوگ ها رو خوندی و جلوی من تمرین کردی. فکر کن برای خودت داری بازی می‌کنی!

راستی عکس اون دختر رو کنار علیهان دیدی؟! برات توی واتس آپ می‌فرستم؛ علی رو دیدی بهش بگو این شلخته کیه دنبال خودت راهش انداختی تو فرودگاه.

چشم‌هام رو با درد بستم و سعی کردم حرفش رو به خودم نگیرم؛ همین قدر که نمی‌دونست خواهر خودشه برام کافی بود. زبونم رو برای قیافه درخواب رفته علیهان بیرون آوردم که همون لحظه چشم هاش رو باز کرد و حرکتم رو دید. سریع زبونم رو قورت داده و درجواب ثمین گفتم:

-شماره کارت رو توی واتس آپ برات می‌فرستم؛ تنها کمکی هم که راجب اولگا میتونم بهت بکنم اینه که بگم: اون تو رو خوب می‌شناسه، ازش نترس و زیر گردنش رو نوازش کن؛ فقط دلش برام تنگ شده، همین!

بلافاصله گوشی رو قطع کردم و دوباره به علیهان نگاه کردم؛ از لحظه‌ای که بیدار شده بود، نگاه منقلبش روی من بود. راننده در عوض ما به حرف اومد:

-انشالله با روشنی هوا می‌رسیم. هامانه جان حالت بهتر نشد؟ ترس از ارتفاع داری یا ماشین می‌گیرتت؟!

از اینکه ان قدر حساس بود و دوباره حالش خراب شده بود خندم گرفت؛ رو به راننده کردم و گفتم:

-این رو برق هم نمی‌گیره چه برسه به ماشین!

دست توی کیفم برده و یه دونه آدامس نعنایی ازش خارج کردم. چشمم رو توی صورت زردش که از شدت حال خرابش نای تکون خوردن نداشت چرخوندم و گفتم:

-بیا یکم این رو بجو حالت رو جا میاره. وا علیهان چرا چش و چالت رو اینجوری می‌کنی؟ عوض این مقاوت کردن ها بریز بیرون بذار سر دلت سبک شه؛ ببین من خوب شدم دیگه.

آدامس رو با بی حالی ازم گرفت و آهسته گفت:

-من نمی‌تونم بالا بیارم؛ هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم !

با جدیت برای اینکه کمکش کرده باشم انگشت دستم رو توی حلقم بردم و در همون حین توضیح دادم:

-آ ببین کاری نداره که! این رو تا حلقت می‌بری و بقیه‌اش خودش خود به خود می‌شه ...

دو - سه بار پشت هم عق زدم که علیهان مانعم شد و گفت:

-عه بس کن دل و جیگر خودت و ما رو کشیدی بیرون! درست بشین سرجات. من تا وقتی که خیلی مریض نباشم نمی‌تونم این کار رو بکنم.

به حق چیز های ندیده و نشنیده! با راننده به هم نگاه کردیم و همزمان خندیدیم. راننده مرد خوب و بی حاشیه‌ای بود؛ از اون ها که تا آخر عمرش وضعیت ما رو توی هیچ جای مجازی بازگو نمی‌کرد و زندگی حرفه‌ای علیهان رو زیر سوال نمی‌برد. خوب بود که درک می‌کرد هرکس حریم خصوصی داره و به خودش اجازه نمی‌داد که نسبت من و علیهان رو بپرسه؛ مرد جاده بود و جاده ازش جوون مرد تربیت کرده بود. لبخند دیگه‌ای نثارش کرده و روبه علیهان دوباره گفتم:

-علیهان شماره کارتت رو میدی؟ ثمین می‌خواد برام پول بفرسته؛ خرید لازمم!

دستش رو توی جیب پشتی شلوارش برد و به سختی کیف پولش رو ازش در آورد؛ اون رو روی پام انداخت و گفت:

-وقتی خواب بودی قرص خوردم؛ دوباره خوابم گرفته! رسیدیم بیدارم کن. می‌خواست به سمت جلو برگرده که انگار یه چیز دیگه به ذهن خواب آلودش زد و گفت:

-پرده های تخت رو هم می‌کشم، یه صفایی به اون موهای جنگلیت که از مقنعه بیرون زده بده؛ مغز عمو هاشم رو هم به کار نگیر تا برسیم.

پرده رو کشید و من ممنون این همه فهم و شعورش شدم. موهای بلند و بی خاصیتم رو از نو بستم و بعد از فرستادن شماره برای ثمین، باز هم خودم رو به خواب زدم تا مبادا وسوسه بشم و عکس ارسالیش که می‌دونستم خود کولیمه رو باز کنم. ان قدر توی همون حالت موندم و به صدای آهنگ داریوش عمو هاشم گوش دادم که بلاخره نور خورشید از لای پرده عبور کرد و چشمم رو زد.

صبح جدید زمستونیم با سلام گرم عموهاشم به علیهان شروع شد که حالا حالش بهتر به نظر می‌رسید. پرده رو کنار زدم و با دیدن پهنای جاده و ارتفاع زیاد از بقیه ماشین ها حس خوب پرواز بهم منتقل شد. من پرواز رو در همین حد دوست داشتم؛ از نظرم هواپیما افراط بود!

- خب بچه ها! تا نیم ساعت دیگه جلوی تاکسی رانی شهر پیادتون می‌کنم؛ شما برید به زندگی خودتون برسید و من هم باید به سمت خارج شهر برم تا بارم رو خالی کنم. شمارم رو هم بهتون میدم تا هروقت جایی گیر افتادید بهم زنگ بزنید. خدا رو چه دیدید، شاید باز هم با هم همسفر شدیم!

***

از تاکسی رانی تا مرکز شهر چندان طولی نکشید و اتفاق خاصی نیوفتاد. وقتی از ماشین پیاده شدیم، من از علیهان خواهش کردم که به سمیعی گزارش رسیدنمون رو بده و با هم برای خرید یه دست لباس آبرومندانه یه سری به مرکز خرید های شهر بزنیم. صنایع دستی و وسایل تزیینی منحصر

به فردی داشت. خوبی علیهان این بود که یه ماجرا رو هی کش نمی‌داد و روز های بعد رو زهر آدم نمی‌کرد. انگار نه انگار که شب گذشته قصد جا گذاشتن همدیگه رو داشتیم! مثل دوتا آدم عاقل کنار هم راه می‌رفتیم و توی سکوت ویترین ها رو تماشا می‌کردیم.

علیهان من رو به زور وارد یه مغازه اسپورت فروشی کرد و بعد از تحمیل سلیقه خودش به من، وارد اتاق پروم کرد. لباس پاره و کهنه انتخابیش رو تن زدم و جلوی آینه سعی کردم یه جوری با سنجاق قفلی وصل به لباس زیریم، پارگی مانتو رو بپوشونم. بعد از اتمام کارم در اتاق پرو رو باز کردم و جلوی چشم فروشنده و علیهان ظاهر شدم. فروشنده نگاهش رو از پایین به بالا کشید و به محض دیدن جای پارگی داد اعتراضش بلند شد:

-خانم چرا سنجاق به لباس وصل کردید؟ این چه کاریه آخه مانتو رو نخ کش کردید!

با دست تیکه پرگی رو گرفته و گفتم:

-این چیه آخه انگار سگ گازش گرفته آویزون شده؟! مثلا برای خودتون مدل دادید؟ علیهان تو هم با این سلیقت! این چی - چی بود آوردی، گندشو در آوردی.

علیهان که در ابتدا کلی بهش عزت و احترام شده بود، با چشم برام خط و نشون کشید و اشاره کرد که برم و مانتو رو از تنم در بیارم. موقع خروج از مغازه سرزنشم کرد:

-تو می‌دونی مارک چیه؟! عه - عه برداشتی به لباس مارک سنجاق قفلی زدی؟ اصلا تو سنجاق قفلی از کجا آوردی؟!

لب برچیده، بالا رو نگاه کردم و گفتم:

-به لباس زیریم زده بودم.

بلافاصله عصبانیتش بیشتر شد و گفت:

-مگه تو پیرزنی که به لباس هات سنجاق قفلی می‌زنی؟ لابد به کش لباس زیرت هم پارچه می‌بندی آره؟

دستی به مانکن کنار خیابون کشیده و گفتم:

-لباس زیر من به تو چه مربوط؟ بعدش هم سنجاق رو همیشه ماجان به لباس هاش می‌زد، من هم گفتم حتما چیز خوبیه، از اون موقع همیشه به لباس هام می‌زنم.

نگاه نا مهربونش رو بهم دوخت و زیر لب گفت:

-دختره خنگ.

به همین منوال چیزی که من پسند می‌کردم از نظر اون دهاتی می‌اومد و چیزی که اون پسند می‌کرد از نظر من جلف و به درد نخور! وارد آخرین مغازه از اون ردیف خیابون شدیم و علیهان با جدیت گفت:

-پاهام داره می‌شکنه، اگه اینجا خریدت رو کردی که کردی، نکردی از همین جا یک راست بر می‌گردیم هتل! راجب این لباس مدرسه‌ای هام خودت می‌تونی به بچه ها توضیح بدی.

از بخت بد روزگار حتی یه لباس هم چشم من رو نگرفت و من با اعتراض گفتم:

-خب علیهان من از هیچ کدوم این ها خوشم نمیاد! می‌شه...

علیهان حرفم رو قطع کرد و بی اهمیت راه خروج رو در پیش گرفت. از عصبانیت زیاد دنبالش به راه افتادم و توی راه به یکی از مانکن های مرد لگد محکمی زدم که ناگهان صدای آخ ازش در اومد و با خم شدنش من جیغ زدم و از شتاب لگدم به داخل مغازه پرت شدم. با بالا و پایین پریدن مانکن متوجه شدم که فروشنده رو به جای عروسک پلاستیکی زدم! همیشه خدا این آدم هایی که بی حرکت کنار مغازه ها می‌ایستادن رو اشتباه می‌گرفتم و حتی یه بار به جنس لباسشون دست زده بودم !

موهای بلندم که توی صورتم ریخت رو با انگشت اشارم کنار زدم و نگاه نگرانم رو به مغازه دار دوختم. مرد جوون و خوش سرووضع دست از ناله

کردن برداشت و متقابلا نگاهم کرد. از اشتباه ضایعی که کرده بودم، لبخند محوی روی لبش نشست و تا لب باز کرد که چیزی بگه، خودم رو جمع کردم و یا علی از تو مدد...

با سرعتی که تا به حال از خودم سراغ نداشتم از کنارش رد شدم و به سمت بیرون دویدم. به یکی از مانکن های جلوی در خوردم و اومد که باز فاجعه بشه که مثل مردعنکبوتی توی هوا نجاتش دادم.

علیهان رو خیلی جلوتر توی اون جمعیت از طریق قد بلندش شناختم که سلانه - سلانه راه می‌رفت و به خیال اینکه من هم پشت سرش میرم، حتی نفهمیده بود که من باز هم دردسر درست کردم و باید سرعتش رو کم کنه. تاکنار پاش دویدم و وقتی بهش رسیدم، نفس زنون سرعتم رو با قدم هاش یکی کردم.

صاف و سینه سپر راه می‌رفت و با اینکه متوجه حضور من شده بود، قصد حرف زدن نداشت. تفاوتی با بچه های دبستانی نداشتم که وقتی به خواستشون نمی‌رسیدن با لب و لوچه‌ای آویزون کنار والدینشون راه می‌رفتن و حتی گاهی قایمکی گولوله اشک های درشتشون رو پاک می‌کردن. دستام یخ زده و دماغم از فرط سوز حوالی بهمن سرخ به نظر می‌رسید. مطمئن بودم که حالا دیگه با مسافتی که دویدم گونه هام هم ملتهب شده بودن. من زمستون رو دوست داشتم، اما فقط به خاطر چند چیز:

یک: بخاری رنگ و رو رفته ماجان که همیشه روشن بود و منه شلخته مقنعه های چروک مدرسم رو باهاش اتو می‌کردم.

دوم: به خاطر کرسی زغالی بود که ماجان همیشه روش رو پر از ظرف های خشکبار و آلو و لواشک های محلی می‌کرد.

برای مورد سوم هم همین بس بود که شب ها بلند بودن و بعد از اینکه ماجان می‌خوابید تا صبح می‌تونستیم با گیلار راجب شهر و عجایبش حرف بزنیم.

حالا هیچ کدوم از این ها رو نداشتم! توی خونه جاوید بخاری مدرنی بود اما بخاری نفتی ماجان که گاها روش سیب زمینی کباب می‌کردیم یه چیز دیگه بود. باید برای گیلار می‌نوشتم که عجایب شهر همش رنگ و لعاب های بیخودی‌ان؛ باید می‌نوشتم که به آسمون پرستاره روستا بچسب که آسمون شهر ستاره هاش به خاطر ریا و نامهربونی و ظلم مردمش ریخته. آسمون شهر کچل شده، مثل آدم های توش سیاه و خاکستریه! شب و روز هم نداره گیلار من، آسمون شهر خیلی وقته که گلوش از دود گرفته و باز نمی‌شه. زمستون شهر نه کرسی داره و نه با بخاری گرم می‌شی؛ زمستون اینجا فقط سوز استخون شکنش بود که توی ذوق می‌زد.

دوباره از گام های بلندش جا مونده و دست به جیب در حال غرق شدن زیر آمال افکارم بودم که کرور - کرور روی ذهنم می‌ریختن و قصد سبک

کردن کار مغزم رو نداشتن. ترسی از گمشدن نداشتم، من چند مدتی بود که توی رسوم این آسمون خاکستری گمشده بودم. ناراحت نبودم، به یکباره هم تغییر عقیده نداده بودم، فقط به آخر این قصه هزارو یک شب فکر می‌کردم که در اون حیوون ها هم حرف می‌زدن! جالب این بود که زبون من و حیوون های این شهر یکی بود.

قدم هام رو یکی از پس دیگری بر می‌داشتم و سر به گریبان خیالم راه می‌رفتم که با برخورد شدیدم به چیز سختی، درد توی استخون جمجمم پیچید! دست یخ بستم رو از جیب در آوردم و سرم رو که با تیر چراغ برق پنالتی بازی کرده بود مالیدم. صدای خنده بلند علیهان به گوشم رسید که پرستار گونه به کنارم اومد، سرم رو با دقت وارسی کرد و بلاخره به حرف اومد:

-دیدم تو فکری، گفتم مصدع اوقات نشم. حالا خانم تو اون هپروت ذهن پریشونت چی می‌دادن که حاضر شدی این طور جدی با تیر برق روبوسی کنی؟!

سوز وادارم کرد که آستین های مانتوم رو تا روی سر انگشت هام بکشم و در ادامه ضربه بی جونی به علیهان زدم. شاید اگه توی یه رمان عاشقانه بودم، ادب حکم می‌کرد که علیهان با دیدن یخ زدن من، از خودگذشتگی کرده و کاپشنش رو به من اهدا کنه. اما فقط با گفتن:

-سردته؟!

به راه خودش ادامه داد. شاید زندگی واقعی چیزی فراتر از تصور من بود، شاید هرگز نویسنده ها به جدیت یه زندگی واقعی پی نبرده بودن که آن قدر راحت شخصیت ها رو عاشق پیشه بار می‌آوردن.

بیخیال افکار دوباره جوونه زده‌ام، شونه بالا انداختم و اینبار همپای علیهان به راه افتادم. بی اینکه از من نظری بخواد، یا وارد اتاق پروم کنه، وارد همون اولین مغازه شد. کاپشن پشمی کوتاهی رو که از کمر جمع مم‌شد و روی سینه سه تا بندیلک جالب داشت رو با دست رو به روی تنم گرفت. توی چشم‌هاش تونستم خودم رو ببینم که رنگ صدری کاپشن به پوستم نشسته بود. بدون اینکه حرفی بزنه، لباس رو زیر بغلش زد و به قسمت ویترین شلوار فروشی مغازه رفت. با انتخاب شلوار مشکی جذب که قسمت بالایی رون چپش زدگی داشت، یکی از شال های بافت درشت مشکی رو هم برداشت و همه رو با هم توی بغل من انداخت.

در حالی که دوباره به سمت اتاق پرو هدایتم می‌کرد گفت:

-خب حالا که طعم سرمای شهر کویری رو چشیدی، مثل بچه آدم میری و لباس ها رو می‌پوشی. من فقط نمی‌خواستم مریض بشی، وگرنه که تو بگو تا شب بریم مغازه ها رو گز کنیم. اون لباس هات رو هم بنداز توی این کیسه، می‌ندازیمشون دور.

لیاس هایی که انتخاب کرده بود، معقول و قشنگ بودن. کاریکه گفت رو انجام دادم، بعد از پوشیدن لباس ها و حساب کردن، از مغازه خارج شدیم. با اون کاپشن پر از پشم شیشه دنیا برام قابل تحمل تر شده بود. فقط اون کفش های گل - گلی تیکه ناجور تیپپم شده بود. زمانی نگذشت که بعد از خریدن یه بوت بلند و چند دست لباس راحتی، راه هتل رو در پیش گرفتیم. چندان پولی دیگه برام توی کارت علیهان نمونده بود، ولی باز همین هم که تونسته بودم لباس های آبرو مندانه بخرم برام جای شکر داشت.

جالب این بود که اکثریت اولین ها رو با علیهان توی شهر تجربه کرده بودم: اولین کیف، اولین سفر، اولین خرید دو نفری و...

از بس خسته راه بودم که توی تاکسی، تا خود مقصد رو خوابیدم. علیهان با چندتا تکون ریز بیدارم کرد و گفت:

-بلندشو، همین جاست!

با دیدن ستون های بلند و ساختمون پر از پنجره از توی تاکسی هم دهنم باز مونده بود! با باز کردن در عقب خودم رو روبه روی عمارت بزرگی دیدم که بالاش چهارتا ستاره خودنمایی می‌کرد. علیهان چمدون مزاحمش رو دنبال خودش کشید و به من اشاره زد که آن قدر تابلو به در و دیوار نگاه

نکنم. مثل اینکه به سمیعی و بچه ها خبر داده بود که بلاخره از سفر قندهار سالم رسیدیم و همه جلوی در منتظرمون بودن.

آنا درحالی که نیشش تا بناگوش چاک خورده بود چشمک ریزی برام زد و به سمتم اومد. کیف کولیم رو از دستم گرفت و گفت:

-رسیدن بخیر! از دیشبه جات توی اتاق خیلی خالیه.

درحینی که سلام آرن رو با سر جواب می‌دادم گفتم:

-جامون خالی نباشه...

سمیعی اخم و جدیت رو با هم قاطی کرده و با صورتش ژست جالبی گرفته بود؛ با این حال نمی‌تونست پنهون کنه که از رسیدن ما خوشحاله. دوتا دختر دیگه‌ای که از همون اوایل هم چندان باهاشون گرم نگرفته بودم، به من و علیهان نگاه می‌کردن و منتظر سلام ما بودن. سمیعی جلیقه‌اش رو محکم تر بست و گفت:

-خب زودتر چمدون هاتون رو توی اتاق هاتون بذارید و بیایید که کلی کار توی سالن اجرا روی سرمون ریخته.

آنا با ذوق بازوم رو گرفت و سعی کرد از برنامه های سفر و اجرا بیشتر برام توضیح بده. ان قدر تند صحبت می‌کرد که از ما بین حرف هاش فقط چند جمله رو شنیدم. یکم راجب این گفتش که بعد از سانس آخر قرار نیست

استراحت چندانی داشته باشیم و می‌خواییم به چندتا جای دیدنی اصفهان بریم و اینکه روز و شب آخر سفرمون هم اختصاص داره به یه بیابون گردی مشتی که من هیچ احساس خوبی بهش نداشتم.

همون طور که به دنبال آناهیتا کشیده می‌شدم، آرن خودش رو به ما رسوند و عرض اندام کرد:

-تو راه اذیت که نشدی؟!

وارد همکف هتل شدیم و من با دیدن پرسنل و دم و دستگاه کف بر شده بودم. همون طور که یه ثانیه هم از در و دیوار چشم بر نمی‌داشتم، بی حواس جوابش رو دادم:

-تا بخواییم اذیت رو چی در نظر بگیریم! ما توی این سفر فقط سوار گاو آهن نشدیم که...

علیهان که عقب تر از ما می‌اومد و با سمیعی در مورد اجرای شب صحبت می‌کرد، نمی‌دونم از کجا فهمید چاک دهن من باز شده، خودش رو به ما رسوند و بین حرف من دویید:

-آرن همه هماهنگی ها انجام شده؟ همه بلیط ها رو خریدن یا سالن خالی می‌مونه؟

علیهان انگار خوب آرن رو می‌شناخت، با سوالی که پرسید، آرن به کلی سوال خودش رو فراموش و شروع به توضیح کرد:

-اکثر کار ها رو که دستیار سمیعی انجام داده، تیتراژ رو هم میگن که کارش تا شب تمومه؛ می‌مونه کار گریم و لباس که اون هم سودا میگه مسئله‌ای نیست و دستیار آورده. امم... دیگه صندلی ها هم بغیر یه تعداد کمی رو رزرو کردن.

درطول زمانی که آرن با دقت توضیح می‌داد، علیهان با چشم و دست و پا می‌خواست به من بفهمونه که دهنم رو ببندم و به کسی در رابطه با سفرمون چیزی نگم. بلاخره براش افت داشت که بقیه بفهمن با یه تریلی سفر کرده. خوبه کسی از ماشینش نپرسید! چون مطمئنا دوباره داغ می‌کرد و بستنی لازم می‌شد. سیاوش رو لا لوی یه سری خانوم و آقا درحال عکس گرفتن، توی لابی دیدیم. آرن و علیهان به محض دیدن معدود آدم های دور سیاوش که یکی دستش رو می‌کشید، یکی لباسش رو تا باهاش عکس بگیرن، به سرعت عینک رو مثل اسلحه از جیب کاپشن هاشون در آوردن. علیهان که کلاه هم به سر داشت، با پایین گرفتن کله مبارکش به راحتی از جلوی جمعیت رد شد و آرن بینوا با یه حرکت ناجوان مردانه از طرف یه خانم شناسایی شد.

خوب بود که دور و اطراف من نمی‌پلکیدن، معروف بودن از نظر من آزار دهنده بود! همین قدر که یه قلم و کاغذ بهم می‌دادن تا توی حال و هوای

خودم باشم، برام بهشت برین به نظر می‌رسید. هرچی آنا اصرار کرد که با این بالابر برقی ها که شهری ها بشون آسانسور می‌گفتن بریم، من زیربار نرفتم و ترجیح دادم پنج طبقه پله نوردی کنم. اون قوطی فلزی چی بود که یهویی راه میوفتاد و قلب آدم یهو چند طبقه پایین تر از خود آدم جا می‌موند!

به اتاق رسیدن من، مصادف با برگشتن اعضا به سمت پایین بود. همه جلوی در اتاق ها ایستاده بودن و منتظر رسیدن ماشین بودن تا به سمت سالن اجرا برن. با زبونی که نیم متر از دهنم بیرون افتاده بود، نفس زنون خودم رو بهشون رسوندم و آناهیتا در اتاق رو برام باز کرد تا آبی به سر و صورتم بزنم. مثل اینکه به همه گفته بود که از آسانسور می‌ترسم و کسی چیزی نپرسید. دستشویی رفتنم آن قدری طول کشید که آنا پشت در با استرس گفت:

-بیهوش شدی؟! د بجنب همه توی ماشین منتظرمونن!

سیفون سوم و کشیدم و در دستشویی رو باز کردم. بماند که چقدر جیغ و داد و هوار کردم اما هرطور که بود، آنا من رو سوار آسانسور کرد. تا لابی آن قدر دستگیره و دست آنا رو فشار دادم که بلاخره صدای آهنگ تو مخی قطع شد و مجری آسانسور با کلی تعجب که انگار می‌خواد اخبار ژنو رو بگه گفت:

-همکف، با آرزوی...

دوباره همون مسیر های تکراری لابی با سقف بلند و دیوار های سفید رو طی کردیم. آنا در حین راه رفتن نگاهی به قیافه من کرد و گفت:

-خب تماشاگرهایی که جلوی در منتظرمون هستن اگه تو رو با این وضع ببینن که از ترس فرار می‌کنن، رنگت مثل پنکیک سفید شده! بیا این رژ رو بگیر یه جا به لب هات بمال.

با تردید ماتیکش رو گرفتم، نگاهی به اون کردم و توی مشتم قایمش کردم. یه زمانی چه قدر لاک نمازی و ماتیک کربلا برای من و گیلار مهم بود! حتی یه بار لاک نمازی قرمزی که با هزار گریه و التماس مامان گیلار برامون خریده بود رو توی جنگل چال کردیم تا درخت لاک دربیاد! نه تنها درخت لاک در نیومد، بلکه وقتی خاک رو کندیم تا خود لاک رو دربیاریم، اون جا نبود .

جلوی در بلوایی به پا بود؛ من همچنان ماتیک رو مثل گنج قارون چنگ زده بودم و منتظر یه فرصت مناسب بودم تا یه کم ازش استفاده کنم. دوست نداشتم زیادی توی چشم بزنه، در همین حد که نگن از قبر پاشده برام کافی بود. بچه های تیم رو که سرگرم سوار شدن توی ماشین ها دیدم، از آنا جدا شدم و به سمت خلوت تری رفتم. ماشینی مشکی نظرم رو جلب کرد که کنار خیابون پارک شده بود. توی شیشه دودیش خم شدم و در

ماتیک رو باز کردم. رنگ قرمز دختر ایرونی کشش بهم چمک زد؛ تاحالا از این کار ها نکرده بودم و به نظر نمی‌رسید که بتونم چیز خوبی از آب درش بیارم، ولی باید امتحانش می‌کردم.

لب هام رو غنچه کرده و ماتیک رو جوری که از خط بیرون نزنم دورش کشیدم. نه! خیلی پرنگ شده بود. شبیه شهین خانم شده بودم، وقتی آقا عزت از ماموریت عسلویه بر می‌گشت. زنیکه یه ماتیک قرمز داشت که حتی به پشت پلک هاش هم می‌مالیدتش! بیشتر به لبو شباهت پیدا می‌کرد تا شخصیت سینمایی که ازش نام می‌برد.

با کف دست پاکش کردم و خواستم از دوباره به لب هام بمالمش که شیشه دودی ماشین به صورت ناگهانی شروع به پایین اومدن کرد!

مات و مبهوت علیهان موندم که روی صندلی ماشین نشسته بود و نصف صورتش از قسمتی که شیشه پایین رفته هویدا بود! با قیافه‌ای بانمک نگاهم می‌کرد، معلوم بود که همه فرآیند ماتیک زدنم رو دیده. همون طور که خم شده بودم تا خودم رو توی شیشه ببینم، از اینکه تمام مدت من رو دید زده بود و در پس انتقام براومدم. فقط متعجب بهش چشم دوخته بودم. انتظار اینکه کسی توی ماشین باشه رو نداشتم و حالا می‌دیدم که با حضور علیهان توی اون کوفتی انتظار بی جایی داشتم. چندباری پشت سرهم پلک زدم و دستی که رژ در اون خشک شده بود رو به سمت صورتش حرکت دادم، دایره بزرگی با رنگ قرمز توی صرتش کشیدم و اون که هرگز خیال

چنین عکس العملی رو از من نداشت، سرجاش خشک شد تا من یه خال هندی هم بین ابرو هاش بذارم.

وقتی به خودش اومد که دیر شده بود؛ با عصبانیت در ماشین رو باز کرد و به دنبالم دویید. سمیعی رو از دور دیدم که به سمت ماشین مشکی می‌اومد و به اون پناه بردم. ان قدر عجله داشت که صورت علیهان رو ندیده به صورت خودکار بلغور کرد:

-شما دوتا که هنوز دارید با هم گرگم به هوا بازی می‌کنید! ماشین‌ها همه راه افتادن، یالا سواز ماشین من بشید می‌رسونمتون.

علیهان که در حضور سمیعی عصبی هیچ کاری از دستش بر نمی‌اومد، انشتش رو به نشونه تهدید بالا آورد و گفت:

-گذر پوست به دباغ خونه می‌افته بلاخره ...

خنده نخدی کردم و گفتم:

- نه ما عادت داریم پوستمون رو تو خونه کیسه می‌کشیم.

دوباره خواست دنبالم بدوه که با بوق سمیعی یه متر بالا پرید و به سرعت سوار ماشین شد.

سودا بیچاره کلی تلاش کرد تا تونست رد رژ قرمز بیست و چهار ساعته رو از روی پوست گنمدی علیهان و لب های سرخ من پاک کنه. لب هام رو انقدر با شیرپاک کن سابید که آخر سر صدای علیهان در اومد و گفت:

_حالا اگر قرار بود این رژ پاک نشه به جلوی در نرسیده از روی پوست هردومون می‌رفت. بسته لبش کنده شد! هر رنگ و لعابی می‌خوای بزنی رو همینا بزن.

نهار رو توی جمع صمیمی گروه پایین دادیم و هرکس به مرور نقشش پرداخت. تا حدامکان سعی می‌کردم از علیهان دور بمونم؛ می‌دونستم که بلاخره کرم خودش رو می‌ریزه و به من بدهکار نمی‌مونه. آرن و سیاوش دور من رو گرفته بودن و اشکالاتم رو رفع می‌کردن. طنین روستا نشین نقش افیلیایی رو بازی می‌کرد، در صورتی که توی مدرسه بهش نقش سیاهی لشکر مردم انقلابی توی نمایش محمدرضا شاه رو هم نمی‌دادند! بیشتر متن نمایش نامه ها رو می‌نوشتم و چندان استعدادی توی خودنمایی نداشتم. نه اینکه بلدنباشم بازی کنم! بلد بودم، خیلی هم خوب بلد بودم؛ فقط از اینکه توی دید ششصدتا دانش آموز باشم، حسابی معذبم می‌شدم !

از استرس لب هام کبود شده بود و دست هام می‌لرزید. آرن مدام از اولین تجربه های خودش برام می‌گفت و تلاش می‌کرد راهکار های خوبی برای مقابله با استرس یادم بده. آنا و سیاوش هر از چندی به بازگو کردن دیالوگ دونفره می‌پرداختن و از مسلط بودنشون من بیشتر دست و پام رو گم

می‌کردم. خودم رو به پشت رختکن رسوندم و با دست هایی لرزون به ثمین تلفن زدم. دیگه کم و بیش صدای تماشاگر ها از سالن اصلی می‌اومد که اسم علیهان و گاهی هم اسم بقیه بازیگر ها رو با شور و شعف صدا مم‌زدن.

ثمین جواب نمی‌داد و من دلنگرون رو عصبی تر کرد. عصبی دست هام رو توی هم ره زدم و خواستم از شر هوا و صدای سالن پشت صحنه راحت بشم که هیکل قطور علیهان بلاخره گیرم انداخت. اصلا فرصت خوبی رو برای تلافی پیدا نکرده بود. راهی تا گریه نداشتم و یه اشاره کافی بودتا به دست رنج نیم ساعت، یک ربعه سودا که گریم کاملی بود گند بزنم. خواستم خواهش کنم که بیخیالم بشه که دست توی جیب برد و گفت:

-وقتی اولین بار روی صحنه رفتم، نصف سن تو رو داشتم. قرار بود درختی باشم که گوشه صحنه از ابتدای نمایش هی رنگ برگ هاش از سبز به زردی میره و می‌ریزه. ان قدر سراپا وایستادم که آخر سر سرگیجه گرفتم و درخت صحنه نمایش تلپی خورد زمین! نمایش طنز بود و تا اون جای کار بچه ها هیچ خنده‌ای و از طرف تماشاگر ها دریافت نکرده بودن. اما تماشگر ها که از خرابکاری من خبر نداشتن، فکر کردن زمین خوردن من هم جزوی از نمایشه و چنان از خنده روده بر شدن که اعتماد به نفس از دست رفته بچه ها هم سرجاش برگشت. از اون شب به بعد، سر یه تایم مشخصی من خودم رو زمین می‌زدم و باعث خنده خیلیا می‌شدم. می‌خوام بگم که مهم نیست حتما عین دیالوگت رو بگی، یا همون کار ها رو بکنی؛

هرطور که راحت تری رفتار کن! کسی از عین دیالوگ های تو خبر نداره و فقط کافیه خودت رو نبازی تا جزوی از نمایش بشی.

گوشیم رو از دستم گرفت و کاکائو بزرگی کف دستم گذاشت. می‌دونستم به محض دیدن تماشاگرها صدام می‌لرزه، مگه یه دختر روستایی چندتا آدم یه جا دیده بود که حالا قرار بود جلوشون حرف هم بزنه؟! اما مهم نبود؛ لرز صدای من هم جزوی از نمایش می‌شد. علیهان میخش رو خوب جایی کوبید و توی کمتر کردن استرس من گام بزرگی برداشت. لبخند ملیحی تحویلش دادم و باهاش به پشت پرده رفتم. درحینی که من بیخیال شکلات لذیذم رو می‌خوردم، سیاوش و آنا روی صحنه رفتن و ایفای نقش کردن. هر از چندی صدای تشویق ذوق زده تماشاگر ها می‌اومد و من همچنان به خودم تلقین می‌کردم که پشت پرده هیچ کس نیست. به ترتیب علیهان هم روی صحنه رفت و پرده سوم نوبت من بود.

وقتی سمیعی اسمم رو خوند تا وارد صحنه بشم، توی دلم خالی و سرم سنگین شد. به محض عبور از پرده چشمم به سیل جمعیت افتاد و زانوم برای برداشتن قدم بعدی خالی کرد. خواستم راه رفته رو برگردم که فرد آشنایی از روی صحنه سکوت جمعیت کنجکاو رو شکوند و با صدای رسایی گفت:

_برای ثمین خانم، کوچیک ترین فرد تیممون یه دست نمی‌زنید؟! ما تا نُه باید اینجا دیالوگ بگیم؛ اینجوری بی حالید که انرژیمون برای سانس بعد صفر میشه !

جوری سیاوش صمیمی و گرم حرف زد که نه تنها دست و سوت تماشاگرها رو دوباره حرارت بخشید، بلکه تن یخ زده من رو هم به دمای طبیعیش برگردوند. پرده ها از پس هم می‌گذشتن و بازی توی هر پرده برای من راحت تر از دفعه‌ی قبل می‌شد. انگار اولین بار که دهنم رو برای دیالوگ گفتن باز کردم کافی بود تا تمام اعتماد به نفس خورده و هضم شدم دوباره سرجای اولش برگرده. پشت پرده برای قسمت خودکشی افیلیا به خاطر هملت تمرین می‌کردم و صدای دیالوگ گفتن علیهان به گوشم می رسید که به عنوان هملت گفت:

"- من افیلیا را دوست می‌داشتم. اگر محبت چهل هزار برادر را روی هم می‌گذاشتید با عشق من برابری نمی‌کرد. (به لایرتیس - برادر افیلیا) تو برای خاطر او چه کارهایی حاضر هستی بکنی؟

- لایرتیس! او دیوانه است.

گرترود گفت:

-شما را به خدا، راحت‌اش بگذارید!

هملت ادامه داد:

-بگو ببینم! اشک می‌ریزی؟ می‌جنگی؟ گرسنه‌گی می‌کشی؟ بدن خودت را پاره - پاره می‌کنی؟ زهر می‌نوشی؟ نهنگ می‌خوری؟ من هم حاضرم همه این کارها را بکنم. آمده‌ای اینجا شیون بکنی؟ خودت را در گور می‌اندازی که بیش از من اظهار تالم کرده باشی؟ خودت را پهلوی او زنده به گور می‌کنی؟ من هم می‌کنم! سخن از کوه می‌گویی؟ بگو بیایند روی من و اُفیلیا میلیون‌ها پیمانه خاک بریزند چنانکه قُله‌ی کوه مزار ما جرم سوزان خورشید را بخراشد، و کوه اوسا در مقابل آن مانند خاکی بر چهره‌ی زمین بیش‌تر نباشد. ها اگر تو بخواهی پریشان بافی کنی من بیش از تو پریشان خواهم گفت !

هملت، پرده‌ی پنجم، صحنه‌ی اول ترجمه‌ی مسعود فرزاد"

زمان از دستم در رفته بود، چندان که فکرش رو می‌کردم؛ این فضا غیر قابل تحمل نبود! برعکس خوش می‌گذشت و تجربه جالبی بود. با سپری شدن زمان به آخرین ایفای نقشم روی صحنه پرداختم. صحنه خودکشی افیلیا بعد از فهمیدن این حقیقت که پدرش به دست عشقش به قاتل رسیده، شاید می‌شد گفت زیبا ترین قسمت این نمایشنامه بود. چیزی که بارها تمرینش کرده بودم و حالا وقت به ثمر نشستن تمرین و تلاش هام بود. باید از جاوید تشکر می‌کردم که اجازه تجربه این چنین زندگی پر از هیجان رو بهم داده بود. من در خیال هم نمی‌تونستم این قدر شگفت زده

باشم؛ نمی‌تونستم روز به این مهیجی رو تجربه کنم! نهایت هیجان من توی روستا بازی با توله گرگم بود.

برای ایفای نقش روی صحنه رفتم و گفتم:

-آقا! این اکلیل کوهی برای شما، این سنجاقک هم برای شما. این هم شاخه‌ای بابونه، نشان اندیشه ...

خانم! این گل مروارید را به موهاتان بزنید و این زنبور طلایی و این هم گل آهودوستک صحرایی برای شما ...

به سمت یکی از پسر های جوان جلوی صحنه رفتم و رو به بهش گفتم:

-آقای عزیز! دلم می‌خواست چند تا بنفشه هم به شما بدهم، ولی پس از مرگ پدرم همه شان پژمرده شدند ...

درست وقتی که می‌خواستم به جای اولم کنار رود مصنوعی برگردم، خودم رو توی آب بندازم و خودکشی کنم، پام به لبه سن گیرکرد و صدای تشویق تماشاگر ها و سکندری خوردنم همزمان شد. آرن رو از پشت صحنه دیدم که کمی خودش رو به سمت این ور پرده کشید و با دست اشاره زد که طوری نیست و فقط بلند شو. می‌گفت تو تشویق تماشگر ها رو گرفتی و همین کفایت می‌کنه. برگشتن به حالت اولیه کار سختی بود، چشم‌هام رو بستم و با یه یا علی انگار که طوری نشده به کارم ادامه دادم.

انتهای سانس اول نمایش، تیتراژ بخش شد، تیم ما روی سن رفتن تا مورد تشویق تماشاگرها قرار بگیرن. صدای بچه ها به اندازه کافی رسا و بم بود که نیاز به داد زدن نداشتن، اما من انقدر صدام رو توی گلوم انداخته و دیالوگ گفته بودم که حتم داشتم برای سانس بعدی حتی نمی‌تونم به طور عادی حرف بزنم. علیهان میکروفون رو به دست گرفت و به عنوان سرگروه شروع به صحبت کرد؛ دونه به دونه اسم بچه ها رو برد و همین به من که آخر از همه ایستاده بودم رسید، لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-بله - بله و می‌رسیم به ثمین که برای این تئاتر از پشت کوه با هلیکوپتر خودش رو رسونده! ثمین جان حالا یه زمین خوردگی جزعی‌ام داشتن که شما به خاطر کفش های پاشنه دارش ببخشیدش.

علیهان می‌گفت و تماشاگر ها ریسه می‌رفتن. دلم می‌خواست برم جلو و میکروفون توی دستش رو به جای بستنی توی حلقش بکنم! بلاخره هم آبروی من رو برد و هم تلافی کار صبحم رو در آورد. آرن که کنارم ایستاده بود و موقع صدا زدن اسمش توسط علیهان کلی مورد لطف قرار گرفته بود، چند ثانیه‌ای از خنده لرزید و گفت:

-حالا می‌فهمم چرا علیهان برعکس همیشه که هیچ وقت داوطلب نمی‌شد تا حرف بزنه، این بار به زور میکروفون رو از من گرفت؛ د بگو دلش از ثمین پره! مگه تو روی این بچه پروی از خود راضی رو کم کنی.

پشت صحنه اندازه یه شام سرپایی تا سانس بعد وقت داشتیم. بچه ها برای اینکه صداهاشون خراب نشه، هیچ کدوم غذای ادویه دار و چرب نخوردن. روی کاناپه راحتی گوشه اتاق پرو تقریبا می‌شد گفت که دراز کش بودم و توی خیال پوچم به ساندویچ مرغ بدون سسم گاز می‌زدم. از خشکی بیشتر مزه کاه می‌داد! بهم گفته بودن که بهتره سوپ گرم بخورم، ولی سوپ مگه آدم سیر می‌کرد؟ لقمه خمیر شده توی دهنم رو برای بار دهم داشتم می‌جوییدم که علیهان غذا به دست خودش رو توی فضای خالی کاناپه پرت کرد و رو به بچه ها ادامه داد:

-ولی من همیشه‌ام میگم: سانس آخر شب یه چیز دیگست! همیشه یه سری جوون میان که مثل پیرپاتالای پولدار سانس اول از دنیا سیر نشدن. ثمین از هوش داری میریا!

با وجود دهن پرم لب هام رو به زور به هم رسونده و با چشم‌هام براش خط و نشون کشیدم. خودم رو یه کم جمع تر کردم تا به هیچ عنوان تماس فیزیکی باهاش نداشته باشم و گفتم:

-پاهام دارن قلم میشن.

تازه با اولین جمله‌ای که به زبون آوردم بقیه متوجه وخامت حالم شدن. صدام از جایی شبیه به پشت کوهی که علیهان می‌گفت، می‌اومد! جوری همه به سمتم برگشتن که من مثل متهم ردیف اول سیخ سرجام نشستم

و متقابلا نگاهشون کردم. علیهان عصبی ساندویچ رو از دستم گرفت و گفت:

-نکنه با این می‌خوای قشنگ صدات رو برای اجرای بعد بپزی؟!

سیاوش لبش رو گاز گرفت و حرف علیهان رو از پیش گرفت:

-این چه صداییه که برای خودت درست کردی؟ سمیعی صدات رو بشنوه یا سکته می‌زنه یا همین الان بر می‌گردونتت تهران و پرونده کار هنریت رو می‌بنده !

آنا با استرس لیوان آبجوش توی دستش رو توی حلق من ریخت و به آرن که از پنجره تماشاگر های جدید رو نگاه می‌کرد گفت:

_آرن! آرن بیا ببین این ثمین چه بلایی سر خودش آورده!

آرن درحالی که همچنان از پنجره چشم برنداشته بود گفت:

- طوری نیست؛ انقدر از حلقش صدا در آورده این طور شده. آب جوش رو بده بخوره و یادش بده چه‌جوری هم بلند حرف بزنه و هم گلوش رو پاره نکنه.

همشون سرم ریخته بودن و از یه مدل تنفس شکمی و تکنیک حرف زدن، باهام صحبت می‌کردن. منه گیج هم یه جمله رو درست ادا می‌کردم و دوباره از ته گلوم کلمات رو بیرون می‌دادم! خلاصه که هرکسی را بهر کاری

ساختن، با به یاد آوردن این شعر خسته از حرف زدن های پشت سر همشون گفتم:

_هر کسی را بهر کاری ساختند

میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود

خار وخس بی آب و بادی کی رود

آقا به زور کلاغ رو رنگ کرده بودن و می‌خواستن جای دلقک بفرستن روی صحنه خب معلوم بود که نمی شه! ولی مثل اینکه شده بود چون یهو آرن از کنار پنجره دست زد و گفت:

-از همون اول هم باید به بچه می‌گفتید شعر بخونه، ایول ثمین! همینه، همین جوری که الان شعرت رو با صدای رسا خوندی بدون اینکه صدات بگیره، دیالوگ ها رو هم فکر کن شعرن و مثل اون اداشون کن !

متعجب و شگفت زده چندتا پلک زدم و نفس راحتی کشیدم. آخر هم نذاشتن یه لقمه نون خشک از این گلو پایین بره.

آنا دستم رو گرفت و به خواسته بچه های صحنه دوباره به پشت پرده رفتیم و همه اون اتفاقات اجرای اول با کمی انرژی بیشتر از سمت تماشاگر ها اتفاق افتاد. وقتی اجرا تموم شد و اکثر تماشاگر ها آماده عکس و امضا

گرفتن شدن، من بدون انرژی تر از اونی بودم که اون جا وایستم و به میزان محبوبیت اون ها غبطه بخورم؛ اگر واقعیت رو می‌خواستم بگم: این موضوع ها کوچیک ترین اهمیتی برام نداشت. به همون کاناپه دلخواهم توی اتاق یاسی رنگ برگشتم و روش دراز کشیدم. ساعدم رو روی سرم گذاشتم، سعی کردم کمی به افکارم سر و سامون بدم.

آنا می‌گفت بعد از اجرا می‌خواییم به گردش بریم! اما تنها چیزی که من رو توی ساعت دوازده شب خوشحال می‌کرد یه خواب بدون دقدقه بود. روی آینه بلاخره چشمم به یه کاغذ و خودکار افتاد؛ با وجود خستگی به سمتش خیز برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

"دوست قشنگم گیلار:

شهری ها گناهی ندارند که به بی معرفتی متهم می‌شوند؛ آن ها چندان و چونان در امر زندگیشان گرفتار شده‌اند که جز ساعات کوتاه بی کاری وقتی برای جویا شدن از حال عزیزانشان ندارند. حالت که خوب است انشالله؟ ماجان بی تابی نمی‌کند؟ ان قدر دلتنگت هستم که مثل طفل جدا افتاده از پستان مادر در اینجا دست و پا می‌زنم.

اوضاع اینجا بهتر از قبل است، البته اگر اتفاقات قلمبه و سلمبه‌اش را فاکتور بگیرم. باید می‌بخشی که دیر به نوشتن افتادم، اما بیا فرصت را غنیمت بدانیم و درطول این نامه چند خطی از چیزهای بهتری حرف بزنیم:

چند روز قبل جاوید برایم گوشی همراه گرفت؛ از همان هایی که دکمه‌ای‌اش را آقا عزت وقتی از عسلویه برگشت برای خود خریده بود. یادت میاید شهین خانم همه را شام دعوت گرفت تا چشم همه ما را با فخرفروشی در بیاورد؟! مطمئنم که اگر موبایل بزرگ و خوش رنگ من را ببیند که با لمس کار می‌کند، با عزت بنده خدا گیس کشی راه می‌اندازد.

خواهرم کلی دوست و از همه مهم تر زندگی غیر معمولی دارد که حالا از بخت بد روزگار به من ارث رسیده است! هنوز از گرد راه شمال نرسیده به خاطر ثمین راهی اصفهان شده‌ام. این نامه را هم از جایی برایت می‌نویسم که نگویم برای قلب باتری خور ماجان بهتر است. به محض اینکه به هتل برسم، از صندوق پستی آنجا پستش می‌کنم. گیلار از تو به دور باشد نزدیک بود که من را سوار هواپیما کنند، اما من که زیربار نرفتم! برایم حتمابنویس که کی به شهر می‌آیید .

این ها را که برای ماجان خواندی، حالا می‌خواهم چند خطی هم برای خودت بنویسم:

گیلار قلب من آرام و قرار ندارد؛ کاش می‌شد هرچه زودتر خودت را به من برسانی تا رسوا نشده‌ام. باید بیایی و عزیز را ببینی، ببینی که چگونه عمرم را در آن روستای دور افتاده تباه کردم، وقتی می‌توانستم بهترین ها را داشته باشم. ته دلم از ماجان عقده به دل گرفته‌ام! دیگر زیاد فکر برگشت به روستا را نمی‌کنم، تو می‌توانی بگویی که شهر زده شده‌ام، اما فقط من

می‌دانم که چه ظلم ها در حق آینده‌ام در آن چهارمتری پشت کوه شده است.

گیلار! بیا رو راست باشیم تو در آنجا هیچ از زندگی نمی‌فهمی؛ کاش توهم پیش من بیایی!

بیش از این نای نوشتن ندارم؛ تو در نامه‌ای که می‌نویسی بیشتر برایم توضیح بده.

کسی که همیشه در قلبش جا داری، طنین".

کاغذ رو تا کردم و توی کیفم گذاشتم. خواستم دوباره روی کاناپه بپرم که صدای آشنایی از پشت در اسمم رو صدا زد؛ انگار خیلی وقت بود که دنبال می‌گشته! توی جام خشک شدم و با صدای بلند گفتم:

-بله؟ تو اتاقم!

در با شتاب باز شد و آرن خودش رو توی اتاق انداخت. یه کم نگاهم کرد و گفت:

_کجا غیب شدی همه رو سکته دادی؟! یه دقیقه نمی‌تونی یه جا وایستی بچه خوب؟ بیا برو خودت رو به بقیه نشون بده تا پیاده تا هتل نرفتن.

مگه گم شده بودم که نگرانم بودن؟ بیخیال شونه‌ای بالا انداختمو دوباره به جمع خل وضعمون پیوستم. خداروشکر که کسی سرزنشم نکرد. توی اون

خستگی و از کت و کول افتادگی این ها واقعا قصد گردش داشتن؟ اون هم زمانی که ساعت چیزی نزدیک به یک و نیم رو نشون می‌داد! چشم‌هام رو خمارتر کردم و با التماس ازشون خواستم که فقط راجب خوابیدن حرف بزنن. ان قدر مستاصل به نظر می‌رسیدم که دل اکیپ کوچیک خودمون به حالم سوخت.

دو تیم شدیم و یه عده برای خیابون گردی به بیرون رفتن و تیم ما به صرف چای توی لابی هتل رضایت داد. من، سیاوش، آرن، آناهیتا و علیهان به سختی خودمون رو توی ماشین سمیعی جا کردیم و به سمت هتل راه افتادیم. جا به قدری تنگ بود که تقریبا می‌شد گفت آرن من رو و سیاوش آنا رو بغل کرده بود! علیهان هم که روی صندلی جلو برای خودش سروری می‌کرد. یک لحظه برگشت و با دیدن وضعیت من و آرن که از کمبود جا بی دلیل می‌خندیدیم، اخم هاش توی هم چفت شد و صدای دندون غروچیش به گوش رسید. پنج دقیقه نگذشت و آخر سر حرف دلش رو بار آرن کرد:

-آرن خوش می‌گذره نه؟ اون دستات جلوی خودت جمع نمیشن؟ !

غیرت به خرج می‌داد یا متلک می‌نداخت؟ اول قرار شد بریم بالا و لباس راحتی بپوشیم و بعد برای صرف چای به لابی برگردیم. آنا که خسته بود روی یکی از میز و صندلی ها نشست و گفت:

_من نمی‌خوام لباس عوض کنم؛ شما برید و زود برگردید .

تمام طول مسیر به این فکر می‌کردم که حالا چایی از کجا گیر بیارم که ببرم پایین و با هم بخوریمش. توی آسانسور همچنان چمباتمه نشستم و دستگیره رو چنگ زدم؛ آرن و علیهان از حرکات بدون تعادلم از بس خندیدن که پوستشون سرخ شد!

بعد از ورود به اتاق بزرگ و به قول آنا مسترم، لباس های گرمم رو از تن کنده و متفکر به آشپزخونه رفتم. خوشبختانه از همه امکانات برخوردار بود. کتری رو روی گاز گذاشتم که کتری جوش بیاد و فلاسک چای رو به هر جون کندنی بود از توی کابینت های چوب دارش پیدا کردم.

همون لحظه صدای در اومد و پشت سرش علیهان گفت:

-پس دوباره کجایی؟ بیا بیرون دیگه صبح شد!

تا پشت در رفتم و دستپاچه گفتم:

_باشه اومدم! تا شما برسید یش آنا منم سوار آسانسور شدم.

آره جون عمه سومی‌ام از دست چپ! قصد داشتم همه پله ها رو گز کنم؛ من تنهایی عمراً سوار اون اتاق نیمه فلزی _ نیمه ششیش‌ای نمی‌شدم! صدای کتری در اومد و من برای آماده کردن چای به سمتش دویدم؛ دوست

داشتم چای از من باشه تا از این طریق یه تشکر جانانه از محبت هاشون بکنم.

خلاصه که بعد از یه ربع فلاسک به دست به لابی رسیدم و با چشم دنبال بچه ها گشتم. دیدمشون، چند قدم به جلو برداشتم و خواستم با ذوق فلاسک چای رو نشونشون بدم که سیاوش بی حواس فنجونی از روی میز برداشت و سرکشید!

همون جا خشک شدم! قبل از اینکه برگردم و سوتی که دادم رو ماست مالی کنم، علیهان منتظر به سمت عقب برگشت تا ببینه من اومدم یا نه که با دیدن منه فلاسک به دست نوشیدنیِ توی دهنش به بیرون پاچید و با خنده صدا دار و بریده - بریده گفت:

-تو برای اینکه توی کافه چایی بخوری، با خودت فلاسک میاری؟!

نگاه چپی به خنده های از ته دلشون کردم و کناره آنا روی صندلی پایه کوتاه نشستم. فلاسک رو با ضرب روی میز زدم که همشون یکه خوردن و از صدای برخود ساکت شدن. به این ها خوبی نیومده بود؛ همین باید همیشه از خود راضی برخورد می‌کردم، درست عین خودشون. آرن به صورت خودجوش برای من هم مثل خودش شیک نوتلا سفارش داد و در انتظار رسیدن سفارشش خیره نگاهم کرد. هرکس توی سکوت به در و

دیوار مجلل هتل خیره بود که آنا به یکباره گوشیش رو روی میز چوبی زد و گفت:

-پیدا کردم! آرمگاه صائب تبریزی چطوره؟ می‌دونم عالیه! عمارتش جون میده برای عکس هنری. هان؟ هان نظرتون برای فردا قبل ظهر چیه؟

سیاوش با چشم‌های مشتاق که برق چیز های آشنا از توش رد می‌شد به صورت آناهیتا خیره شد و با صاف کردن صداش در حین سرکشیدن چایش گفت:

-موافقم!

علیهان خسته تر از اونی بود که چشم‌هاش چیز خاصی رو نشون بده؛ در حالی که خمیازه کشون پا روی پا انداخت، نگاه گذرایی به من کرد و گفت:

-فردا تا قبل ظهر فقط خواب! کی از خوابش می‌زنه پاشه بره قبرستون؟

آرن هم همچنان خیره به من نظری نداد. همه منتظر من بودن تا چیزی بگم. جمع ان‌قدر سرد و حوصله سربر بود که من برای فردا بودن توی قبرستون رو به اینکه کنار یه مشت فلسفه سکوت بشینم، ترجیح می‌دادم. لب هام رو به سمت پایین کش آوردم و آهسته گفتم:

-بدم نمیاد.

آنا خنده‌اش رو بیشتر کش آورد و با چشم‌های وق زده از بی خوابی گفت:

-خب با سه رای مثبت و یه رای ممتنه تصویب شد!

بعد رو به علیهان که متمایل به سمت من چشم روی هم گذاشته بود ادامه داد:

-همیشه خدا مثل دیویی! باید برعکس همه حرف بزنی. بچه متفاوت پاشو تو اتاقت ادامه چرتت رو برو.

علیهان همون دقیقه بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و به سمت آسانسور رفت! از حرکت ناگهانیش متعجب شدم که سیاوش گفت:

-ولش کن، زدحال بودن از نون شب هم براش واجب تره. یه کم از اون چایت توی فنجون من بریز ببینم وقت شوهرت شده یا نه.

***

صبح بود که روی تخت دو نفریمون با آنا غلت خستگی درکنی زدم و از لای پلک هام بالای سرم رو نگاه کردم. طبق عادت دنبال ساعت می‌گشتم، یادم رفته بود اینجا خونه ماجان نیست و اون ساعت گرد _ قرمز هم وجود خارجی نداره! با آنا مواجه شدم که روی میز پاتختی صدفی نشسته بود و با ولع نون خالی می‌خورد. وا چرا اون جا نشسته بود؟! همون لحظه بی تفاوت به سمت دیگه چرخیدم و متکام رو زیر و رو کردم؛ خنکای طرف دیگه متکا لبخند به لبم آورد و لای پلکم دوباره باز شد. همون لحظه با آنا مواجه شدم که با لنگ های مچاله و دهن باز سرش رو بلند کرد و روی

متکای من گذاشت! یک آن انگاری که آب سرد روی سرم ریخته باشن، موهای تنم سیخ شد و مغزم سوت کشید !

اگه اینی که کنارم خوابیده آنا بود، پس اونی که بالای سرم نون می‌خورد کی بود؟! به سرعت پتو رو از لای پاهای آنا در آوردم و با جیغ خفه‌ای روی سرم کشیدم. حتی جرعت نمی‌کردم که دوباره برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم! یک ساعتی به همین منوال توی دلم خودم رو توجیح کردم و دلیل آوردم که چیز خاصی نبوده. بلاخره بعد از یک ساعت دلپیچه خودم رو راضی کردم که با پاهای سست شده تا دستشویی که داخل پیچ راهرو مانندی قرار داشت برم.

روشنی روز دلم رو قرص‌تر می‌کرد. کارم رو که انجام دادم، به محض باز کردن در دستشویی موجود کله گنده با موهای فر و وزی رو دیدم که چهار دست و پا داره به سمتم میدوه! اون موهای کز خورده توی هوا و چهار دستو پایی که توام با جهش بود، باعث شد در رو به سرعت روی صورتش ببندم و پشت در دستشویی عَدَ - بَدَ گویان روی زمین افتادم. در دستشویی زده شد و صدای آنا اومد:

-ثمین نترس منم! دیشب رفتم حموم موهام رو شونه نکردم. ثمین جان در رو باز کن! دستشوییم داشت می‌ریخت دیگه از جام که بلند شدم سکندری خوردم با دستامم راه اومدم. ثمین خوبی؟! ثمین!

به زور آب دهنم رو قورت دادم و تازه یادم افتاد جیغ بزنم! این هتل مورد دار بود، من مطمئن بودم که اونجا یه چیزیش می‌شد. آنا از پشت در رو باز کرد و من رو به سختی از دستشویی بیرون کشید. بعد از خوردن یه لیوان آب تازه تونستم به خودم بیام و فضای اطرافم رو درک کنم. چشم چرخوندم و آنا رو بالای سرم دیدم! با دمپایی رو فرشیم به جونش افتادم و اون با صدای بلند می‌خندید. با شبی که پیش رو داشتیم، عمرا دیگه توی این اتاق نمی‌خوابیدم !

طبق قرار همگی بعد از صبحونه برای رفتن به آرامگاه صائب مرحوم حاضر شدن و من همچنان تعادل نداشتم. توی راه آنا با صدای بلند ماجرای صبح رو تعریف می‌کرد و هرهر می‌خندید؛ ناگفته نمونه که علیهان درحین خنده زیر پوستی خودش رو توی تاکسی جا به جا کرد و گفت:

-خودت رو شبیه شیرخان درست کردی ثمین بی نوا چه گناهی داره! فرض کن خواب آلود از دستشویی بیای بیرون ببینی یه چیز کله گنده داره چهار دست و پا بهت حمله می‌کنه. وای از همه بدتر هم فکر کن موهای کز خوردش صورتش رو گرفته باشه و از دستشویی ناله‌ام بکنه!

صدای زنگ گوشیم در اومد، تماس رو به سرعت برقرار کردم و موبایل رو دم گوشم چسبوندم. برعکس همیشه که صدا رو فقط خودم می‌تونستم بشنوم، صدای جاوید روی بلندگو پخش شد که گفت:

-طنین بابا! چرا نمی‌تونم ببینمت؟!

با استرس بلندگو گوشی رو گرفتم تا دوباره اسم اصلیم رو صدا نزنه و با خنده مصنوعی به قیافه متعجب بچه ها نگاه کردم. برخلاف روز قبل، علیهان کنار من و سیاوش دوباره کنار آنا نشسته بود. با اضطراب گفتم:

-جاوید زنگ زدی! صدام رو می‌تونی بشنوی، معلومه که نمی‌تونی ببینیم.

جاوید که صداش گه گاه خش می‌افتاد با خنده گفت:

-دختر ناز و باهوشم! تماس تصویری؛ اون گوشی رو از گوشت جدا کن، حالم به هم خورد!

من که مقنعه رو کنار زده و گوشی رو به گوشم چسبونده بودم تا بهتر بشنوم، با تعجب گوشی رو پایین آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم. چشمم به جاوید افتاد که توی رخت خواب با لبخند من رو نگاه می‌کرد! بی اختیار مقنعم رو مرتب کردم و گفتم:

-عه من دارم می‌بینمت! الان ما به تلوزیون وصلیم؟

بچه ها که به جز علیهان حرف هام رو مِن باب شوخی می‌دونستن و از خنده ریسه می‌رفتن. علیهان به محض دیدن عکس بابام توی گوشی لبخند متعجبی زد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد. جاوید چشمش رو مالید و گفت:

-آی فرزندم! تنهایی سختت نیست که؟

سرم رو به نشونه "نه" بالا بردم که با خنده سرش رو تکون داد.

- کجا دارید میرید؟ توی ماشینید؟ به دوست هات سلام برسون! عه آنا اینکه تویی! چطوری فرفریه موی غزل ساز؟

همون لحظه صدای خنده استارتی پسرها در اومد و آرن با صدای بلند از جلو گفت:

-آقای صارمی نبودید ببینید فرفری موی کابوس ساز شده بود صبح !

بعد دوباره یکبار دیگه ماجرا رو برای جاوید تعرف کردن و با هم خندیدن. باید اضافه می‌کردم که دیگه راننده خشک هم سرکیف اومده بود و به خنده های ما اخم نمی‌کرد. هیچ حرفی از اولگا نزد، اما تا آخر تماس مدام از نکته های زندگی مجردی توی سفر گفت، مثلا اینکه: باید آدرس هتل رو توی گوشیم داشته باشم تا گم نشم و غیره.. . هنوز توی کف تماس تصویری جالب و عجیب بودم که عمارت قبر صائب خدا بیامرز به چشم رسید. پول تاکسی رو آرن که جلو نشسته بود حساب کرد و با هم پیاده شدیم.

خونه ما انقدر قشنگ نبود که قبر شاعر مملکت بود! حیاط دلبازی که درخت هاش به خواب رفته بودن و حوض بزرگ و سرتاسری کل محوطه رو در بر گرفته بود. انتهای حوض به پلکان ریزی ختم می‌شد که بالاش آرامگاه مرحوم بود. همه مبهوت معماری بنا بودن که من موقع عبور از ایوون و رسیدن به قبر مرتفع، پام به برآمدگی سنگ کف گیر کرد و با کله

روی قبر افتادم! صدای هین و نفس حبس شده بچه ها رو شنیدم و برای اینکه دوباره ضایع نشم، مغزم رو به کار انداختم؛ دیگه نباید آتو دستشون می‌دادم، همون طور که روی قبر بلند پهن شده بودم، اصلا به روی خودم نیاوردم که افتادم و جوری برخورد کردم که انگار از قصد روش افتادم و شروع به بوسیدن قبر کردم. در نهایت کلم رو بهش چسبوندم و بعد از گفتن یه شرو وری زیر لب، دست روی سنگ کشیدم و اون رو روی صورتم مالیدم.

خواستم سرجام وایستم که متوجه گرفتگی رگ پام شدم و قیافم توی هم رفت؛ از خدا خواهش می‌کردم دوباره روی قبر نیوفتم که شخصی از کولم گرفت و من رو صاف کرد! با نگاه قدرشناسانه به عقب برگشتم تا صورت کسی رو که تا این حد حواسش به همه چیز هست رو نگاه کنم، با دیدن علیهان که همچنان دستش به پشتم بود و از بالای عینکش بهم چشمک زد لبخندم که هیچ! تمام تنم خشک شد. خوبی که داشت این بود همه سرگرم عکس گرفتن بودن اما حرکت علیهان از چشم آرن و چند بازدید کننده غریبه دور نموند.

- بدجوری پات به سنگ گرفتا!

هردو منظوردار به هم نگاه کردیم و بابت حرکاتی که چندی پیش من انجام داده بودم آهسته خندیدیم. علیهان با دو به سمت بچه ها که قصد سلفی گرفتن داشتن رفت، دقیقا وسط اون ها وایستاد و با بالا بردن عینکش

درست توی لحظه آخر عکس خودش رو بین اون ها به ثبت رسوند! زندگی مثل همین عکس های نطلبیده بود؛ باید خودت رو همین قدر دعوت نشده بین اتفاقات خوب می‌نداختی. غم و غصه کارت دعوت روزانه می‌فرسته، ولی مهمونی های خوشبختی فقط بین خودمونی ها برگزار می‌شه، بین کسایی که دعوتی نیستن، برای شاد بودن نیاز به کارت دعوت ندارن. مهمونی کامیابی بهونه و دلیل نداره، فقط باید بدو- بدو خودت رو برسونی تا از غافله عقب نمونی! جلوی در زندگیه خوب ازت کارت دعوت نمی‌خوان. من باید می‌دویدم، باید ادامه می‌دادم! کارت دعوت ویژه شوربختی توی دستم بود و قصد داشتم به مهمونی های یهویی خوشبختی برم. بدبختی که تلاش نمی‌خواست! من می‌خواستم برای زندگی بهتر بجنگم.

نمی‌دونم چه قدر بی حرکت وایستاده و توی فکر به عکس گرفتن های خنده دارشون نگاه کرده بودم. یهو با برخورد شخص ثالثی بهم به خودم اومدم و عقب رو نگاه کردم؛ پیرمرد پیپ به دستی که توی دست دیگه‌اش کتاب شعر بود و قصد عبور داشت بی تعادلیش باعث برخوردش با من شده بود. با شرمندگی خودش رو کنار کشید و موعظه گر گفت:

-دختر تنها واینستا، توام برو بینشون! خودت رو که عقب بکشی، زود از ذهن ها رخت می‌بندی...

با کتاب شعرش به سمت قبر رفت و بیتی رو بلند زمزمه کرد:

-چون وا نمی‌کنی گرهی، خود گره مشو / ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست! (صائب تبریزی)

با لبخند شونه‌ای بالا انداختم، مقنعم رو مرتب کردم و به سمتشون رفتم. هنوز کاملا بهشون نرسیده بودم. به حوض نگاه می‌کردم و راه می رفتم که آرن با صدای بلند گفت:

-ثمین!

به محض اینکه سرم رو برگردوندم متوجه شدم که آرن در حال فیلم گرفتن بوده! گوشیش رو پایین آورد و با زدن لبخند دندون نمایی ادامه داد:

-زیارتت تموم شد؟! علیهان گفت مزاحمت نشیم می‌خوای دخیل ببندی.

نگاهم رو به اطراف کشیدم و به محض دیدنش که داشت با سیاوش عکس دو نفره می‌نداخت با دست توجهش رو جلب کردم و با صدای بلند جواب آرن رو دادم:

- آره دخیل می‌بستم این مریض روحی روانیمون مشکلش حل بشه؛ علیهان خودمون رو میگما! بنده خدا خیلی داره اذیت میشه.

پالتوم رو بیشتر دور خودم پیچیدم و کلافه رو به آناهیتا گفتم:

-هی بریم قبرستون - قبرستون همین بود؟ خب چقدر عکس می‌گیری حوصلم سرطان سر گرفت !

آنا به سمتم اومد و در حالی که به سختی بین دست هاش فشارم می‌داد رو به آرن گفت:

-یه عکس بگیر؛ خانم فراری از عکس رو گیر انداختم.

آرن دوباره گوشی رو به مدت طولانی بالا نگهداشت که آنا با اعتراض گفت:

-عه آرن باز فیلمه؟!

آرن با صدای بلند و توام با خنده گفت:

-لایوه؛ سلام کنید!

آنا بیشتر من رو فشرد و با صدای بلند گفت:

-سلام نازنینای من! با بچه های تئاتر اومدیم آرامگاه صائب تبریزی؛ خیلی جای قشنگیه پیشنهاد می‌کنم که شما هم حتما بیایید. شب اجرا داریم، اونایی که بلیت گرفتن بی صبرانه منتظریم ببینیمتون.

لایو چی بود رو نمی‌دونستم؛ حدس می‌زدم که شبیه همون تماس تصویری باشه. روز خوبی بود، خصوصا با مراقبت های زیرپوستی علیهان و دستگیری های آرن صاف و ساده. بعد از خوردن یه ساندویچ سرد به عنوان نهار، عرض خیابون ها رو گز کردیم و من به آنا در همون حین گفته بودم که دیگه دوست ندارم شب توی همون اتاق بخوابم.

سیاوش توی یکی از پارک های سطح شهر زیر آواز زد و اصرار داشت من که کسی نمی‌شناستم از مردم پول جمع کنم. خنده های از ته دلم جای دلتنگی رو گرفته بود. دیگه از جاوید متنفر نبودم، تازه قصدش از این تعویض رو می‌فهمیدم! اون می‌خواست من چیز های قشنگ تری رو تجربه کنم، دوست داشت همه تجربه هایی که تا به الان کسب نکرده بودم رو توی قالب زندگی شخص دیگه درک کنم. شاید اگه خودخواهی عزیز نبود، شاید اگه مامان دست به طلاق نمی‌زد، من هم یه زندگی پر از هیجان درست مثل ثمین داشتم. حتما تا اون موقع من هم مثل خواهرم به یه ایستگاه مشخصی از آرزو هام رسیده بودم. تناقض چه قدر نفس گیر بود! من هم دلتنگ عزیز بودم و هم از این حس خودم بیزار بودم. اگر بچه ها می‌فهمیدن که دروغ گفتم، اگه می‌فهمیدن من ثمین نیستم، حتما به طرز بدی تنهام می‌ذاشتن؛ هیچ کس دوست نداشت با یه سطح پایین دهاتی دوست باشه.

روی تاب فلزی بچه های کوچیک نشسته بودم و ان‌قدر بی حواس تاب خورده بودم که در آخر با صدای گریه بچه‌ای به حال خودم برگشتم:

-عمو! شما که قوی هستی می‌شه این خانومه رو از تاب پایین بیاری؟ نوبت منه ولی هر چی بهش میگم پیاده نمیشه !

به علیهان نگاه کردم، از بچه ها که روی چمن نشسته بودن جدا شده بود و به سمت من می اومد. تابم که سرعت چندانی نداشت رو با دست گرفت و رو به بچه سبزه و ریزه گفت:

-عمو می‌خوای هولش بدم بره تو آسمون یاد بگیره دیگه تاب بچه ها رو سوار نشه؟

پسر بچه دماغ فندقیش رو بالا کشید و مملو از هیجان گفت:

-آره عمو بیا هولش بدیم بترسه...

علیهان زنجیر های تاب رو با دو دست گرفت و درحالی که سرش رو کنار گوشم می‌آورد تاب رو بالا برد. قبل از هول دادنم گفت:

-طوری شده؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، تاب رو بالا تر برد و با شتاب هولم داد. احساس پرواز و رهایی لک هام رو روی هم انداخت و دست هام رو از زنجیر ولکردم؛ از همون بالا صدای دادش اومد که گفت:

-دست هات رو ول نکن میوفتی!

برای اینکه نگهم نداره، دست هام رو از پشت زنجیر رد کردم تا احتمال افتادنم به صفر برسه. به عقب که برگشتم دوباره گرفتتم و من فرصت جواب دادن پیدا کردم:

-من می ترسم!

تاب رو هول داد و توی راه گفت:

- از چی؟!

تاب توی هوا به خاطر ارتفاع زیادی که گرفته بود یه لحظه ایست کرد که صدای نامفهومی از دهنم دراومد! به عقب که برگشتم جواب دادم:

- از همه چیز! از آینده...

هربار که می‌گرفتتم با سرعت بیشتری هولم می‌داد و هربار که من به عقب بر می‌گشتم بیشتر توضیح می‌دادم:

-از تو می‌ترسم...

-می‌ترسم که هویتم رو فاش کنی.

-می‌ترسم که این روز های خوب تموم بشه! علیهان من از خودمم می‌ترسم؛ می‌ترسم توی خواب باشم! اگه بچه ها بفهمن چی؟ تحقیرم می‌کنن و تنهام می‌ذارن . من هیچ وقت چیز هایی که دارم تجربه می‌کنم رو توی فیلم ها هم ندیدم! می خندی؟! (دیگه تاب کاملا وایستاده بود، به سمتش برگشتم و ادامه دادم) نه نخند، دارم جدی میگم. علیهان من می‌ترسم؛ وقتی همه چیز ان‌قدر خوب داره پیش میره یه جای کار می‌لنگه! مثل مسئله‌ای می‌مونه که با خودت میگی:" عه چه زود و راحت حل شد" با اینکه چهار

نمره داره؛ وقتی نمرت میاد می‌فهمی راحت حل نمی‌شده، تو اشتباه حل کردی !

با منطق لب باز کرد و گفت:

-حتی اگه خوابم باشی، حتی اگه بیدار بشی و باز هم خودت رو توی جمع روستایی ها ببینی که دارن به خاطر بودنِ با من سرزنشت می‌کنن، تو بازم من رو دیدی؛ تو با من آشنا شدی! اون موقع اگه دیگه نخواستی سرزنش برگشت پیش من و من همه چیز رو درست به همین جا می‌کشونم، درست همینجایی که الان وایستادیم. طنین اگه هزار بارم برگردیم عقب ما باز هم به همین نقطه، همین جا و همین زمان می‌رسیم، چون سرنوشت اننتخاب کرده. سرنوشت قابل تغییر هست، ولی قابل تعویض نه! فقط با انرژی ادامه بده و به انتخاب طبیعت احترام بذار. یادت می‌مونه؟!

به علیهان غیر منتظره رو به روم لبخند پت و پهنی زدم و با هیجان گفتم:

-یه بار دیگه هولم بده بعد میام پایین این طفلک سوار شه .

علیهان تاب رو بالا برد و من هی ازش خواستم که بالا تر ببرتم. به ارتفاع قدش نشیمنگاه تاب رو بالا برد و ول کرد. به اوج که رسیدم، جیغ زدم و خودم رو از روی تاب به پایین انداختم؛ ارتفاع زیاد بود و با ضرب روی زمین افتادم که برای حفظ تعادلم چند قدم ناخواسته راه رفتم. وقتی به سمت بچه ها که روی چمن نشسته بودن برگشتم، آرن رو دیدم که با

استرس سرجاش وایستاده و حتی چند قدم هم به سمت من برداشته بود. معلوم نبود که دقیقا از کی من و علیهان رو می‌پاییده. از همون جا سرعلیهان که با خنده نگاهم می‌کرد داد زد:

_می‌خوای بکشیش؟ بچه ها جمع کنید برگردیم هتل!

در جواب آناهیتا که با شوک می‌پرسید:[چی شده مگه؟] آرن باز هم با تاکید ازمون خواست که به هتل برگردیم و تمام طول مدت بازگشتمون مثل برج زهرمار از من و علیهان رو بر می‌گردوند.

ساعتی بعد وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت، دوباره کارهای دیشب رو تکرار کردیم و همه آماده اجرا شدن. تمام مدت حرف هایی که علیهان بهم گفته بود توی گوشم تکرار می‌شد و بهم انرژی چند برابر می‌داد. لااقل مطمئن بودم که حالا - حالاها دهنش برای فاش هویت من باز نمیشه.

به ثمین قول داده بودم که از اجرام براش عکس و فیلم بفرستم و برای همین تمام طول مدتی که اجرا داشتم، گوشیم رو دست سودا دادم که زحمتش رو بلاخره هر طور که شده بکشه.

***

وقتی تیم با ماشین های همیشگی به سمت هتل برگشت نم بارون تازه شروع به چکیدن کرده، به سرم هوای جنگل زده و بوی نم خاک من رو یاد رطوبت شمال انداخته بود. من دختر جنگل بودم و گیلار دختر دریا؛ من

برای صدای جیرجیرک های روی درخت ها ارزش قائل بودم و گیلار برای موج دریا.

همه به سرعت از ماشین پیاده می‌شدن و به سمت هتل می‌رفتن اما من به محض پیاده شدن دست هام رو باز کردم تا بارون بیشتر خیسم کنه. گیلار! چه قدر دلم می‌خواست اون هم الان کنارم بود تا زیر بارون جیغ بزنیم و بچرخیم. از بچه ها خواهش کردم که چند دقیقه‌ای من رو تنها بذارن؛ بهشون گفتم که خودم به تنهایی به اتاقم بر می‌گردم.

روی سکوی کوتاه هتل که محوطه حیاطش رو مشخص می‌کرد نشستم و پاهام رو بغل کردم. از کوله‌ام برگه و خودکاری در آوردم و دوباره قلمم رو به عشق گیلار به حرکت در آوردم:

"گیلار! یادت می‌آید اولین بار که معنی اسمت را گفتم چه‌قدر از آن متنفر شدی؟!

(مرغابی که روی آب های شیرین پرواز می‌کند!) بعد تاکید کردم که همون اردک خودمان است دیگر. یادآوری کردم تا این را بگویم که پرنده خیالت در زیر باران زمستانی به خیالم پر کشید. نامه قبلی‌ام به دستت رسید؟ من همچنان توی اصفهان مستقر هستم؛ شاید از جاوید بخواهم که با پست گوشی موبایلی برایتان بفرستد تا از این نامه بازی های قرن نوزدهم خلاص شویم.

گیلار من تصمیم خودم را گرفته‌ام؛ دیگر واقعا دلم نمی‌خواهد به روستا بازگردم. من رفتم که ماجان برم گرداند، حالا که کسی آن جا من را نمی‌خواهد، پیش آن هایی می‌مانم که همه‌جوره هوایم را دارند.

گیلار باورت می‌شود اینجا باران که می‌آید اکثریت ناراحت می‌شوند و به دنبال سرپناه می‌گردند؟ فکر می‌کردم همه مثل ما خوشحال می‌شوند و خدا را شکر گزاری می‌کنند! اا‌لبته حق می‌دهم، محصولی برای آبیاری ندارند. باران تنها سودی که برایشان دارد این است که چرک هوا را التیام می‌بخشد. بقیه‌اش از خیس شدن لباس های گران تومنی اشان تا کثیف شدن ماشین های متالیک همه و همه‌اش برایشان ضرر است. فقط دم از کم آبی می‌زنند و با مثلا کم مصرف کردن می‌خواهند زمین را نجات دهند. نمی‌گویند روزی دست خداست، فکر می‌کنم به این مسئله اعتقادی ندارند! از خدا نمی‌خواهند که بیشتر ببارد، مصرف را کم می‌کنند.

خل شده‌ام! زیر باران نشسته و برایت بی هدف تر از همیشه می‌نویسم. داخل هتل که برگردم، حتما از آن جا نامه‌ام را پست می‌کنم .

علت خیسی برگه را هم که فکر کنم خودت بهتر بدانی.

نامه را اگر توانستی برای ماجان نخوان؛ خواندی‌ام که هیچ.

کسی که همیشه به فکرت است: طنین افتاده در ثمین"

برگه رو زیر لباسم گذاشتم که زیر بارون خمیر نشه و به سمت داخل هتل دویدم که آرن رو کمی عقب تر تکیه زده به ستون بلند دیدم. با لبخند بهم نزدیک شد و گفت:

-نامه مهمی بود نه؟ آخه مثل مادری که روی بچش چنبره می‌زنه تا خیس نشه تو هم این کار رو با اون برگه کرده بودی !

خنده شوکه‌ای زدم و در حالی که دست و پام رو گم کرده بودم، موهام رو به زیر مقنعه فرستادم. یه کم مکث کردم و جواب دادم:

-منتظر من وایستاده بودی؟

سرش رو به نشونه مثبت بالا و پایین کرد و به سرعت گفت:

-بعد از پست کردنش یکم قدم بزنیم؟

-نمی‌ترسی یه وقت خیس بشی؟

با خنده سر تکون داد و تا لابی همراهیم کرد. بعد از انجام دادن کار های نامه به سمت در خروجی برگشتیم و این بار آرن اینجوری سر بحث رو باز کرد:

-فیلم هایی که گرفتی رو برای اون شخصی که می‌خواستی فرستادی؟

اینکه از همه کارم سر در می‌آورد یه کم معذبم می‌کرد. نه بهتر بود که بگم اطلاعاتش من رو می‌ترسوند؛ باید بیشتر مراقبت می‌کردم. سرم رو به نشونه منفی بالا برده و در ادامه گفتم:

-نه هنوز فرصت نکردم! یعنی گوشیم از بی شارژی خاموش شده؛ کارت با من چی بود؟

آرن یه کم دیگه در کنارم راه اومد و انگار که زمان رو مناسب ندید، ناگهان وایستاد و با عجله گفت:

-باشه برای یه وقت دیگه؛ بریم تو من سردم! .

رفتارش ذهنم رو مشغول کرد، اما به تبعیت ازش به سمت داخل رفتم و با استرس همیشگی سوار آسانسور شدم. جلوی در اتاق دیشبی من از هم جدا شدیم و اون به سمت اتاق مشترک خودش و علیهان رفت. به آنا گفته بودم که حس خوبی به این اتاق ندارم و باز هم باید تحملش می‌کردم.

کلید انداختم و وارد شدم. چراغ ها خاموش و حتی از دیوار ها هم صدا در نمی‌اومد. مقنعه‌ام که حسابی خیس شده بود رو از روی سرم کندم و به پشتی صندلی رو به روی بخاری دیواری پهنش کردم. بعد از در آوردن پالتوم، چراغ کوچیک روی پاتختی رو روشن کردم و خودم رو روی تخت کنار آنا پرت کردم.

رو به آنا که سرش رو کشیده بود گفتم:

-آی دخترا! بیدار شو اول من بخوابم بعد تو بخواب؛ اوی با توام!

جسم زیر پتو به سمتم چرخید، به محض افتادن نور بی جون چراغ خواب روی صورتش، چند ثانیه‌ای رو مکث کردم و بعد از باز کردن چشم هاش جیغ بلندی زدم و سرجام نشستم.

چطور ممکن بود؟ توی اتاق من چیکار می‌کرد؟ من دیگه تحمل این حجم از گستاخی رو نداشتم! پتو رو مثل روسری روی موهای خیسم کشیده و به قیافه متعجبش نگاه کردم. اون هم که انگار توی خواب عمیقی به سر می‌برد، با دیدن من روی تخت، از شوک به حالت نشسته در اومده بود.

تیشرت نازکی پوشیده بود و موهاش از فرط خواب شلخته به نظر می‌رسید. ابرو بالا انداخت و طلبکار گفت:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

متکام رو با ضرب توی سرش زده و گفتم:

-اینجا اتاق منه! تو اینجا چیکار می‌کنی؟

اون هم با متکاش توی سر من زد که از شدت فشار تخت فرور رفت. یه کم که هوشیار تر شد با اعتراض گفت:

-عه - عه بچه تو مگه به آنا نگفته بودی که دیگه نمی‌خوای توی این اتاق بخوابی؟ ما همین که از تمرین برگشتیم اتاق هامون رو با هم عوض کردیم!

عوض کردن؟ من و آرن که کوچک ترین اطلاعی نداشتیم! با به یاد آوردن آنا و آرنی که حالا به اشتباه وارد اتاقش شده بود هین بلندی کشیده و گفتم:

-شما دوتا همیشه عادت دارید تنهایی فکر کنید؟ چرا به ما چیزی نگفتید؟ وای بیچاره آنا وقتی آرن رو ببینه !

علیهان خواب آلود خنده ریزی کرد و درحالی که توی جاش بر می‌گشت گفت:

-داشتی می‌رفتی درم پشت سرت ببند.

پرو تر از این بشر باز هم خود خرش بود! عصبی دوباره متکام رو به سمتش پرت کردم و بعد از لباس پوشیدن به سمت در خروجی رفتم. دستم رو به سمت دستگیره بردم که صدای سمیعی رو از پشت در شنیدم:

-علیهان و آرن هم توی این اتاق؛ در بزن ببین اگه بیدارن ما هم بریم پیششون.

دستم روی دستگیره خشک شد؛ با دست دیگه‌ام روی پیشونی زده و به سمت علیهان دویدم. با نواخته شدن صدای در لرز خفیفی کرده، پتو رو بالا دادم و به زیرش خزیدم. علیهان که انگار برقش گرفته بود، با صدای در توی جاش نیم خیز شد. سوالی به من که زیر پتو بودم نگاه کرد که من بی هیچ حرفی سرم رو با پتو کشیدم.

-هی طنین! هوی با توام کیه پشت در؟!

پپاهام رو توی شکمم جمع کرده و به رون پاش فشار آوردم که از روی تخت به پایین پرت شد. دماغم رو از سرما بالا کشیده و از زیر پتو گفتم:

-حاجی گیرینوف! کشتمت علیهان، اگه...

خم شد از روی پتو دهنم رو گرفت و آهسته گفت:

-داد نزن که گاومون زاییده!

جلوی غر زدنم رو گرفت، از لای پتو دیدم که تلو خوران خودش رو به پشت دری رسوند که حالا سیاوش با مشت به جونش افتاده بود و اسمش رو صدا می‌زد. از پشت، زنجیر در رو انداخت که نتونن وارد بشن و فقط لای در رو باز کرد سرش رو از همون بین بیرون برده و گفت:

-کیه؟ چیه؟ چی می‌خوایید؟

سمیعی ضربه‌ای به در وارد کرد تا باز بشه و بتونه بیاد داخل که زنجیر مانعش شد. علیهان دوباره با سماجت بیشتری قصدشون رو پرسید که سمیعی آب پاکی رو روی دستش ریخت و گفت که:

-هتل برای تعطیلات رزرو مسافر خارجی داشته و حالا که مسافر هاش اومدن از ما خواسته که اتاق هایی که به زور و با کلی وعده که "مسافرهاتون بیان تخیله می‌کنیم" رو خالی کنیم.

با شنیدن نطق سمیعی آب دهنم رو با صدا قورت دادم، خم شدم دمپایی رو فرشی علیهان رو از پشت به سمتش پرت کردم که به لطف نشونه گیری خوبم صاف پس کلش رو هدف قرار داد! دستش رو به پشت سرش برد و با آخ غلیظی ادامه حرفش رو از سر گرفت:

-آخ... آخه آقای سمیعی ما اینجا جا نداریم که همه با هم بخوابیم؛ من بدخواب بشم صورتم برای اجرای فردا شب پف می‌کنه ها!

سمیعی ضربه‌ای به در زد و گفت:

-وا کن این در رو بعدا راجب پف صورتت فکر می‌کنیم؛ مردم از خستگی !

از علیهان مقاومت بود و از سمیعی و دو تا دیگه از بچه ها پشتکار که بتونن وارد اتاق بشن. تازه از بین حرف هاشون متوجه شدم که سه تا از دختر ها هم دارن به سمت اتاق آناهیتا میرن تا شب رو مثلا با من و آنا بگذرونن. یعنی خدا آدم رو با مگس کش می‌زد، اینجوری بی آبرو نمی‌کرد! قشنگ آش نخورده و دهن سوخته من بودم و نمونه بارز من علیهان خواب آلود بود که با تمام قوا مقاوت می‌کرد که سه تا نره قول وارد اتاقی که یه دختر به اشتباه توشه نشن. دلم به حال آرن سوخت که تا صبح یا مجبور بود روسری سر کنه و ادا دختر در بیاره یا مثل من خودش رو زیر پتو خفه کنه.

با داد بلندی که سمیعی سر علیهان زد، به سرعت در رو تا ته براشون باز کرد و خودش جلوتر از همه وارد شد. داخل هال دست هاش رو از هم باز کرد و گفت:

-آه دیدید هیچی نیست؟!

جوری زیر روی تخت خودم رو پهن کرده بودم که بزرگ تر از حالت معمولی به نظر بیام و اندام ظریفم از زیر پتو جلب توجه نکنه. علیهان جوری می‌گفت هیچی نیست که انگار می‌گفت:[ترو خدا نگردید یه چیزی هست.] خودم رو سفت به روی تخت فشار داده و توی دل گفتم:

- بدبخت ضایع.

سمیعی با صدای آرومی گفت:

-مگه قرار بود چیزی باشه کلک؟ عه آرنم که خوابیده! سیاوش از روی مبل پاشو چراغ ها رو خاموش کن ما هم یه چرتکی تا صبح بزنیم.

سمیعی نه گذاشت و نه برداشت، با فاصله خیلی کمی از من روی تخت ولو شد و دست هاش رو برای به آغوش کشیدن گرما تخت از هم باز کرد! به سمت من چرخید و تقریبا می‌شد گفت که فاصلمون به سانتی متر مربع رسیده بود. خواست دست بیاره پتو رو از روی صورت عرق کردم برداره که علیهان به هول و ولا افتاد و گفت:

-آقای سمیعی اون جای منه، من روی زمین که از کمر درد می‌میرم!

سمیعی پپشتش رو به سمت علیهان کرد و با برو بابای زیر لبی دوباره خواست پتو رو از روی صورتم برداره که من از زیر، پتو رو چنگ زده و مانعش شده بودم. زیر پتو عرق از روی صورتم به گردنم شره کرد و من از استرس رو به نابودی بودم. سمیعی که کارش رو بی فایده می‌دید، رو به سیاوش که انگار روی مبل بود و من دیدی بهش نداشتم گفت:

-سیا این بچه همیشه سرش رو می‌کشه؟ فکر کنم می‌خواد خودش رو دم بذاره ..!

علیهان دوباره و چندباره اعتراض کرد که نمی‌تونه روی زمین بخوابه و در آخر جواب سمیعی این شد که از آرن بخواد تا جاش رو باهاش عوض کنه چون اون هم بخاطر دیسک کمرش نمی‌تونه روی زمین بخوابه. همین که این حرف سمیعی رو شنیدم، من که دنبال یه راه فرار از این حجم از نزدیکی با سمیعی بودم، همون طوری که پتو رو دور خودم می‌پیچیدم، به حالت خواب عمیق خودم رو از تخت به پایین پرت کردم! با صدای تق برخورد سرم با میز سمیعی توی جاش نشست و با تعجب پایین رو نگاه کرد. پتو پپیچ بین فضای کم دیوار و تخت گیر کرده بودم و سرم از برخورد با پاتختی ذوق می‌زد. سمیعی با داد رو به علیهان گفت:

-ببین به بچه چی شد؟ این چرا همچین می‌خوابه؟

خواست از جاش بلند بشه که علیهان به سرعت سرجای من خوابید و مضطرب گفت:

-نه طوری نیست! آرن همیشه میگه شبا خواب حوری و قوری و این جور چیزا می‌بینم... حتما با اون ها داشته روی تخت رویایی قلت می‌زده؛ اگه الان بیدارش کنیم و قبل از اینکه کار حوریه رو بسازه از دستش فرار کنه، خلقش حسابی تنگ می‌شه. بخوابیم، بخوابیم ولش کنید.

سمیعی بی تفاوت از روی تخت بلند شد و به سمت دیوار اومد تا جویای حال من بشه. با دو دست خواست پتو رو از روم بکشه، هر چه قدر مقاوت می‌کردم و پتو رو چنگ می‌گرفتم فایده‌ای نداشت! درست لحظه آخر که اون یکی پسر هم اومد تا من زمین خورده رو ببینه، فکری به سرم زد و غلط زنان خودم رو به زیر تخت کشیدم. حالا دیگه جام امن بود و علیهان دوباره اظهار نظر کرد:

-دیدید گفتم داره با حوریای بهشتی غلط - غلط بازی می‌کنه.

سمیعی مشکوک خم شد از زیر تخت نگاهی به من کرد و چیزی که دست گیرش نشد به سمت جای خودش برگشت. زیر تخت به قدری تاریک و گرم بود که حالم خرب شده بود؛ ناگهان بیاد همزادی که چندی پیش توی همین اتاق دیده بودمش از ترس به خودم لرزیدم و دوباره به سمت بیرون غلط زدم. انگار آب ها از آسیاب افتاده بود و توی همون زمان کم همه به

خواب رفته بودن! همین که سرم رو به سمت تخت بالا گرفتم، چشم‌های ورقلمبیده علیهان ترسوندم که تا انتها باز بود و من رو می‌پایید! خون افتاده توی چشم هاش نشون از بی خواب شدنش می‌داد. دستم رو زیر سر دردمندم گذاشتم که به آرومی گفت:

-دارم فکر می‌کنم آرن الان توی چه وضعیه؟

چند ثانیه به هم خیره شدیم و خنده ریزی کردیم. دیگه کارمون به جایی رسیده بود که توی وضعیت های بد فقط می‌تونستیم به هم لبخند بزنیم. پشت سرم اندازه گردو باد کرده بود و من همش دستم به جای ملتهب می‌خورد و با درد چشم‌هام رو جمع می‌کردم. علیهان توی جاش تکون محسوسی خورد و با نگرانی گفت:

-فکر کنم حوریه خیلی وحشی بود که اون طور از تخت به پایین پرتت کرد !

با حرص دندون هام رو روی هم ساییدم و خواستم با دست درازم بزنمش که جاخالی داد و بی صدا خندید. دوباره سرم نیش کشید و با جا به جا کردن سرم خون گرمی رو حس کردم که دست زیر سرم رو خیس کرد! انگار تازه سر سرم باز شده بود و درد مثل مور و ملخ به مغز استخونم هجوم آورد. چیزی نگفتم و همون طور سرجام موندم. قبلا هم که از روی هلگا افتاده بودم و سرم شکسته بود، متوجه شده بودم که تا خونریزی عضو

شکسته مدتی طول می‌کشه. اولش آدم داغه و فکر می‌کنه فقط یه ضربه سادست بعدش که درد پخش می‌شه فقط دوست داره هوار بزنه.

رفته - رفته سردی دست و پاهام رو خودم هم احساس می‌کردم ولی من حق داد و بیداد نداشتم! اگه من رو اینجا و توی این شرایط می‌دیدن، مردم چی می‌گفتن؟! درسته که قضاوت کننده اون بالایی بود، ولی ما آدم ها همیشه با توجه به کارهایی که می‌کنیم قضاوت می‌شیم؛ نباید کاری می‌کردم که ظن بقیه به گمان بد بره و بعد شکایت کنم که چرا به نا حق قضاوتم می‌کنن. علیهان همچنان چشماش روی صورت من می‌گردید و ریز درشتش رو می‌کاوید. با حرکت سرم که از درد دیگه برای خودم نبود پرسیدم:

-چیه؟

آرنجش رو به زیر سرش برد و زیر لب گفت:

-فکر کنم داره ازت خوشم میاد!

مطمئن بودم که اگر اون لحظه ازم نوار قلب می‌گرفتن، اون زیگزال های قلبیم توی بیشترین تلاطم بودن. یه آن هوا دیر به مغزم رسید و انگار برق شدیدی از سلول به سلول تنم رد شد؛ مردمک چشم‌هام گشاد شد و چشم های بی آلایشش رو شکار کرد. با فکر اینکه اینجا شهره و همه با هرکلمه‌ای

می تونن هم دیگه رو به بازی و مسخره بگیرن از حرارت مغزم کم شد و به تمسخر گفتم:

-وای - وای بسی خندیدم مسخره؛ اگه اینطوره(با دهن کجی) منم عاشقت شدم، بدون تو دیگه نمی‌تونم!

خودش رو تا روی صورتم که روی زمین بود کش داد و با چشم های شهلا که از فرط بی خوابی خمار بود گفت:

-پس از فردا به همه میگم که تو منو دوست داری و کسی به کارت کاری نداشته باشه؛ دوست دختر داشتنم عالمی داره ها !

ادای ذوق زده ها رو در آورد و بیشتر صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. از ترس حرکت بعدی اون خل و چل روانی که شوخی منم جدی گرفته بود، سرم رو عقب بردم که دست رنگیم رو توی تاریک و روشن اتاق دید. با دیدن قرمزی دستم می‌شد گفت به معنی واقعی کلمه هول کرد و دادش در اومد. همون لحظه سمیعی با صدای خش گرفته‌ای اعتراض کرد:

-پس شماها چه مرگتونه؟ بخوابید دیگه عه!

علیهان که هول کرده بود و هرکاری کرد نتونست تعادلش رو حفظ کنه، از روی تخت به سمت پایین پرت شد. قبل از برخوردش با من جاخالی دادم و اون هم مثل من پیشونیش به پاتختی خورد و با ناله روی زمین افتاد. با صداهای تازه سمیعی کلافه روی تخت نشست که من سریع روم رو کشیدم

و علیهان هم همون طور که به صورت روی زمین افتاده بود، ادای آدم هایی رو در آورد که دارن دوران ولیعهدی جومونگ رو خواب می‌بینن. سمیعی به سمت پایین خم شد و وقتی چشم هاش توی تاریکی چیزی رو ندید، سری تکون داد و زیر لب گفت:

-معلوم نیست قبل خواب دستشویی نمیرن، چیه که انقدر وول می زنن !

انگار ما بچه دو ساله بودیم که بخاطر مثانه پر غلط بزنیم و تا صبح خواب صف دستشویی ببینیم. موقعیت رو برای حال گیری از علیهان مناسب دیدم و توی همون حالت که روی سردی زمین دراز بودم و از درد سرم رنج می‌بردم، ادای آدم های غشی رو در آوردم. علیهان که خون سرم رو دیده بود و حالا هرچی به آرومی صدام می‌زد جوابی نمی شنید، با ترس پتو رو از روی سرم کشید و سنگینی نگاهش رو روی پلک های بستم انداخت. انگار تازه متوجه موهای خیسم که از مقنعه بیرون زده بود شد؛ برای چک کردن دمای تن سرم دست به روی پیشونیم گذاشت و به سرعت اون رو برداشت. دست خودش به قدری داغ بود که اون رو به حساب پیشونی من گذاشته بود.

بعد از چک کردن محیط و مطمئن شدن از اینکه همه خوابن، پاورچین به سمت آشپزخونه کوچیک رفت و با وسایل پانسمان برگشت. کارش چندان طول نکشید، اما فکر کنم از نفس های نامنظمم که بخاطر نزدیکیش بالا نمی‌اومد، فهمید که بیهوشی درکار نیست و به آرومی زیر لب گفت:

-من رو با جونت تهدید نکن، اصلا شوخی جالبی نیست! بی حسی زدم به سرت خونریزی نداره، فقط یکم خراش برداشته و باد کرده.

برخلاف تصورم نشکسته بود و جای شکر داشت. از بالای تخت تک متکایی که براش باقی مونده بود رو پایین کشید و به آرومی زیر سر من گذاشت. همچنان چشم هام بسته بود و نمی‌خواستم با باز کردن چشم‌هام روی حدسش تیک سبز بزنم. آرنجش رو روی قسمت خالی متکا گذاشت و با زیرکی گفت:

-اگه بازشون نکنی تا صبح همینجوری نگاهت می کنم !

چشم هام رو بیشتر روی هم فشار دادم و سعی کردم که واقعا به خواب برم. تیکه موهای افتاده روی بینی و لبم رو از بالا گرفت و به کنار صورتم برد؛ از نزدیکی بیش از حدش معذب بودم و احساس گناه می‌کردم. چرخیدم و پشتم رو بهش کردم. درحالی که با دست جای پانسمانم رو لمس می‌کردم به آهستی لب زدم:

-برگرد سرجات.

- موهات خیسه؛ تا صبح سرما می‌خوری !

"مهم نیست" خواب آلودی گفتم و با اصرار به سرجاش برشگردوندم. به این فکر می‌کردم که شاید واقعا زندگی همونی بود که توی روستا داشتم، شاید این همه اتفاق های عجیب و غریب درحد یه خواب می‌تونست

حقیقت داشته باشه! روز هایی به اندازه یک سوم یه عمر معمولی رو گذرونده بودم و هر روز منتظر یه اتفاق هیجان انگیز بودم که توی هیچ کدوم از اون روزها اتفاق نیوفتاد. هر روزم یک توفیق اجباری بود برای بیشتر اکسیژن حروم کردن. بهتر بود می‌گفتم که روی تاقچه نشسته بودم و منتظر گلدون اتفاق خاص بودم که روی زمین بیوفته. اما الان تیرکمون به دست برای افتادنش از جون مایه گذاشته بودم، یه سری چیز ها رو با یه سری چیز های بهتر معامله کرده بودم. مثلا هویتم رو به پای کسب تجربه های جالب تر داده بودم، البته منظورم این نبود که آدم باید هویت خودش رو فراموش کنه تا به جای بالاتری دست پیدا کنه. اصلیت آدم که نباید تغییر می‌کرد! من یه چیز خوب رو داده بودم تا خوب ترش رو پیدا کنم و هرگز وقتی این معامله رو می‌کردم، فکر تجارت دو سربرد رو توی سرم نداشتم.

من اهل ریسک نبودم و از روزگار می‌نالیدم؛ زندگیم رو به بطالت ترین حالت ممکن گذرونده بودم و حالا حق اعتراض به خودم نمی دادم. کی گفته بود که من برای پرکردن وقتم باید جنگل بان خیالی بشم؟ نه اینکه بد بود، نه! اما شاید اگر بیشتر روی درس خوندن تاکید می‌کردم الان حداقل یه پله ده سانتی جلو تر بودم. تصمیم های مهم هرگز با دل خوش گرفته نمیشن و من مدت ها قبل کمرم رو با چادر همت بستم که بهتر از قبل جلو برم. باید درس می‌خوندم، دکتر هم نمی‌شدم؛ این دنیا به اندازه کافی

دکتر برای جسم متلاشی آدم ها داشت. من می‌خواستم روح شهری ها رو مداوا کنم، حالا یا با نوشتن و یا با صحبت کردن. همیشه که درد ها با نمی‌دونم چیچی مینیفون و سرنگ های یک وجبی حل نمی‌شه! یک وقت هایی آدم دوست داره که توی تنهایی خودش یه متن کوتاه پر معنی بخونه تا روحش تازه بشه. مثلا من همیشه به سهراب حق میدم که چنین شعری گفته:{آدم این‌جا تنهاست / و در این تنهایی، سایه نارونی تا ابدیت جاری است / به سراغ من اگر می‌آیید / نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد / چینی نازک تنهایی من.}

آدم اینجا تنهاست، آدم اینجا تنهاست، آدم اینجا تنهاست! من اینجا تنها بودم، چینی نازک تنهاییم هم با پتک قضاوت ناروای روستایی ها شکسته بود. شهری ها محکوم به بی تفاوتی بودن و روستایی ها محکوم به کنجکاوی ...

توی تاریکی غلطی زدم و با یه "هوف" کلافه زیر لب گفتم:

-نمی‌دونم طنین، داری اعصابم رو خورد می‌کنی! بخواب فکر نکن.

کلافه موهای خیس رو از گردنم جدا کردم و دوباره دراز کشیدم. خوب که لااقل فکرم به سمت حرف های احساسی علیهان نمی‌رفت، وگرنه کافی بود بهش دل ببندم تا جلوی همه به ریشم بخنده و ضایعم کنه. تازه چشم‌هام

داشت گرم می‌شد که علیهان مثل خواب زده ها تکونم داد و پچ- پچ وار گفت:

-الان وقتشه!

منگ تر از اونی بودم که منظورش رو بفهمم! بدون توجه به جا و مکانم سرجام وایستادم و درحالی که توی فضای تاریک چشم می‌چرخوندم گفتم:

-وقت چی؟

از شلوار نم دارم نیشگونم گرفت و آروم گفت:

_هیس می‌خوای شهر رو بیدار کنی؟ وقت حرکات جفتگیری شبانه! طنین اون کله پوکت رو به کار بنداز بنظرت الان وقت چی می‌تونه باشه؟!

خمیازه‌ای شیده و گفتم:

-هان وقت نماز صبحه؟ خوبه بیدارم کردی وگرنه خواب می‌موندم!

اون هم کنار من ایستاد. درحالی که از یقه لباسم گرفت و به سمت در ورودی می‌کشیدتم گفت:

-تو باید بعد از مرگت حتما مغزت رو به آزمایشگاه ملی اهدا کنی تا روش تحقیقات انجام بدن؛ فکر کنم یه چندتایی کروموزوم اضافی داری!

پاورچین تا جلوی در رفتیم و من دیگه کاملا خواب از سرم پریده بود. یادم اومده بود که باید از چه مخمسه‌ای فرار کنیم. ان قدر هول کرده بودم که وقتی از سوییت خارج شدیم و علیهان در رو به آرومی بست، من متوجه شدم که اصلا کفش نپوشیدم و کفش هام همچنان توی آخرین طبقه جاکفشی! علیهان پشت سر هم گوشی آنا رو می گرفت که یا خاموش بود و یا خط نمی‌داد. در آخر وقتی که به دیوار اتاق اون ها تکیه داده بودیم، دل رو به دریا زد و شماره آرن رو گرفت؛ به ثانیه نکشید که صدای عصبی و آهسته آرن توی گوشی پیچید:

-الو؟ الان چه وقت زنگ زدنه؟ تازه یادتون افتاده؟!

علیهان چشم‌هاش رو از خواب خوشی که کرده بود مالید و گفت:

-تو مگه خواب نداری ان قدر سریع جواب دادی؟

آرن که انگار داشت منفجر می‌شد چنان داد کنترل شده‌ای زد که صداش رو من از کنار علیهان هم شنیدم:

-خدا لعنتت کنه! تو خواب بودی؟ تمام مدتی که من توی دستشویی درحال خفه شدن بودم، شما دوتا عوضی درحال چرت قیلوله بودید؟ خدا ازت نگذره ...

علیهان به مهمون داری که با تعجب داشت از کنارمون رد می‌شد لبخند سکته‌ای زد و با دهن کج به آرن گفت:

-حالا که طوری نشده! یه شبم توی توالت بد بگذرون. تو و این طنیـ.. ثمین قد نخود خیس مغز ندارید به من چه؟ بیا بیرون ما پشت دریم؛ می‌خوام جای بچه های سمیعی رو عوض کنم.

صدای بوق ممتد توی گوشی پیچید و دقایقی بعد آرن پژمرده توی درگاه در ظاهرشد. نگاه آشفته‌ای به لباس نم دار من کرد وبا دست لباس خودش رو نشون داد که از من بدتر بود. رو بهش گفتم:

-خب چرا موندی توی دستشویی؟! کم داری؟

عصبی تکونی به دستش داد و جواب داد:

-تا همین نیم ساعت پیش بیدار بودن و پشت سر دوست و رفیق هاشون فک می زدن، منم جای ثمین هی مجبور بودم ادای اسهالی ها رو در بیارم و با صدای دخترونه بگم: پنج دقیقه دیگه میام بیرون. اینکه برای طبیعی جلوه دادن چه صداهایی از خودم در آوردم و آنا چه چرندیاتی تحویلشون داده بماند. تازه اصلا دوست ندارم راجب کتکی که از آنا خوردم، وقتی با تاب دیدمش حرف بزنم.

علیهان من رو به داخل اتاق هول داد. در حالی که کارت اتاق رو به آرن می‌داد تا بره یه حالی به خودش بده و یه صفایی به لباس هاش، لای در رو نگهداشت و به من گفت:

-موهات رو با حوله خشک کن، یدونه‌ام قرص سرماخوردی بخور وگرنه صبح پنچری.

***

صبح وقتی همه دور هم سر میز صبحانه نشستیم، سمیعی به حالت تیکه رو به آرن گفت:

-به - به خواب هم فقط خواب های آرن که تا صبح با حوریا غلط می‌زد و کیف می‌کرد! حالا کجا رفته بود؟ خوش گذشت؟

آرن که نون به دست همچنان چرت می‌زد و حواسش نبود، یهو شاکی شد و گفت:

-آره بابا اصلا حوصلم سر نرفت! فقط اونجایی که بودم پونصد_شصت_چهار تا سرامیک داشت که هر سرامیک ده تا گل طلایی و شش تا گل گلبهی داشت که سرجمع می‌کنه هشت‌هزار_نهصد_شصت تا گل. از متراژش هم بگم یا همینجوری می‌تونی تصور کنی چه جای با صفایی بود آقای سمیعی؟

همه با دهن باز به جایی که آرن تعریف می‌کرد فکر می‌کردن و قبطه می‌خوردن که چرا جای اون نبودن. یکی از دختر ها لقمه کوچیکش رو توی دهنش گذاشت و گفت:

- آرن جان شب بعد بیا روح منم با خودت ببر؛ حتما خیلی خوش می‌گذره !

آرن سری تکون داد و با حرکت دست گفت:(آره خیلی). دقایقی همه سکوت کردن و به خوردن پرداختن، علیهان که می‌دید آرن همچنان درحال چرت زدنه، درست سر بزنگاه از یقه‌اش گرفت و مانع از سقوطش روی ظرف خامه شد. بغیر از ما چهار نفر(علیهان، آرن، آنا و من) همه سرحال با هم گپ می‌زدن. آقایون راجب خواب های دنباله دار آرن می‌گفتن و خانوم ها در مورد شکم روون من که دیشب یه دقیقه‌ام امونم نداده بود تا پیش بچه ها بشینم و مثل اون ها غیبت کنم.

علیهان با کوبیدن ته چاقو استیلش به روی میز به حالت خبری گفت:

-خب بچه ها من یه خبر دسته اول راجب ثمین دارم!

به یاد حرف دیشبش که گفت به همه میگه من عاشقشم، چای توی دهنم به یکباره پایین رفت و راه های تنفسیم بند اومد.

در تکاپو برای بلعیدن اکسیژن چندباری به سینم فشار آوردم و با همون شمایل کبود شدم علیهان رو نگاه کردم. یک آن همه با نگرانی نگاهم کردن و علیهان که انگار تازه به هوش اومده باشه، لقمه توی دستش رو کنار استکان چایش پرت کرد و از جا پرید. قبل از اینکه آنای احساساتی برای تنفسم کاری بکنه، علیهان چنان ضربه محکم و کاری بین دو کتفم زد که چایی جسته توی گلوم مثل آب دهن بیرون ریخت. مسدودی راه تنفسیم که برطرف شد، بلند کردن کمر خم شدم، با نفسی عمیق همراه شد. شال

اهدایی خودش رو که به سر داشتم چنگ زده و پیا پی نفس کوتاه و عمیق کشیدم.

از لیوان آبی که آنا برام ریخت جرعه‌ای پایین دادم و با روی سرخ از همه معذرت خواستم. سرم پایین بود و برای گرفتن لقمه بعدی اقدام می‌کردم که صدای قدم های بلند علیهان به گوشم رسید! با تعجب سر برگردوندم و خروج ناگهانیش از سالن غذا خوری رو نگاه کردم.

همه چیز از هواشناسی حالم گرفته تا رصد منظومه روزانه‌ام معتدل کوهپایه‌ای بود. منظورم از کوهپایه شیب تندیه که اون روز ها رو به بالا درحال فرش گستردن بود. چهره جدید تئاتر معروفی شده بودم که بیش از پنج تا بازیگر و دست اندر کار معروف داشت و به لطف اون ها من هم شناخته شده بودم. به قول ماجان (خدا بهم ببم گفته بود) و همه چیز جفت جور بود. هرشب طی تماس تصویری با جاوید و خانواده صحبت می‌کردم و فاصله دل هامون رو بیشتر به هم نزدیک کرده بود. ناگفته نماند که گاهی صدای اولگا رو از پشت تلفن می‌شنیدم و بازم جاوید قصد روکردن سورپرایزش رو نداشت. هر وقت که زمان بهم مجال می‌داد سری به کتاب هام می‌زدم و خودم رو برای فرصت های رو به روم بیشتر آماده می‌کردم.

شب هام رو توی تئاتر و روز هام رو اغلب به مطالعه می‌گذروندم. علیهان بارها به‌خاطر چرندیاتی که اون شب گفته بودم، اذیتم میکرد و می خندید. دقیقا یادم هست که هفته دومی که توی اصفهان به سر می‌بردیم، با وجود

اصرار فراوون آنا برای گردش به بیرون نرفتم و باز هم برای دوره دروس، کتاب به دست به سمت لابی رفتم. دیدن زدن مردم تازه وارد و خواندن دروسی که هیچی از اون ها سر در نمی‌آوردم، تفریح جالبی بود. خصوصا وقتی هر از چندی من رو از روی عکسم که توی انواع بنر ها که در سطح شهر پخش شده بود، می‌شناختن و احوال پرسی می‌کردن.

به بهونه درس خوندن مداد به دست می‌گرفتن و شرح حال نویسی می‌کردم. گاهی خاطره و گاهی هم شعر های کوتاهی که به ذهنم می‌اومد. یه بار که باز هم روی صندلی مخصوص همیشگیم توی لابی لم داده بودم نوشتم:

مواد لازم خوشبختی: جرعه‌ای چای از لیوان بلند سفالیست و مدادی که روی دل نازک کاغذ به خط درمی‌آید. چایی بنوشی و خطی خوش بر سرنوشت سفیدت بکشی؛ شاید خدا کاغذ سرنوشتت را سفید امضا کرده تا خودت طرح خوشبختی روی آن سوار کنی.)

-شایدم خدا برگه رو تا ته نوشته و جای خالی برای نوشتن تو نذاشته! در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم! وگرنه طنینی که هر هفته سرگرمیش این بود که پشت کلبه من به حیونش غذا بده رو چه به این جور جاها؟

سر بلند کرده و قیافه دلنشینش رو نگاه کردم. چرا اولین بار که دیدمش اون قدر به نظرم جذاب اومد؟ حالا که با قیافه و تیپ شهری های دیگه

مقایسش می‌کردم، چندان هم رویایی نبود! یعنی با بچه ها به گردش نرفته بود؟ شونه‌ای بالا انداختم و بی اهمیت به کار خودم ادامه دادم. از ریاضی که هیچیش رو نمی‌تونستم توی مغزم بار بزنم و خوندنی ها رو نمی‌تونستم مثل آدم حفظ کنم! تنها استعدادم توی اراجیف آزاد نوشتن بود، وگرنه چندان دل خوشی هم از رو نویسی درس ها نداشتم.

بعد از یه تلاش یه ربعه روی یه مسئله چغر و بدبدن، بلاخره سرم رو بلند کردم و علیهان که مثل بقیه پول خیارشور نگاهم می‌کرد رو مورد عنایت قرار دادم:

-خب چرا همون جوری نشستی؟ یه کمکی بهم بکن دیگه!

مسئله‌ای نبود که بلد نباشه حل کنه. برای هر مسئله چندین راه حل ساده داشت که راحت ترینش رو مهمون مغز بی ثبات من می‌کرد. برخلاف من که سریع جوش می‌آوردم، صبوری و حوصلش در حین درس جذبم می‌کرد. علیهان با تمام اذیت ها و شرارت هاش باز هم کمک خوبی بود، حداقل برای حفظ راز ها و کمک به بهتر درس خوندنم! بهم می‌گفت که من خنگم و این مسائلی که این همه سرش وقت تلف می‌کنم اصلا ارزش حل کردن نداره. حیف اون هوشی که داشت اگه توی رشته‌ی دیگه ادامه تحصیل نمی‌داد.

سمیعی و آنا مشکوک شده بودن که من و علیهان صبح ها کتاب به دست کجا میریم ولی هیچ کدوم جرعت پرسیدنش رو ازمون نداشتن. آدم به هرچیزی که فکر کنه بهش دلبستگی پیدا می‌کنه و من هرشب به علیهان و رفتارش فکر می‌کردم. همه چی خوب، همه چی روی روال بود و تنها دغدغم تماس های گاه و بیگاهی بود که به علیهان می‌شد! تماس هایی که گاهی وادارش می‌کرد از سرکلاس درسش با من بلند بشه و مدت طولانی به وراجی بپردازه. هربار که صدای زنگ موبایلش بلند می‌شد، شاخک های من تیز می‌شد و استرس خانمان براندازی دلم رو می‌سوزوند.

کار به جایی رسید که توی واپسین روز هایی که از اجرا مونده بود، علیهان مثل مار زخمی عصبی بود و به همه می‌پرید. حتی اصرار های من هم برای تمرین ریاضی فایده نداشت و مدام از سر بازم می‌کرد. شب آخر وقتی به سختی و بغض برای آخرین اجرا روی صحنه رفتم، تنها چشمم به علیهانی بود که دلم می‌خواست ان قدر بزنمش تا روحیه اول سفرش برگرده. صبح همون روز راجب برنامه های صحرا گردی و غیره حرف زده بودیم و علیهان گفته بود که دقیقا بعد از اجرا می‌خواد بره و وقت اینجور کار ها رو نداره. بچه ها مثل چی التماسش می‌کردن که اون هم بیاد و من از لجم تنها یه چیز گفتم:

- ولش کنید بابا! ارزش این همه پافشاری رو نداره؛ خودمون میریم. لااقل درنبود این گند دماغ سفر زهرمون نمیشه .

دوباره هرچی روابطمون رو با علیهان رشته بودیم، پنبه شده بود. با حرفی که زدم چنان قیافه وحشتناکی برام گرفته که من در ادامه از عمد گفتم:

-آرن من تاحالا صحرا نرفتم! نباید از کنار من جم بخوری. نکه بترسما، نه! اونجوری بیشتر خوش می‌گذره.

با حرفم شیپور جنگ رو زدم و علیهان که حسابی روی روابط من و آرن حساس بود با کلافی آشکاری زیر لب گفت:

- تو غلط می کنی!

نگاه بی تفاوتی بهش کردم و شونه بالا انداختم. وقتی دید تصمیم من برای گذروندن وقتم با آرن جدیه و نیش آرن تا بناگوشش باز شده، این پا و اون پا کرد و درحالی که جمعمون رو ترک می‌کرد گفت:

-حالا ببینم چی میشه...

و این "حالا ببینم چی می شه" ، به قول سیاوش به این معنی بود که:[اگه نازم رو بکشید میام].

نامه‌ای از گیلار دریافت کرده بودم و طبق معمول گذاشته بودم که بعد از شلوغی ها بخونمش. وقتی که این سفر با خوبی و بدیاش تموم شد و من دلتنگ همه چیز بودم. وقتی که من مجبور بودم به خونه برگردم و طبق توافقمون ثمین که دیگه پاش خوب شده بود، برای اجرای شمال بره. وقتی

که مجبور می‌شدم دو هفته از کسایی که حسابی بهشون وابسته شده بودم دور بشم.

دیگه توی پرده آخر واقعا اشک ریختم و وقتی علیهان برای معرفی نیومد تا با تلفن صحبت کنه، حال بدم بدتر شد. طبق معمولی که خسته بودم، برای عکس و امضا نموندم و بغض کنون از راه روهای سالن اجرا گذشتم تا خودم رو به سوز و سرمای زمستون برسونم. روی نیمکت قرمز واقع در حیاط نشستم و سرمای فلز تنم رو لرزوند. پاهام رو توی شکمم جمع کرده و درحالی که دست هام رو دورش حلقه می‌کردم، سرم رو روشون گذاشتم.

با اینکه پارکینگ از حیاط مجزا بود، اما باز هم قسمت جلویی مملو از حضار بود و من نیمکت انتهایی باغ رو برای همین انتخاب کرده بودم تا شاخه های لخت درخت ها تن لرزون من رو بپوشونن. رویا ها داشت تموم می‌شد و من باید برای داشتن چنین رویاهایی توی زندگیم پدر خودم رو در می‌آوردم. جاوید خوب کاربلد بود، طعم این زندگی رو بهم چشوند تا بفهمم اگه این رو می‌خوام باید در راهش تلاش کنم. می‌خواست بفهمونه که یاغی گری شیوه درستی از زندگی نیست؛ می‌خواست بگه زندگی از این روهای اطلسی و خوش آب و رنگ هم داره. شاید اگر همون اول می‌گفت:

- خب حالا که اومدی شهر درس بخون، با آدم های خوب رفت و آمد کن و...

من یه نه قاطع می‌گفتم و تا آخر مخالفت می‌کردم.

گوشیم که زنگ می‌خورد رو کنارم روی نیمکت گذاشتم و سربه زانو چندمین برف زمستونی رو نظاره کردم. دونه های سفید و طرح دار برف صورتم رو می‌بوسید و نوک بینی سر شدم به گز-گز افتاده بود. به روی برف نازک نشسته روی نیمکت دست تحریر می‌کشیدم و اشک حسرت می‌ریختم. گلوله های درشت اشک از توی کاسه داغ چشم شره می‌کرد و به گونه نرسیده از سرما یخ می‌کرد. گریه برای چی بود رو درک نمی‌کردم! برای من همین قدر که دلم تنگ بود دلیل قرص و محکمی می‌شد برای این کار.

فکر اینکه ثمین تمام مدت توی تبریز می‌تونست با علیهان و بچه ها باشه و من باید توی خونه درس می‌خوندم، دلم که چه عرض کنم تا اون تهم رو می‌سوزوند! صدای هیاهویی توی حیاط افتاده بود و تنها من زیر برف ها موهام رو رنگ سفید می‌زدم. گوشیم انقدر زنگ خورده بود که براش نفس نمونده بود. به ناگاه چراغ های ساختمون اصلی خاموش شد! اهمیتی ندادم و دلم رو به چراغ های کوچیکی خوش کردم که هر ده متر توی حیاط خودنمایی می‌کرد. از اون همه چراغ، روشنی هیچ کدوم نصیب من و نیمکت برف گرفتم نمی‌شد و هردو توی تاریکی محضی بودیم که روشنی ها رو می‌تونستیم ببینیم. جای نیمکت توی اون حیاط باغ دقیقا مثل جای

من توی زندگی بود؛ خودم توی تاریکی بودم و روشنی زندگی بقیه رو به وضوح می‌تونستم ببینم.

نم نم برف به کولاک بدل شد و من رو واداشت که به ساختمون برگردم. چراغ های خاموش محوطه دلم رو لرزوند و وقتی متوجه شدم که در سالن قفله، با چشم های گشاد شده تلاش بیهوده برای بازکردنش کردم. تموم درهای دور تا دور ساختمون رو امتحان کردم و دیگه به طور قطع مطمئن شدم که همه رفتن و من رو جا گذاشتن! مسخره بود، چه طور متوجه نبود آدم بزرگی مثل من نشده بودن؟!

به یاد گوشیم افتادم و به سمت نیمکت قرمزم دویدم. گوشیه بخت برگشتم زیر لایه نازکی از برف مونده بود و من به سلامتش ایمان نداشتم با این حال گوشی رو چنگ زده و با تیکه پارچه‌ای از لباسم صفحش رو پاک کردم. انقدر زیر برف آبیاری شده بود که وقتی روشنش کردم صفحه رنگ به رنگ می‌شد و کم مونده به گل بشینه! زیر ایوون مسقف تالار وایستادم و شماره سیو شده آنا رو با ترس از ترکیدن گوشی گرفتم. خدا رو شکر اوضاعش اونقدر حاد نبود و زنگ خورد.

-الو؟

-خانوم احیانا میگما، توروخدا بهتون بر نخوره(جیغ زدم) فکر نمی‌کنی یه چیزی رو جا گذاشتید؟

-ثمین ذلیل مرده تویی؟! خدا خفت نکنه تو که ما رو سکته....

صدای آرن از پشت گوشی اومد:

- کیه؟ ثمینه؟ پیدا شده؟ گوشی رو بده به من ببینم !

- عه ول کل گوشیم رو ببینم توی کدوم خراب شده‌ای گیر کرده بفرستیم دنبالش. الو ثمین هنوز پشت خطی؟

انگار که من رو می‌بینه بی هیچ حرفی سرم رو تکون دادم؛ آنا نفس عمیقی کشید و اخبار شبانگاهیش رو از سر گرفت:

-هیچ معلوم هست کجایی؟ علیهان مثل جانیا تموم کوچه های اطراف تالار رو گشت، همشم می‌گفت:[اون کله خراب امانته] ما برگشتیم هتل بلکم اینجا پیدات کنیم. ولی علیهان همون دور و اطراف رو داره می‌چرخه؛ پیشنهاد می‌کنم تا عصبی تر از اونی که بود نشده بهش زنگ بزنی و آدرست رو بدی. دختره خنگ تو عاشقی مگه دم به ساعت گم میشی؟

-خا حالا عاشق عمته! شما ها گیجید هنو توی تالار رو نگشته همتون بیرون می‌ریزید من چیکار کنم؟

شماره علیهان رو گرفتم و دستای سرخ از سر مام رو لای پاهام گذاشتم. گوشیم رو با شونه و سرم گرفته و منتظر صداش شدم که بعد از بوق توی

گوشی بپیچه. از سرما هوا رو از لای دندون هام به داخل فرستادم. با شنیدن صدای علیهان موهای تنم سیخ شد:

-بله؟

نیشم رو باز کرده و گفتم:

- آنا گفت دنبالم می‌گردی؛ گفتم یه زنگی بزنم از دوریم سکته نکنی بیوفتی روی دستمون.

صدای ماشین هایی که از کنارش رد می‌شدن به وضوح شنیده می‌شد. تن صداش رو سنگین تر کرد و گفت:

- حالا هندونه هایی که زدی زیر بغلت رو بذار زمین، آدرس اون خراب شده‌ای که توش هستی رو بفرست. اصلا مگه گم شده بودی؟

یه روز این غرورش رو باید می‌نداختم سگ بخوره؛ دندون هام رو روی هم ساییدم و گفتم:

-نه گم نشده بودم که! فقط توی تالار موندم عروسی چیزی بود در خدمت باشم؛ برو به خیابون گردیت برس.

اون هم نه گذاشت و نه برداشت، گوشی رو روم قطع کرد. یه لنگه پا به حیاط تاریک و بزرگ نگاه کردم و از ترس به خودم لرزیدم. مثل آدم حرف زدن هنر می‌خواست و من و علیهان بی هنر ترین مردم این شهر بودیم.

نفس عمیقی کشیدم و با لجبازی به خودم که از سرما خون توی رگ هامم یخ بسته بود گفتم:

- حالا انقدر اینجا بمون تا از سرما بمیری. (ادای خودم رو در آوردم) گم نشده بودم که... آره جون عمم فقط زیر برف خوابم برده بود نفهمیدم یه ایل چجوری رفتن و من بی خبر موندم.

مثل گنجشک خودم رو پف داده بودم تا سرمای کمتری رو متحمل بشم؛ صدای خرت و خرتی که از کنار سکو می‌اومد من رو به غلط کردن انداخت. اگه از ترس و سرما می‌مردم بهتر بود تا اینکه بخوام غرورم رو پیش اون دوزاری شهر نشین لکه دار کنم. پشتم رو به دیوار چسبوندم که نیازی به دیده بانی نداشته باشه و با دوتا چشمی که داشتم صدو هشتاد درجه زاویه جلوم رو می‌پاییدم تا مبادا موجود خارق العاده‌ای بهم حمله کنه.

-من که از هیچی به جز خدا نمی‌ترسم، من که از هیچی به جز خدا نمی‌ترسم، من که... جز خدا نمی‌ترسم!! من نمی‌ترسم...

تنها وقتی جایی تنها باشی قانون قلنج کردن وسایل صدق می‌کنه! با افتادن نور دایره شکلی از ته باغ حوالی جایی که من وایستاده بودم و صدا دادن همزمان در صورتم رو به سمت دیوار برگردوندم. دست هام رو روی چشم هام گذاشتم و داد زدم:

-خدایا غلط کردم من می‌ترسم! بسم الله الرحمن الرحیم، پوف...

صدای حرف زدن دوتا مرد می‌اومد که به سمت من نزدیک می‌شدن. صدای قدم هاشون ما بین برف کمی که روی زمین نشسته بود، عذاب آور ترین صدای قرن به حساب می‌اومد. باید بر می‌گشتم و موقعیت خودم رو به درستی شناسایی می‌کردم. بالغ بر هزارتا قصه از ماجان درباره از ما بهترون شنیده بودم و تنها راهکاری که برای رفتنشون توی ذهنم بود، بسم الله گفتن بود و بس. چشم هام قد رگ های قلبم گشاد شد و با یه حرکت سریع روم رو به سمت باغ کردم. از دور هیکل تنومند دوتا سیاه پوش چراغ قوه به دست رو دیدم که از سمت در پشتی به سمتم می‌اومدن. هرچی بهم نزدیک تر می‌شدن، سرعت و قوت بسم الله های من هم بیشتر می‌شد. کلمه رمز بسم الله رو که بی فایده دیدم، با بغض رو به آسمون گفتم:

-خدایا نکنه بسم الله فقط برای ازمابهترون های شمالیه؟ برای ازمابهترون های اصفهونی چی باس بگم؟ به نام خداوند بخشنده مهربان کافیِست؟

چیزی تا پس افتادنم نمونده بود که یکی از اون دو با صدای بلند گفت:

- اوناهاش روی ایوونه!

و بعد با سرعت به سمتم دوید. جیغ زدن و فرار کردن تنها راهی بود که از دستم بر می‌اومد؛ گوشیم رو بیشتر توی دستم چنگ زدم و به سمت نیمکت قرمز دویدم. معلوم نبود موقع روشن بودن چراغ ها با کدوم دل و جرعتی تنهایی خودم رو بین درخت ها قایم کرده بودم! از پشت سر صدای نفس

زدن هاش رو شنیدم که پشت سرم می‌دوید، با نفس بریده ازم عقب موند و تازه به حرف اومد:

-طنین ندو که در هر صورت بگیرمت مردی! بیا اینجا! ته باغ نرو تاریکه زمین می‌خوری. طنین... خودتم می‌دونی چه غلطی کردی از دستم فرار نکن.

شوکه سرجام وایستادم و به صدا گوش دادم. دنبالم اومده بود!؟ من از چی ترسیده بودم و می‌دویدم و اون چه فکری می‌کرد! الحق که شبیه جن بو داده بود و بی راه نترسیده بودم. از نفس های بلندم سینم تا حد زیادی بالا و پایین می‌شد. علیهان خودش رو با قدم های بلند به من رسوند و با ابرو هایی که بهم تافته بود گفت:

-به - به حال و احوال شما دوست عزیز؟

موهای از کش در رفتم رو به پشت گوش بردم و با لبخند عریضی گفتم:

-قربونم بری دوست مریض.

خم شد و گوشیم رو از بین انگشت هام بیرون کشید و بالا آوردش، بهش اشاره کرد و گفت:

-اینو خریدی که فقط پز بدی بگی گوشی دارم؟ یه ساعته بخاطر حرف سمیعی کوچه ها رو می‌گردم که مبادا خانوم رو شغال برده باشه !

دقیقا رو در روش دست به کمر زدم و اداش رو در آوردم، وقتی چشم های چپم رو دید از خنده به زور نیشش رو بهم چسبوند. نگاه خیرش رو به صورت ملتهب از سرمام دوخت و با سر تاسف خودش رو نشون داد. باز هم ابرو به هم دوخت و گفت:

-سگ رو بزنی توی این هوا بیرون نمیره؟؛ خجالت نمی‌کشی؟

-اگه بکشم پاره بشه چی؟

دوتا انگشتش رو خم کرد و توی سرم زد؛ تق - تق صدای آشنایی بود. مامانم همیشه اینکار رو می‌کرد و می‌گفت:

- هنوز کاله نرسیده!

بعد از اعتراض من دوتا هم به همون شکل توی سرش می زد و می‌گفت:

- ببین برای من صدای تق نمیده! کله تو هنوز پوکه.

علیهان زبون روی لب کشید و گفت:

-هنوز کاله!

همون لحظه بود که برای شکوندن حال بدم از بیادآوری خاطرات، پاهام رو کش آوردم و به همون شکل توی سرش زدم؛ صدای تق سرش یکم کمتر بود، ولی مهم اینه که صدا داد. دست به کمر شدم و با چشم های ریز شده گفتم:

-همچین میگه انگار مال خودش رسیده! ماله توام پوکه، توش رو با گچ پر کردن.

نگهبان باغ بلاخره خودش رو به ما رسوند و یک سری هم پند و اندرز و نصحیت برای من کنار گذاشته بود که همشون رو حواله روح پر فتوحم کرد. از مگه تو عقل نداری بگیر تا اینکه دختر شما حواست کجا بود که جا موندی و...

یکی نبود بهش بگه به تو چه آخه؟! کم بود جن و پری این یکیم از ته باغ پرید! علیهان بار دیگه بین حرف های نگهبان پرید و گفت :

-آقا اول از همه شما لطفا چراغ قوت رو پایین بگیر کور شدیم؛ بعدشم طنین خانوم راه بیوفت که حسابی الافم کردی.

به سمت در ورودی راه افتادم و با قیض زیر لب گفتم:

- حالا مثلا اصلا نمی‌دوست که گم شدم!

دنبالم اومد و به کنار خیابون نرسیده دستش رو برای یه تاکسی بلند کرد. می‌دونستم تمام طول راه رو می‌خواد دعوام کنه و سرم غر بزنه، برای همین وقتی سوار ماشین شدیم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و ادای لرز در آوردم. وقتی دیدم توجهی نمی‌کنه و همچنان سرگرم گوشیش، برای اینکه توجهش رو جلب کنم خودم رو به غش زدم. کمی بعد وقتی که رسیدیم، علیهان با لحن خشکی گفت:

-اگه غش و ضعفت تموم شد پیاده شو رسیدیم. شبیه موش تا دشمن می‌بینه ادا مردن در میاره! پاشو بیا پایین که حنات دیگه برای من رنگی نداره.

با شونه های افتاده تا جلوی اتاق هامون رفتم و توی دلم به حرف علیهان خندیدم. آرن جلوی در ها قدم رو می‌رفت و به محض نمایان شدن هیکل من از توی آسانسور به سمتمون اومد و با صدای آهسته گفت:

-خداروشکر هر روز با تو طعم هیجان رو یجور می‌چشم!

علیهان بی تفاوت خواست به سمت اتاقشون بره که آرن کنار من به راه افتاد و رو بهش گفت:

-کجا؟ همه توی اتاق دخترا جمع شدن و راجب سفر فردا برنامه ریزی می‌کنن.

سنگ های گرانیتی کف زمین رو تا جلوی در اتاق شموردم و با به صدا در آوردن زنگ، شاهد فروکش کردن صدای توی اتاق شدم. آنا در رو باز کرد و اولین حرفی که زد این بود:

-عه شام رو بیرون نموندین؟ خب بیرون یچیزی با هم می‌خوردین دیگه!

علیهان گفت:

- ناراحتی بریم دوباره بیاییم!

سیاوش خنده دندون نمایی زد و با دست به داخل اشاره کرد. با دست پشت سمیعی که کنارش روی مبل نشسته بود، زد و گفت:

- نه بابا بیایید تو که کلی کار هست.

انقدر درگیر برنامه ریزی سفر بودن که انگار واقعا کسی یادش نبود که من توی تالار جا موندم. شاید هم با گفتن اینکه توی تالار جاموندم خیال همه راحت شده بود و کسی به اون صورت سرزنشم نکرد. ولی چیزی که با عقل جور در می‌اومد هیچ کدوم از حدس و گمان های من نبود، با حضور اخم های علیهان کسی جرعت نمی‌کرد چیزی راجبش بپرسه. همه می‌ترسیدن سر حرف رو باز کنن و علیهان که دنبال بهونه برای انفجار و نیومدن به صحرا هستش رو شعله ور کنن.

به محض جاگیر شدنمون توی جمع بلافاصله سیاوش از جاش بلند شد و با گفتن:

-حتما خیلی گرسنتونه...

به سمت آشپزخونه رفت. زیاد طول نکشید که با یه ماهیتابه نیمرو به حال برگشت و برای من و علیهان سفره انداخت. بوی تخم مرغ روغنی که به دماغم رسید تازه به یاد آوردم که تا چه حد گرسنه! هردو با هم نمی‌دونستیم از گرسنگی تخم مرغ رو چجوری پایین بدیم. در حینی که من و علیهان با ولع نیمرو می‌خوردیم، سیاوش با جدیت زیاد می‌گفت:

-بخورید قشنگ سیر بشیدا!

با قاشق سر تیکه آخر نیمرو دعوا می کردیم که با زدن توی پهلوی علیهان موفق به برداشتن تیکه آخر شدم؛ می‌خواست توی راه دوباره ازم بگیرتش که من از ترسم دیگه اون رو لای نون نذاشتمش و یک راست توی دهنم چپپوندمش. توی دلم از میزان محبت سیاوش تعریف می‌کردم که همون لحظه زنگ اتاق به صدا اومد؛ سودا با ذوق در رو باز کرد، من و علیهان با دیدن پیک موتوری که پیتزا آورده بود دهنمون تا آخرین حد باز شد! بیشعور ها برای اینکه ما سهم پیتزاشون رو نخوریم با یه نیمرو دوزاری سیرمون کرده بودن.

علیهان به سمت سیاوش حمله برد، ولی دیگه این تو بمیریا فایده نداشت. در حضور چشم های حسرت بار ما پیتزا خوردن و من یه ریز خودم و شکم عجولم رو سرزنش کردم. قبل از اینکه هرکس برای خواب به اتاق خودش بره، کوله هامون از وسایل مورد نیاز فردا پر شد و هرکس لباس درخوری از چمدونش بیرون کشید و آماده گذاشت. این تنها من بخت برگشته بودم که یه دست لباس بیشتر نداشتم و مطمئن بودم توی طول روز با اون از گرما تب می‌کردم. طبق معمول آنا برای هممون یه توضیح کوتاهی در رابطه با صحرای مصر داد و در رابطه با گردش هاش با اشتیاق بیشتری حرف زد.

حوالی ساعت سه صبح در حالی که من تا همون موقع هم چرت زده و هیچ کدوم از توصیه های ایمنی آنا رو کامل نشنیده بودم، هرکس برای خواب به سمت اتاق خودش رفت. کنار آنا روی تخت خوابیدم و سودا و مرجان رو مجبور کردیم که از کاناپه ها استفاده کنن. مرجان یکی از بازیگر های تئاتر بود که بیشتر وقتش رو با رفیق گرمابه و گلستانش باران سپری می‌کرد. ناگفته نمونه که باران سرشب اصفهان رو به مقصد تهران ترک کرده بود تا به عقدکنون یکی از اقوامش برسه. بهترا! من که به هیچ کدومشون احساس مثبتی نداشتم.

***

ناگهان چشمم باز شد و به ساعت افتاد؛ حوالی هشت صبح رو نشونم می‌داد. با فکر اینکه حتما مدرسم دیر شده سیخ سرجام نشستم و شروع به عوض کردن لباس هام کردم. درحالی که درگیر تعویض لباس هام بودم، به سمت اتاق ماجان دویدم که پاچه شلوارم زیر پام گیر کرد و با مغز روی زمین افتادم ...

با زمین خوردنم انگار تازه روح توی تنم افتاد و متوجه شدم که خواب بودم. با تعجب نگاهی به خودم کردم که توی واقعیت شلوارم رو تا نصفه پایین کشیده بودم! همون لحظه آنا که رو به من خوابیده بود چشم هاش رو باز کرد و با دیدن شرایط من، هردو با هم جیغ زدیم. روی تخت خودش رو عقب کشید و با چشم های گشاد گفت:

-تو منحرفی؟!

شلوارم رو به سرعت بالا کشیدم و با لپی گل انداخته نگاهش کردم. می‌دونستم که اگه پیچش رو سفت نکنم همه شهر رو خبر می‌کنه که ثمین شب ها توی خواب شلوارش رو در میاره. اون وقت بود که ثمین هم توی واقعیت شلوار من رو در میاورد با این لقب هایی که قرار بود بهش بدن. همین جوری مونده بودم چه جوری براش تعریف کنم که مثلا توی سفر یک شب کامل رو توی دستشویی گذرونده! لبم رو گزیدم و با چشم هایی که رو به تنگی می‌رفتن گفتم:

-اگه به کسی بگی، منم میگم که شب ها توی خواب چطوری خودت رو راحت می‌کنی و ما رو ناراحت !

ابروش بالا پرید و با تعجب سرش رو پایین گرفت. من که چیزی نشنیده بودم، ولی خب باد بود دیگه بلاخره هر از چندی هوای شکم همه طوفانی می شد. یه دستی زدم و ادامه دادم:

-میگی؟ آنا بگی، میگما!

پشتش رو به من کرد و با صدای خواب آلودی گفت:

-چی رو؟ من که چیزی ندیدم !

خنده دندون نمایی کردم و گوشیم رو از پاتختی برداشتم. باورم نمی‌شد که همش یه ساعت خوابیده بودم! به محض اینکه آنلایین شدم، پیام های طوماری ثمین روی گوشیم بالا اومد. از سوراخ جدید اتاقش تا قهر عزیز جون با جاوید رو نوشته بود. بعد از یه رب تلاش برای تایپ کردن فقط تونستم بنویسم:[سلام، من هم خوب هستم. ما فردا به صحرا می‌رویم؛ جای شما واقعا خالی است!] پیدا کردن حروف فارسی روی کیبرد کوچیک گوشی، شبیه تشخیص شپش توی یه خلوار موی سیاه بود. ثمین که طبق معمول معلوم بود بی خوابی به سرش زده، بعد از خوندن پیاممم برام نوشت:[خوشا به حال شما؛ آمدی خانه سوقاتی یادت نرود! جای ما را خالی کن] (در آخر شکلک حیرانم گذاشته بود)

هنوز کیبورد رو برای نوشتن جواب باز نکرده بودم که پیام بعدیش به دستم رسید:[طنین خاک تو گورت این چ وضع تایپ کردنه؟ شبیه بابا های دهه پنجاهی می نویسی! مگه از گلستان سعدی بیرون اومدی؟ عه حالم بد شد. راستی آمدنی نان هم بخر]

بی تربیت حتی نوشتن من رو هم مسخره می کرد. انگار مخفف کردن کلمه ها و شکستنشون به راحت ترین شکل ممکن کلاس داشت. باز هم خوب بود مثل اون اوایل فارسی رو با انگلیسی نا مفهوم بدون حروف اضافه به گند نکشیده بود. چشم هام دوباره گرم شد و دفعه بعد که بازشون کردم دختر ها سر یه آینه کوچیک دیواری دعوا می کردن که کی جلوی اون

آرایش کنه. صحرا گردی هم مگه آرایش می خواست؟ این اولین سوالی بود که به ذهنم رسید! اصولا وقتی ما قصد رفتن به جنگل یا باغ رو داشتیم، خراب ترین لباس هامون رو می پوشیدیم تا یه دست لباس تمیزمون هم خراب نشه. اینجا دقیقا مثل سرزمین عجایب همه چیز برعکس بود، چون مرجان یه خلوار لباس کنار من روی تخت ریخته بود. دونه به دونشون رو پرو می کرد تا بهترینشون رو بپوشه !

نفسم رو با صدا بیرون دادم و روی تخت نرم و گرمم یه غلط دیگه زدم. با یاد آوری نماز صبحم هنوز کامل روی تخت ننشسته به سمت دستشویی گلوله کردم. سرگیجه های بعد از بلند شدن ناگهانی عادتم بود. حس و حال جالبی داشت، وقتی به دستشویی می‌رسیدی و برای شستن صورت وایمستادی تازه چشم هات سیاه می‌شد. سیاهی که با دوران سر همراه بود و اگه لبه روشویی رو نمی‌گرفتی تلپی به زمین می‌افتادی.

در مقایسه با قیافه آرایش کرده اون ها، چشم های سیاه و پف کرده من افتضاح به نظر می رسید. با دست به تصویر پف کرده توی آینه زدم و در حین وضو داد زدم:

-جلو آینه هال خودتون رو نکشید، روشویی هم یه آینه به چه بزرگی داره خنگ خانوما.

جلوی چشم های حیرت زده سه کله پوک نماز رو توی کمرم زدم و در آخر دست هام رو به نشونه دعا بالا بردم. با دست های قنوت طورم به ستاشون به صورت مجزا اشاره کردم و گفتم:

-خدایا می دونم وقتت خیلی پره از شش صبح تا دوازده شب مریض لاعلاج داری، ولی این خل و چل های من رو هم بین مریض هات یکاریشون بکن. خدایا هرکی داره من رو بد نگاه می کنه بخور و هضم بفرما. خدایا! خدای مهربونم یه شوهر پولدار کچل و البته تل به این آنای ما عنایت بفرما که انقدر خودش رو با لوازم آرایش قطعه - قطعه نکنه. چی؟ شوهر کچل و پولدر حیفه...

همون لحظه آناهیتا کوسن مبل رو که بغل کرده و آرایش می‌کرد به سمت من پرت کرد. در ادامه دنبالم دویید و اسمم رو با جیغ صدا زد. بین مبل های کرم رنگ می‌دوییدم و توی فضای کوچیک بینشون مانور می‌داد. چیزی نمونده بود دست آناهیتا به موهای بلندم برسه که زنگ در به صدا در اومد. به سمتش برگشتم با جلو آوردن دستم و نفس زنون گفتم:

-استپ ! در می‌زنن بذار ببینم کیه.

چند ثانیه به هم خیره شدیم و به خنده افتادیم. با همون لب های کش اومدم به سمت در رفتم و با گفتن یه کیه بلند اون رو باز کردم. آرن با دیدن من که همچنان شلوار گلگلی و صورت پف کرده داشتم گفت:

-هنوز آماده نیستید؟ ون پایین منتظرمونه!

خودم رو بیشتر پشت در قایم کردم تا دست های لختم معلوم نشه و گفتم:

-تا تو برسی جلوی در آسانسور من هم اومدم. حاضر شدن من درحد سه دقیقست، باید نگران اون هایی باشی که قبل من بیدار شدن و هنوزم دارن چشم خودشونو با مداد کور می‌کنن.

خواست دوباره اعتراض کنه که در رو توی روش بستم و به دختر ها اخطار دادم که وقت رفتنه. مرجان هنوز هم بین لباس هاش مونده بود. من ازبین خلوار لباس هاش مانتو کوتاهی رو که از بغل تا باسن دوتا چاک می‌خورد رو انتخاب کردم و با همون شلور خونه مشکیم که از پایین کش می‌خورد به تن کردم. مانتوی نعنایی رنگ حسابی توی تنم نشست و با شلوار مشکیم که هیچ طرحی نداشت ست شد. برای مرجان که با دهن باز نگاهم می کرد، لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-این رو میشه من بپوشم؟ متاسفانه سفرم یهویی شد و لباس درخوری با خودم نیاوردم.

اصلا انتظار نداشتم که مرجان محترمانه و بدون دعوا قبول کنه. چشمش رو روی مانتوی توی تنم گردوند و گفت:

-خیلی بهت میاد، انگار برای تو دوختنش! این رو میدم به خودت؛ ناراحت نشیا به خدا خودم فقط یه بار پوشیدمش .

ناراحت چی باید می‌شدم وقتی من و گیلار در صورت کمبود، لباس زیر همدیگه رو هم می پوشیدیم؛ تازه این لباس که از نویی برق می زد! با خوشحالی به سمت آناهیتا رفتم تا یه روسری از بند و بساطش پیدا کنم که سودا با صدای بلند رو به من گفت:

-بیا من یه شال بلند سبز تیره دارم، به سبز روشن و خنک لباست میاد.

این حرف رو زد و سرش رو از چمدونش بیرون کشید. شال رو با دستش بالا گرفت و ادامه داد:

-خدایی نکرده یه کرم ضد آفتاب هم به پوستت بزن. سفیدی، هم صورتت لک میشه، همم که ممکنه حتی تاول بزنه. ضد آفتاب رو گذاشتم جلوی آینه.

بعد از سر کردن شال بلند سودا، کرم ضد آفتاب رو مثل کرم معمولی کف دستم ریختم و اون رو به صورتم مالیدم. جوری ناشیانه این کار رو کردم که تک به تک مژه های مشکی براقم کرمی شدن. بدون کوچی ترین مکثی با دستمال کاغذی مژه و ابرو هام رو پاک کردم و به سمت بیرون قدم برداشتم. هنوز دستگیره در رو باز نکرده، جیغ آنابلند شد:

-الان تو بری بیرون، همه به خاطر حاضر نبودن ما می خوان غر بزنن؛ صبر کن یه کم همه با هم بریم!

بلاخره مرجان از بین اون همه لباس یه پانچوی رنگی - رنگی پوشید و پالتوش رو هم برای هوای سرد شب توی دست گرفت. طفلک قیافش یه طوری بود که اون اوایل فکر می‌کردم داره قیافه می‌گیره. جلوی در وقتی آناهیتا دید که قصد دارم با دمپایی انگشتی های توی هتل بیام، به کتونی سفیدش توی جاکفش اشاره زد و گفت:

-می خوای کلاس دخترها رو پایین بیاری؟ می‌دونی الان تیم پسر ها چه تیپی زدن؟ من نمی‌خواستم کتونی سفیدام به گند کشیده بشه، ولی چاره‌ای نیست، اون ها رو بپوش شلخته.

پسرها هرکدوم جلوی آسانسور تیپ تابستونی زده بودن و لباس زمستونیشون توی دستشون بود. تازه می‌فهمیدم که این ها نه تنها توی حیطه کاری، بلکه حتی توی لباس پوشیدن هم با هم دیگه رقابت دارن! از دور این طور به نظر نمی‌رسید ولی خب خیلی چیز ها از دور ظاهر خوشی دارن و از نزدیک چنگی به دل نمی‌زنن و برعکس...

برای اینکه دختر ها کم نیارن، لب هام رو محکم گاز گرفتم و با کشیدن زبون روشون کرمش رو خوردم. این کار باعث می‌شد که سرخ تر به نظر بیان.

قدم های هماهنگ با هم برداشتیم و به تیم چهارنفرشون پیوستیم. تقریبا نصف بیشتر تیممون امروز با پرواز بر می‌گشتن و فقط ما راضی به صحرا

گردی شده بودیم. البته که اگه من ناراضی هم می‌بودم، باز هم علییهان اجازه نمی‌داد تنهایی برگردم. سمیعی دستی به موهای جو گندمیش که رو به بالا بودن کشید و گفت:

-بله خانوم ها هم بلاخره این آسانسور رو مفتخر کردن. بجنبید تا ون اندازه پول راه ازمون دیرکرد نگرفته.

مثل کارآگاه ها همه عینک به چشم زدن و سوار آسانسورشدن. من که عینک نداشتم، اداشون رو با دست خالی در آوردم و آخر از همه سوار شدم. حرکتم از دید بقیه مخفی نشد و با هم خندیدن. آرن که انگار چیزی به یاد آورده بود، با عجله گفت:

-ای وای دیدید یادم رفت! من دوتا عینک آوردم؛ صبر کنید برم اون یکی رو برای ثمین بیارم.

علیهان به سرعت کلاه مشکیش رو از سر در آورد و روی سر من گذاشت، درحالی که دست آرن رو گرفت که از آسانسور خارج نشه گفت:

-بیا بریم دیگه وقت این فداکاری ها نیست.

کلاه توی سرم بزرگ بود و چشم هام رو گرفته بود. علیهان توی همون محوطه کوچیک آسانسور به شت سرم رفت و سگک پشت کلاه رو سفت کرد. همون طور که مشغول بود، رو به همه گفت:

-اگه این رو یکم... صفت... کنیم. می شه ازش یه استفاده کاربردی کرد.

از عمد بعد از صفت کردن کلاه با دو انگشت ضربه محکمی به سرم زد و با دهنش صدا در آورد. من که منظورش رو می‌دونستم بلافاصله زیر لب گفتم:

-خودتی!

- چی خودمم؟

برای اینکه بقیه شک نکنن و همچنان به صحبتشون ادامه بدن، لبخند مصنوعی زده وگفتم:

- کله پوک!

از همون اول سفر انقدر تیم دختر ها تیم پسر ها کردن که آخر من کلافه توی ون گفتم:

-مگه بچه دو ساله اید؟ والله دیگه الان بچه هام روشن فکر شدن مثل شماها نمی‌کنن! هی دخترا با دخترا پسرا با پسرا... عه! خستم کردید؛ با هم صمیمی باشید.

همه توی شوک سر تکون دادن که من با جدیت ادامه دادم:

- قدیمیا!

بس که آرن و علیهان به هم چشم غره رفتن که کی کنار من بشینه، با حرص و قبل از اینکه خبردار بشن روی صندلی تکی نشستم. درحالی هم که همه می تونستن روی صندلی های اصلی بشینن و صندلی های وسط رو باز نکن، علیهان خیلی پرو صندلی وسط کنار من رو باز کرد و روی اون صندلی کوچیک، معذب نشست. معلوم نبود اون دوتا دقیقا چه مرگشون بود، اما هر دردی که داشتن علیهان رو وادار کرد که تا خود روستای مصر توی اون صندلی کوچیک با پشتی کوتاه بشینه.

توی ورودی روستا سرش رو به سمت من کش آورد و زیر گوشم گفت:

-الان عذاب وجدان نداری من بخاطر تو کمرم داره خورد می شه؟ اونم با این حال که می‌دونی توی ماشین های بزرگ حالت تهوع می‌گیرم؟

از حرم نفس هاش قلقلکم اومد؛ گوشم رو خاروندم و شاکی به سمتش برگشتم، با گوشیم ضربه‌ای به بازوش زدم و گفتم:

-عه زیر گوشم نفس نکش بدم میاد! بعدشم تو اینجا روی صندلی خاکشیر هم بشی حقته. ضایع اون پشت اون همه صندلی خالی هست، مجبوری روی این صندلی بشینی؟!

پوست لبش رو با حسادت کند و گفت:

-آره مجبورم! اگه من نمی‌نشستم آرن می شست. بعدش توام که همیشه خداروشکر با آرن صمیمی و قدیمین می خواست کلی بهتون خوش بگذره و من سفر زهرم بشه.

چندبار با گوشی زدمش و زیر لب گفتم:

- آخه تو چه قدر حسودی؟ مگه من امام زاده ام؟ فاصله بگیر بابا این امام زاده کور می کنه که شفا نمیده.

دست به سینه به صندلی تکیه زد و جواب داد:

-چون به من خوش نمی گذره ولتون کنم که به شماها خوش بگذره؟ الان من خیلی‌ام راحت و خوشحالم، تازه احساس می‌کنم خیلی داره خوش می‌گذره. الان توی نه خود خورم نه کس دهم، گنده شود به سگ دهم ترین حالت ممکن!

با حرص کتونی خوشگل رنگیش رو لگد کردم. زانوهام رو روی صندلی گذاشتم و به سمت عقب برگشتم. آرن دقیقا روی صندلی پشتیم نشسته بود و چشم بسته آهنگ گوش می‌داد. انقدر نگاهش کردم که با لبخند چشم هاش رو برام باز کرد. سرش رو به معنیه چیه برام تکون داد، دست هام رو از گیر صندلی در آوردم و اشاره کردم "چی گوش میدی؟" یکی از هندزفری هاش رو از گوشش در آورد و به سمت من گرفت.

- حوصلت سر رفته؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم؛ صدای آهنگ که به گوشم رسید به زبون اومدم:

-گشنمم هست!

صدای آهنگش رو بلندتر کرد و پی چیزی توی کوله پشتیش گشت. تقریبا هرچهار آقایی که همراهمون بودن یه کوله پشتی داشتن که جور یه خانومم می‌کشیدن. آهنگ به اوجش رسید و به نظرم شعر جالب داشت:

جوابم نکن مردم از ناامیدی / شاید عاشقم شی خدارو چی دیدی / خیال کن جواب منو دادی اما / عزیزم جواب خدارو چی میدی...

داشتم توی آهنگ درست مثل چندی پیش آرن غرق می‌شدم که دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-بیا چندتا ازین پسته ها بشکن بخور، الانا دیگه می رسیم.

از ذوق پسته ها یهو به سمت صندلیم برگشتم تا بشینم. آرن که یدونه از هندزفری ها توی گوشش بود با من به سمت جلو کشیده شد و سرش به پلاستیک صفت پشت صندلیم خورد! بی اهمیت لنگه هندزفریش رو از گوشم در آوردم و به سمت عقب پرت کردم. اولین پسته رو توی دهنم انداختم تا طبق عادتم اول نمکش رو بمکم بعد به کمک دندون هام لاش رو باز کردم و مغزش رو خوردم. علیهان طلبکار دستش رو جلو آورد و گفت:

-به منم بده حالم بد شد از گشنگی!

پوست پسته رو از دهنم در آوردم و توی دستش گذاشتم. با خیس شدن دستش چشم های نیمه بازش رو کامل باز کرد و به اون نگاه کرد. پوستش یهو قرمز شد و با تکون دادن دستش پوست ها رو روی زمین انداخت. جوری که راننده متوجه بشه بلند گفتم:

-هیع آشغال می‌ریزی کف ماشین؟ مگه آقای راننده نگفت هرکاری می کنید بکنید، ولی کف ماشین رو کثیف نکنید؟!

ماکه صندلی اول از سمت در نشسته بودیم به سرعت توجه راننده رو جلب کردیم. راننده عینکش رو بالا زد و گفت:

-آقای هامانه این کار ها از شما بعیده !

نگاه متاسفی بهش انداختم و رو به راننده گفتم:

- شعور نداره که! شما خودت رو ناراحت نکن من آشغالش رو بر می‌دارم.

علیهان با چشم برام خخط و نشون کشید و باز هم طلب پسته کرد که من گفتم:

-در اون کیف جادوییت رو باز کن و برای خودت خوراکی بردار! هرچند که من چشمم آب نمی‌خوره توی اون خوراکی پیدا بشه؛ مطمئنم همشون دم و دستگاه قر و فرته!

به صندلی تکیه زدم. پسته دیگه رو به سمت دهنم بردم و بی تفاوت گفتم:

-معلومه خوراکی های آرن خوشمزه ان، من که با آرنم!

علیهان دوباره سوییشرتش رو روی سرش کشید و در حینی که جاش رو تنظیم می‌کرد تا دوباره بخوابه گفت:

-چه بسیار آدم هایی که از کرده خود پشیمان می شوند، اما علیهان از جواب دهندگان است.

پالتوی من رو هم از کنار دستم برداشت و زیر سرش گذاشت. چشم هام رو براش ریز کردم و به خوردنم ادامه دادم. با ملچ و مولوچ مغز پسته رو پایین دادم که صدای غرش بین جیغ و داد های پشتیا بلند شد:

-صدا نده!

_هیچی نمیگم پرو نشو ها، ببین بالا میارم روتا!

فکر کنم یاد سرباز بینوایی که مستفیض کرده بودم افتاد که مثل خواب دیده ها از جاش پرید. این آنا هم انگار اول صبحی کله پاچه خورده بود که یه ریز سیاوش رو به حرف می‌گرفت. سیاوش بنده خداهم که دلش تاب نمی آورد، مدام گردنش رو مثل زرافه دراز می‌کرد تا از کنار سمیعی بتونه صورت آناهیتا رو ببینه. قبل از اینکه علیهان جوابم رو بده گوشیش زنگ خورد؛ انگار از قبل می‌دونست کیه که با اخم به سمت جیبش دست برد و

زیر لب غر زد. منم که حساس شده بودم تا بلاخره بفهمم کی پشت تلفنه گوش هام رو تیز کردم.

علیهان گوشی رو به گوشش چسبوند و با یه "ها" خش دار مکالمه رو آغاز کرد. صدای گوشیش رو تا حد ممکن کم کرده بود و تلاش من برای شنیدن فایده ای نداشت. به مرور فاصلم رو باهاش کم و کمتر کردم و دیگه کم مونده بود فقط سرم رو به سرش بچسبونم. بعد از چند ثانیه گوش دادن گفت:

-عزیز من چرا دنبال ساختن چیزی هستی که خودت با لگد خرابش کردی؟ من الان حالم خوشه لطفا با چرندیاتت حالم رو نگیر.

آخیش بلاخره می‌تونستم صدای ضعیف دختری رو بشنوم که با اشک به حرف افتاد:

-کجایی؟ کی بر می‌گردی؟! مگه نمایش کوفتیتون تموم نشده؟

ناگهان احساس کردم علیهان گوشی رو به سمت گوش من چرخوند و با جدیت گفت:

-بیا تو ادامش رو برو.

با خجالت ازش فاصله رفتم. گوشی رو دوباره به من نزدیک کرد و گفت:

-بیا دیگه !

پسره بیشعور فقط می‌خواست من رو ضایع کنه. پالتوم رو از پشت سرش کشیدم و درحالی که مثلا کثیفیش رو می گرفتم گفتم:

-همچین قیافه می گیره حالا انگار داره با ملکه انگلیس حرف می زنه!

صدای جیغ دختر رو از پشت تلفن شنیدم. با سماجت می می‌خواست بدونه دختری که کنار علیهان نشسته کیه و چیکارشه . برای علیهان ادا در آوردم و درحالی که داشتم از فضولی می‌مردم به سمت پنجره برگشتم. نیم ساعتی هم با ماشین راه رفتیم تا بلاخره به مقصد رسیدیم. بچه ها همه کش و قوص کنان از ماشین پیاده میشدن و من منتظر روی صندلی اول نشسته بودم. محوطه روستایی من رو کاملا به عقب ترها برگردونده بود. خونه های یه طبقه قدیمی ساخت که جلوی هر کدومشون چندتا بچه بازی می‌کردن.

آلیسا، آلیسا جینگیل آلیسا... نوای بچگیم بود که توی گوشم ناقوص خاطرات می‌زد. با دقت بیشتری از پنجره بیرون رو تماشا کردم. خانوم درشت جثه ای درحال پهن کردن لباس های ریز و درشت به روی طنابی که توی کوچه آویزوون کرده بودن، بود. صدای لحجه دار بچه ها که در ادامه بازی گفتن:

- جینگلیسه، جینگلیسه، جینگیل آلیسا...

من رو به خودم برگردوند و آخرین نفر بلاخره از ماشین پیاده شدم. بوی پهن دادم و هوای تمیز اولین چیزی بود که به مشامم آشنا اومد. به شباهت

های زیبای همه روستاها لبخند عریضی زدم و خودم رو به کوله آرن چسبوندم. قرار بود صبحونه رو توی اردوگاه توریستی واقع در روستا به رگ بزنیم و با سافاری به دل صحرا بریم.

برای من که یه عمر جای مرطوب زندگی کرده بودم، گذران اوقات توی جای گرم و خشکی مثل صحرا حتما سخت می‌شد. علیهان تقریبا می‌شد گفت که مرجان از خدا خواسته رو به خودش چسوبنده بود و مسافت کوتاه تا اردوگاه رو پیاده روی می‌کرد. من هم با آرن چند قدمی برداشتم که به حرف اومد:

-برنامت برای بعد از سفر چیه؟

کلاه علیهان رو روی سرم جابه جا کردم و گفتم:

-یه مدتی رو می خوام درس بخونم و بعدش امتحان... منظورم اینه که بعدشم اجرای تبریز رو داریم!

علیهان تنها کسی بود که کنارش هم احساس راحتی می کردم و هم احساس خفگی. بخاطر سرعت کم ما، وقتی به محل استراحت رسیدیم لوازم صبحانه مهیا بود. با تعجب به علیهان نگاه کردم که سرافراز وسایل صبحانه رو از کوله پشتیش بیرون می‌ریخت. مرجان و سودا هم درگیر چیدن میز تاشو بودن. با قیافه پلاسیده به آرن نگاه کرده و گفتم:

-توی کولت چی داری؟!

قبل از اینکه جواب بده خودم به پشتش رفتم و در کولش رو باز کردم. کوله به اون بزرگی، مملو از سیب زمینی، پیاز و این طور خوراکی های نیازمند پخت بود! کارد می زدی خونم در نمی‌اومد. شوک زده گفتم:

-آرن وجدانن من الان با سیب زمینی و پیاز باس خودم رو سیر کنم؟ این قارچ ها چیه؟! ننگ بر تو من روی کوله تو حساب کرده بودم!

بلاخره دست آورد و از پشت در کولش رو بست. درحالی که خودش میرفت تا از صبحونه شاهکار دست علیهان بخوره گفت:

-قصه نخور آخه ما با هم تقسیم کردیم هرکی خوراکی و غذای یه وعده رو با خودش بیاره که دنبال وسایل توی چهارتا کیف نگردیم. اینطوری راحت ترم می‌تونیم کوییر گردی کنیم.

چشمم به علیهان بود که با شرارت برام ابرو بالا می انداخت. همون جا جلوی پانسیون برپایی روی زمین نشستم؛ پاهام رو چهار زانو کرده و بیرون رو تماشا کردم که مردم چه طوری درحال تکاپو بودن. بخاطر شروع هفته توریست های زیادی برای بازدید نیومده بودن، اما باز هم تک و توک اشخاص مو بور و چشم رنگی به چشم می خوردن. دیگه کاملا میز رو چیده بودن و از بوی املتی که سودا بر پا کرده بود رو به غش و ضعف بودم. باید خاک توی سر ظاهر بینم می کردم که فکر کرده بودم خوراکی های آرن خوشمزه تره. پسر بچه بومی و سبزه رویی که انگار از بچه های متصدی

های اون مکان بود، برام چشمکی زد! با لبخند جوابش رو دادم که باز هم چشمک دیگه‌ای برام زد و با فرستادن یه بوس منتظر جواب من شد.

علیهان که نمی‌دونم کی بالای سر من اومده بود، صداش رو بلند کرد و گفت:

-بچه پرو میری یا بیام برات؟!

بچه ده الا یازده ساله پا به فرار گذاشت و اعتراض من رو بر علیه علیهان بلند کرد:

-چیکارش داری بچه رو؟ برو به کیف جادوییت ببرس!

با اعتراض جوابم رو داد:

-عه توی دهات شما پسر بچه براتون بوس بفرسته ایراد نداره؟

سیاوش بشقاب بدست از کنار سمیعی داد زد:

-یه بوسه دیگه، همه می کنن!

- عه پس اینجوریاست؟ حلا که ثمین خانوم به من باخته باید لپ مبارک من رو بماچه تا بذارم از خوراکی هام بخوره!

پررورییش انقدر زیاد بود که احساس کردم داره سر میره. جلوی هشتا آدم غریبه هر چرندی که از دهنش در می اومد رو می گفت! ازجام بلند شدم

و قیافه منتظرش رو رصد کردم که لپپش رو جلو آورده بود تا ماچ مورد نظرش رو دریافت کنه. کلاه مشکی رو از سرم کندم و ضربه محکمی به لپش زدم. درحالی که به سمت میز می رفتم گفتم:

-حالا که اینجوری شد می خورم توام هیچی نمی‌تونی بگی.

با داد و بی داد بخاطر صورت نازنینش گله می کرد و من با ولع بیشتری بیخیال املت می خوردم. همه به این درگیری های ما دوتا عادت کرده بودن و فقط می خندیدن. این وسط مرجان حرص من رو در می آورد که زیر پوستی قربون صدقه علیهان می رفت. بعد از خوردن و شستن لوازممون دوباره کوله پشتی ها از نو جمع شد با این تفاوت که بخاطر غرغر های من و ایده‌ای که برای ادامه سفر داشتن، هرکس لوازم مورد نیاز خودش و هم گروهیش رو توی کوله‌اش جمع کرد.

داستان از این قرار بود: بخاطر اینکه هر ماشین برای سافاری فقط چهار نفر رو می پذیرفت، قرار شد به این بهونه ما دو تیم چهار نفره بشیم و با هم رقابت کنیم. هرکس زودتر به محل مورد نظر برسه، چادر بزنه و غذای مورد نظرش رو آماده کنه، برنده هستش. البته این وسط یکسری کارهای دیگه هم بود که باید انجام می‌دادیم؛ مثلا: روشن کردن آتیش و...

جلوی ماشین ها وقتی می‌خواستیم دوتا تیم بشیم، علیهان که می دونست من توی روستا اهل اینجور کار ها بودم، من رو توی تیم خودش کشید.

سمیعی هم که مثل علیهان روندن ماشین های مخصوص کویر رو بلد بود از سرگروه ها شده بود و سودا رو کشید. واقعا سودا با اون هیکل و رفتارش برای خودش یه پا مرد بود و انتخاب درستی کرده بود. با وجود اصرار های زیاد من به علیهان که آرن رو بکش، اون از لجش سیاوش رو برداشت. سمیعی که از اول رفیق گرمابه گلستان سیاوش بود، دوست داشت اون رو بکشه و علیهان هم این رو به خوبی می دونست. نکته بد اینجا بود که سمیعی فهمید انتخاب بعدی علیهان آنا هستش و اون به سرعت خودش این انتخاب رو کرد. یار کشی نبود که لج و لجبازی بود !

علیهان می خواست مرجان رو بکشه که با زنگ خوردن گوشیش به کل تمرکزش رو از دست داد و انتخاب بعدی رو هم به سمیعی محول کرد تا به تلفنش برسه. باید کلش رو می کندم و جاش خربزه می ذاشتم که چنین انتخاب مهمی رو به سمیعی واگذار کرد. فکر کردم آرن رو می کشه، ولی در کمال تعجب مرجان رو کشید! با اینکار تنها کسی که خوشحال شد من بودم، چون هم مرجان و هم علیهان گوشی به دست معترض شدن. کاری بود که شده بود و راه چاره هم نداشت.

به این ترتیب من توی یه کمپ سرسام آور پسرونه گیر افتاده بودم و سمیعی برای خودش حرمسرا درست کرده بود. علیهان که خودش بار مفصلی توی کولش جمع کرده بود، از سیاوش خواست که کولش رو به سودا بده. ما ماشین ها رو اجاره کردیم و ازشون خواستیم که باهامون راننده

نفرستن. اون جوری که اون ها می‌گفتن کویر گردی زیاد کرده بودن و نیازمند راهنما نبودن. با این حال قوانین اجازه نداد که تنهای تنها بریم و گروه های دیگه هم همراه با راننده پشت سر ما راه افتادن.

علیهان پشت رول نشست و به من اشاره زد که کنارش بشینم. تا خواستم پام رو روی جاپایی ماشین بذارم، آرن مانعم شد و گفت:

-نه جلو خطرناکه، ثمین با من عقب می شینه!

علیهان با یه "لازم نکرده" غلیظ خواست از ماشین پایین بپره که من با دست به پیشونیم زدم و توی دل گفتم:

-هنوز راه نیوفتاده شروع شد.

سیاوش که اوضاع رو قمر در عقرب می دید، در عقب و باز کرد و با گرفتن آستینم من رو به سمت صندلی کش. .هردو با هم توی ماشین نشستیم و شاهد رفتن پر گاز و گوز آقای سمیعی شدیم. در همون حین علیهان و آرن رخ به رخ هم اختلاط می‌کردن که کی جلو یا عقب بشینه. کلم رو از توی شیشه بیرون بردم و جیغ زدم:

-پس چرا وایستادید کپکا ما بازی رو شروع نکرده داریم می بازیم. د یاالله سوار شید!

هر دوتاشون با تلنگر من به سرعت صندلی های جلو رو اشغال کردن و با استارت علیهان راه افتادیم. ماشین اشکان(آقای سمیعی) جلوی دیدمون قد یه نقطه بود و همین هیجان رانندگی علیهان رو بیشتر کرده بود. چنان روی تپه های شن ویراژ می داد و از روی بعضی هاشون می پرید که جیغ هیجانی من روی هوا بود. شیشه ها رو از گرمایی که خورشید ساعت نه صبح با خودش می آورد پایین کشیده بودیم و کولر رو تا ته زیاد. با این حال که دیشب برف باریده بود، هیچ توفیقی توی حال این کویر خشک نکرده بود.

با تلاش های زیاد علیهان تقریبا می شد گفت که به نزدیکی های ماشین اشکان رسیده بودیم؛ سیاوش کلش رو از پنجره بیرون برد و هوار زد:

-یوهو! داریم میاییم.

همه به وجد اومده بودیم و توی بالا و پایین هایی که با ماشین می شدیم به اوج هیجان و لذت می رسیدیم. هنوز چندین متری مونده بود بهشون برسیم که توی یه رمل شنی ماشین بالا و پایین وحشتناکی شد! آرنج آرن که بخاطر محافظت از خودش بالا آورده بود توی استخون گونه علیهان کوبیده شد؛ علیهان با حرص پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد و فرمون رو کج کرد، و همین کار باعث شد که سر آرن به شیشه بغلیش بخوره. دقیقه‌ای بعد که به راه هموار تری رسیدیم، آرن و علیهان با خشم به هم نگاه کردن

و این تازه شروع ماجرا بود... می شد گفت بچه اول ابتدایی ها هم دیگه اینطوری دعوا نمی کردن !

علیهان گونه‌اش رو گرفته بود و آرن سرش رو با درد ماساژ می داد. دوباره فاصله ما از ماشین اشکان و هم تیمی هاش زیاد شد. همچنان توی ماشینی که سرعتش کمتر از سرعت خرباری بود، برای هم با چشم خط و نشون می کشیدن. علیهان دستش رو به نشونه تهدید بالا برد تا چیزی بگه که من قبل اون ها گفتم:

-برای چی من رو کشیدین توی گروه خودتون هان؟! نگهدار من و سیاوش پیاده بریم زودتر رسیدیم !

سیاوش هم کلافه تر از اونی بود که بخواد دعواشون رو تحمل کنه؛ تکونی به خودش داد و گفت:

-داداش اونی که زیر پاته گازه! تو گازو پرکن من قول میدم سرماه قبضت رو حساب کنم.

علیهان با غرغر دنده رو عوض کرد و دوباره گازش رو گرفت. برای اینکه بیشتر از این جو توی ماشین رو تحمل نکنم، کلم رو تا کمر از سان روف ماشین بیرون دادم. هوای دم کرده‌ای که با شدت توی صورتم می خورد رو به شش فرستادم و جیغ زدم:

!هی، برو اسب خوبم.

تا چشم کار می کرد شن بود و آسمون. آسمونی که ابرهای بزرگ و صافش جار می زدن که حالا حالاها قصد باریدن ندارن. حالتی که وایستاده بودم رو قبلا هم وقتی سوار هلگا می شدم تجربه کرده بودم. چشم هام رو بستم و با باز کردن دست هام سعی کردم سواری با هلگا رو تصور کنم. کف یکی از دست هام به ناگاه سنگین و خیس شد! عجب قوه تخیل قوی داشتم که دستم به درخت های خیس جنگل هم برخورد می کرد، تازه حسشون هم می کردم! قطره های شبنم روی درخت ها داشت از روی دستم می چکید که با صدای کلاغ مزاحم به خودم اومدم.

با دیدن کف دست سبز و زردم اوق بی صدایی زدم و دستم رو تکوندم. دوباره توی پستی و بلندی افتادیم و قبل از اینکه پرواز کنیم، علیهان داد زد:

-ثمین بشین خطرناکه!

دیر شده بود و شن داغ بود که توی سر و صورت و چش و چالم پر شد... دهن بازم رو انگار گل گرفتن و چشم هام پر سنگ ریزه بود. با تکون بعدی، درهین نشستن روی سیاوش پرت شدم و کف دست کثیفم به صورتش مالید. شن های توی دهنم رو به کرات تف کردم و داد زدم:

-آی نگهدار کور ششد! آیی همه رو جو می گیره، شانس منم خر گرفته.

با لحن چندشناک اعتراض سیاوش و آه و ناله های من، علیهان وسط بیابون خدا نگهداشت. حجم زیادی از آب مصرفیمون به شست و شوی صورت من و سیاوش صرف شد. باید می گفتم اگه اون آب رو می دادیم سگ می خورد، انقدر نمی سوختیم که بخاطر پاک کردن خرابکاری کلاغ مزاحم سوختیم! قشنگ معلوم بود با اون تیم مفلوکی که داشتیم از همون اول بسم الله الرحمن الرحیم باخته بودیم. به آخرای بتری آب رسیده بودیم و من همچنان جیغ می زدم:

- آی چشم می سوزه آب بریز.

علیهان عصبی شد و بتری آب رو از دست آرن که بی هدف روی صورتم آب می ریخت گرفت و با لحن تندی گفت:

-خب مگه اینجا وسط اقیانوس اطلسیم که اینطوری آب رو دارید حدر می دید؟ ما تا فردا با این چندتا دبه آبی که آوردیم باید سپری کنیم ها !

صورت من رو مقابل خودش صاف و پلک چشمم رو باز کرد. با باز شدن چشم پر از شن ریزم آخ دردمندی کشیدم. دستم رو بردم تا دستش رو پس بزنم و چشمم رو دوباره ببندم که با داد بعدیش دستم به صورت خودکار افتاد و اون به کار خودش مشغلول شد. اول چندین بار چشمم رو فوت کرد و در آخر با گوشه نرمی از شالم باقی آت و آشغال ها رو بیرون

کشید. یدونه از بطری آب هامون همون اول سفر بخاطر یه کلاغ مزاحم به فنا رفت !

دوباره همه با عجله سوار ماشین شدیم و از رد لاستیک های اشکان رفتیم. هرکدوممون به تنهایی یه دلیل داشتیم که از ستای دیگه مثل سگ عصبی باشیم. علیهان صدای آهنگ سه ضربش رو بالا برد و با جویدن آدامس توی دهنش حرفه‌ای تر از قبل روند. درست وقتی که دوباره بحث بینمون سر آب بالا گرفته بود، ماشین اشکان به نظرمون رسید.

بار دیگه دست به چشمم کشیدم و رو به آرن گفتم:

-خب تقصیر من چیه که کلاغ روی دستم خرابکاری کرد؟!

سیاوش با قیافه‌ای که حال خراب ازش داد می‌زد به سمت من برگشت و گفت:

-ثمین میشه ان قدر تکرار نکنی که چیشده؟ دارم بالا میارم !

با اوق بلندی سرش رو از شیشه بیرون برد و باز هم معده خالیش بهش زدحال زد. علیهان که از یه آهنگ شاد به داریوش رسیده بود، با عوض کردن آهنگ گفت:

-هی بسته! طوری وانمود کنید که خیلی داره بهمون خوش می گذره؛ می خواییم از کنار ماشین دخترا رد بشیم.

بلافاصله لبخند مسرت بخشی کنج لبش نشوند و آرنجش رو لب پنجره گذاشت.

انگار نه اگار که ما تا چند دقیقه پیش بدترین روز عمرمون رو تجربه کرده بودیم! به رخ عقابمون لبخند نشوندیم، قبل از رسیدن به شیشه های ماشینشون حالت تدافعی گرفتیم و به محض دیدنشون جیغ شادی سردادیم. علیهان لبخند یه وره‌ای زد و بخاطر آهنگ شاد و بلندمون داد زد:

-می بینم حتی با این حال که بهتون آوانس دادم بازم می خوایید عقب بمونید!

اشکان کلش رو به سمت صندلی شاگرد دراز کرد و داد زد:

-می بینم که انقدر گاز دادی پدال گاز از کف ماشین بیرون زده؛ آمپر نچسبونی حرفه ای!

در لحظه آخر که داشتیم با خنده های الکی از کنارشون رد می‌شدیم علیهان داد زد:

-بازنده باید چمدون های برنده رو تا تهران دنبال خودش بکشه!

این وسط گناه منی که نه چمدون داشتم و نه بند و بساط چی بود؟! اگه می بردیم که بعید می دونم، چیزی بهم نمی ماسید؛ اما کافی بود ببازیم

که روی شاخمون بود، تا من یه عالمه چمدون مرجان رو دنبال خودم بکشم! کلاهم رو از سرم در آوردم و بدون اینکه مراعات حالش رو بکنم با ضرب توی سر علیهان فرود آورد. دو سه بار دیگه زدمش و با حرص گفتم:

-نه که تیم المپیک زمستانی جمع کردی، انتظار برد هم داری توی این شرایط؟! آخه منه بدبخت چه گناهی کردم که نه چمدون دارم و نه جون کشیدن چمدون های دیگرون رو؟

سیاوش که انگار حالش جا اومده بود با خنده کلاه رو از دستم کشید. طلبکار به پشتی صندلی تکیه زدم و به خند های آرن چشم غره رفتم. خشکی هوای اون منطقه صورتم رو به سوزش انداخته بود و نیازمند آب بودم. اما چیزی که مسلم بود، این بود که تا اطلاع ثانوی هیچ دست رسی به آب نداشتم. علیهان از عمد فرمون رو به سمت یه تپه کج کرد و با بالا رفتن ازش دوباره هیجان رو مهمون ماشین کرد. اون طور که جی پی اس ماشین می گفت، چیزی تا محل اردوگاه نمونده بود.

ته مونده لبخند چندی پیش همچنان روی لبم بود. حس رقابت شکرآب بینمون رو زلال کرده بود و دیگه کسی غر نمی‌زد. علیهان ضبط رو خاموش کرد و رو به سیاوش گفت:

-آی دراز! یه دهن بخون عمو ببینه .

سیاوش اول با شوخی کتکش زد و بعد از لب تر کردن خوند. چنان ژستی گرفت و شروع به خوندن کرد که من گفتم از شجریان می خونه! کمی که گذشت، با کلی دقت فهمیدم که چی شر و وری تف میده برای خودش. یه بیت شعر می خوند و آرن و علیهان با یه تیکه ثابت جوابش رو می دادن. سیاوش شونش رو بالا پایین می‌انداخت و بی وقفه می خوند:

-زن گرفتم شدم ای دوست به دام زن اسیر ...

- من گرفتم تو نگیر ...

- چه اسیری که ز دنیا شده‌ام یکسره سیر

-من گرفتم تو نگیر .

جالب اینجا بود که همشونم انگار زن گرفته بودن که ان قدر با سوز دل می‌خوندن! علیهان از توی آینه به من اشاره می کرد و می‌گفت:

- من گرفتم تو نگیر.

به همین منوال از هجویات ایرج میرزا خدا بیامرز می خوندن و من دیگه از خنده بند دلم پاره شده بود. سیاوش هربار یه ادایی از خودش در میاورد و با اون صدای رساش شعر رو مثل آهنگ با ریتم می خوند. آرن هم با دبه آبی که چندی پیش خالی کرده بودیم ضرب می زد. ادامه شعر رو درست به خاطر دارم که با همکاری هم خوندن:

بود یک وقت مرا با رفقا گردش و سیر / یاد آن روز بخیر / زن مرا کرده میان قفس خانه اسیر / من گرفتم تو نگیر/ یاد آن روز که آزاد ز غمها بودم/ تک و تنها بودم / زن و فرزند ببستند مرا با زنجیر / من گرفتم تو نگیر / بودم آن روز من از طایفه دُرد کشان / بودم از جمع خوشان / خوشی از دست برون رفت و شدم لات و فقیر / من گرفتم تو نگیر / ای مجرد که بود خوابگهت بستر گرم / بستر راحت و نرم / زن مگیر ؛ ار نه شود خوابگهت لای حصیر / من گرفتم تو نگیر / بنده زن دارم و محکوم به حبس ابد / مستحق لگدم / چون در این مسئله بود از خود مخلص تقصیر / من گرفتم تو نگیر / من از آن روز که شوهر شده‌ام خر شده‌ام / خر همسر شده‌ام / می دهد یونجه به من جای پنیر / من گرفتم تو نگیر

زیر دلم رو چنگ زدم تا بیش از اون از خنده قنج نره و با نفس گرفته تکرار کردم:

- من از آن روز که شوهر شده‌ام خر شده‌ام / خر همسر شده‌ام! خر همسر شده‌ام. ...

گمان می کنم بار ها اون شعر رو باهم مرور کرده بودن که اونقدر هنرمندانه اجراش کردن. شعر قشنگی رو سرلوحه کارشون قرار داده بودن که تا ترم آخر دانشگاه هم هنوز مجرد بودن! البته که مطمئن بودم سیاوش بیشتر از این نمی‌تونست طاقت بیاره و همین نزدیکی ها بود که آناهیتا رو تور کنه.

پرچم های اردوگاه به چشمم خورد؛ خودم رو از پشتی صندلی علیهان به جلو آویزون کردم و گفتم:

-ما داریم اولین نفر می‌رسیم! همین رسیدیم وسایل رو بریزید پایین که عملیات رو شروع کنیم.

علیهان من رو به جای اولیم برگردوند و با سرعت بیشتری روند. اون دست زدن و آهنگ خوندن باعث شده بود که اشکان تقریبا بهمون برسه. چنان با هم رقابت می‌کردیم که انگار مسئله ناموسی بود! علیهان ترمز و کلاج رو به هم گرفت و درست جلوی اردوگاه با یه عالمه گرد و خاک وایستاد. توی همون خاکی که به پا کرده بود، من با عجله در ماشین رو باز کردم و به سمت صندوق رفتم. همون لحظه اشکان هم رسید و با حرکت ابداعی علیهان کنارمون پارک کرد. ایستادن ماشینش همانا و خوردن یه کیلو خاک توسط من بی نوا همان.

بی تفاوت نسبت به صورت خاک گرفتم به علیهان که از ماشین پیاده شده بود اشاره زدم در صندوق رو باز کنه. علیهان بی توجه انقدر به تنش کش و قوص داد که دختر ها از ماشین پایین ریختن و با سروصدا وسایلشون رو خالی کردن. اون آرن کپک به جون گرفته هم تازه بعد از مالیدن کرم کوفت با عصاره خرزهره به صورتش، افتخار داد و در ماشین رو باز کرد. با عجله پیرهن سیاوش که وایستاده بود و سیگار دود می‌کرد رو کشیدم. با دست دختر ها که مسخرمون می کردن رو نشون داده و گفتم:

-الان وقت دود بازیه؟ یه تکونی به خودت بده این کوفتی ها رو بریز زمین !

آناهیتا که خنجر رو از رو بسته بود، موهای حلقه - حلقش رو داخل شال برد و داد زد:

-انقدر بی حرکتین زخم بستر نگیرید یه وقت!

مضطرب اسم علیهان رو صدا زدم و منتظر وایستادم تا در صندوق باز بشه. خلاصه که تا ما وسایل ها رو روی زمین بچینیم سودا به سرهم کردن میله های چادرشون رسیده بود. هیزم و زغال هایی که با خودمون آورده بودیم رو جلوی پای آرن انداختم و داد زدم:

-آتیش رو به پا کن!

آرن چینی به ابروش داد، دستش رو بالا و پایین برد تا برای گوشیش آنتن پیدا کنه و گفت:

-تو این گرمایی که خر تب می‌کنه کی آتیش روشن می‌کنه آخه؟!

با تحکم نگاهش کردم که حساب برد و سلانه - سلانه به سمت وسایل آتیش بازی اومد. میله های اسکلت چادر رو جلوی پای علیهان گذاشتم و سیاوش رو مجبور به تمیز کردن زمین محل برپایی چادرمون کردم. خودم دنبال سایه می گشتم تا آب هامون رو انجا بذارم که از گرما به جوش نیان. به قول ماجان:[آدم اگه آب حموم بخوره دلدرد می‌گیره.] آب گرمم از نظر

من حکم همون آب حموم رو داشت. کمی از اردوگاه دور شده بودم، وقتی بعد از پیدا کردن یه کم سایه زیر یه تیکه سنگ برگشتم، متعجب دیدم که دختر ها چادر زدن و هم گروهی های خنگ من همه دور هیزم ها جمع شدن! این طور که بوش می اومد آرن همه کبریت ها رو حروم کرده و موفق به روشن کردن آتیش نشده بود.

علیهان سر هیزم ها نشسته بود و عقل کل من قصد روشن کردن چوب به چه کلفتی با فندک اتمی سیاوش رو داشت. با تاسف برای ستاشون سر تکون دادم و هوار زدم:

-آرن یکم اون طرف تر از اینجا یه تخته سنگ هستش، دبه های آب رو یدونه - یدونه ببر بذار اونجا! این کار رو که می تونی بکنی؟ آخه شما بچه ننه ها رو چه به طبیعت گردی؟

متلک های مرجان و آنا روی روانم تردمیل می زد، روم رو به سمتشون کردم و گفتم:

-شما کار دیگه‌ای به جز کوری خوندن ندارید؟ تا با لگد توی چادر کجتون نیومدم ساکت شید !

اشکان چشم هاش رو بخاطر نور آفتاب جمع کرد و با خنده رو به اعضای تیمش گفت:

-بیایید بریم زیر کولر ماشین بشینیم و این ها رو تماشا کنیم؛ کدوم احمقی الان آتیش روشن می کنه؟!

درسته هوا گرم بود، درسته که کسی توی گرما آتیش روشن نمی‌کرد، ولی منی که تجربه بیرون اومدن از خونه رو داشتم می دونستم که شب آتیش روشن کردن چه سختی هایی داره. نمی دونم شاید هم من داشتم اشتباه می رفتم! ولی کافی بود توی جنگل شب بشه و رطوبت انقدر بالا بره که همه چوب ها خیس و غیر قابل اشتعال بشن؛ هرچند که توی جنگل نبودم و مکان جای مرطوبی نبود. غذایی که ما برای ظهر انتخاب کرده بودیم باید پخته می شد و اون ها قرار بود غذای سرد بخورن. اشتباه دومشون هم همین بود. آدم توی فضای کمپ طوری باید غذای خوب پخته شده می‌خورد تا از خطر مسموم شدن دور بمونه.

انقدر علیهان یک دنده بازی در آورد و فندک رو به من نداد که گاز اون هم تموم شد و دیگه روشن نشد. چهار زانو کنار هیزم های خاموش نشست و من رو با یه لبخند بچه خر کن نگاه کرد. شالم رو دور سرم مثل ماجان بستم و از بین دندون های کلید شدم گفتم:

-فقط بلدی کار ها رو سخت کنی! مغزت رو دادی سگ خورده؟ هی می گم بدش به من ...

علیهان رو به آرن که تازه دبه دوم رو به سمت سایه می‌برد گفت:

-خداقوت داداش!

مثلا من رو نمی‌دید؛ عصبی لگدی به کفشش زده و گفتم:

-با تواما!

نگاه مظلومی به من کرد و زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

-بنده زن دارم و محکوم به حبس ابدم، مستحق لگدم!

سیاوش که اوضاع رو خیت دیده بود، به سمت زمین پر از خار و سنگ ریزه رفت تا مثلا جمعشون کنه. کاری که تیم اشکان هم باید قبل چادر زدن می‌کردن و انجام ندادن. در عوض وقت اضافی مونده از انجام ندادن این کار های اصولی رو توی ماشین زیر کولر داشتن کیفش رو می‌بردن. خندیدن به ریش نداشته ما هم عالمی داشت! ولی من حتم داشتم که تا شب ورق بر می‌گشت ...

علیهان رو به کناری هول دادم و چمباتمه روی زمین داغ نشستم؛ دستم رو به سمتش دراز کرده و گفتم:

-علی آتش زا رو بده!

دستم رو پس زد و با خنده گفت:

-مگه اتاق عمله؟ مایع آتش زا رو اشکان اینا برداشتن ما هیچی نداریم.

مایع آتش زا چه کوفتی بود دیگه؟ منظور من یه تیکه علف خشک یا کاغذ بود! با عصبانیت از زمین بلند شدم و به سمت سیاوش که دستش پر از خار شده بود رفتم. یه بوته خشک از بین دستش بیرون کشیدم و به سمت هیزم ها برگشتم. علیهان نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و پرسید دقیقا با چی می خوام آتیش رو روشن کنم؛ ذربین آویزون شده از سوییچ ماشین رو ازش طلب کردم و خواستم که ساکت باشه.

ذره بین رو روی تیکه خیلی نازکی از بوته خشک گرفتم و جوری تنظیم کردم که خورشید مستقیم بهش بتابه. تمام مدت عملیاتم علیهان ازم فیلم برداری می‌کرد و سیاوش و آرن هم به ماشین پناه برده بودن. علیهان دوربین رو توی چشم کرد و گفت:

-در جنگل های شمال ایران موجودی زندگی می کند به نام طنین! طنین بسیار، بسیار، بسیار حیوان خطرناکی است. همان طور که مشاهده می‌کنید طنین قصه درحال روشن کردن آتش با آتش زا طبیعی و ذره بین هستش. طنین برامون از چند ماه پیش بگو که چطور از درخت ها مانند میمون بالا می‌رفتی و مرغ می دزدیدی؟ طنین شبیه اسکل ها من را نظاره نکن؛ طنین!

صدای راوی های مستند رو جوری در می آورد که من برای اینکه نخندم هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. با وجود اخمی که بین ابروهام نشونده بودم،

هراز گاهی خندم می ترکید و اون هم باهام می خندید. آرن شیشه رو پایین کشید و گفت:

-بچه ها بیایید تو یکم آفتاب بیوفته بعد! از گرما مغزتون پوک شده الکی می خندین؟

علیهان دوربین رو به سمت آرن گرفت و گفت:

_حیوان نادر دیگری هم از آن سمت جنگل طنین ماده را فرا می‌خواند. او قصد جفت گیری دارد و به همین منظور آواز سر داده است.

لب هام رو خوردم و با زدن یه سقلمه بهش گفتم:

-عه نمی تونی حرف نزنی برو توی ماشین بشین تا من کارم رو بکنم.

-اینجا با صحنه عجیبی رو به رو شده ایم؛ حیوان دوربین مخفی ما را پیدا کرده و به آن ضربه می زند !

بلند شدم دنبالش دویدم و با داد گفتم:

-حیوون خودتی آشغال!

علیهان همون طور که می‌دوید گوشیش رو به سمت عقب گرفته بود و همچنان از من فیلم می گرفت؛ حتی یه دقیقه هم دست از راوی گری بر نمی داشت. خنده‌اش رو خورد و ادامه داد:

-طنین جنگلی با اعتراض فیلم بردار ما را نشانه رفته و قصد خوردن وی را دارد؛ طنین وی را نخور !

دویدن رو که بی فایده دیدم، به سمت هیزم ها برگشتم. بعد از یه تلاش نیم ساعته و آب پز شدن مغز مبارکه بلاخره تیکه بوته، زیر نظارت و مجری گری علیهان آتیش گرفت. انقدر مزه ریخته بود که علنی می‌خندیدم. بچه پرو بعد از اینکه شعله آتیش رو دید، از خوشحالی داد زد و گفت:

-بلاخره از گرمای حضور فیلم بردار طنین جنگلی موفق به برپا کردن آتیش شد! مرغ دزد الان چه حسی داری؟

کم - کم هیزم ها رو روی آتیش می ذاشتم. با چوب دستی که درست کرده بودم زدمش و گفتم:

-احساس خفه کردن تو رو دارم! نمی تونی کمک کنی برو توی ماشین بشین و از دور نگاه کن .

گونه های جفتمون از گرما گل انداخته بود. عرق ریزون روی زمین افتادم و داد زدم:

-بچه ها بیایید بیرون دیگه! اومدید طبیعت به این بکری که توی ماشین هاتون بمونید؟ آرن یه تکونی به خودت بده و برو آب بیار از نفس افتادم.

با حرف من همه از ماشین بیرون ریختن و همون لحظه ماشین گردشگرها هم رسید. علیهان که می‌خواست تیم ما تنها باشه و از اول هم ذکر کرده بود، با اعتراض رو به مسئول اردوگاه گفت:

-اگر تا اردوگاه بعدی راه زیاده و شما نمی رید، ما بریم جای دیگه!

اون همه زحمتی که برای آتیش کشیده بودم، رسما داشت باد هوا می شد که آقای مسئول ریش سیبیلو عرض کردن که کمی بالا تر چادر می‌زنن تا هم اون ها راحت باشن و هم ما. تازه اضافه کرد که اگه بهم نزدیک باشیم بهتره و خیال اون ها راحت تره. انقدری رفتن که ماشینشون پشت رمل گم شد، ولی من مطمئن بودم که چندان دور نشدن. آرن با دبه آب نفس زنون رسید و من ایستادم تا آب رو ازش بگیرم.

بدون اینکه از کسی اجازه بخوام، بخاطر زحمتی که برای آتیش کشیده بودم مقدار زیادی آب خوردم. در جواب اعتراض سیاوش هم از لج مقداریش رو روی سرم ریختم. من به هیچ وجه طاقت این حجم از خشکی رو نداشتم! برای سرحال شدن به سمت ماشین رفتم و ازشون خواستم که بند و بساط چادر و نهار رو آماده کنن. دختر ها هم دوباره به تکاپو افتادن.

با عقل و هوش علیهان چندان هم گرما رو متحمل نشدیم. چادر رو بنا کرد و ماشین رو جوری پارک کرد و درش رو وا گذاشت که کولرش مستقیم به داخل چادر می‌زد. از اونجایی که قصد ما از رقابت فقط خوش گذرونی بود،

برای نهار همه دور هم توی چادر ما که خنک تر بود جمع شدیم. گوشت کبابی و ساندویچ سرد حسابی انرژی بخش بود. اشکان بعد از خوردن نهار کنار میز تاشو روی زمین ولو شد و شروع به تعریف کردن داستان کرد:

-بومیا میگن که توی این کویر محل ملاقات شیاطین و اجنه با هم دیگست. یه سری باتلاق های نمک وجود داره که گردشگر ها رو برای همیشه توی خودش می کشه. آدم های زیادی اینجا گم شدن و هرگز پیدا نشدن! شب ها اینجا صدای حرف زدن از ما بهترون میاد و حتی میشه آتیش هایی که اون ها روشن می کنن رو دید. چند سال پیش که اومده بودم یه بومی قسم می‌خورد که با رسیدن به این کویر شترش وایستاده و دیگه راه نرفته.

اشکان با خنده‌ای کنج لبش قصد ادامه داشت و پسر ها با شیطنت نگاهش می کردن که مرجان به حرف اومد:

-عه آقا اشکان اومدیم خوش بگذرونیما! این حرف ها چیه می‌زنی؟

سیاوش سر اشکان رو از روی زمین بلند کرد و به بغل کشید. نگاهی به ما دخترها که میز رو جمع می کردیم انداخت و گفت:

-حرف بدی نمی‌زنه که! داره میگه بیشتر مراقبت کنید. هرچند اصلا جای ترس نیست، ما مثل کوه پشتتونیم !

آقایون ترجیح دادن توی چادر استراحت کنن و دختر ها به پیشنهاد من برای دید زدن اطراف به دنبالم اومدن. خاک نرم و شن‌زار ها که هر از گاهی

با باد تغییرجهت می‌دادن، محیط قشنگی رو به وجود آورده بودن. کویر هیچ چیز تجملی نداشت، ساده - ساده بود. تنها خورشید که با تابشش منطقه استحفاظیش رو مشخص می کرد؛ آسمون صاف و زمینی که حتی ثبات نداشت تا بیکران به چشم می‌خورد. همیشه چیز های ساده به حد زیادی چشم گیر و با شکوه بودن: مثل زبون ساده ماجان، مثل قیافه گل انداخته گیلار، مثل ترمه گوشه روسری عزیز و...

همیشه که نباید متفاوت می بود تا خوب به نظرها رسید! اون هم توی این دنیا که همه دوست داشتن متفاوت باشن و ان‌قدر متفاوت شده بودن که از تفاوت زیاد همه به هم شباهت داشتن. انقدر تغییر ها مشابه شده بود که آدم های ساده خودشون از همه متفاوت تر به نظر می رسیدن. درست مثل این کویر که از سادگی زیبایی خودش رو به رخ می کشید. سکوت محض بود؛ انگار خدا دستش رو روی دهن صحرا گذاشته بود و مدام مرثیه(هیس) می خوند.

"و سکوتی که تنهایی پر ازدحامش را با دهان بسته فریاد می زد؛ روزی شکست و صحرا شد... "

همه به فکر فرو رفته بودیم که سودا قمقمه خودش رو روی زمین خالی کرد و داد زد:

-بیایید گل بازی کنیم.

تا غروب به خاک بازی و گل بازی گذشت. پسر ها هم حسابی استراحت کردن و باری که از کوه کندن به دوش کشیده بودن رو زمین گذاشتن. من اعتقاد داشتم که کوه کن ها همان قدر خسته نمی‌شدن که این ها از توی ماشین نشستن خسته بودن. جالب اینجا بود که حتی اطراف چادر هم نمی‌ذاشتن بریم! همه چیز مشکوب بود و همه این رو فهمیده بودیم. وقتی چیزی تا فروکش کردن آفتاب نمونده بود، علیهان از توی ماشین اشکان هیزم آورد و آتیش رو بزرگ تر کرد.

انگار تیم اشکان از روشن کردن آتیش منصرف شده بودن و تصمیم بر این بود که عوض دوتا آتیش کوچیک یه آتیش درست و درمون داشته باشیم. علیهان یکی از صندلی های تاشو میز رو از چادر بیرون آورد و روش نشست. به سمت بقیه اشاره زد و گفت:

-بیایید بازی کنیم!

دست های گلیم رو به خاک مالیدم تا خیسیش رو بگیره. با تعجب از جام بلند شدم و به سمتش رفتم؛ مجسمه‌ای که درست کرده بودم رو توی آتیش انداختم و گفتم:

-چه بازیی؟ !

آرن از پشت چادر سررسید و با خنده مرموزی گفت:

-لب خونی! هدفون می‌ذاریم روی گوشمون و باید لب خونی کنیم که طرف مقابلمون چی میگه؛ اگر نتونستیم جواب بدیم باید یدونه از گندکاری هایی که فقط خودمون می‌دونیم رو برای همه تعریف کنیم.

همه با هیجان دور آتیش نشستیم. با کم شدن نور خورشید هوا به سمت خنکی زمستونی خودش می‌رفت. هدفون رو برای اولین بار روی گوش آناهیتا گذاشتن و اشکان جمله مورد نظرش رو لب زد:

-گر نروی به گور می برنت به زور!

آنا قیافش رو جمع و جور کرد و جمله حدسی خودش رو با صدای بلند گفت:

-گر نروی، به گوز به زور؟

دهنم رو باز کردم و جوری با صدای بلند خندیدم که همه به سمت من برگشتن. دستم رو به نشونه تسلیم بالا بردم و خواستم که به کارشون ادامه بدن. هربار که اشکان جمله رو تکرار می‌کرد، آنا از مرحله پرت تر می شد و جملش رو بدتر از جمله اولیه‌ای که گفت ادا می کرد. کاملا مشخص بود که به عمرش ضرب المثل نخونده. چیزی نگذشت که یه دقیقه و خورده‌ای آنا، با قیافه قرمز از خنده همه تموم شد.

گوشی رو از گوشش برداشت و بعد از فهمیدن جمله اصلی از خودش مایوس شد. تازه کار شرورانه پسر ها مبنی بر تعریف خاطره آنا شروع شد. ان قدر اصرار کردن که آنا گفت:

-خیله خب حالا خودتون رو نصف نکنین، می‌گم: آقا یه بار داشتم سرکلاس تاریخ با جدیت تمام ارائه می‌دادم، همه خیره شده بودن به دهنم، من هول کردم اومدم بگم پس از فروپاشی شوروی، گفتم: پس از فروشاشی فوروی! وای چشمتون روز بد نبینه که همونجا گریه کردم و از کلاس زدم بیرون. همکلاسیم می‌گفت بعد از اینکه رفتم، معلم تا نیم ساعت حرف نمی زد.

علیهان با خنده از جاش بلند شد و تدارک سیب زمینی کبابی رو دید. آتیش روبا چوب کنار زد و سیب زمینی های ریز و درشت رو زیر خاکستر آتیش دفن کرد. با این کارش من رو یاد کلبه جنگلی انداخت و خنده به لبم نشوند.

مرجان تونست جمله مورد نظر آرن رو حدس بزنه و وقتی سودا به سیاوش باخت، تسلیم به خاطره گویی شد:

-یه بار دوستم اومده بود خونمون. من از حموم در اومدم دیدم که مامانم برای پذیرایی داره کیک خونگی توی بشقاب می چینه. منم کیک رو برای دوستم بردم و با کلی افتخار گفتم که: این کیک رو می بینی چقدر خوش

مزه ست؟! خودم پختمش اگه زود به زود خونمون بیای چیز های بهتری برات درست می کنم.

این بنده خدا هم سرخ و سفید شد و هیچی نگفت. بعد از اینکه رفت، مامنم گفت:[اون کیک رو دوستت با خودتش آورده بود.] تا دو روز محل کارم نرفتم که باهاش چشم تو چشم نشم.

نوبت به منو علیهان رسیده بود تا دور دختر ها تموم بشه. بعدش نوبت پسر ها بود که ازشون سوال بپرسیم. هدفون رو روی گوشم گذاشتم که صدای بلندش باعث شد اون رو از روی گوشم بردارم و داد بزنم:

-وای خیلی بلنده، آدم رو کر می کنه!

سودا با دستاش هدفون رو دوباره روی گوشم گذاشت و گفت که به حرفی که علیهان می‌زنه توجه کنم. چندبار اولی که لب هاش و کج و معوج کرد نه تنها من چیزی متوجه نشدم، بلکه مشخص بود صدایی از دهنش در نمیاد و بقیه هم نمی شنون که چی می‌گه! بخاطرصدای زیاد هدفون، اون رو یکم جا به جا کردم و گفتم:

-چی؟ یکی ببینه این زبون بسته چی میگه! ها؟! یکم فارسی تر بگو!

علیهان واضح تر لب زد:

- برات میمیرم علیهان!

من فهمیدم چی گفت، ولی اطمینان داشتم که بقیه قادر به لب خونی نبودن و صداش رو هم نشنیده بودن. اگه خاطره درخشانم رو تعریف می‌کردم راحت تر بودم. هدفون رو در آوردم و با اعتراض جلوی چشم های متعجب بچه ها گفتم:

-عمرا تکرارش نمی کنم! من می‌خوام خاطره تعریف کنم .

علیهان ابرو در هم کشید و گفت:

-قبول نیست! تو فهمیدی من چی گفتم باید تکرارش کنی؛ نمی شه که!

لب برچیدم و مسمم تر از قبل گفتم:

-تو از موقعیتت برای گفتن حرف‌ها سو استفاده کردی؛ منم قدرت انتخاب دارم و می خوام خاطره تعریف کنم!

بچه ها که بیشتر مایل به شنیدن خاطره بودن، هر کدوم با اعتراض به علیهان یه چیزی می گفتن. در آخر مرجان با ذوق گفت:

-بابا بذارید بگه یکم بخندیم دلمون شاد بشه. ای علیهان جر زن چی گفتی بهش که بچه قادر به بازگو کردنش هم نیست؟! ببینید دیگه چی بوده، من که حاضرم بمیرم ولی رازم رو به کسی نگم !

نفس عمیقی کشیدم و در برابر چشم‌های ریز شده علیهان گفتم:

-اعتراف می‌کنم که: توی مدرسه پفک هایی که روی زمین می‌ریخت رو توی پاکت پفکم جمع می‌کردم و به خورد اون حاضره خور هایی می‌دادم که هربار خوراکی دستم می‌دیدن به سمتم حمله می‌کردن.

بازی حسابی جذاب شده و نوبت انتقام گرفتن دختر ها رسیده بود. آنا به‌خاطر سوتی های عظیمی که داده بود، برای اشکان چیز سختی رو خوند:

-آهویی رفته بود چرا، نه خود چرید نه بچه را ...

اشکان با دقت به دهن آنا نگاه کرد و قبل از اینکه شعرش تموم بشه، خودش کاملش رو خوند:

-آهویی رفته بود چرا، نه خود چرید نه بچه را، پس چرا رفته بود چرا؟!

مرجان و من هردو به صورت همزمان از جامون بلند شدیم و گفتیم:

-داره می‌شنوه!

ولی قسم و آیه بود از سمت اشکان سرازیر شد که بخدا نشنیده. پسر ها بدتر از من انقدر تقلب کرده بودن که درجا قادر به حدس بودن. نوبت من بود، نفس عمیقی کشیده و گفتم:

-من در پی خویشم / به تو بر می‌خورم اما ...

بالغ بر ده بار توی اون یه دقیقه و نیم تیکه شعر راحت و معروف هوشنگ ابتهاج رو تکرار کردم. علیهان فکر کنم به عمرش وسط امتحان تقلب و لب

خونی نکرده بود؛ حتی نتونست یه کلمه درست حدس بزنه! در آخرین ثانیه های ممکن گفت:

-چی؟ مندر خویشم؟ نمی فهمم یه بار دیگه بگو ...

الحمدوالله بخاطر آهنگ بلندی که از هدفون پخش می شد، همه موقع حدس زدن داد می زدن. دستم رو به نشونه تموم روی گردنم کشیدم و علیهان بازنده هدفونش رو در آورد. به بهونه سیب زمینی ها از جاش بلند شد تا یدونه از بدترین راز هاش رو تعریف نکنه .

دست به کمر زدم و گفتم:

-الان سیمرغ کبابی هم از آتیش در بیاری فایده نداره؛ باید رازت رو بگی!

دور آتیش همه دست زدن و گفتن:

-علیهان رازت رو بگو، بدو رازت رو بگو!

به ناچار دوباره روی صندلی فلزیش نشست و با چشم هایی شفاف گفت:

-بچه بودم می خواستم ببینم چه جوری دستشویی می کنم، خم می شدم نگاه کنم جیش می کردم رو موهام.

فکر این عمل توسط علیهان برام غیر قابل باور و خنده دار ترین مسئله دنیا بود. انقدر خندیدم که در آخر کنار آتیش روی خاک نرم کویر ولو شدم. هرچند که بقیه هم چندان حال بهتری نداشتن. تنها کسی که نمی خندید

خود علیهان بود که خنثی نگاهمون می کرد. علیهان با یه عه کشده هممون رو ساکت کرد و گفت:

-خورشید داره غروب می کنه، توی این لحظه قشنگ نمی خوام صدای نکرتون رو بشنوم؛ همچین می خندن انگار جوک تعریف کردم.

می شد گفت خورشید در حین غروب به زمین رسیده بود؛ آسمون نارنجی و ابرهای نیلی و کبود که گاهی بخاطر خطای دید صورتی به چشم می رسیدن هم نمی تونست خنده من رو بند بیاره. هرچندی با تصور علیهان توی اون شرایط خندم می ترکید و چشم غره‌اش رو به جون می خریدم.

مدتی گذشت و وقتی غروب رو همه با چشم دل و من تنها با چشم سر دیدم، آرن گفت:

-علیهان ببین سیب زمینی ها توی چه حالی‌ان!

من از جام پاشدم و برای دیدن حلال ماه چند قدمی به سمت تپه شنی نزدیکیمون قدم برداشتم. آناهیتا با ترس گفت:

-میگم ثمین، نری بهتره ها !

-چیزی نیست که! شماهام بیایید بریم. فقط به این شرط که چراغ قوه دست من باشه !

با کلی دو دلی و اصرار سودا و من به سمت تپه راه افتادیم. می شد گفت که بالای اون تپه می تونستی دستت و دراز کنی و ماه رو بگیری. آسمونِ مملو از چراغ های ریز، همه رو به حیرت فرو برده بود. تا بالای تپه با ترس و لرز چرندیاتی که اشکان گفته بود رفتیم. اون بالا هنوز چندثانیه نبود وایستاده بودیم که مرجان با ترس گفت:

-بچه ها بسته میگم بیایید برگردیم؛ به غیر علیهان همه رفتن توی چادر! علیهان هم که کلا از مرحله پرته حواسش به ما نمیشه.

دروغ چرا همه حسابی تحت تاثیر سکوت و وهم کویر بودیم. نه سایه‌ای بود و نه درخت گردویی که بشه ازش ترسید، اما همین قدر که هیچی نبود خودش یه عامل مهم برای ترسیدن بود. من سعی کردم خونسردیم رو حفظ کاز، چون می‌دونستم اگر بترسم حضرت جن هم جلو دارم نبود تا من رو با چراغ قوه کنار دختر ها نگهداره. آب دهنم رو قورت داده و گفتم:

-بیایید برگردیم از یکیشون بخواییم که باهامون بیاد!

همون طور که به آرومی به سمت پایین قدم بر می داشتیم یهو صدای جیغ آناهیتا همه رو وادار به جیغ زدن کرد !

چپ و راستم رو پاییدم و خبری از جن دوسر شاخ دار که ندیدم، با تک چراغ قوه توی دستم که نورش جمع رو تامین می کرد به سمت پایین تپه دویدم. تمام اعضای تنم اعم از گوش و چشم و دهنم پا شده و چنان می

دویدم که پشت سرم گرد و خاک به پا شده بود. یعنی وانتی هم خیار هاش رو انقدر ارزون نمی فروخت که من با یه جیغ دوست هام رو فروختم و خودم رو نجات دادم! از بس دهن باز نفس کشیده بودم که وقتی به پایین تپه رسیدم، زبونم به کف پام می خورد.

دختر ها جیغ می زدن و از اون بین گاهی صدای حرف و خنده هم می اومد. من توی خودم نمی دیدم که دوباره به بالای تپه برگردم، از سر دلسوزی از همون پایین نور چراغ قوه رو براشون انداختم. همه صدا ها خوابیده بود که دوباره صدای جیغ ممتد یکی از دختر ها در اومد. استرس چنان فشاری بهم آورده بود که تا پشت چشم هامم نبض می زد. نور رو بالا و پایین کردم و داد زدم:

-چی شده؟ بچه ها حالتون خوبه؟!

هیچ کس جواب من رو نمی داد، چند دقیقه صدای همهمه و اصوات نا مفهومشون رو گوش دادم. بلاخره تونستم از بین اون همه صدا، صدای خنده های مرجان و توضیحات سودا رو بشنوم. از تپه‌ای که من مستقیم پایین اومده بودم به صورت زیگزال پایین می اومدن، با این تفاوت که به تعدادشون اضافه شده بود. از همون فاصله دور و تاریکی هم می شد تیشرت رنگ روشن سیاوش رو تشخیص داد. مرجان باردیگه سعی در کنترل خنده بی امونش کرد و گفت:

-من تا دیدم چندتا سایه از روی زمین بلند شدن، می خواستم پشت سر طنین بدوام که یهو اشکان مچ پام رو گرفت ...

آنا ادامه داد:

- آدم فقط به امید طنین بمونه! مثل موش تا صدای جیغ رو شنید سوت شد.

آرن خنده مرموزی روی لبش نشسته بود و به حرف بقیه گوش می داد. دیگه چیزی نمونده بود به من برسن که من با کنجکاوی پرسیدم:

-چی شد؟ حالتون خوبه؟

سودا من رو بین بازوهاش پیچید و با شکایت گفت:

-اصلا شاید زور گیر بودن! تو باید ما رو توی تاریکی ول می کردی و می رفتی؟ آخه چه قدر تو جون دوستی دختر!

سرم رو به زور از روی بازوش بلند کردم تا بتونم نفسی تازه کنم و جواب دادم:

-من که گفته بودم اگه احساس خطر کنم اولین نفر به فکر نجات خودم می‌افتم !

دوباره تک به تک دور آتیش نشستن و همون لحظه علیهان هم از توی چادر بیرون اومد. برام عجیب بود که چرا به جمع پسرها نپیوسته تا

ما رو بترسونه! بدون حرف به خنده های از ته دل و شوکه ما نگاه می کرد و سعی در بیرون کشیدن سیب زمینی ها از آتیش داشت. معلوم نبود کی، ولی کتری قدیمی رو هم پر آب و روی آتیش گذاشته بود.

سوز و هوای زمستونی تازه داشت خودنمایی می کرد، بچه ها هر کدوم از احساس هوای سرد توی خودشون پیچیدن. بعد از مدتی که کسی نتونست سرما رو تحمل کنه برای پوشیدن لباس گرم به داخل چادر هاشون رفتن. حرکات و بازی با آتیش علیهان من رو به یاد کلبه انداخت. الحق که چایی آتیشی خوب بود! ولی قهوه هایی که علیهان با آب جوش آتیشی درست می کرد، مسکن خالص بودن. همون طور که کنار آتیش نشسته بودم، دست هام روعقب تر به زمین زدم و سرم رو به سمت آسمون بالا گرفتم. تره‌ای از موی بلندم که طبق معمول با سماجت از کش در رفته بود، از پشت روی خاک افتاد و لبخند من رو پرنگ تر کرد.

آسمون همه جا یه رنگ بود، ولی یه جاهایی انگار شیشه آسمون رو با دستمال خیس گردگیری کرده و بهش پولک چسبونده بودن! موهام رو باید انقدر بلند می کردم که وقتی به سمت آسمون انداختمشون، به مامانم برسه و اون می تونست با گرفتن اون ها به زمین برگرده. برای خودم فکر های شاعرانه می کردم و فلسفه عارفانه می چیدم، چیز داغی روی پام افتاد و من رو با یه هین بلند به خودم آورد! مثل هول زده ها سعی در دور کردن شعی داغ از روی شلوارم کردم و دنبال عامل اصلی اینکار گشتم.

علیهان چینی به پیشونی داد و با صدای آهسته‌ای گفت:

-سیب زمینی آتیشی بخور، خوبه برات! اگه چیزی هم از استخون آسمون باقی مونده بندازش بیرون.

با دندون قروچه نگاهش کردم و خودم رو مشغول پوست کندن سیب زمینی نشون دادم. هوا سرد تر از اون چیزی که تخمین زده بودیم شده بود؛ با وجود پوشیدن پالتو باز هم دندون هام به هم می خورد و دماغم به سرخی می زد. گرمای مطبوع سیب زمینی کبابی بهترین حرارتی بود که توی اون سرما می تونستم به جون بخرم. بوی آتیش و صدای قلنج چوب های داخلش، چایی که کمی بعد آماده شد، همه و همه من رو به خاطرات می کشید و برمی گردوند.

علیهان کنار من نشست و پاهاش رو به سمت آتیش دراز کرد تا با حرارت آتیش اون ها رو گرم کنه و با صدای بلند گفت:

-فکر کنم دم سحر دیگه روی آتیش هم بشینیم فایده نداشته باشه.

سیاوش و آنا با خنده پوست سیب زمینی هاشون رو کنده و به سمت هم پرت می کردن. حیف اون تیکه های کبابی که روی زمین می افتادن و کمی بعد خوراک شن های بی استخون بیابون می شدن. چقدر راحت اصراف می کردن! این ها دلشون ماجان رو می خواست که وسط کوچه هوار بزنه:[ذلیل شی ایشالله! این میوه یه سال راه اومده تا شده این اون

وقت تو به همین راحتی حرومش می کنی؟] دو به شک شده بودم، شاید هم ما زیادی به خودمون سخت می گرفتیم !

بعد از خوردن سیب زمینی به عنوان میان وعده به وقت غروب، آرن بساط رقص سرخ پوستی راه انداخت و همه دور آتیش به خودشون نرمش می دادن. هرچند که من نه از این کارها کرده بودم و نه روم می شد که بکنم. همیشه وقتی من و گیلار قایمکی زیر درخت بید حیاط پشتی می رقصیدیم، ماجان مچمون رو می گرفت و می گفت:[هرکی زیر درخت برقصه دیونه می شه؛ داوود خله رو یادتون رفته؟] خلاصه که نشد ما یه کاری کنیم بهمون خوش بگذره و این ماجان یه گیری به دستگیره کیف ما نده؛ آنقدر که از این حرف ها زده بود!

یوقت هایی توی عروسی ها ماجان که برای پختن غذا می رفت، من و گیلار مثل خل و چلا وسط مجلس می افتادیم و انقدر قر و تاب به کمر بی صاحاب می دادیم تا از حال بریم. حالا رقصیدن هم بلد نبودیم! درحد همین عقب و جلو کردن بالشت تحتانی بود.

سیاوش و مرجان به همراه دست و جیغ آنا هنرنمایی می کردن و من درحالی که توی صندوق عقب ماشین بزرگ علیهان نشسته بودم با ذوق براشون دست می زدم. باند دقیقا کنار گوشم بود و اون میزان از صدای بلند بهم هیجان مضاعف می داد؛ یه جورایی غیر باور بود! نه اینکه بخوام اغراق

کنم، نه! نهایت سور و سات ما و اهالی ده ساز و دوقل کل حسن بود که عروسی به عروسی به راه می افتاد و یه حالی بهمون می داد.

تازه فقط هم سه چهار تا آهنگ توی برنامه اجراییش داشت و بقیه مجلس رو انقدر آهنگ بیکلام به همراه زور مضاعف می زد که بترکه. لپ هاش رو مثل قورباغه تاجایی که می شد از هوا پر می کرد و آدم هر آن احتمال می داد که این هوا با صدای خفن از یه جای دیگش خارج بشه، درست مثل من وقتی که داشتم اداش رو با چوب در می آوردم و هوا رو رد دادم ...

علیهان که توی خاله بازیمون نقش مادر رو گرفته بود، خودش رو این ور و اون ور می زد تا شام رو ردیف کنه و آرن هم انگار نه انگار که دم ظهری با هم دعوا می کردن، بهش کمک می کرد. از دست زدن بی جا که خسته شدم، خودمم به دادشون رسیدم و توی سیخ کشیدن گوجه ها کمکشون کردم. آرن مدام زیر لب شعر می خوند و به من که می رسید، می گفت:

-خسته شدی بده من انجام میدما!

علیهان هم به ثانیه نمی کشید که از کوره در می رفت و می گفت:

-کوه که نمی کنه، بذار کارش رو بکنه!

سیخ رو به شکم علیهان زدم و در جواب غر-غرش گفتم:

-حالا چرا زورش به تو میاد؟ توام کارت رو بکن کم این طرف و اون طرف سرک بکش !

علیهان چیزی شبیه به منقل که از پهلو بهش بادبزن وصل کرده بودن رو پر از ذغال کرده و روی زمین جاش رو تنظیم کرد. به منظور آوردن سیخ های کباب که داخل چادر بود، منغل رو ترک کرد که من به سرعت با فضولی جاش رو پر کردم؛ باید می دیدم که اون چیز گرد و بادبزنی شکل کنار منقل چیه! سرم رو به سمت ذغال های داغ و بادبزن فلزی خم کردم و همزمان اهرمش رو هم چرخوندم. چشم هام رو با ذوق گشاد تر کردم تا بهتر گردش پره هاش رو ببینم که خاکستر ذغال های سرخ شده‌ای که آرن از آتیش روی زمین پرشون کرد بود، بلند شد و چشمم رو پر کرد! مقدار زیادی از خاکستر ها هم توی گلوم نشستن و به‌خاطر دودی که بلند شد تا دماغمم سوخت.

آب چشم و دهن و دماغم با هم راه افتادن؛ سرفه کنون کنار آتیش افتادم و با فشار دادن دماغم قصد داشتم از سوزشش کم کنم. علیهان با دیدنم وضعیت ریتمیک راه رفتنش به همراه آهنگ رو کنار گذاشت و با سینی کباب ها به سمتم دوید. دختر ها و سیاوش و اشکان همچین سرگرم آهنگ پخش شده بودن که حتی متوجه خرابکاری من نشده بودن.

علیهان سینی رو کنار آتیش روی زمین کوبید و با بالا گرفتن صورت من بلند گفت:

-باز چه بلایی سر خودت آوردی؟ چرا صورتت رو شبیه حاجی فیروز کردی؟

بعد از یه سرفه بلند، همراه با گریه گفتم:

-آیی می سوزه! چشم و دماغم داره می سوزه... آخ نمی تونم ببینم !

با عصبانیت به سمت ماشین رفت و آخرین چهار لیتری آبمون رو هم بیرون کشید. دوباره برگشت و کنار من روی زمین نشست، شالم رو که سفت دور سر و صورتم پیچیده بودم رو به سختی کمی عقب کشید و گفت:

-امروز قسم خوردی که هرطور شده دخل چشم هات رو بیاری؟ دستت رو مشت کن آب بریزم توش! این چه وضع شال سر کردنه؟ داری خفه میشی!

شال رو با گریه جلو کشیدم، سعی کردم لای پلکم رو باز کنم تا ببینم کجا آب میریزه و گفتم:

-خفه نمی شم... همم چشم، آیی دماغم - دماغم می سوزه!

علیهان با خنده و استرسی که از صورتش مشهود ببو یکم آب توی مشت کوچیکم ریخت و گفت:

-بلاخره چشمت یا دماغت؟

با ریختن آب به روی صورتم، یکم از گریم بند اومد و ناراحت گفتم:

-وایی گلوم، گلوم داره می سوزه !

می شنیدم که حین آب ریختن به روی دستم، غر می زد:

- دختره کولی! آخه دیگه هیچی پیدا نکردی که نشستی دود خوردی؟ نگاه کن توروخدا چه بلایی سر خودش و صورتش آورده؛ موهای روشنش سیاه شدن!

بعد ریز می خندید. ناراحت لب هام رو برچیدم و با جدیت گفتم:

-خر بخنده! خب برای چی نگفتی خطرناکه نچرخونش؟

نیمی از دبه آب رو خالی کرده بود و من همچنان انتظار داشتم برام آب بریزه تا از سوزش چشم هام کمتر بشه. طلبکار در بتری رو بست و گفت:

-فردا برگشتنی تشنت بشه، نمی خوای که هوا بخوری؟ کل آبمون رو امروز تو حدر دادی، فردا ببازیم و ازشون تقاضای هرچیزی که بکنیم بازنده‌ایم و باید چمدون بکشیما! منم که مطمئناً چمدون های مرجان رو نمی کشم.

زیر چشممم دست کشیدم تا آب های زیادی که توی چشمم جمع شده بود، بیرون بریزه. با اخم یه گوشه نشستم و به این فکر کردم که اگه نیم ساعت خرابکاری نکنم چی میشه؟! ولی عجب وسیله خفنی بود اون منغل بادبزنی. فردا موقع برگشت، وقتی گرمم می شد می تونستم ازش استفاده

کنم. دوباره روم رو به سمت علیهان که مشغول کباب کردن شده بود، چرخوندم و با دستی که بلند کردم گفتم:

-میشه فقط یه لیوان دیگه ...

"نه" بلند و کشیده‌ای وسط حرفم گفت که من ادامه دادم :

-آخه می خوام وضو بگیرم!

سرش رو تکون داد و تاکید کرد که فقط یه لیوانا! برای اینکه مانع کیف و حال بقیه نشم، توی چادر پشتی که قرار بود بعد از شام کنار آتیش بکشیمش قامتم رو بستم. وقتی به آدم خوش می گذشت زمان زودتر از چیزی که فکرش رو می کردی می گذشت. من از فردا باید به زندگی خودم بر می گشتم و برای داشتن این زندگی تلاش می کردم.

مطمئنن دلم برای تک - تک دوست های ثمین تنگ می شد. دلم نمی خواست هرگز بفهمن که من چقدر بهشون دروغ گفتم، ولی از طرفی هم دوست داشتم باز هم باهاشون ارتباط داشته باشم. شبیه پرنسس دریاچه قو شده بودم که شب ها تبدیل به قو می شد و باید خودش رو از همه پنهون می کرد!

***

-مسافرین محترم به مقصد تهران! لطفا سریعا به ...

چمدون های مرجان رو دور خودم سنگر چیدم و رو به علیهان جیغ زدم:

-من نمیاما، من سوار اون طیاره نمیشم! به من و چمدون هام دست بزنی به همه میگم اومدنی چجوری اومدیم اصفهان!

صدای هواپیما ها که هر چند دقیقه یک‌بار از روی زمین بلند می شدن، توی گوشم می پیچید و استرسم رو چند برابر می کرد. خدای من، عجب عذاب وحشتناکی بود! من هروز و همواره آرزوی پرواز داشتم و محقق شدنش رو توی خواب هم قبول داشتم، انقدر واقعی دوستش نداشتم. علیهان سرش رو کنار گوشم آورد و با دندون های کلید شدش و درحالی که به زور لبخند می زد گفت:

-منم براشون قصه دوقلو های افسانه‌ای رو تعریف می کنم! مثلا بگم تو طنینی بهتره یا بگم ثمین یکی دیگه‌است؟!

به سرعت از بین چمدون های مرجان خودم رو بیرون کشیدم، با چشم های جسورم توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-هواپیما از کدوم طرفه؟!

لبخندش رو تا عرض شونه کش داد و با دست به سمت گیت ها اشاره کرد. به قدری آهسته راه می رفتم که علیهان از پشت کوله‌ام رو گرفت و من رو روی زمین کشید. کفش هام روی سنگ کف فرودگاه ساییده می شد و ممانعت من برای نرفتن باعث شده بود که به صورت کج رو به عقب باشم.

بخاطر جریاناتی که ابتدای سفرمون پیش اومده بود، اشکان سمیعی ما رو جلوتر از بقیه انداخته بود تا خیالش راحت بشه که با همین پرواز وارد خاک تهران می شیم.

بچه های دیگه از پشت سر به ادا و اصول هایی که من از ترس در می آوردم، با صدای بلند می خندیدن. چند دقیقه‌ای علیهان من رو رها کرد تا بلیط هامون رو از جیبش خارج کنه که من دوباره عزمم رو جزم کردم که به سمت عقب فرار کنم؛ قدم اول رو به سمت مخالفش برداشتم که به سرعت بند کوله‌ام رو مثل دم موش گرفت و روی هوا کشید. من تند - تند قدم برمی داشتم تا از گیت دور بشم و علیهان جوری گرفته بودتم که هرچی بیشتر قدم می زدم، کمتر حرکتی رو به جلو داشتم !

بلیط ها رو به دست دختر قد بلند و لوند داد و من رو کشون - کشون به سمت محوطه اصلی برد. با این تفاوت که به زمین آسفالته رسیده بودیم و کفش هام موقع ساییده شدن بهش صدای تیکاف موتور می داد. علیهان گاز ریز دیگه‌ای به آدامس توی دهنش زد و گفت:

-چمدون های مرجان جا موند!

چشم هام رو درشت کردم و خواستم به سمت عقب برگردم که خنده مسخره‌ای کرد و ادامه داد:

-همین همه به هوای تو بمونن، دنیا رو آب ببره، تو یکی رو خواب غفلت می بره! دادم بارکش بیارتشون .

نگاه قدرشناسانه‌ای بهش انداختم و با سر حرفش رو تایید کردم. کمی بعد که چشمم به جمال غول پرنده روشن شد، تازه ترسم چند برابر شد و متوجه شدم: من نه تنها از پرواز خوشم نمیاد، بلکه ترس از ارتفاع هم دارم! دونه به دونه پله های هواپیما رو با جیغ های خفه طی کردم. خوشبختانه علیهان من رو نمی کشید و از پشت جوری نرده ها رو رفته بود تا نتونم فرار کنم. یه عده کلفت هوایی هم جلوی در بهم خوش آمد گفتن؛ ولی من مگه خوش آمدگویی می خواستم؟!

با خنده خبیثی علیهان من رو کنار پنجره نشوند و خودش هم کنارم نشست. بعد از جاگیر شدن ما، تازه اعضای دیگه تیم اشکان رسیدن و صندلی های دور و نزدیک از ما رو اشغال ال کردن.

علیهان بعد از جاگیر شدن نگاهی به صورتم کرد و درحالی که از هواپیما آب معدنی برداشته بود، گفت:

-احساس می کنم تمام اعما و احشامم خشک شده؛ بی انصاف ها یه چیکه بهمون آب ندادن! همش هم تقصیر توعه ها! یزید زمانه همینا هستنا! آخه آبی در قبال چمدون؟ پوست صورتش رو نگاه کن توروخدا، کم مونده ازش خون بپاچه! طنین میگم...

به سرعت به سمتش برگشتم و دستم رو به نشونه "ساکت" جلوی بینیش گرفتم. نگاهم رو به پشت و اطراف کشیدم تا از حضور بچه ها در اون حوالی مطمئن بشم و گفتم:

-هیس، عه! بچه ها می‌شنون. ساکت باش می خوام تمرکز کنم ببینم این کلفت هوایی ها چی میگن!

چشم هاش مثل توپپ تنیس از حدقه بیرون پرید و با تعجب پرسید:

-کلفت هوایی؟!

با دست به خانوم هایی که اون جلو وایستاده بودن و به مهمون ها خوش آمد می گفتن اشاره زده و گفتم:

-آره دیگه! بابا همین خانوم خوشگل گنده ها رو میگم.

سعی کرد نخنده و خیلی آروم گفت:

- به مهماندار میگه کلفت هوایی! دختره مرغ دزد.

همین کنیز هواییا یک ادا و اصول هایی از خودشون در می آوردن که تا عمر داشتم می تونستم بیادشون بیارم و بخندم. انگار ورزش صبحگاهی مدرسه رو اجرا می کردن! دهنم رو کج کردم و درحالی که منم دست هام رو تاجایی که می شد کش می دادم، گفتم:

-دو در جلو، دو در در عقب ...

کیفم رو زیر و رو کردم و برای کم شدن میزان استرسم یه آدامس رو قایمکی تویی دهنم چپوندم. در جواب علیهان که با وسواس پرسید:

-چی بود؟

فقط سری به نشونه هیچی تکون دادم. مهماندارها استفاده از آجیل و میوه خشک رو ممنوع کرده بودن و در عوض وعده دادن که به زودی صرف نهار رو توی هواپیما خواهیم داشت. آجیل و میوه خشک نمی خوردم که علیهان به زور از دهنم بیرون بکشه. با خوردن ملت هم کار داشتن! آخر الزمان که میگن همین بود دیگه.

هواپیما با کلی سر و صدا و تکون های ریز و درشت از جاش بلند شد. روکش پنجره رو پایین کشیده بودم تا چیزی رو نبینم و به سرعت نور آدامس می جویدم. علیهان هم انگار نه انگار که کنار من نشسته بود تا من رو دلداری بده، سرش رو به صندلی تکیه داد و چنان خوابید که انگار روی تختش توی اتاق شخصیشه. بعد از پنج دقیقه احساس تنگیه نفس و ترس از سقوط یکم بهتر شدم؛ اما ناگهان وضعیت شکمیم خراب شد و باد وحشتناکی توش پیچید!

دقایقی بعد دلپیچه و در آخر کارم به اسهال کشید. علیهان رو با عجله از خواب بیدار کردم، صورتم رنگ به رنگ شد و گفتم:

-دستشویی! زود باش دستشویی کجاست؟

علیهان چشم هاش رو مالید و گفت:

-تو که ده بار توی فرودگاه دستشویی رفتی! مگه راست روده‌ای؟

فشار بعدی توام با دلدردی که به معدم اومد، اون رو به سرعت از جاش بلند کردم و به سمت ته راهرو رفتم. آرن و سیاوش کنار هم روی صندلی آخر به خواب رفته بودن. در جواب مهماندار که می خواست کمکم کنه آدرس دستشویی رو پرسیدم و به سمتش دویدم. من که حالم خوب بود! چرا شکمم به اون وضع قاراشمیش دچار شده بود رو نمی دونستم.

با تعجب به دکر دستشویی هواپیما نگاه کردم و گفتم:

-این ها کلا ارثی دستشویی هاشون یه طور عجیب و غریبه. کاش گوشیم رو می آوردم یه عکس می گرفتم. عه چقدر با کلاسه!

تازه دلپیچه اصلی بعد از خروجم از دستشویی به سراغم اومد. دلا- دلا به سمت علیهان رفتم، یه پنج دقیقه‌ای رو روی صندلی به خودم پیچیدم و در آخر گفتم:

-دیگه نمی تونم، دارم می‌میرم!

درحینی که به آرومی پلک می زد، چشم های متعجبش رو ازم بر نمی داشت. توی خودم مچاله شدم و سرم رو روی پاهام گذاشتم، دست هام رو

روی دل و کمرم گذاشتم و ناله کردم. سرش رو کمی به سمتم خم کرد و پرسید:

-چی خوردی به این روز افتادی؟!

درحالی که یه گاز دیگه به لنگه دمپایی توی دهنم می زدم، سرم رو به سمتش چرخونده و گفتم:

-هیچی بخدا!

چونه‌اش رو با فکر خاروند و در حالی که دستش رو زیر دهنم می گرفت، گفت:

-پس اینی که توی دهنته دقیقا چیه؟!

آدامس رو نوک زبونم زدم و بیرون آوردمش، دوباره به داخل کشیدم و طلبکار گفتم:

-دیدی؟ آدامسه، آدامس! از همون هاییی که تا نیم ساعت پیش خودت هم داشتی می خوردی.

با دست به پیشونیش زد و وای کشیده‌ای گفت. انگشت اشاره‌اش رو یه طرف و شستش رو طرف دیگه لپ هام گذاشت و تا جایی که جا داشت فشار داد. از اینکه بی اجازه بهم دست می زد حسابی معذب و ناراحت می شدم ولی مشخص بود که خودش هم حواسش نیست که چیکار کرده؛ انگار

من با آرن هیچ فرقی نداشتم و حسش به هردومون برای لمس کردنمون یکی بود. به قدری لپ هام رو فشار داد که لب هام قنچه شد و آدامس تا جلوی دهنم اومد. اون لنگه دمپایی که به دو- ستا آدامس درستش کرده بودم رو از دهنم بیرون کشید و درحالی که صورت من رو با خشم ول کرد گفت:

-تو اطلاعات پرواز رو مطالعه نمی کنی؟! این کوفتی که خوردی، به‌خاطر حجم زیاد هوایی که وارد معدت می کنه باعث نفخ و اسهال می شه!

دلم پیچ وحشتناکی داد و من با درد چشم هام رو بستم. چیزی که عذاب آور بود، بادی بود که توی شکمم از پایین به بالا و از بالا به پایین می اومد. علیهان به سرعت دستش رو برای یه مهماندار بلند کرد و با تن صدای بلندی گفت:

-حالش بده، لطفا کمک کنید!

به ثانیه نکشید که پزشک هواپیما و دوتا از مهماندار ها بالای سرم جمع شدن. من رو به سمت خلوت از مسافر ها بردن و شروع به سوال و جواب کردن؛ وقتی علیهان دید من از درد قدرت حرف زدن ندارم کلافه گفت:

-سه تا آدامس رو نیم ساعته که داره با هم می جوه! نفخ کرده.

مهماندار شاکی شد، اما بازهم با ملاطفت گفت:

- خانوم شما مگه بروشور رواز رو نخوندی؟! مصرف تنقلاتی مثل: آدامس، میوه و غیره... توی هواپیما ممنوعه!

باید مرده شورشون رو با ماشین عروس می بردن و من پشتشون با خوشحالی قر می دادم؛ من باید از کجا این همه بند و مقررات رو می دونستم؟ این آدم ها هم یه چیزیشون می شد! من داشتم از درد میمردم و مطمئن بودم که اگه یکم دیگه نرن و تنهام نذارن شیمیایی می شدن، شاید هم گاز می گرفتنشون! توی معذب ترین حالت ممکن که می تونستم تصورش رو کنم بودم. چشم هام رو با خجالت بستم و جیغ زدم:

-من دکتر و دلسوزی نمی خوام، فقط برید بیرون!

کلمه آخرم به صدای بلندی ختم شد، دوباره جیغ کوتاهی زدم و با حرص پتو رو روی سرم کشیدم. بماند که یکی از تفریح ها و دلخوش کنک هام توی شمال همین صدای خفن بود؛ ولی اینجا گیلاری نبود که دماغش رو بگیره و از خنده ریسه بره، من هم اخم هام رو توی هم بکشم و بگم:

- صدا داشت ولی بو نداشت که! چرا دماغت رو می گیری؟

تا آخر پرواز دیگه نه با علیهان حرف زدم و نه نگاهش کردم. حتما پیش خودش فکر می کرد که چه دختر بی حیایی هستم.

***

توی فرودگاه تازه وقتی از هواپیما پیاده شدم و جاوید رو دیدم، متوجه شدم که چقدر دلم برای بابای یکی دو ماهم تنگ شده! کوله پشتیم رو از دستم گرفت و بی توجه به بچه های دیگه که دور هم جمع شده بودن، من رو به سمت در خروجی کشید. آنا دنبالم دوید و اسمم رو صدا زد؛ بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم. چند قدم فاصله بینمون رو هم رد کرد و گفت:

-آخر هفته می بینمت؛ بی معرفت بیا تا اون موقع خداحافظی کنیم !

من که دل خداحافظی نداشتم و تا اون لحظه منتظر یه چنین فرصتی بودم، به سختی در آغوشش گرفتم. شبنم جوونه زده توی چشم هام رو با پشت دست گرفتم و گفتم:

-دلم خیلی برات تنگ میشه!

- بسته دختر خجالت بکش، ته همین هفته دوباره هم رو می بینیم! نه به اینکه خداحافظی نکرده داشتی می رفتی، نه به الانت!

ازش جدا شدم و بی هیچ حرفی راه خروج رو در پیش گرفتم. هرچقدر بیشتر تعلل می کردم، خداحافظی سخت تر می‌شد.

با جاوید به سمت پارکینگ فرودگاه رفتیم و ثمین با دیدن ما از توی ماشین بیرون پرید. جوری به سمتم دوید و من رو بغل کرد که انگار از قبر برگشتم! تند - تند سر و صورتم رو ماچ کرد و گفت:

-وای دیونه! نبودی از تنهایی داشتم دیونه می شدم.

خودم رو با تعجب ار بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

-چیزی می خوای اینطوری مهربون شدی؟! من سوغاتی اینا نیاوردما!

بی توجه، به صورت آفتاب سوختم نگاه کرد و شوکه سر تکون داد. پوست گونه هام راهی تا زخم شدن نداشت، مدت زمانی که زیر آفتاب مونده بودم به نیم ساعتم نمی رسید اما تا علیهان به خودش بجنبه و جام رو با سیاوش عوض کنه، دخل پوست گونم اومده بود. دستم رو روی خشکی پوستم کشیدم و سوزشش رو با یه گاز کوچیک از لبم تحمل کردم.

جاوید در ماشین رو باز کرد و کولم رو روی صندلی عقب پرت کرد. به تبعیت از اون همه سوار ماشین شدیم، البته ماشین سواریمون چندان مثل آدم نبود! در جلو رو باز کردم، خواستم جلو بشینم که ثمین هم خودش رو روم انداخت و در جلوی ماشین رو محکم بست. درحالی که عقب ماشین سگم پر نمی زد ما روی صندلی جلو داشتیم خفه می شدیم!

با فکر مشغول چشم هام رو توی بغل ثمین روی هم گذاشتم و به صدای بارون تازه شدت گرفته گوش دادم. ماشینمون پشت چراغ قرمز ترافیک سنگین مونده بود و من از این شرایط کمال رضایت رو داشتم. اصلا دوست نداشتم به این زودی ها خودم رو به خونه برسونم! لای پلکم رو باز کردم تا

برخورد قطرات درشت بارون با شیشه رو ببینم که جاوید مچم رو گرفت و گفت:

-خب خانوم جنگلی تعریف کن ببینم، سفر چطور بود؟!

با دستم پشت پلک های خستم رو مالیدم، خواستم یکم پایین تر رو بمالم که دستم به خشکی های روی گونم خورد و دادم به هوا رفت! سرجام صاف نشستم و در جواب جاوید گفتم:

-بد نبود.

بد نبود؟ همش همین؟! توی دلم به خودم غر زدم و تاکید کردم: عالی بود! تازه فهمیده بودم که میشه دوستی به جز مرغابی آب های شیرین(گیلار) هم داشت؛ فهمیده بودم که شاید آسمون همه جا یه رنگ باشه، ولی...

صدام رو صاف کردم و ادامه فکرم رو بلند گفتم:

-رنگ دل آدم ها زیر آسمون هر شهری یه رنگ نیست؛ این رنگ دله که فرق می کنه، نه آسمون!

ثمین با تمسخر دست زد و گفت:

-آفرین فلسفه دان قرون وسطا! این جملات کمر شکن را از کجای خود خارج کردی؟

ادای ذوق زده ها رو در آوردم و درحالی که با دست جلوی دهنم رو گرفتم گفتم:

-وای نمی دونم، یهویی شد! دیگه نمی تونم.

جاوید با صدای بلند به شیرین عقل بازی ما خندید و با یه بوق بلند به رانندگیش ادامه داد. یاد طرف دارهایی که یکی دو شب آخر توی تئاتر پیدا کرده بودم افتادم؛ مشتی به پای ثمین کوبیدم و گفتم:

-با من مشهور میشی حال می کنیا!

دستش رو زیر چونش زد و با اعتراض صدایی از حلقش در آورد، بعد رو به جاوید (بابا ببین چی میگه!) لوسی گفت و ما رو به خنده انداخت. خندمون رو دید، من رو از بغلش بیرون پرت کرد و گفت:

-بچه پرو هم اسم من رو به گند می کشه هم منت می ذاره!

ثمین با دیدن مرد لبو فروش که توی سرمای شب و بارون شدید هنوز هم سعی داشت دست خالی به خونه بر نگرده از جاوید خواست که یه ظرف لبو مهمونمون کنه. جاوید بعد از پارک کردن پیاده شد که یه پژو کنارمون رو ترمز زد و دوبل پارک کرد. راننده ماشین که مرد جا افتاده‌ای به نظر می اومد، سرش رو به سمت ما کش داد و با دیدن شباهتمون کپ کرد. چندباری پلک زد تا بتونه بهترمون رو تشخیص بده و بخواد که به ثمین شماره بده. ثمین که انگار از سرکار گذاشتن ملت بدش نمی اومد، یکی

درمیون جواب سوال های مرتیکه ریشو رو می داد و در آخر وقتی دراز شد تا شمارش رو بگیره، جاوید سر رسید.

ثمین که می دونست اگر جاوید بو بره شیطنت کار اون بوده باز هم به حالت تعلیق در میاد و من بجاش باید زندگی کنم، کارت ویزیت مردک دیلاق رو روی پای من انداخت. جاوید با اخم به لاستیک ماشین کناری زد که با سرعت حرکت کرد و خودش با خشم سوار شد. با یک نگاه هردومون رو به حرف آورد، اون هم چه حرف زدن هماهنگی! موهام رو داخل شال فرستادم و هول گفتم:

-آدرس می پرسید!

در همون حین ثمین هم همزمان با من این جمله رو گفت:

-فکر کرد ماشینمون خراب شده می خواست کمک کنه!

من و ثمین نگاه خنثی به هم انداختیم و فاتحه هم رو با ذکر صلوات بر محمد و آل محمد خوندیم. حالا همیشه خدا جملات شبیه به هم تکرار می کردیم، فکر کنم امروز یکی سیم تله پاتیمون رو با سیم چین قطع کرده بود. جاوید دست آورد و شماره رو از روی پای من برداشت، نگاهی بهش کرد و آهسته گفت:

-پس تعمیرکار خیر خواهمون شماره داده که اگه جایی دوباره پنچر شدین بیاد کروکی بکشتتون؛ نه؟!

من از حرف جاوید خندم گرفت و نیشم باز شد که با دیدن جدیتش به زور سعی در جمع کردن اون داشتم. ثمین مثل موش نگاهم کرد و رو به بابا گفت:

-چرا من رو دعوا می کنی؟ طنین شماره رو گرفت! هی چشم و ابرو برای یارو می اومد؛ می گفت بیا بعدا سرکارش بذاریم کیف میده!

تمام مدتی که حرف می زد، شوکه و با دهن باز نگاهش می کردم؛ حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم! اومدم به جاوید بگم دروغ میگه که هوار زد:

-بذار بوی روستا از روی پیرهنت بپره بعد برای من دم در بیار! برای چی از غریبه شماره گرفتی؟

جسورانه توی چشم هاش نگاه کردم و درحالی که از روی ثمین رد می شدم تا برم پایین گفتم:

-من دیگه یه دقیقه‌ام توی این ماشین نمی مونم؛ توه شهری مثلا چه گلی به سر من روستایی گرفتی که سرم منت می ذاری؟!

در رو به هم کوبیدم رو به ثمین ادامه دادم:

- ثمین امیدوارم یه روز صدای گوز بیاد بندازنش گردنت تا آخر عمر به خاطر گوزی که ندادی" ثمین گوزو" صدات کنن!

این دیگه چه مثالی بود که زدم؟! وسط دعوا همه رو به خنده بلند وا داشت و حتی نیش خودمم باز شد. جاوید از ماشینش دوباره بیرون اومد و درحالی که دست من رو می کشید تا دوباره سوار ماشین کنه گفت که عصبانی شده و معذرت می خواد.

ثمین تا زمانی که به خونه برسیم حرف من رو تکرار می کرد و با قهقهه لبو می خورد. جاوید هم یه خط در میون یهو خندش می ترکید و به من نگاه می کرد. زنگ در خونه رو من به صدا در آوردم و در جواب "کیه" عزیز گفتم:

-من آمده ام، وای وای! من آمده ام! عشق فریاد کند ...

ثمین با دو اومد کولم رو گرفت و توی حیاط فرار کرد. وزنش رو سنجید و با شیطنت گفت:

-سنگینه، مطمئنم یه چیزایی برای سوغاتی آوردی!

کیفم رو از چنگش در آوردم و به استقبال عزیز رفتم که به‌خاطر من توی حیاط اومده بود. بغلم کرد و باز هم من بودم که خودم رو به زور از لای چربی هاش بیرون کشیدم تا نفس عمیقی بگیرم. هنوز نفس رو کامل حبس نکرده بودم که دوباره من رو به خودش چسبوند! آخر من توی چربی های نرم عزیز غرق می شدم بس که محکم فشارم می داد. کلم رو از لای دستش بیرون دادم و جواب ثمین رو دادم:

-براتون یه سوغاتی مجانی آوردم!

همه با کنجکاوی نگاهم می کردن که به داخل کشوندمشون و گفتم که روی مبل نزدیک به پله های زیر شیروونی بشینن. زیپ کولم رو کشیدم و با چشم هایی که برق می زدن گفتم:

-کلی برای جمع کردنشون زحمت کشیدم! آنا کلی بهم غر زده و مرجان به‌خاطر اینکه نفهمن اونم هم اتاقی منه از اتاق بیرون زد؛ فقط سودا بهم کمک کرد!

شامپو و صابون های مجانی و خوش بویی که از هتل جمع کرده بودم رو از کیف بیرون کشیدم. مشماش رو تکون دادم و رو به عزیز گفتم:

-جی جی جی جینگ! این ها رو برای توی آوردم عزیز جون؛ برو حموم و حسابی باهاشون کیف کن .

بی اهمیت به قیافه عزیز، مسواک پلمپی که از توی دستشویی برداشته بودم رو بیرون کشیدم و به جاوید دادم. جاوید مسواک رو بالا نگه‌داشت و با چندش نگاهش کرد؛ به سرعت دست و پام رو جمع کرده و گفتم:

-بخدا نوه ها! ببین هنوز جلدش روشه، تازه فرچشم سفته قشنگ دندون ها رو تمیز می کنه! من خودم امتحان کردم، ببین این رو هم برای خودم از هتل آوردم.

در آخر دستم رو توی کیف کردم و چیزی که برای ثمین آورده بودم رو بیرون کشیدم.

با چشم های درشت شده که شدت ذوقم رو نشون می داد، مانتو نعنایی رنگ مرجان رو از کیفم بیرون کشیدم و روی پاهاش انداختم. با وسواس مانتو رو بلند کرد و وا رسیش کرد؛ لک های خاکستر و آب خشک شده روی مانتو توی چشم می زد، لبخندم رو بیشتر کش داده و گفتم:

-یه بار بشوریش تمیز می شه؛ بپوش ببین اندازته.

می خواست بزنه زیرش که به زور تنش کردم و چند قدم به عقب برداشتم. ثمین سرش رو به سمت عقب برد تا پشت مانتو رو هم دید بزنه و همزمان گفت:

-برات پول فرستادم این رو برای خودت خریدی؟! خوش سلیقه کی بودی؟

شالم رو از روی سرم در آوردم، سرم رو چنگ زدم تا خستگی موهام در بره؛ بس که توی کش مونده بود درد می کرد. شونه‌ای بالا انداختم و در ادامه گفتم:

-نه بابا از مرجان گرفتمش!

فکر می کنم وسواس داشت! چون درجا لبخند الکیش به اخم وحشتناکی بدل شد و به سمت حموم دوید. درحالی که مانتو رو از تنش می کند به سمت عزیز داد زد:

-عزیز این رو بنداز توی آشغالی! طنین ذلیل مرده من هی میگم از تو به ما نمی رسه، باز دل خودم رو خوش کرده بودم. آخه کی لباس یکی دیگه رو به آبجیش سوغاتی میده!

متعجب به جاوید که همچنان مسواک توی دستش خشک شده بود نگاه کردم. لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:

-الان میری باهاش مسواک می زنی مگه نه؟!

سرش رو تکون داد و در حین خنده تصنعیش آره نامفهومی گفت. عزیز و جاوید رو توی حال خودشون گذاشتم و به سمت پشت در حموم رفتم. چند باری به در زده و از ثمین خواستم تا اون رو باز کنه. به محض باز کردن در بی هیچ اجازه‌ای خودم رو توی حموم انداختم و شروع به در آوردن لباس هام کردم. ثمین به سرعت روش رو برگردوند و جیغ زد:

-پس داری چه غلطی می کنی؟!

-هیس بابا! هرچی تو داری منم دارم دیگه. تازه عین همم هستن!

دوباره توی وان پر از کفش دارز کشید. من که از این جنگولک بازی ها خوشم نمی اومد و احساس می کردم آدم رو تمیز نمی کنه، دوش بالای وان رو باز کردم تا سرپا خودم رو بشورم که ثمین دوباره با جیغ سر جاش نشست و به کف هایی که از وان داشتن بیرون می ریختن، نگاه کرد. ضربه‌ای به پشتم زد که به‌خاطر لختی تنم چسبید و گفت:

-خب همه کف های من رو هدر دادی که!

از عمد دوش رو کامل به سمتش چرخوندم و در حینی که روش آب می پاچیدم، به جیغ های توام با خنده‌اش نگاه کردم. چند لحظه محو خنده هاش شدم و فکر کردم که چقدر برام عزیز شده! شاید اگر هرکس دیگه‌ای جای ثمین صاحب این زندگی خوب بود، درحالی که من اونقدر سختی کشیدم، آرزوی مرگش رو می کردم. ولی الان خوشحال بودم که ثمین بوده که توی ناز و نعمت بزرگ شده؛ من توان تحمل شرایط سخت رو داشتم، ولی ثمین هرگز.

بلاخره موفق شد خودش رو به من برسونه و دوش رو از دستم بگیره. آب رو با فشار بیشتری باز کرد و به سمتم گرفت، دور حموم می چرخیدیم و با صدای بلند می خندیدیم. بلاخره خسته از آب بازی روی لبه وان نشستیم و من با نفس - نفس گفتم:

-می خوای بدونی ما توی روستا چطوری حموم می کنیم؟!

با کنجکاوی سرش رو تکون داد که من حرفم رو از سر گرفتم:

-آب گرم کن های اونجا زمینه؛ ما توی لگن آب پر می کنیم. نگاه این جوری: بعد با یه کاسه فلزی آب میریزیم سرمون و خودمون رو می شوریم.

وان رو دوباره پر از آب کردم و با جا صابونی که شبیه کاسه بود، روی سر خواهرم آب ریختم. مثل مامان سرش رو کف مالیدم و شروع به شستن کردم؛ همون طور که چنگ می زدم، گفتم که مامان همیشه این طوری سر من رو می شست. سرش رو پایین انداخت و چونه لرزونش رو به قفسه سینش چسبوند. وقتی سرش رو کاملا شستم و آب کشیدم، با بغض خفه‌ای گفت:

-کاش هنوز هم بودش تا من هم به روستا برم و ببینمش! من برای دیدنش حاضر بودم سختی حموم روستا رو هم تحمل کنم. وای طنین اینطوری که تو میگی، حموم یخ کرد که! آب رو باز کن تا مریض نشدیم.

اینبار من موهام رو شامپو زدم و به زیر دوش رفتم، هرچقدر موهام رو می شستم، کفش نمی رفت و بدتر کف می کرد! خسته از شست و شو ریشه موهام رو کشیده و گفتم:

-پس این شامپو خارجی ها چرا این طوری‌ان؟ هرچی می شوری بیشتر خوشش میاد بدتر کف می کنه! برکت افتاده توش.

صدای خنده های ریز ثمین از پشت سرم می اومد که به زور سعی در خفه کردنش رو داشت. به سرعت به سمتش برگشتم که دیدم ظرف شامپو رو بالای سرم نگهداشته و من هرچی می شورم، اون دوباره توی سرم شامپو می ریزه. خواستم دنبالش بدوام، در اثر کف زیادی که زیر پام جمع شده بود سر خوردم و تلپی روی زمین افتادم. طنین روی سکوی رختکن وایستاد و با خنده گفت:

-چند وقت پیش یکی از دوستام این کلیپ رو برام فرستاد، همیشه دوست داشتم روی یکی امتحانش کنم!

دندون هام روی هم کشیدم و جواب کارش رو به بعد موکول کردم. دوست داشتم راجب اولگا ازش بپرسم که هیچ خبری ازش نبود، اما همون لحظه عزیز به در حموم زد و گفت:

-پس چیکار می کنید؟ صداتون خونه رو برداشته! بیایید بیرون تا زندگیم رو ویرون نکردین.

با عجله هردو آب کشیدیم و به اتاق ثمین رفتیم. ثمین در نبود من چند دست دیگه لباس های راحتی ست خریده بود که با ذوق یکیشون رو به من داد. من مسافرت بودم و اون طفل برای من هدیه می خرید! به هر حال وظیفش بود، من که پول درست و حسابی نداشتم. هردو با سر همی های رنگی اسب تک شاخ روی تخت دونفرش افتادیم تا خستگی حموم از

تنمون بیرون بره. نمی دونم چه قدر توی همون حالت کنار ثمین موندم که خوابم برد...

با صدای عزیز برای شام چشم هام رو باز کردم و با تعجب به تاریکی اتاق که خبر از شب می داد، چشم دوختم. ثمین هم به خودش کش و قوصی داد و سرش رو از روی کمر من برداشت تا بتونم بشینم.

خستگی سفرم با یه خواب چند ساعته حسابی به در شده بود. ثمین بهم چشمکی زد و گفت:

-شب رو چیکاره‌ای؟!

خمیازه بلند بالایی کشیدم و با یأس گفتم که باید درس بخونم. چه حس مزخرفی بود که آدم احساس عقب موندگی از همدوره هاش داشته باش! ثمین نگاه دلسوزی به قیافه چپ و چولم کرد و ریلکس تر از قبل گفت:

-بریم شام بخوریم، بعدش من هم توی خوندن کمکت می کنم!

لوبیا پلو با خیارشور عزیز به قدری خوشمزه شده بود که من به تنهایی می تونستم کل دیس رو خالی کنم، ولی جاوید با جدیت از غذام کم کرد و گفت:

-اضافه وزن میاری! مگه زمان قاجاره که زن هرچی چاغ تر، خاطر خواهش بیشتر باشه؟! از الان بگم من حوصله دختر ترشیده رو ندارم ها. هرکس

برای خودش شوهر پیدا نکنه به عنوان کشیش تحویل کلیسا میدمش. البته تو ایران فکر نکنم کشیش دختر قبول کنن، می فرستمتون خانه ترشیدگان.

یه قاشق دیگه از غذای خودش خورد و به من چشمک زد. باید برای داشتن یه چنین خانواده خل وزنی از خدا تشکر می کردم، چون اگه غیر از این بودن من تحمل زندگی باهاشون رو نداشتم. تازه سر شب بود و من چند قاشق بیشتر از غذام رو نخورده بودم که به همراه رعد و برق زنگ در خونه هم زده شد. به سمت آیفون رفتم و مرد خوش سیمایی رو توی تصویر دیدم، خواستم بپرسم کیه که جاوید مثل روح کنارم ظاهر شد و گفت:

-بگو بابام خونه نیست!

هول کردم و هنوز نپرسیده کیه؟ گفتم:

-بابام میگه خونه نیست!

من و جاوید نگاه خنثی به هم کردیم و جاوید ضربه کنترل شده‌ای به سرم زد. مرد پشت در به خنده افتاد و گفت:

-باشه به بابات که گفت خونه نیست بگو در رو باز کنه من گشنمه شام نخوردم.

خندم که می رفت بترکه رو کنترل کردم و جاوید با غیض در رو زد. مرد جوون که یه دست لباس اسپرت لی پوشیده بود، از وسط حیاط شروع به سر و صدا کرد و وقتی به جلوی در خونه رسید، به سختی جاوید رو در آغوش کشید. جاوید ماچ گنده‌ای از لپش کرد و گفت:

-به- به آقای خارجی!

نمی دونم اون روبوسی گرمش از دلتنگی بود و یا رودربایستی، ولی هرچی که بود اون طور که من فکر می کردم مرد خوش رو طلبکار جاوید نبود. توسط جاوید به خونه دعوت شد و عزیز که می اومد تا بیبینه صدای آشنا از کیه، با دیدن مرد گفت:

-سلام پسر گلم! خوش اومدی، صفا آوردی. مادر زنت دوست داره؛ دقیقا سر شام رسیدی.

جاوید چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

-این رفیق ما شامه خوبی داره، بو می کشه هر وقت ننه ما غذا پخت میاد. وگرنه که این ترشیده رو چه به زن و مادر زن؟ این رو هم باید با دختر هام بفرستم کشیش بشه. از کنسرتت چه خبر؟

- شما که افتخار ندادید بیایید، هیچ کیف نداد! حالا نمی شد ثمین رو جور دیگه تنبیه کنی؟

مرد بی حواس سر جای من نشست و شروع به خوردن غذام کرد. من با حسرت نگاهی به خیارشور هایی که خورد کرده بود و حالا خوراک مردک شکمو می شدن، کردم و گفتم:

-آقا عمو اینایی که داری می خوری صاحاب دارنا!

بی اهیمت سرش رو تکون داد و گفت:

-ثمین عمو جون زبون در آوردی؟ خب از دیس دوباره ...

انگار که متوجه چیزی شده باشه، نگاهش رو به سمت من کشید و بعد مثل برق گرفته ها ثمین که همچنان داشت پشت میز غذا می خورد رو نگاه کرد. قاشق از دستش افتاد و به خاطر خیزی که به سمت عقب برداشت، با صندلی روی زمین افتاد. چند تا سرفه خشک کرد و گفت:

-جاوید آوردیش؟!

و این جاوید بود که با لبخند ملیحی سرش رو تکون داد. انگار دوستیشون خیلی قدیمی تر از اونی بود که می دونست من کی‌ام و نگفت داره همزاد می بینه! مرد همسن جاوید که آبتین بود، نگاه مهربونی به من و ثمین انداخت و گفت که با هم مو نمی زنیم. اون طور که سرشام با هم گرم گرفته بودن، مطمئن بودم که اون از طایفه علیهان و همکار هاشه. شاید اگه می شناختمش، حتما از دیدنش حسابی خوشبخت می شدم، حیف این همه

آدم معروفی که می دیدم رو نه می شناختم و نه بعدا می تونستم پزش رو به کسی بدم !

بعد از شام کاملا سر به زیر از جمع خودمونیشون به اتاق خودم خزیدم و از پشت در رو قفل کردم. از دلتنگی دوست های جدیدم اندوه خفیفی ته دلم رو سنگین کرده بود. کتاب هام رو وسط زمین پهن و خودم رو روی فرش نه چندان جدید اتاق ولو کردم. همون طور که دمر خوابیده بودم و متن کتاب رو با چشم می خوندم، به یاد نامه گیلار افتادم. از کیفم بیرون کشیدمش و روی کتابم گذاشتمش.

-بازش کنم، بازش نکنم؟! بازش کنم؟ بازش نکنم! بازش کنم؟ بازش می کنم!

به سرعت پاکت نامه رو پاره کردم و دست خط گیلار که معلوم بود تند - تند نوشته توی ذوقم زد! یک دور از بالا تا پایین نامه رو از نظر گذروندم و شروع به خوندن کردم:

"طنین جان سلام.

این بار که قلم به دست گرفتم، برعکس همیشه که چیزی برای گفتن نداشتم و وقت نوشتنم زیاد بود، حرف زیاد است و زمان کم. امیدوارم این نامه قبل از فرستادن نامه بعدی‌ات به دستم، به دستت رسیده باشد. حالت خوب است؟! انشالله که کسالتی از شب زیر بارون ماندن نداری؟!

از آن جایی که همیشه خبر های خوب را دوست داشتی در ابتدا بشنوی، برایت ماجرای جدیدی که در ده اتفاق افتاد و همه را به خنده وا داشت تعریف می کنم.

حاج ناصر توی بیمارستان بستری بود، پونزده نفر از اهالی محل خواستیم به عیادتش برویم. یک مینی بوس دربست گرفتیم و با راننده توافق کردیم که نفری پنج تومان بدهیم. راننده گفت یک نفر دیگر هم بیارید که صندلی ها تکمیل شوند و بعد میریم. گفتیم نه دیگر کسی نیست و فقط ماها هستیم! راننده خواست حرکت کند که از دور یک نفر بدو طرف مینی بوس آمد. راننده گفت آها یک نفر هم جور شد! بهش گفتیم ولش کن این جاسم نحسه، اگه بامون بیاد حتما نحسی‌اش مارا می گیرد و یک اتفاقی می افتد. راننده گفت نه من به این خرافات اعتقاد ندارم، مهم این است صندلی ها تکمیل بشن و پنج تومن بیشتر گیرم بیاید. خلاصه ایستاد و جاسم رسید. تا در مینی بوس رو باز کرد، گفت:[پیاده شید حاج ناصر مرخص شد نمیخاد برید بیمارستان !]

یادت می‌آید یک بار که بستنی به دست داشتیم از کنار این جاسم نحسه رد می شدیم، ازمون تعریف کرد و درجا بستنی هامون از روی چوب به زمین افتادند؟ حالا نمی دونم نحسی جاسم ما رو توی مینی بوس گرفت یا چی، ولی دیروز خان دوباره جلوی در خونه ماجان اومده بود. می گفت که نظرش عوض شده و آدرس طنین را می خواهد. ماجان قسم و آیه می

آورد که مگر نگفتی اگر از ده برود دیگر خودت و آن پسر فلان - فلان شده‌ات کاری با نوه‌ام ندارید؟! ولی خان زیر حرفش زد و گفت که پسر خان همچنان طنین را می خواهد، حتی اگر چند شبی را در کلبه به سر برده باشد، ما داریم به شما افتخار می دهیم تا طنین را عروس خودمان کنیم.

ماجان نمی خواست که تو از این ماجرا سر در بیاوری، ولی اینطور که از دعوای دیروزشان پیدا بود، همه چیز زیر سر خان است. ماجان برای محافظت از تو راهی شهرت کرد. حرفم را کوتاه می کنم، چون نه ماجان می گذارد بیش از این بنویسم و نه زمان یاری می کند؛ ما نامه های قبلی‌ات را هم سوزاندیم تا کسی به آدرس تو دست رسی نداشته باشد. دیگر پشت نامه آدرس خانه‌ات را ننویس، دیگر اصلا نامه‌ای ننویس! حتی اگر دلت هم تنگ شد به اینجا بر نگرد!

اگر هم نامه‌ای نوشتی، دو طرف نامه آدرس خانه خاله افسانه را بده. چون ماجان دیگر نمی خواهد از تو نامه‌ای دریافت کند!

وضعیت اینجا چندان مساعد نیست، شاید بعد ها که از زیر یوغ خفقان خان در آمدیم باز هم برایت نوشتم. نمی دانی چقدر دلم برای خنده های بلندت لک زده ...

طنین مبادا کله خر باز در بیاوری ها! به دنبال سرنوشتت برو، اینجا افراد خان مخفیانه ما را زیر نظر دارند.

همیشه به یادت هستم، توام گاهی بیادم بیوفت.

قرار ملاقات ما هر شب در خواب کنار دریا ...

خدا نگهدارت باشد

مرغابی آب های شیرینت، گیلار"

به خاله افسانه نامه بنویس، چند هفته یکبار که به شهر یا خانشان رفتیم، قایمکی نامه‌ات را دریافت خواهم کرد.

تیکه آخر نامش رو توی قسمت پشتی نامه، بعد از خداحافظی نوشته بود.. انگار می خواست مطمئن بشه که هیچ کس حواسش نیست که ما می خواییم به رابطمون ادامه بدیم. نامه رو با احساسات مشخصی باز کرده بودم و بعد از تموم شدنش با حس های کاملا نامشخص قصد بستنش رو داشتم. مویرگ های سرم نبض می زد و چشم های بازم یک جا خیره مونده بود و تقریبا چیزی رو نمی دید. کاش حداقل پسر خان مثل لقبش دهن پر کن بود تا این همه نمی سوختم! چه طور تونسته بودن ماجان رو از اول این قضیه تهدید کنن؟

حالا می فهمیدم چرا ماجان به اون راحتی از خیر من گذشته بود! الحق که قضاوت کننده فقط خدا بود. چه ذوقی برای خوندن اون نامه داشتم و حالا هیچ! خالی - خالی بودم. عاری از هر نوع حس انسانی و حیوانی. روی پرز های بلند فرش به صورت طاق باز در اومدم و سقف رو نقطه ثقل چشم

هام در نظر گرفتم. چشم های خشکم رو با انگشت مالیدم و از دوبینی که در اثر فشار چشم بهم مستولی شد سرم رو بی حرکت نگه‌داشتم. بی حرکت نگه‌داشتم تا رنگ به رنگ شدن دنیا رو جلوی چشم های تارم ببینم. خوشم اومده بود! دفعه بعد چشم هام رو محکم تر مالیدم تا مدت زمان بیشتری دنیا رو رنگ به رنگ ببینم.

واقعا دنیا چه رنگی بود؟! وقتی چشم های ما مثل قلمو اون رو رنگ می زد. فکر کردم شاید دنیا برای هرکس یه رنگ باشه! مثلا: درسته ما فکر می کنیم کور ها سیاه می بینن، ولی شاید رنگ دنیاشون یه رنگ خاص بود که ما نمی تونستیم ببینینم! آدم ناامید دنیا رو سیاه تر از کور هاا می دید؛ من نباید صورتی ملیح دنیام رو با ناامیدی به لجن می کشیدم.

گیج بودم، نمی دونستم از جاوید کمک بخوام یا سکوت کنم. هوارتا فکری که به ناکجا آباد ختم می شد پشت سردر مغزم صف کشیده بودن و قلبم ملودی ریتم شورش می زد. در اتاق چندباری زده شد، آب دهنم رو قورت دادم، قفل در رو باز و درحالی که توی جام می نشستم، گفتم:

-بیا تو.

لای در باز شد و ثمین به آرومی وارد اتاق شد. کمی اون طرف تر از من پشت کتاب های ولو شده‌ام نشست. قبل از اینکه به خودم بجنبم کاغذ نامه

رو برداشت و جلوی صورتش برد. دستم رو به سمتش دراز کردم و درحالی که به تنم تا جایی که جا داشت کش می دادم، گفتم:

-بدش به من!

ابروش رو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-نامه عاشقانست؟!

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم و توی جام نیم خیز شدم. بار دیگه دستم رو دراز کردم تا نامه رو بگیرم و گفتم:

-میگم بدش به من! آره بابا نامه فدایت شومه.

خنده صدا داری کرد، توی جاش نیم خیز شد و با دو به سمت کمد های چوبی اتاق رفت. قبل از اینکه دستم بهش برسه، خودش رو به رخت خواب ها کوبند و از در باز اتاق فرار کرد. پام رو از عمد به کمد زدم که درد وحشتناکی گرفت و دنبالش دویدم. عمو آبتین همچنان روی کاناپه ماجرای سفر به اتریش رو تعریف می کرد، ثمین درست بین اون و جاوید نشست و شروع به خوندن نامه با صدای بلند کرد:

-بابا، عمو! یه دقیقه این رو گوش بدین؛ برای طنین یه نامه عاشقانه اومده.

چشم هام رو با کلافگی روی هم فشار دادم و ازش خواستم که اینکار رو نکنه. عزیز با شنیدن حرف ثمین از آشپزخونه بیرون اومد و با کوبیدن به گونش گفت:

-ای وای خاک به سرم! کی فرستاده؟ بخون ببینم کدوم چشم سفیدی جرعت کرده.

چشمم روی خطوط موازی کاغذ نامه گیلار زوم بود و از ته دل از خدا می خواستم که اون رو نخونه. ثمین یه نگاه شیطنت آمیز دیگه به من کرد و با صدای بمی شروع به خوندن کرد:

-طنین جان سلام. این بار که قلم به دست گرفتم، برعکس همیشه که چیزی برای گفتن نداشتم و وقت نوشتنم زیاد بود، حرف زیاد است و زمان کم. امیدوارم این نامه قبل از فرستادن نامه بعدی‌ات به دستم، به دستت رسیده باشد. حالت خوب است؟! انشالله که کسالتی از شب زیر بارون ماندن نداری؟!

جاوید و آبتین با دقت تمام گوش می دادن که من تا کار به جاهای باریک نرسیده بود، به سمت اتاق ثمین دویدم و گوشیش رو بعد از یه جست و جوی عجله‌ای از زیر بالشت پیدا کردم. صداش رو به وضوح می شنیدم که یه نیم خط می خوند و بعد می گفت:

- اوهوع! چه حال و احوال قشنگی‌ام کرده ناکس. قشنگ معلوم خیلی وقته با هم اوکینا!

یکی دوبار رمز گوشیش رو زدم که اشتباه از آب در اومد. گوشی رو با استرس جلوی صورتم گرفتم، همین که چشمی گوشی مقابل صورتم قرار گرفت با صدای (تیک) باز شد. من یا استغفرالله واقعا پیامبر بودم که گوشی هم با دیدنم گلبرگ هاش پژمرده می شد یا اینکه مربوط می شد به معجزه های آخرالزمان؛ هرچی که بود به سرعت توی پیام هاش رفتم و از توی همون اتاق شروع به خوندن کردم:

-عینکی جذاب گفته که: کی برنامه کنیم برای کردان؟!

هلو هاوایی نوشته: ثمین جات خالیه نمیای خونه ...

نمی دونم کی ثمین برگه نامه رو روی پای جاوید ول کرده بود، ولی هنوز پیامک دومیش به انتها نرسیده بود، خودش رو به من رسوند. به زور قصد گرفتن گوشی موبایلم رو داشت و جیغ زد:

-چجوری تونستی رمزش رو باز کنی؟!

-ای کسانی که به طنین ایمان نیاوردید، آیا نشانه ها را نمی بینید...

با حرص گوشی رو از دستم می کشید که با ضرب روی تخت افتادیم. گوشی رو لای پام گذاشتم و در مقابل تلاش های واهیش زبونم رو براش

بیرون آوردم. درست مثل خودش از اتاق به سمت بیرون دویدم و توی اتاق بغلی خودم رو حبس کردم. توی تمام مدتی که ثمین اون بیرون خودکشی می کرد تا در رو باز کنه، من به در چسبیده بودم و تیکه های پیام هاش رو با صدای بلند می خوندم. توی اتاق قایم نشده بودم تا تمام گوشیش رو با صدای بلند برای همه بخونم، بلکه یاد گرفته بودم هر چیزی رو که بلد نیستم باید توی اینترنت سرچ بزنم تا ازش سر در بیارم.

صدام رو بلند کردم و تیکه پیامی که حفظ کرده بودم رو خوندم، به صورت همزمان هم توی گوگل سرچ زدم:

-وقتی گوشی رو جلوی صورتم گرفتم باز شد، شما می دونید دلیلش چیه؟!

مطمئن بودم با اون متونی که من توی گوگل سرچ می زدم، آب روغن قاطی کرده. این خوبش بود! چند هفته گذشتش که گوشی رو تازه گرفته بودم، سرچ زدم:

- از کجا بدونم شماره‌ای که بهش زنگ می زنم، شماره ثمین هست یا نه؟

بلاخره انقدر رمان برای گوگل سرچ کردم که فهمیدم داستان چیه. من و ثمین چون شبیه هم بودیم، گوشیش سنسورهاش با دیدن صورت من فعال شده بود و قفل تصویریش باز شده بود. تونستم عکس پیش فرض گوشی

برای قفل گشایی رو عوض کنم. به عنوان عکس نمونه هم یه دهن کجی خفن کردم و رمز رو با اون عکس تنظیم کردم.

در رو با یه لبخند عریض باز کردم، ثمین به داخل اتاق پرت شد و من با دلسوزی گوشیش رو به سمتش پرت کردم. حالا دیگه مجبور بود برای اینکه گوشیش رو باز کنه اون قیافه‌ای که من در آوردم رو در بیاره. فکر اینکه توی جمع دهن کجی کنه تا گوشیش باز بشه هم روحم رو شاد می کرد. بی خبر از نامم به سمت اتاقم رفتم و در رو به هم کوبیدم.

دوباره روی فرش پرز بلدم دراز کشیدم و مدادم رو توی دهنم گذاشتم. صدای خنده های عمو آبتین از پشت در بهم انرژی بیشتری برای مواجهه با مشکلاتم می داد. همین که می دونستم پشت در یه عده هستن که همه جوره پشتمن برام کافی بود. شاید هم دوست داشتم کافی به نظر برسن تا از اضطرابم کم تر بشه!

ثمین تلاش می کرد گوشیش رو باز کنه و هربار که موفق نمی شد، از پشت در برای من کوری می خوند. اوضاعش که یکم رو به سامان تر شد، لای در رو باز کردم و با خنده محار نشدنی گفتم:

-یکی اینجا پرسید رمز گوشیش چیه؟

عکس میمونی که توی گوگل سرچ زده بودم رو بالا گرفتم و توی هوا چند باری تکونش دادم. اشاره ریزی به عکس توی گوشیم زده و لاقید گفتم:

-فکر کنم باید بیشتر تلاش کنی تا شبیه این بشی!

عمو آبتین پرتغالی که به دهن گرفته بود، توی گلوش پرید و درحینی که به سختی سرفه می کرد، خنده‌اش بند نمی اومد. اشک از گوشه چشمش سرازیر شد و گفت:

-وای جاوید، وای، وای، فقط وای! لورن و هاردی رو توی خونت استخدام کردی؟ روحیم عوض شد، باید هرشب مهمونم کنی!

ثمین کوسن سنتی توی بغلش رو به سمتم پرت کرد و با جیغ گفت:

-بیشعور بیا بازش کن! بابا یه چیز بهش بگو!

توی دلم نایی برای خندیدن نداشتم، ولی یک لحظه هم خنده از روی لب هام نمی افتاد؛ خنده‌ای که هر از چندی منفجر می شد و استارت می زدم. به سختی خودم رو کنترل کرده و گفتم:

-خیلی خب ببین چون جمع خودمونیه، یبار قفلش رو باز می کنم تا یاد بگیری و خودت تنهایی بتونی بازش کنی؛ دقت کن فقط یبار اداش رو در میارم ها!

گوشیش رو از دستش در آوردم و در مقابل همه ایستادم. به دماغم چین دادم، زبونم رو بیرون انداختم و همزمان چشو هام رو لوچ کردم. قبل از اینکه صفحه باز بشه، به خنده عمو خندم گرفت و گفتم:

-نه ببین خندیدم خراب شد؛ یبار دیگه ...

همون ادا ها رو تکرار کردم و صفحه با صدای چقی باز شد. قبل از اینکه ثمین گوشی رو از دستم بگیره، صفحه رو خاموش کردم و خودم گوشی رو توی بغلش انداختم.

-خب تمرین کن ببینم یاد گرفتی.

همه غیر از ثمین که از عصبانیت سرخ شده بود، حسابی خندیده بودن و از خنده پوستشون رو به سرخی می رفت. عمو آبتین حسابی خوش خنده از آب در اومده بود و به اداهایی که ثمین در می آورد تا گوشیش رو روشن کنه به قدری خندید که از روی مبل به زمین افتاد.

به قیافه کج و معوجش در حین باز کردن صفحه قفل نگاه کردم و گفتم:

-نه ببین باید چشم هات رو هم لوچ کنی!

کم - کم ثمین خودش هم خندش گرفته بود ولی خبری از بخشش نبود. بهش گفتم تا وقتی کدی که من به گوشی دادم رو نفهمه نمی تونه قفل گوشی رو عوض کنه.

کنار خنده های از ته دل عمو و چشم مراقب جاوید حالم حسابی جا اومده بود، به هوای درس خوندن به اتاقم برگشتم. تازه داشتم روی کلمات کتاب

متمرکز می شدم و چشمم متون رو رصد می کرد که صدای پیام گوشیم بلند شد!

علیهان بود که اسمش رو "علی خان مغول" سیو کرده بودم؛ نوشته بود:

-بیا فردا هم رو ببینیم!

به عادت همیشه مداد رو توی موهای گوجه شدم کردم و از خجالت اتفاقات توی هواپیما چشم هام رو بستم. بعد از یکم فکر کردن، جواب دادم:

-ما تازه امروز صبح پَلو هم بودیم! چرا باید دوباره هم را ببینیم؟

انگار که از قبل پیام رو تایپ کرده باشه، به محض ارسال شدن پیامم جواب داد:

-مگه تو دلت برام تنگ نشده؟

قلبم یه ریتم ملو باخ نواخت و فقط یکم تحت تاثیر قرار گرفتم. از خودم پرسیدم باید بگم دلم برای همشون تنگ شده یا نه؟ نه قاطعی به خودم دادم و به سرعت توی دل گفتم: پرو میشه.

بعد از پنج دقیقه تایپ کردن، پیام دادم:

-نه مگه تو دلت تنگ شده؟

-آدم مگه دلش برای مرغ دزد ها هم تنگ میشه؟ به‌خاطر درست میگم؛ تو مگه معلم خصوصی نمی خواستی؟

همون طور که دراز کشیده بودم و گوشی رو بالای سرم نگه‌داشته بودم، هول کردم و گوشی با ضرب روی لبم افتاد. خون به سرعت از قسمت پاره شده لبم بیرون زد و من با درد سرجام نشستم. انگار که علیهان از پشت گوشی نگاه چپم رو می بینه، با غیض به گوشی نگاه کردم.

لبم رو توی دهنم کردم و برای اینکه فرصت رو از دست ندم، گفتم:

-فردا باهات هماهنگ می کنم.

دستمال کاغذی رو از توی یکی از طبقه های کمد بیرون کشیدم و خون لبم رو باهاش پاک کردم. فکر کنم عمو آبتین رفته که خونه به آرامش رسیده بود. با این فکر چیزی نگذشت که جاوید در اتاق رو زد و بلافاصله وارد شد.

یک ساعت تموم داشتم درس می خوندم، هیچ کس در این اتاق بی صاحب رو نزد، همین من گوشی به دست به کمد تکیه زده بودم و پی ام علیهان رو با ذوق نگاه می کردم، یکی باید جویای حالم می شد!

- به - به - به! چه درسی می خونه طنین من؛ خوبی بابا؟!

دستمال رو از دهنم فاصله دادم و با درد بدی گفتم:

-خوبم بابا!

کاغذ نامم رو از جیبش در آورد و روی زمبیل از روستا آوردم گذاشت که از دیوار آویزونش کرده بودم. گوشه اتاق نشست و گفت:

-عزیز گفته گیلار برات نامه های خیلی قشنگی می نویسه، نیاز به توضیح نیست. گرفته‌ای دختر؟

از اینکه فهمیدم نامه رو نخونده نفس راحتی کشیدم و کنارش نشستم. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-نه یکم نگران آیندمم و...

- نگران آیندتی و دلت تنگه! مگه نه؟

طاقت نیاوردم، بغضم شکست و با صدای گرفته جواب مثبت دادم. موهای شلختم رو با دست مرتب کرد و وقتی دید بغضم عمیق تر شد، من رو به سختی توی آغوش کشید. صدام رو رها کردم و توی گرم ترین آغوش دنیا گریه کردم.

-درست میشه بابا، نگران نباش عزیزم.

با یه لحنی حرف زد که در بین گریه خنده به لب هام اومد. من رو از خودش فاصله داد و گفت:

-هروقت من مردم اینطوری گریه کن؛ باشه؟

لبم که باد کرده بود رو وارسی می کرد که از ته دل گفتم:

-خوشحالم که هستید! وگرنه هیچ پناهی دیگه برام نمومده بود.

سرش رو به نشونه "می دونم" تکون داد و ازم خواست که فقط به آینده خوبم فکر کنم. بعد اشاره‌ای به کتاب هام زد و ادامه داد:

-البته که با این وضع درس خوندن باید شاهد یک عدد طنین خیاطی، گلدوزی چیزی باشیم. آره؟ من باید به خواستگار دخترم بگم گلدوزی می کنه؟

هردو به فکرش خندیدیم و من به یاد علیهان گفتم:

-یکی از همکلاسی های ثمین بهم گفت که می خواد برام کلاس خصوصی بذاره؛ اجازه هست برم؟

یکم فکر کرد و پرسید دختره؟ در و دیوار خونه رو برای رد گم کنی نگاه کردم و گفتم:

-شاگرد اول دانشگاهشونه، پسره!

یه "لازم نکرده" خاصی توی چشم هاش بود ولی خیلی منطقی پرسید:

- تاثیر هم داره؟

وقتی دید با چه اشتیاقی جواب مثبت دادم، سری به نشونه باشه برو تکون داد و گفت:

-زیاد با غریبه ها صمیمی نشو، ضمناً فردا برای شام دعوتش کن ببینم چطور آدمیه.

پاشد تا بی مقدمه از اتاق خارج بشه که ناگهان ایستاد و گفت:

-طنین! هر اتفاقی که افتاد، به خودم بگو. مراقب خودتم باش، تو دیگه بزرگ شدی من نمی تونم همه جا دنبالت برم. خونه‌ام نرو...

ای ثمین دهن لق! حتما بهش گفته بود اون روزی که دیر اومده بود دنبالم می خواستن بلندم کنن. شاید هم منظورش این بود که خونه علیهان نرم! گیج شده بودم.

نمی دونستم باز کردن پای علیهان به خونمون کار درستی هست یا نه، اصلا نمی دونستم بگم من با همین تو جنگل گیر افتادم یا نه؟! استرس رفتار علیهان با خانوادم داشت من رو می کشت. اگه فردا می گفت که فقط قصد همین یه روز تدریس رو بهم داشته، حسابی ضایع می شدم. از همه بدتر این بود که علیهان غیر قابل پیش بینی ترین آدم روی زمین بود و می ترسیدم با رد دعوتم من رو پیش جاوید حسابی ضایع کنه.

-اگه دعوتم رو رد کرد، اگه رد کرد... خدایا من نمی دونم اگه رد کرد، می سپرمش به خودت!

گیلار راست می گفت! باید رویاهام رو مثل یه کاخ محکم دور خودم دیوار می چیدم تا هیچ کس نتونه من رو به بیراهه تباهی بکشه.

صفحه های کتاب رو تا وقتی که همون جا سر کتاب هام خوابم ببره، بی هدف ورق زدم. خواب شاه شهید، ناصرالدین رو می دیدم که در به طرز وحشتناکی به دیوار خورد و از جا پریدم.

تا صبح روی فرش خالی غلت زده و تمام استخون هام از هم متارکه کرده بودن. آب دهن خشک شده کنار لبم رو پاک کردم و رو به ثمین گفتم:

-ها؟

حوله خیس توی دستش رو روی صورتم بهن کرد و بی حوصله گفت:

-جناب هامانه با اون قُلی که خال داره کار دارن؛ آها تکون بده اون عضله های خشک رو، جلو دره...

چشمکی زد و درحالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

-راه افتادی، خبراییه؟

همون طور که روی زمین به دست و پام کش می آوردم، صدام رو بلند کردم تا بشنوه:

-خبر چیه؟ با کلی التماس می خواد دو خط بهم درس بده.

اون هم متقابلا با صدای بلند گفت:

-میگم عاقل شدی، با پسر ها گرم گرفتی؛ نگو همچنان دنبال ایمان، تقوا، عمل صالحی.

نماز صبحمم به لطف خواب های بی دنباله قضا شده بود. سرم رو به نشونه تاسف برای خودم و خواهر عقل کمم تکون دادم.

در دستشویی رو بی هوا باز کردم که عزیز شیلنگ توی دستش رو بی هوا به سمت من نشونه رفت و در رو محکم بست.

خیسی آب روی لباس مخملم نشست، لباس رو با چندش از تنم فاصله داده و گفتم:

-عزیز مگه تو توی آتش نشانی کار می کنی که همه بلایا رو می خوای با آب حل و فصل کنی؟ چرا ان‌قدر فشار آب زیاده! داشتی باهاش مورچه ها رو نشونه می گرفتی؟

ثمین شیرش رو به زور قورت داد و به حرف های من خندید؛ بلافاصله ساعت رو نشون داد که یعنی علیهان پایین منتظرته.

مگه من بهش نگفته بودم که خودم باهات هماهنگ می کنم؟ کله سحر جلو در خونه ما رو با نونوایی سنگکی اشتباه گرفته بود! همیشه یه کاری می کرد که آدم رو لای منگنه بذاره.

تا از دستشویی بیرون بیام، یه پاره چرتی هم اونجا زدم و زهر چشم هام گرفته شد. این همه راحتی توی شهر خوبی های زیادی داشت، اما یه بدی قابل توجهش این بود که آدم رو از خدا دور می کرد.

توی روستا مگه ماجان می ذاشت یکی برای نماز صبح خواب بمونه؟ اون که از صبح تا شب می گفت:[رادیو رو ول کنید به کارتون بچسبید] صبح ها صدای رادیو رو تا ته زیاد می کرد تا مبادا همسایه های بغلی هم خواب بمونن. اون وقت اینجا عزیز بیچاره چنان بی سر و صدا صبح ها برای نماز بیدار می شد که مبادا مزاحم کسی بشه.

مطمئنم شهری ها از وقتی نماز صبحشون غذا شد که به هم دیگه قبولوندن زندگی شخصیشون به کسی ربطی نداره؛ دقیقا از همون موقع صفا از خونه هاشون رفت و همدلی جاش رو به کدورت سپرد. آدم ها فکر می کنن که تنهایی از پس همه چیز بر میان و وقتی‌ام که می بینن یه دست صدا نداره، می ذارن پای تجربه جدید.

تجربه مجانی بزرگ تر ها رو با عنوان فضولی کنار می ذاشتن و مجبور بودن برای هر یه چیز ساده غرامت زیادی بپردازن تا توی دایره تجربیاتشون جاش بدن.

با تقه ثمین به در فهمیدم که خیلی دیر شده و با یه تیپ شلخته دم سحر از در ورودی خونه بیرون زدم. عزیز دنبالم دوید و داد زد:

-بیا براتون دوتا لقمه گرفتم ببر با دوستت بخور؛ اوا خاک به سرم این دمپایی پلاستیکی ها چیه پا کردی؟!

همون طور که با پاهای تپلش به پاهام ضربه زد تا دمپایی از پام در بیاد، به سمت جا کفشی رفت و گفت:

-مادر قدیم ها سر جالیز هم با این چیز ها نمی رفتن، بیا این کتونی بنفش هات رو بپوش به ریخت شلختت میاد. خلاصه کنم مادر دیرت نشه، برای شب تدارک می بینم. زود برگرد!

تا جلوی در با سرعت رفتم و پاشنه کفش هام رو تو کوچه بالا کشیدم. داشتم در خونه رو می بستم که چندتا دختر رو دیدم که یه لنگه پا وایستاده بودن. من که در و همسایه رو نمی شناختم، ولی با کنجکاوی پرسیدم:

-با این خونه کار داشتید؟

جواب مثبت توام با ذوق زنندشون باعث شد که در رو تا آخر باز کرده و به خونه دعوتشون کنم.

-بفرمایید تو چرا جلوی در وایستادید؟ اینطوری خسته می شید.

خودم هم به دنبال علیهان کوچه رو نگاه انداختم. ماشینی که رو به روی دیوار چپی خونمون پارک کرده بود، بوق کشیده‌ای زد که باعث شد از جا بپرم. به سمت زانتیا برگشتم و با دیدن خود مردم آزارش گفتم:

-آقا اشتباه اومدی نونوایی سنگکی دوتا کوچه پایین تره.

اشاره زد برم بشینم، کلش رو از شیشه بیرون داد و گفت:

-یه شونه می زدی اون جنگلی ها رو.

به محض نشستن گازش رو گرفت و نگاه خندونش رو توی صورت خواب آلود من چرخوند. یکی نبود بهش بگه تو امون دادی من از خواب بلند بشم تا به این جنگلی ها برسم؟!

با تعجب به ماشین مملو از عروسک دخترونش نگاهی انداخته و گفتم:

-ماشینت رو مگه پارکینگ نبردن؟

با دست روی فرمون زد و توضیح داد که به افتخار حضور شلخته من ماشین سالومه رو قرض گرفته. وای که چه قدر نسبت به سالومه احساس بدی داشتم! وقتی از سالومه نادیده حرف می زد، انگار من رو با فوش ناموسی غسل می داد.

اخم هام رو توی هم کشیدم، ساکت موندم تا خودش اهداف صد من یه غازش رو بیرون بریزه. لقمه های عزیز رو از کیفم درآوردم تا دلی از عذا در بیارم که گفت:

-صبحونه‌ام که نخوردی! چه شاگرد هپلویی هستی تو. قل خال دار ...

خنده ریزی کرد و توضیح داد:

-اومدم زنگ خونتون رو زدم، میگم بگید خانوم صارمی بیاد پایین، فکر کنم مامان بزرگت بود، میگه: کدوم صارمی؟ هرچی فکر کردم دیدم جفتتون با هم مو نمی زنید! از دهنم پرید گفتم اون قلی که خال داره.

زیر- زیرکی صورتش رو از نظر گذروندم و به حرفش توی دلم خندیدم. تا خود کتابخونه دانشگاه اون فک زد و من چرت قیلوله کردم. درست وقتی به خواب عمیق دست پیدا کرده بودم، ماشین به طرز وحشتناکی ایست کرد و علیهان با ترس داد زد.

شبیه سکته زده ها با فکر اینکه تصادف کردیم از خواب پریدم. دهنم به گفتم یا حضرت عباس باز شده بود که با دیدن خنده از ته دل علیهان سکوت کردم.

جلوی پارکینگ دانشگاه بودیم و علیهان با مسخره بازی قصد ترسوندن من رو داشت.

از حرصم با لقمه نیم خورده توی دستم به سر پوکش زدم. دستش رو آورد تا جلوم رو بگیره و گفت:

-خیله خب، آیی موهام شیره‌ای شد! بسته بابا، چه توی سکوتم فقط می زنه دختره عصبی. گوشیت خودش رو کشت از بس زنگ خورد.

با استرس گوشیم رو از کیفم در آوردم و تعداد زیاد تماس های بی پاسخ جاوید و ثمین رو از نظر گذروندم.

-حساب تو یکی رو بعدا من می رسم! یعنی چی شده ان‌قدر زنگ زدن؟ چرا بیدارم نکردی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-کی جرعتش رو داشت خانوم!؟

با ترس و لرز شماره جاوید رو گرفتم، به یه بوق نرسیده جواب داد:

-پس اون گوشی رو خریدی به عنوان آویز کیفت؟ طنین بیای خونه کشتمت! چرا در رو برای این خبرنگار های فضول باز کردی؟ من یه هفتست دارم جوری از خونه می زنم بیرون که به پست این ها نخورم، اون وقت تو... استغفرالله!

لبم رو گاز زدم و چشم های درشت شدم رو به علیهان دوختم. یکم حرفم رو مزه - مزه کرده و گفتم:

-عه مگه خبرنگار بودن؟ من فکر کردم همسایه‌ای، فامیلی چیزی‌ان اومدن دور هم صبحونه بخورید!

علیهان لب هاش رو به زور روی هم فشار داد تا خندش نترکه و با دست به پیشونیش زد. باز هم توی دردسر افتاده بودم و این بی ادب از این بابت کپکش خروس می خوند.

صدای آروم تر شده جاوید توی گوشی پیچید که گفت:

-مگه اینجا دوقوز آباد سفلاست که همسایه ها با هم صبحونه بخورن؟ طنین تو آخر با این فکر هات من رو دق میدی!

با پشت دست به سرم زدم و بعد با درد همون جا رو ماساژ دادم. چشمم به علیهان بود که از ماشین پیاده می شد و گوشم به جاوید بود که داشت راجب خبرنگار ها توضیح می داد:

-من نمی خواستم فعلا راجب پروژه سریال جدید و عواملی که می خواستم جمع کنم، حرفی بزنم. تو هیچ می دونی چندتا کارگردان به‌خاطر اینکه این سریال ساخته نشه ترور بیوشیمیایی شدن؟

سرم رو با گیجی خاروندم و سعی کردم درحالی که از ماشین پیاده میشم، به حرف های قلمبه و سلمبه‌اش گوش بدم. من که چیزی سر در نمی آوردم، اما هر از چندی خب کشیده‌ای می گفتم و حق رو به اون می دادم. پشت سرهم چند قدم برداشتم تا خودم رو به علیهان برسونم و رو به جاوید گفتم:

-جاوید جون مواظب باش ترور نشی تا من درسم رو بخونم و به خونه برگردم. اون وقت راجب بیوشیمی یا فیزیکیش هم بحث می کنیم.

ان‌قدر درگیر چرت نیمه وقتم و تماس تلفنی جاوید شده بودم که حتی وقت نکردم از علیهان بپرسم که جلوی دانشگاه ثمین چیکار می کنیم. قدم بعدیم رو یکم بلند تر برداشتم تا کاملا باهاش هم قدم بشم و سوالم رو ازش

بپرسم. تا به خودم بیام، علیهان جلوی در ورودی با یکی از همکلاسی هاش به صورت گذری دست داد و رو به من گفت:

-مثل اینکه اصلا متوجه شرایط و حساسیت پروژه فعلی بابات نیستی!

از دور ارجمند رو دیدم که با دیدن من داشت به سمتم می اومد. خودم رو بیشتر به سمت عایهان کشیدم و با گیجی گفتم:

-من هنوز نمی دونم بابام دقیقا چیکارست! فقط می دونم شغلش مثل شغل تو به عینک دودی وابستگی شدیدی داره. شایدم این یه جور سندروم عینک دودیه که آدم های خودشیفته دچارش می شن؛ درست مثل تو!

دیگه کاملا ارجمند به ما رسیده بود و با یه سلام بلند خجالت زده، در رابطه با اون روز عصر حرف زد که چقدر توی کافه منتظرم شده و من نرفتم. حتی یه دقیقه هم از حرف زدن دست بر نمی داشت و مجالی برای نفس کشیدن به خودش نمی داد. از داستان کافه و سرکاری بودن قرارمون داشت به جاده خاکی می زد که بگه دلش برام تنگه شده بوده. علیهان به سرعت بین حرفش پرید و گفت:

-ارجمند جان بهتره حرف هات رو به صورت عریضه بنویسی و براش پست کنی چون همین جوری هم دیرمون شده.

بعد در مقابل چشم های بهت زده‌اش به من اشاره زد که دنبال کار خودمون بریم. با لبخند کج دست خشک شدم رو برای ارجمند تکون دادم و قدم های بلند علیهان رو دنبال کردم.

به فضای سبز دانشگاه که چمن هاش کچل و زرد شده بود، رسیدیم. نگاهی به درخت بلند چنار کرد و با سرزندگی گفت:

-این هم یه جای ساکت برای تدریس خصوصی خانم صارمی خالدار! میگم خالدار یاد کارتون صدویک سگ خالدار می افتم.

از روی جدول کشی های رنگی رد شدم و به اطراف نگاه انداختم. محوطه پر از درخت بود و چناری که علیهان برگزیده بود، دور افتاده تر به نظر می رسید.

با فکر لب بالام رو به دهن گرفته و گفتم:

-مگه تو کارتون هم نگاه می کنی پسر کوچولو؟! داشتی جاوید رو می گفتی.

توس سکوت از کوله پشتیش یه زیرانداز کوچیک در آورد و چشمک ریزی به من زد. در حینی که با وسواس پهنش می کرد، گفت:

-سریالی که برای ساخت به دست گرفته، تاحالا سر سه تا کارگردان رو به باد داده. ساختن این سریال به ضرر خیلی از کشورها و ادیان و افراده!

منحنی لب ها رو از دو طرف به سمت پایین کش داده و با ابروهای بالا پریده گفتم:

- جدا؟ می خواد فیلم جن اعظم رو بسازه مگه؟!

کیف من رو ازم گرفت تا کتاب هام رو در بیاره و بی اهمیت جواب داد که:

- یه چیزی از اونم خفن تر؛ می خواد سریال حضرت موسی رو بسازه!

دیگه هرچی سوال چه راجب خودش و یا جاوید پرسیدم جواب نداد و کتاب ریاضی رو با میل خاصی باز کرد.

خود حضرت موسی هم راضی نبود به‌خاطرش آدم ها خودشون رو به آب و آتیش بزنن! علیهان این همه اطلاعات رو از کجا داشت؟! جاوید که پشت تلفن می گفت با هیچ کس راجب این پروژه حرف نزده!

در خودکار توی سرم خورد و با درد از جا پریدم. علیهان چند بار با دست به دفتری که توش تمرین حل می کرد زد و گفت:

-آی عشقی، یواش برو با هم بریم! خب معادله سه مجهولی رو گفتم چه‌جوری حل میشه؟

موهام رو پشت گوشم دادم و فهمیدم که هرچی توضیح داده رو اصلا نشنیدم، چه برسه به اینکه بفهمم !

به صورت نمادین افکار بالای سرم رو کنار زد و با کلافگی گفت:

-عه تموم کن این افکار عاشقانه رو! من اینجام تا به‌خاطر ثوابش به یه منگل درس بدم، هیچ احساسی هم بهت ندارم؛ پس لطفا گوش کن! یبار توضیح میدم بعد می پرسم.

چشم هام رو براش ریز کردم و توی دلم یه طبقه به طبقات خودشیفتگیش اضافه کردم. درحالی که توی ذهنم یک عالمه سوال بی جواب ملق می زد، مجبور بودم معلم بد اخلاقم رو هم راضی نگهدارم. چنان توی کارش جدی شده بود که حتی مجال فکر به اینکه عجب بابای خفنی داشتم و نمی دونستم رو هم نداشتم.

هردو توی استخر اعداد و ریاضی غرق شده بودیم که باز هم تلفن مزاحم علیهان آلارم مرگ زد... عکس دختر جذابی روی صفحه خاموش و روشن می شد.

حس رقابت عجیبی وجودم رو فراگرفت. بدون اینکه دست خودم باشه، شروع به مقایسه دخترک با خودم کردم. برعکس من موهای مشکی زیبایی داشت که از اطراف شالش بیرون ریخته بود و لب هاش چند درجه بزرگ تر از من بود. من همیشه فرم کوچیک و خط کشی شده لبم رو دوست داشتم، عجیب بود که توی اون لحظه از لب های کوچیکم متنفر شدم!

علیهان کف دستش رو روی صفحه گوشی گذاشت و با اخم گفت:

-اگه به درست هم این قدر دقت می کردی، تا الان درس معادله ها تموم شده بود.

دوباره به درس برگشتیم، با این تفاوت که دیگه واقعا نمی تونستم تمرکز کنم. حسه بد باختن تا گلوم می جوشید، بالا می اومد و من با آب دهنم دوباره قورتش می دادم.

چند بار دیگه‌ام گوشیش زنگ خورد که درآخر خودکار رو روی دفتر پرت کرد و دکمه اتصال رو زد:

-سالومه تو زندگی نداری تا از خواب بلند میشی یه گوشی می گیری دستت و هی من رو چک می کنی؟!

دخترک که انگار گریه کرده بود و صداش به وضوح شنیده نمی شد، گفت:

-علیهان! می خوام بدونم اون دهاتی تا این حد ارزش داره که به‌خاطرش دیشب دل من رو شکستی؟ من می خوام همه چیز رو...

علیهان سرجاش ایستاد و مانع شنیدنم شد. مستاصل به راه افتاد و با ماساژ کمر گرفتش، فریاد زد:

- ولی من دیگه دوست ندارم! سالومه تو چند سال از من بزرگ تری، این رو می فهمی؟

کمی مکث کرد و دوباره بین حرف های دختر بیچاره دوید:

-من فقط می خوام به زندگی عادیم برگردم! آره، آ... ره باهاش داره بهم خوش می گذره؛ حضورش حالم رو خوب می کنه...

انگار که تماس از طرف شخص مقابل قطع شده باشه، دستش رو پایین آورد و با شوت کردن آشغال جلو پاش گفت:

-لعنت!

ترسیده از جام پریدم که علیهان رو به خودش آورد. سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه و ادامه داد:

-خب این همه با اون چشمای قلقلیت نگاهم کردی، از فضولی مُردی که !

چشم هام رو به سمت بالا کشیدم و طبق عادت گوشه ناخونم رو بالا آوردم تا بجوامش.

گوشیش رو توی جیبش گذاشت و در حینی که به سمت زیر انداز بر می گشت، سعی کرد جو رو عوض کنه:

-بپرسی‌ام جوابی ندارم که بدم. نخیر مثل اینکه امروز، روز درس نیست، جمع کن بریم. پاشو دیگه هنوز که داری به عنوان میان وعده ناخون سق می زنی !

حتی اگه می گفت بپرس هم روم نمی شد چیزی بگم. دلم نمی خواست با سوال های رگباریم باعث خجالتش بشم؛ مطمئن نبودم، شایدم نمی

خواستم حقیقت رو بدونم! حقیقت همینی بود که من در حال زندگی کردنش بودم.

ساعت حوالی ده بود که حاضر و آماده توی ماشین نشسته و منتظر بودم علیهان از دوست هاش دل بکنه. مدام چشم می چرخوندم تا شاید آنا و بقیه تیم رو توی محوطه سنگ فرش دانشگاه ببینم، ولی کار بیهوده‌ای بود.

با کسالت دست زیر چونه‌ام زدم و آهسته گفتم:

-حتما امروز کلاس نداره.

همون لحظه در ماشین بسته شد و علیهان که دوباره روحیه خرابکارش رو بدست آورده بود، مچم رو گرفت:

-کی؟ پسر به این های کلاسی کنارت نشسته، بازم چشمت دنبال یکی دیگه‌است؟ حیا کن دختر !

نگاه چپم رو نثارش کردم و گفتم:

-توام از دم قسط خودشیفته‌ایا!

نگاهم رو از شیشه به بیرون انداختم و توی خیالم قوطه ور شدم. سالومه؟! خوشگل و جا افتاده بود، باید از این به بعد بیشتر به خودم می رسیدم. یک آن به خودم اومدم و توی دل گفتم:

-به خودت برسی که شبیه اون بشی؟ تو همین قدر که فقط شبیه خودتی، خوشگل و خاصی.

با افکار خودبرتر بینم، دست به سینه زدم و لنگه ابروم رو بالا انداختم که ناگهان به یاد حرف جاوید افتادم. باید برای شام دعوتش می کردم! اما یکم زیادی و یهویی نبود؟ ان‌قدر با افکارم ور رفتم و خودم رو سوال و جواب کردم که در آخر به حرف اومد:

-چیزی شده؟ چیزی می خوای بگی؟! اونجوری نگاهم نکن که بعدش بگی: نه طوری نیستا! نگی مطمئن میشم که این همه داری وول می خوری به‌خاطر اینه که دستشوییت داره میریزه !

توی کتاب ها خونده بودم، این جور موقع ها ابراز آنی بهترین روش بود. چشم هام که قصد دروغ بافتن رو داشتن بستم و به سرعت نور گفتم:

-امشب بیا خونمون !

فکش از تعجب افتاد و با تعجب داد زد:

-چی؟ داری من رو برای شب به خونت دعوت می کنی؟!

به سرعت ضربه‌ای به داشبرد زده و گفتم:

- من نه! یعنی بابام برای شام دعوتت کرد. خب... خب چیزه... هوف می دونی، امم... می خواست بدونه من با کی می خوام درس بخونم.

دست از رانندگی برداشت و از ته دل به خنده افتاد. بعد از اینکه یه دل سیر خندید، رو به من گفت:

-یه جوری استرس داشتی گفتم می خوای برای مراسم خواستگاری ازت دعوتم کنی؛ خودم رو آماده کرده بودم بگم قصد ازدواج ندارم !

عینکش رو می برد به صورتش بزنه، اون رو با حرص از دستش کشیدم و زیر لب فحشش دادم.

ازم خواست عینک رو روی صورتم امتحان کنم و در ادامه توی سکوت محض به رانندگیش ادامه داد. وقتی اون سکوت می کرد، انگار کل شهر ساکت می شدن و صدایی برای ابراز نداشتن. حرکاتش و خنده های زیر پوستیش مشکوک به‌نظر می رسید! تماس آخرش هم ضن من رو چند برابر کرد ...

هر چند دقیقه یکبار خندش می ترکید و بعد سعی می کرد ساکت بمونه. شاید همچنان بخاطر دعوت ناگهانیم توی دل مسخرم می کرد! اما مهم این بود که من حرفم رو زده و خودم رو راحت کرده بودم. درسته جوابی نداده بود، اما همین قدر که رد هم نکرده بود بهم آرامش می داد.

عجیب تر از همه این بود که نه من می پرسیدم مقصد کجاست و نه اون قصد بروز داشت!

از پشت عینک علیهان هم دنیا شکل و شمایل خودش رو حفظ کرده بود، البته با کمی تغییر! انگار آدم ها کمرنگ تر شده بودن و آسمون سیاه تر؛ آسمون به اندازه کافی خودش برای خودش دودگرفته و سیاه بود، چرا این ها قصد در تیره تر دیدنش داشتن؟ سر در نمی آوردم! از پشت عینکش دیگه خورشید حرف اول رو توی آسمون نمی زد، روز با شب فرقی نداشت و مهم این بود که حالت چشم هات و بخش زیادی از صورتت دیده نمی شد.

اون پشت به راحتی می تونستی گریه کنی، شاد باشی و یا حتی به کسی چشم غره بری بدون اینکه احساست رو درک کنن. باید احساسم رو بهتر برای خودم ترسیم می کردم؛ از اون پشت چشم در چشم معنایی نداشت، احساس میمرد و راحت تر می تونستم به آدم ها دروغ بگم !

وقتی چشم ها دیده نمی شد، یعنی بخش عظیمی از ارتباط قطع شده و وقتی درصد ارتباط کم می شد، یعنی کمرنگ شدن جماعت و شدت گرفتن تنهایی.

ماشین به طور برنامه ریزی نشده‌ای ایستاد و علیهان به حرف اومد:

-تا مغازه اون طرف خیابون میرم و میام؛ مواظب خودت و ماشین باش. چیزی نمی خوری برات بگیرم؟

عینک رو از چشمم در آوردم و بی حواس گفتم:

- آخیش روز شد!

لب هاش رو روی هم فشار داد و در آخر خندش رو به لبخند مبدل کرد. بنده خدا میزان تباهی من رو که اندازه گرفت، ترجیح داد اگر هم خواست چیزی بخره، به سلیقه خودش باشه. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که دوباره در ماشین رو باز کرد و گفت:

-سعی کن خرابکاری نکنی تا بیام؛ می تونی دیگه هان؟

ابرو هام رو شاکی بالا دادم و گفتم:

-د برو دیگه! شبیه مربیای مهد هی گوش زد می کنه.

چند دقیقه از رفتنش گذشت، پالتوم رو بیشتر دور خودم پیچیدم تا سرما بهم نفوذ نکنه. با لبخند بیرون رو تماشا می کردم که در عقب ماشین بی هوا باز شد !

با تعجب به سمت عقب برگشتم، یه خانوم نسبتاً جوون روی صندلی جاگیر شد، شالش رو بیشتر روی موهای حالت دارش کشید و گفت:

-آخیش بلاخره پیداش کردم، وایی ببین چه چشمای بانمکی داره! تاحالا کجا بودی؟

من که دلم نمی خواست غرغر های علیهان رو حتی برای یک لحظه هم تحمل کنم با جدیت گفتم:

-خانوم اشتباه سوار شدید، این ماشین تاکسی نیست !

زن خنده مصلحت آمیزی کرد و در جواب گفت:

-وای کی گفته من دنبال تاکسی‌ام؟ نه خوشم اومد، جنمت رو دوست داشتم! پسرمم همچین از دختر های با جنم خوشش میاد. والله قرض از مزاحمت سوار شدم که بگم: من یه پسر خوش قد و بالا و دم بخت دارم؛ از اونجایی که همه‌چی تمومه در به در براش دنبال دختر خوب می گردیم.

چشم هام هر آن درشت تر می شد و دهنم بیشتر وا می رفت. در مقابل مقاومت های من که می گفتم "پیاده شو" ، در کمال ناباوری به پسرش تماس گرفت و گفت:

-الو مانی جان! بیا مادر برات دختر در خورت رو پیدا کردم.

گوشی رو با عصبانیت از دستش کشیدم و گفتم:

-خانوم توروخدا پیاده شو شر نکن؛ صاحب این ماشین همچین خل و چل می زنه ها! از راه برسه خونتون گردن خودتونه.

می خواستم گوشی زنک رو بهش برگردونم که یه پسر با کت و شلوار و گل سوار ماشین شد! با یه نگاه از دور هم می شد فهمید که برای مراسم عروسی محیا شده.

دیگه واقعا از تعجب هم خندم گرفته بود و هم مضطرب بودم. پسر به محض نشستن نگاه خریداری به من کرد و گفت:

-هر چند تا که بگی مهرت می کنم! ولی معلومه شیر خشک خوردی پس شیر بها بهت نمیدیم. هرچی بخوای برات می‌گیرم، خب پیاده شو بریم عقد کنیم !

یه چیزی سرجای خودش نبود! حتی گوسفند ها هم اینطوری جفتگیری نمی کردن که اینها من رو می خواستن عروس کنن. به سختی خم شدم در عقب رو از سمت زن سبزه رو باز کردم و گفتم:

-خانوم هوا آفتابی‌ام نیست که بگم آفتاب زده تو سرتون خل شدید. برید پایین لطفا من...

زن پا در میونی کرد و پسر که مدام از داشته هاش حرف می زد، بین حرفم پرید:

-من می خوام با تو تولید مثل کنم؛ اول باید چیکار کنم؟

کیف سنگینم رو با حرص توی سرش کوبیدم و داد زدم:

-مرتیکه کلنگ برو با هم قد و قواره خودت جفتگیری کن! گفتم برید پایین تا صاحب ماشین نیومده یه طور دیگه بیرونتون کنه.

واقعا گیج شده بودم! حتی توی کارتن ها هم این‌قدر کشکی از یه دختر ندیده و نشناخته خواستگاری نمی کردن؛ اون هم با اون فجاعت و غیرقابل باوری !

زن که حرف های من اصلا براش مهم نبود، دسته گل رو توی بغل من انداخت و گفت:

-تو باید عروس من بشی!

-مگه من گوسفندم که اینطوری امرانه صحبت می کنید؟ خانوم آدم مگه ندیده و نشناخته هم زن می گیره؟!

چشمم به اون طرف خیابون افتاد که علیهان با یه مشما توی دستش به سمت ماشین می اومد.

با خودم گفتم حتما این مدل مزاحمت هم از سنت خواستگاری شهری ها هستش. اما با این حرف ها نمی تونستم خودم رو آروم کنم و واکنش علیهان رو حدس بزنم.

همه چیز خیلی یهویی اتفاق افتاده و من واقعا دست و پام رو گم کرده بودم.

بدون مقدمه پسر دست های زمختش رو جلو آورد و لبه شالم رو گرفت. با ترس به سمت عقب برگشتم که حالت صورتش رو صلح آمیز کرد و گفت:

-عشقم ببین یه سوال می پرسم جواب بده...

در حالی که قصد رهایی شالم از دست های آفتاب سوختش رو داشتم، سرم رو به معنیه بپرس تکون دادم. چشمم به نزدیک شدن علیهان بود که ادامه داد:

-ببین من می خوام تولید مثل کنم اول باید چیکار کنم؟

شالم رو از دستش کندم و با ترس توی مشتم گرفتم. استرس تمام وجودم رو فتح کرده بود، طبق عادت لب بالام رو به دندون گرفتم و گفتم:

-اول باید ازدواج کنید!

علیهان دستگیره ماشین رو با یه لنگه ابروی بالا پریده باز کرد و همزمان پسر بی چشم و رو با ته مایه های خنده گفت:

-خب نمی شه اول تولید مثل کنیم، بعد بچه دار بشیم، بعد مزدوج...

دیگه علیهان کامل روی صندلی جاگیر شده بود و نفس من هرچی که زمان می گذشت تنگ تر می شد. اصلا نمی شنیدم که مادر دوماد و دوماد بعداز اینی چی تند - تند بلغور می کنن. علیهان لنگه ابروی بالا پریده‌اش رو بالا تر داد و دست گل توی بغل من رو کنکاش کرد. پلک های لرزونم رو بستم و نفس عمیق کشیدم تا شاید از حجم سنگین روی سینم کم بشه.

گل رو از بغلم برداشت و به سمت عقب برگشت، با تایید سرش رو تکون داد و گفت:

-گل قشنگیه! مال شماست دیگه نه؟

بلافاصله به سمتش پریدم تا دستش که می رفت توی صورت پسره فرود بیاد رو بگیرم. موفق به محار کردنش شدم و با عجله و خنده مصلحتی گفتم:

-این ها ماشین اشتباهی سوار شدن؛ دارن میرن دیگه مگه نه؟

زن با لبخند دندون های خرگوشیش رو به نمایش گذاشت و به معنی "نه" سرش رو تکون داد. اشاره‌ای به پسرش کرد و گفت:

- این پسر من دنبال زن می گشت تا اینکه این خانوم اشاره زد که حاضره عروس من بشه؛ مگه نه پسرم؟

پسره الدنگ هم نه گذاشت و نه برداشت با جواب مثبتش علیهان رو به جون من انداخت. با ترس عینک بزرگش رو از داشبرد برداشتم، به چشمم زدم و مستقیم به روبرو خیره شدم. در مقابل "به من نگاه کن" بلند علیهان، بیشتر به در ماشین نزدیک و دستگیره رو گرفتم.

علیهان به یه حرکت عینک رو از صورتم کشید و گفت:

-برای چی برای مردم چشم و ابرو میای؟ مگه من آبرو ندارم، چرا به فکر شرایط من نیستی؟ تو خجالت نمی کشی؟!

دو سه بار به فرمون زد که من مرز هایی از سکته قلبی و مغزی رو رد کردم. حتی نمی دونستم چی شده که بخوام توضیح بدم! ولی اگه چیزی نمی گفتم مطمئناً من رو می خورد. پره های دماغش گشاد شده بودن و با دست گلبرگ های گل رو می کند. دوباره سرش رو به سمت عقب برگردوند و رو به پسر خندون گفت:

-خب به سلامتی فهمیدین که این وزه خانوم بی کس و کار نیستن؛ تشریفتون رو ببرید منتظر چی هستین؟

زن موهای وز شدش رو از نو درست کرد، خودش رو از بین دو صندلی جلو کشید و رو به من گفت که:

-من با این آقای بی شخصیت کاری ندارم، پیاده شو بریم به عروسیمون برسیم.

جالب اینجا بود که بهم وعده ماه عسل خارج از کشور می داد، این شهری ها از حق نمی گذشتیم دست و دلباز بودن! چشم هام رو درشت کرده و گفتم:

-جایی که می رید جنگل هم داره؟!

پسر زیر لب گفت:[جنگل که نه، ولی درخت نخل و بیابون زیاد داره.] تازه داشت دو هزاریم می افتاد که این ها چیکاره‌ان...

با جدیت به سمت عقب برگشتم و اون دو رو زیر نظر گرفتم. علیهان دوباره برگشت تا مشت محکمی توی دهن مسافر ناخوونده پیاده کنه که من آستینش رو با ترس کشیدم و جیغ خفهای زدم. علیهان ضربه کنترل شده‌ای به سرم زد و با رگ گردن باد کرده گفت:

-انقدر هول شوهر داری می ترسی بمونی روی دست بابات؟! آقا پیاده شو، دارم میگم از ماشیین من برید پایین!

خم شد و به دنبال قفل فرمون، زیر پاهای من رو جست و جو کرد. همه چیز الکی- الکی داشت شر می شد! برام عجیب بود چرا اون دوتا خل و چل علیهان رو مثل بقیه مردم نمی شناختن!؟ بلاخره قفل فرمون رو پیدا کرد، خواست برش داره که با دست طرف دیگه‌اش رو محکم گرفتم؛ با التماس و ترس به عقب نگاه کرده و گفتم:

-توروخدا برید پایین، می خوایید بمیرید؟ د برید پایین، من دیگه زورم بهش نمیرسه!

علیهان با یه ضربه کاری قفل فرمون رو از دستم کشید و تهدیدشون کرد که اگه پیاده نشن همون جا دخلشون رو میاره. از استرس مدام پلکم می پرید، توی لحظه آخر که داشتم پسر سبزه روی رو نگاه می کردم، پلک

چشم راستم پرید و این از نگاه تیز علیهان دور نموند؛ یک آن فکر کرد به پسر چمک زدم و خون - خونش رو خورد! نفس عمیقی کشید و از لای دندون های کلید شده‌اش گفت:

-طنین دیگه داری روی روانم بالا بلندی بازی می کنی. برای چی نگاهش می کنی؟ دیگه نمی خوام جلوی چشمم ببینمت! تو یه بی شعور، کثافت... عوضی که همه این ساده بازیات نقشه، نقشست که خودت رو مظلوم نشون بدی تا در کنارش به کثافت کاری هات برسی؛ از ماشین من برو بیرون!

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و وقتی خواستم توضیح بدم پلکم از ترس داره می‌پره، دوباره هوار زد که پیاده بشم. با عصبانیت دستگیره ماشین رو کشیدم تا رفع زحمت کنم که به سرعت دستگیره کیفم رو گرفت و سرجام نشوندم. لب تر کرد و گفت:

-لازم نکرده پیاده شی! خودم می برم دم درتون تحویلت میدم.

کیفم رو به زور از دستش بیرون کشیدم و درحینی که می خواستم پیاده بشم، گفتم:

-برو بابا روانی حالی به حالی؛ مگه من عروسک خیمه شب بازی توام که هروقت بگی بمون صبر کنم و هر وقت گفتی برو راه بیوفتم. گفتم ولم کن! به من دست نزن.

مثل آدم های روانی که به سیم آخر زدن، به سمت عقب برگشتم و گفتم:

-خانوم اصلا این محضر خونه‌ای که گفتید کجاست؟ منم تا اونجا با خودتون ببرید!

پسره که با دمش گردو می شکست، دستی توی موهای نیمه بلندش کرد و بلافاصله از ماشین پیاده شد.

علیهان حالت شوکه به خودش گرفت و هوار زد جدا با این ها می خوای بری؟ سرم به سرعت بالا و پایین کردم و جواب مثبتم رو توی صورتش کوبیدم. طاقت نیاورد و آتیشی تر از قبل گفت:

-من همین الان با خانوادت تماس می گیرم! شده تا شمال میرم و همه چیز رو برای اون ها هم شرح میدم؛ میگم که چه‌جوری هوای شهر برت داشته...

دستگیره در نیمه باز توی دستم موند و تپش قلب گرفتم. قلبم اون‌قدر ریز و پشت سر هم می زد که صدای نفس کشیدنم هم در اومد. این مدل چغلی کردن دیگه نهایت بی انصافی بود! من برای خودم به اندازه کافی توی روستا ماجرا داشتم و نیازی به مشروح اخبار علیهان نبود. حالم جدا خراب شده بود، اون کله خر اگه یه چیزی رو می گفت، مطمئناً انجام می داد. ماجان توی این شرایط یه همچین خبری از من رو کم داشت.

زن از در پشت پیاده شد و قصد داشت به زور من رو از ماشین بیرون بکشه. من که بعد از یه کم مقاومت بی صدا خسته شده بودم، نگاه پر از اشکم رو

به علیهان دوختم. زن شالش که از سرش افتاده بود رو به شکل قشنگی دوباره سر کرد و گفت:

-بعد از اینکه عقدت کردیم، از همون جا برای ماه عسل می بریمت عربستان و از اونجا هم دبی!

عربستان؟ بارها این رو شنیده بودم که دختر های ساده رو به روش های مختلف گول می زنن و به شیخ های عرب می فروشن. با خودم می گفتم چرا علیهان توی این شرایط باید لج کنه و هیچی نگه؟ مرده شورش رو ببرم با این شیوه مزخرف قهر کردنش. دست به سینه منتظر نشسته بود تا من از ماشین یاده بشم و اون راهش رو بکشه و بره. خودم رو از دست زن تو پر بیرون کشیده و گفتم:

-خانم ولم کن، داری دستم رو کبود می کنی از بس کشیدیم! علیهان الان وقت ساکت شدنه؟ خب یه چیزی بگو مثل ماست من رو نگاه نکن! اون صدای بلندت کجا رفت؟ فقط بلدی بی موقع هوار- هوار کنی.

وقتی دیدم جدا هیچ کاری نمی خواد بکنه، قلبم آن‌قدر خودش رو به در و دیوار کوبید که اون هم کم جون تر شد. با ضربه آخر که زن می خواست من رو از ماشین پیاده کنه، قلبم تیر کشید و با درد اون رو چنگ زدم. با آخ غلیظی دست دیگم رو هم روش گذاشتم و فشار دادم.

علیهان داد زد:

-طنین! چی شد؟ تو که داشتی باهاشون می رفتی! اوی، دوباره داری ادا در میاری؟

پسر پرو بهم نزدیک شد و گفت:

-بجنب برای چند ساعت دیگه پرواز داریم.

از درد به پشتی صندلی تکیه دادم، بدن بی جونم سنگین تر می شد که یهو... همه باهم خندیدن!

اینبار زن تیر آخر رو زد:

-پیاده شو که من موندم تو...

تو اون وضعیتم حرف زن رو نشنیده گرفتم و محو خنده علیهان و تغییر حالت ناگهانیش بودم! لرزش بدنم خفیف تر و از این سردرگمی عرق سردی روی پوستم جریان پیدا کرد. یعنی اونا...

به یکباره مثل کسی که از خواب غفلت پریده باشه، نگاهم رو از علیهان گرفته و ادامه جمله زن رو بیان کردم. عصبی و با درد گفتم:

-من چی؟ هان؟!

- تو چه‌جوری نفهمیدی در مقابل دوربین مخفی هستی!

دوربین مخفی چی بود؟ یه روش شوخی که آدم رو تا مرز سکته می بردن؟! هنگ کردم! چه طور می تونستن با آزار بقیه دل خودشون رو شاد کنن؟ چطور این جرعت رو به خودشون داده بودن من، طنینی که همیشه خدا ملت رو سرکار می ذاشت رو به مسخره بگیرن؟ عجب قانون جنگلی بود! باید برای وحشت بقیه تلاش می کردی تا خودت توی این جنگل عجایب وحشت نکنی.

علیهان هر و هر می خندید و قیافه من رو نگاه می کرد. پسر با خنده خم شد و از پشت دستمال کاغذی روی داشبرد یه دوربین فیلم برداری در آورد. اون رو مقابل من گرفت و گفت:

-شما مقابل دوربین مخفی ما بودید؛ این ماجرا از قبل برنامه ریزی شده بود. اگه موافق به پخش فیلمتون هستید، یه لایک به دوربین ما نشون بدید.

قلبم که همچنان تیر می کشید رو دوباره توی مشت گرفتم و نگاه عصبیم رو به علیهان انداختم. باید سزای کار هاش رو پس می داد، عوضی طوری طبیعی و بدون خنده نقش بازی کرده بود که من حتی یه لحظه هم شک نکردم سر کارم گذاشته! باید از همون خنده های بی معنی و مرموز قبل پیاده شدنش می فهمیدم که برام نقشه داره. همون طور که همشون با صدای بلند می خندیدن، من همچنان روی پشتی صندلی افتاده بودم. درد چندان بدی نداشتم، در یک جمله می شد گفت که فقط دچار یه شوک

ساده و زود گذر شده بودم که همه در مواقع هیجان دچارش می شدن. اما چیزی که برام مهم بود، این بود که حال این سه تا بچه زرنگ رو بگیرم. قلبم رو محکم تر گرفتم و با بغض گفتم:

-وای قلبم! من بیماری قلبی دارم، این چه کار مزخرفیه خانوم محترم؟ آی...

نفسم رو به شماره انداختم و خودم رو به سمت در باز ول کردم. درحالی که بی هیچ دفاعی سرم داشت به آسفالت می خورد، زن با ترس من رو گرفت. جوری خودم رو ولکرده بودم که علیهان هم خودش رو از ماشین به بیرون پرت کرد، به طرفم دوید و داد زد:

-چی شد یهو؟! سیروان آب، آب معدنی رو از صندوق بیار. وای خاک توی سرم شد.

زن من رو به صندلی تکیه دادن و علیهان با عصبانیت آب رو از دست سیروان چنگ زد و گفت:

-این دبی و عربستان چی بود از خودتون در آوردید؟ بهتون گفتم نمی خوام اتفاقی براش بیوفته.

آب رو با دست توی صورتم پاچید و ادامه داد:

-طنین! طنین غلط کردم. ببخشید، طنین خوبی؟!

دوباره رو به سیروان و زن ترسیده گفت:

-چرا من رو نگاه می کنید؟ سیروان بجنب ماشین رو روشن کن، باید ببریمش دکتر. با این کار مزخرفتون...

سر سنگینم رو ولکردم که با صدای تق گردنم، به روی سینم افتاد. علیهان سرم رو به جای اولیش برگردوند و دوباره با صدای خفه‌ای گفت:

-بابا طنین به قرآن شوخی بود! سیروان قبرت رو بکنم که همیشه خدا گند می زنی به همه چیز، من الان جواب باباش رو چی بدم؟ طنین... طنین تو که خوب بودی!

زن خودش رو توجیح می کرد و سیروان دست و پاش رو بدتر از علیهان گم کرده بود. علیهان دوباره به سمتم برگشت تا توی صورتم آب بپاشه که من با صدای ضعیف و بغض دارم صداش زدم؛ نزدیک تر شد و ترسیده تر از قبل با چشم های نگرانش گفت:

-جانم؟

یکمی نگاهم رو تو چشم هاش ثابت نگه داشتم وقتی دیدم ثانیه به ثانیه از شدت ترس به قرمزی پوستش اضافه میشه، دل رو به دریا زدم، با خنده شیطنت آمیزی از جام بلند شدم و گفتم:

-من خودم یه عمر همه رو سرکار گذاشتم، حالا شماها اومدید من رو سرکار بذارید؟ (از خنده حرفم قطع شد و دوباره ادامه دادم) وای، مرده شور دوربین مخفیتون رو ببرن. آخیش! دلم خنک شد.

چشم های هر سه تاشون دیدن داشت؛ علیهان سرش رو گرفته و چند قدم ازم فاصله گرفت، ثابت و ناباور نگاهم می کرد و بعد شوکه روی جدول نشست.

سیروان به سمت دختر برگشت و گفت:

-لعنتی.

علیهان چند باری دستش رو روی موهاش عقب و جلو برد و ناگهان سرش رو بلند کرد. قبل از اینکه خنده من بند بیاد، خنده بانمکی کرد و گفت:

-تکلیفت رو روشن می کنم.

چشمم رو از سیروان که به تازگی به خنده کلافه‌ای افتاده بود گرفتم و با تعجب گفتم:

-چه تکلیفی؟!

علیهان به سمت در راننده رفت و در حین سوار شدن با خنده بلندی گفت:

-دو بار از تصمیم کبری، یه بار از ریز علی خاجوی. بچه ها همینی که ضبط کردین رو تا ته ادیت کنید و بذارید تو پیج؛ دوربین مخفی با حضور آقای هامانه باید یه تفاوت های خفنی مث این داشته باشه.

قبل از اینکه نگاه با غیض من رو ببینه و اظهار نظر دوست هاش رو بشنوه، گازش رو گرفت و اون ها رو وسط خیابون به حال خودشون رها کرد. با شدت به صندلی خوردم و معترض گفتم:

-از دست تو فقط باید خودکشی کرد.

اون که انگار نمی خواست جلوی دوست هاش جر و بحث کنیم، سرعتش رو کمتر کرد و با ابروی بالا پریده دلیل رو جویا شد؛ با نفس عمیقی به صندلی تکیه زده و گفتم:

-خودکشی یه روزه، ولی اینجوری خیلی روزه!

معلوم نبود بلاخره اخم داره یا خنده! باز هم با گاز گرفتن لبش، چال چونه‌اش رو عمیق تر کرد و زیر پوستی خندید. عینکش رو از روی داشبورد برداشت و درحین تنظیمش روی چشم هاش گفت:

-اولا: انقد دیگه من رو با جونت تهدید نکن بیریخت؛ دوما: اولا!

مشخص بود که خداروشکر قصد ادامه دعوا رو نداره؛ با تغییر دنده ماشین، اخم صورتش رو هم به یه قیافه خنثی بدل کرد. یه کم به قیافم خیره شد و بدون اینکه حرفی بزنه، برام ادا در آورد.

چشم های لوچ عسلیش با اون لب های غنچه شده‌اش، هیچی از یه دیوونه کم نداشت! بلافاصله چندبار پشت هم پلک زد و گفت:

-خوشگلم، نه؟!

با تایید سرم رو تکون دادم، درحالی که انگشت شست و اشارم رو به نشونه عالی به هم می چسبوندم، گفتم:

-ماه شب چهارده رو دیدی؟

با ذوق سرش رو تکون داد که بلافاصله ادامه دادم:

- یه ده پونزده روز کمتر... تو تقریبا شبیه ماه شب یکمی که کلا هیچی تو آسمون پیدا نیست.

با جدیت به حالت اولش برگشت و زیر لب دلتم بخواد خفه‌ای نجوا کرد. دوباره هیجان قبلش رو بدست آورد و گفت:

-این دوست هام آدم های معروف زیادی رو به دوربین مخفیشون دعوت می کنن، حالا یا خودشون رو در معرض شوخی قرار میدن، یا هرکس که

اون فرد بخواد. بهت قول میدم، یه شبه بعد از پخش دوربین به‌خاطر کارت اسمت تو لیست سرچ اول بشه.

من که از حرف هاش سر در نمی آوردم، سعی کردم از آرامش بعد از انتقامم لذت ببرم. علیهان که انگار با سکوتم چندان راحت نبود، رشته کلام رو دوباره به‌دست گرفت و گفت:

-تاحالا با پدرت همکاری نکردم؛ خیلی ها دنبال همکاری با آقای صارمی هستن. به نظرت می تونه مزد درس دادن به تو، بازی توی فیلم ایشون باشه؟!

با زانو به داشبردش زدم و بهش گفتم که عجب آدم سو استفاده گری هستش. همیشه می گفتن:[هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی گیره] همین بود. پشتم رو بهش کردم تا کمتر از حرص خوردنم لذت ببره.

باز هم قصد ادامه صحبت در رابطه با اینکه امشب چی بپوشه داشت که باز هم اون تلفن مزاحم...

دلم می خواست بهش بگم:[خب اگه کس دیگه‌ای هست که از من مشتاق ترِ تا پیشت باشه، برو پیشش.!] توی زنگ های آخر تلفن رو جواب داد و فقط یه چیز از حرف هاش دستگیرم شد:

-خیله خب، خیله خب صدبار بهت گفتم یه قفل ساز بیار اون چفت لعنتی رو درست کنه. باشه، آره کلید توی اتاقمه دارم میام.

بلافاصله رو به من کرد و در نهایت تعجب، گفت:

-طنین من تو رو اینجا پیاده کنم، خودت می تونی برگردی خونتون؟

واقعیت این بود که نه می دونستم کجا هستم و نه اطلاع داشتم که چه‌جوری باید به خونه برگردم؛ ولی من که به غرورم بر خورده بود، با اعتماد به نفس گفتم:

-آره بابا تاکسی گرفتن که کاری نداره، همین بغل ها نگهداری پیاده میشم.

کنار بلوار مملوء از درخت کاج نگهداشت و بی توجه به من که هیچ آدرسی بلد نبودم، گفت:

-طنین از همین جا یه دربست بگیر و به خونتون برگرد؛ جای دیگه نری. چرا حاج و واج نگاه می کنی؟ یالله عجله کن تا اون دختره خنگ خودش رو توی اتاق خفه نکرده...

همین طور که من شوکه از ماشین پیاده می شدم، غرغر کنان از بین صندلی ها به سمت عقب خم شد تا کیفم رو از صندلی پشت برام بیاره. زیر لب از شلختگی و بی فکری سالومه حرف می زد، اینکه چرا با بی دقتی خودش رو به خطر می اندازه. با هر کلمه من یه بار به این فکر می افتادم که این سالومه چقدر بیشعوره که بلاخره به هدفش رسیده. این بار علیهان به سمت پنجره خودش رو کش داد و کیفم رو به دستم داد. همون طور

که بلاتکلیف بیرون ماشین وایستاده بودم، با دو دستم کیفم رو جلوی پاهاهم نگهداشتم و منتظر حرف آخر علیهان شدم:

-شب می بینمت، خدافظ!

تا دقیقه آخر فکر می کردم که شوخی می کنه، تنها وقتی باورم شد جدیه که متراژ زیادی رو ازم فاصله گرفته بود. بلوار مملو از برگ های رنگا رنگ که درخت هاش سمفونی مرگ زمستونی می خوندن، تنها نکته آرامش بخش اون منطقه بود. با وزش سوز و سرما که از برف پشت کوه ها خبر می آورد، به خودم لرزیدم و به قصد ماشین گرفتن جلوتر رفتم. شهر در شلوغ ترین حالت ممکن بود و آدم ها برای اینکه از سرما یخ نزنن با عجله به دنبال ماشین می گشتن. دست هام رو داخل جیب های ربان دوزی شده پالتوم کردم و سرم رو برای صحبت با اولین ماشین خم کردم:

-آقا تا خونه جاوید میرید؟!

راننده نگاه تیزی بهم انداخت و انگار که هذیون گفته باشم، جوابم رو با گاز دادن به ماشین و حرکت سریعش رو به جلو داد. همچین طلب کارانه نگاهم می کرد که انگار یه موجود دهاتی رو دیده! ماجان هر وقت از شهر برگشتنی سوار مینی بوسمون می کرد، به جای مقصدی که می خواستیم پیاده بشیم اسم صاحبخونه رو می گفت. بی اهمیت شونه هام رو بالا انداختم و توی دلم گفتم(حتما آدرس بلد نبود، برای اینکه ضایع نشه قیافه گرفت.) وقتی

به راننده بعدی هم گفتم که می خوام تا خونه آقای صارمی برم، با خنده جواب داد:

-آبجی ما رو گرفتی؟ من چمیدونم! این شهر هزار تا آقای صارمی داره؛ تازه از روستا اومدی؟

با لب و لوچه آویزون یه قدم به عقب برداشتم و سعی کردم با خونسردی به ثمین زنگ بزنم. نیمکت وسط بلوار که زیر درخت خشک شده‌ای جاگیر بود، نظرم رو جلب کرد. بعد از پاک کردن گرد روی چوبش، پالتوم رو صاف کرده و روش نشستم. تماس گرفتن با ثمین اولین کاری بود که بعد از نشستن انجام دادم، ثمین از بین شلوغی گوش خراشی جواب داد:

-الو طنین چی میگی؟!

آستین کشی پالتوم رو با سر انگشت به روی دستم کشیدم و با نگرانی گفتم:

-ثمین من نمی تونم تا خونه تاکسی بگیرم؛ موندم وسط خیابون!

صدای آهنگ فوق بلند از طرف ثمین همچنان به گوشم می رسید، بعد از مدتی دوباره ثمین با داد جواب داد:

-ایراد نداره، یه لوکیشن برام بفرست تا یه اسنپ برات بگیرم. در عوضش وقتی رسیدی خونه باید رمز گوشیم رو بگی تا قفلش رو عوض کنم؛ اصلا

از من می شنوی الان خونه نرو! جاوید ان قدر عصبانیه فقط به رنگ آسمون و لباس زیر عزیز گیر نداده. طنین خیلی نامردی از ترس آبروم حتی نمی تونم گوشیم رو توی جمع روشن کنم تا از خودم یه عکس بگیرم!

تموم مدت من حواسم به واژه (لوکیشن) بود که گفته براش بفرستم. بعد از اتمام حرفش بیشتر توی خودم جمع شدم تا گرمای کمتری رو از دست بدم و شاکی گفتم:

-خواهر خانوم من الان نمی دونم خودم کجام، از کجا بدونم که تو کجایی که برات لوله کش بفرستم. من دارم از سرما یخ می‌زنم تو به فکر رمز گوشیی؟! ای مرده شورت رو ببرن، کمک نخواستم؛ تو برو دنبال لوله کش خودت، منم برم پی بدبختیم.

هرچی اسمم رو صدا زد تا گوشی رو قطع نکنم، من اهمیتی ندادم و کار خودم رو کردم. پاهام رو از روی هم برداشتم و با گذاشتن جفت آرنج هام به روشون، دست هام رو زیر کله سنگینم جک زدم. عبور سراسیمه ماشین ها و عابرین رو زیر نظر گرفتم و به این فکر کردم که چه قدر دیگه توی اون سرما می تونم دووم بیارم. حداقل باید از ثمین آدرس خونه رو می پرسیدم، ولی با کاری که کرده بودم دیگه غرورم اجازه نمی داد دوباره بهش زنگ بزنم. با نشستن مرد میانسالی در کنارم، کولم رو به آغوش کشیدم و به سمت انتهای نیمکت بی دسته خودم رو کشیدم. مرد با صدای گرمی سر صحبت رو باز کرد:

-بچه کجایی؟

چشم هام رو براش ریز کردم و با بی تفاوتی گفتم:

-بچه محلمون.

مرد از جواب درشت من یکه خورد و خودش رو جمع و جور تر کرد. دستی به ته ریش جو گندمیش کشید و سعی کرد اینبار از یه راه دیگه وارد بشه:

-اتفاقی حرف هاتون رو شنیدم و فهمیدم که گم شدین. خواستم کمکتون کنم، اسم شریفتون؟

سرم رو با تفهیم تکون دادم و با لب هایی جلو اومده جوابش رو دادم:

-آها اون وقت شما ژان وار ژان هستید که همین جور یهویی به فکر کمک به مردم افتادید؟! طنین هستم.

مرد که با جمله اولم حسابی دمغ شده بود، با شنیدن اسمم گل از گلش شکفت و با ذوق ابراز خشنودی کرد. با عبور هر ماشین تعداد مسافر سواره و تعدادی پیاده می شدن و من همچنان قصد نگاه کردن این دوره رو داشتم. باید فکر می کردم که چه گلی توی سرم بگیرم و مردک مزاحم حسابی افکارم رو به هم گره زده بود. مرد لبه کاپشن بلندش رو صاف کرد و با بیشتر نزدیک شدن به من، ابراز کرد:

-خیلی مخلصم طنین جان...

قبل از اینکه ادامه حرفش رو بزنه، من با گفتن(باش تا اموراتت بگذره!) از روی نیمکت بلند شدم و روی چمن های زرد قدم برداشتم. هوا حسابی دزد بود و خبر از روزی طوفانی می داد، همیشه هواشناسی قلبم و آب و هوای اطرافم با هم ست می شدن. مطمئن بودم اگه بارون بباره من بیشتر از ابر های سنگین بالای سرم می بارم. لبه شال ضخیمم رو روی بینی سر شدم کشیدم و برای تاکسی که رد می شد با ناامیدی دست تکون دادم که اصلا برای ایستادن میلی به خرج نداد. هرچی به دم ظهر نزدیک تر می شدیم، اون اطراف خلوت تر می شد. با یاد آوری دانشگاه از سر ذوق بشکنی توی هوا زدم و به سمت کنار خیابون دویدم. اگه می تونستم خودم رو به دانشگاه برسونم، مسیر اون جا تا خونه مثل آب خوردن بود.

با چکه اولین قطره بارون به روی صورتم، موفق به گرفتن یه ماشین شدم. از اون مکان بی اسم و نشون به دانشگاه و از دانشگاه با یه دربست خودم رو به خونه رسوندم. طبق معمول از تاکسی خواستم سر کوچه نگهداره تا بقیه راه رو پیاده گز کنم. بارون همچنان به شدت خودش پایدار بود و تازه وقتی پیاده راه افتادم به حجم زیاد بارش پی بردم. ابر سیاه یه تیکه دست از خالی کردن دل پرش بر نمی داشت و طبق گفته ثمین من باید دیرتر به خونه می رفتم تا جاوید هم مثل این ابر خودش رو خالی کرده باشه. بارون از سرمای هوا کم کرده بود، اما هر چی که بود، زمستون بود و سرمایش...

جلوی در فلزی طرح دارمون روی جدول نشستم و سعی کردم سرم رو جوری بگیرم که درخت پیر جلوی در مانع از خیس شدنم بشه. چیزی که خاطرم رو آزرده می کرد، قطره های سمج بارون نبود که از بین شاخه های درخت جاخالی می دادن و روی سرم می ریختن، توی خیابون موندن و رهاییم توسط علیهان هم نبود؛ چیزی که گوش هام رو اذیت می کرد صدای شعر:[بارون میاد شر شر، پشت خونه حاجر، حاجر عروسی کرده...] بود که توشون می پیچید. تصویر های نصفه و نیمه از چرخیدن زیر بارون به همراه گیلار و گلی شدن لبه پاچه های شلوارمون و داد و بیداد ماجان...

الان در چه حالی بودن؟ حتما ماجان مغرور به فکر آبیاری باغچه کوچیک سبزیجات گلخونه‌ایش بود. شاید هم قلیون می کشید و بی تفاوت به نوچه های خان خُله نگاه می کرد!

کاش پسر خان مجرد بود تا این قدر دلم نمی سوخت، کاش خودش هزار غلط نمی کرد تا با لو دادن جای خودم اون ها رو از دست این حصار راحت می کردم. ارگ واحد زن گرفتنش، زن بر سال هم بود باز این همه زیادش می شد. خبر ها می گفتن زن سومش رو هم توی شهر گرفته و هرگز قصد آوردنش به روستا رو نداره. تازه می گفتن که بچه زن اولش رو هم با خودش به شهر برده و با هم زندگی می کنن! نمی دونم چه قدر از شایعات حقیقت داشت، اما اینکه می گفتن قیافه خشمناکی داره، از همه بیشتر اذیتم می

کرد. می گفتن خنده توی خونه‌اش معنایی نداره و اگر هرکس بلند صحبت کنه، باید تنبیه بشه.

هیچ وقت یادم نمیره که بعد از فوت زن اولش چه زجه هایی روی قبر خیس از بارون می زد و من هیچ وقت نتونستم صورتش رو از لای کلاه پشمی که به سر گذاشته بود تشخیص بدم. با این اوصاف اگه من رو توی شهر می دید چی؟ اگر با اون تفنگی که می گفتن زن دومش رو کشته، من رو هم می کشت...

لرز خفیفی به تنم افتاد و سعی کردم موهای خیس و چسبیده به صورتم رو به کناری بفرستم. کیفم رو بیشتر چنگ زدم و با خودم فکر کردم که یعنی صورت اون مرد درشت هیکل چه طور می تونه باشه؟ کاش ان قدر فضول و دردسر ساز نبودم تا هیچ وقت سر زبون ها نمی افتادم.

تقریبا می شد گفت لباس هام همه خیس و به تنم چسبیده بودن. بارون لحظه به لحظه موثر تر می بارید و من تنها پنهام درخت گردوی خشکیده از سرما بود. همسایه رو به رویی در آپارتمانش رو باز کرد و به بچه کوچیک خودش گفت:

-مامان ببین چه بارون قشنگی داره میاد.

همون لحظه رعد و برق بزرگی آسمون رو روشن کرد و باعث شد تنها مهمون من توی کوچه رو هم به خونه راهی کنه. گوشیم توی جیبم لرزید و به صدا در اومد؛ بی تفاوت اون رو کنار گوشم چسبوندم و گفتم:

-کیه؟

جاوید بود که گفت:

- مگه آیفون جواب میدی بچه؟! پس کجایی نمی خوای برگردی خونه؟

نگاهی به آسمون کردم که انگار سوراخ شده بود و با عجز گفتم:

-نزدیکم؛ قول میدی اومدم خونه دعوام نکنی؟!

با تعجب پرسید کجام که بلافاصله گفتم:

-یه ساعتی هست جلو در خونه نشستم. ثمین گفت بیام خونه خونم پای خودمه...

دیگه صدایی از طرف جاوید نیومد و در عوض در خونه با آیفون باز شد. صدای نگران جاوید توی کوچه پیچید که گفت:

-مگه می خوای خودت رو با هوای سرد فریز کنی؟ بیا تو بچه تا نمردی، بدو بیا تو!

نگاهی به چراغ روشن آیفون کردم و برای اینکه مطمئن بودم تصویرم رو داره می بینه ادای قشنگی براش در آوردم. صدای اعتراضش بلند شد:

-بیا تو! صد بار به این زن گفتم تو رو با زایمان های باغ وحش عوض کردن، باورش نشد.

لب هام رو منحنی کردم و توی دلم به خودم اطمینان دادم که میمون نیستم. با بی حسی در رو باز کردم و خودم رو به حیاط رسوندم؛ سنگ فرش به‌خاطر بارندگی گل شده بود و خاک باغچه سوراخ - سوراخ به نظر می اومد. کفش های خیس از آبم رو پش در در آوردم و با باز کردن در ورودی توسط جاوید هوای مطلوب و گرم صورت قرمزم رو نوازش کرد. بوی خوب سیب زمینی هایی که توی شومینه انداخته بودن، دلم رو به ضعف انداخت و خستگی رو از یادم برد.

جاوید نگاه سرزنش گری بهم انداخت و با گرفتن کوله آبکشی شده‌ام گفت:

-یه راست برو حموم یه دوش آب گرم بگیر تا مثل یخ ساز یخچال از دهنت یخ بیرون ندادی. نگاش کن توروخدا! با خودش هوای سرد آورد توی خونه بس که یخ زده.

همون طور که لرزون و بی حس لباس هام رو توی رختکن کوچیک از تنم می کندم، گفتم:

-یه ساعت که به‌خاطر تاکسی معطل شدم؛ یه ساعته‌ام که جلوی در منتظر عفو شما هستم.

صدای فندک اجاق گاز نشون می داد که قصد داره برام شیر داغ کنه و از همون جا داد زد:

-میومدی خونه کتک می خوردی بهتر بود یا بیرون یخ می زدی؟

کلم رو از لای در حکاکی شده حموم بیرون کردم و داد زدم که بیرون می موندم و یخ می زدم. بعد از یه دوش آب گرم، همون طور که با حال جا اومده روی مبل رو به روی تلوزیون می نشستم، متوجه شدم که عزیز هم خونه نیست. جاوید با قیافه‌ای نه چندان خشنود یه لیوان شیرکاکائو به دستم داد و گفت:

-همه فرار کردن تا پرشون به پرم نگیره. شیرت رو خوردی پاشو یه زنگ بزن برگردن خونه؛ نا سلامتی شب مهمون داریم.

سیب زمینی هایی که از آتیش بیرون می کشید، من رو به یاد شب توی صحرا انداخت. قبل از اینکه جواب سوال "چه‌خبر؟" جاوید رو بدم، عطسه بلندی نوید دوره مریضی رو داد. جاوید آخرین سیب زمینی رو هم توی ظرف کناریش انداخت و با لحن ترسناکی گفت:

[winter is coming. _زمستان در راه است.]

***

در تکاپوی تدارکات مهمونی زمان تند تر از همیشه می گذشت. جاوید جواب سوال هام رو به بعد موکول کرده بود و قصد داشت کتابخونه داخل حالش رو مرتب کنه. از ثمین خواست تا توی طول مهمونی در اتاقش بمونه که هردو با سر افکندگی اغراق کردیم که علیهان تنها کسی هستش که از ماجرای ما خبر داره. شاخک های جاوید برای دیدن هرچه سریع تر علیهان بیرون زده بود. انتظار چندان دیری نپائید که صدای آیفون به همراه رعد و برق بلند شد؛ باز هم بارون قصد چکیدن داشت.

علیهان زودتر از انتظار و حوالی ساعت هفت خودش رو به مهمونی نطلبیده رسونده بود و همین هممون رو بیشتر توی هول و بلا انداخت. به سرعت موهای شلخته‌ام رو روی سرم گوجه کردم و قبل از اینکه شالم رو از بین آشفته بازار روی مبل پیدا کنم، عزیز که اعتقاد داشت نباید مهمون دم در بمونه آیفون رو زد. علیهان کت و شلوار رسمی به تن در حالی که اور کت بلندش رو روی سر گرفته بود تا خیس نشه وارد حال شد و با وقار سلام بلندی کرد. تنها آدم آماده عزیز بود و من بدون روسری و جاوید با زیر شلواری وسط حال خشک شدیم.

اون وسط ثمین رو کم داشتیم که با یه تن پوش گلگلی پشمی از حموم بیرون اومدم و با دیدن علیهان هاج و واج جیغ زد و دوباره به حموم برگشت.

علیهان به اصرار عزیز اور کت خیسش رو به دستش داد و با خجالت جلوی در ایستاد. قبل از اینکه موفق به سرکردن شال نخیم بشم، عطسه بلندم

همه رو از شوک در آورد. من به سرعت موهام رو پوشوندم و جاوید برای تعویض لباس به اتاقش رفت. عزیز انگار نه انگار علیهان اولین باری هست که به خونمون میاد، با خودمونی ترین حالت ممکن داد زد:

-ثمین ذلیل مرده صدبار بهتون گفتم میرید حموم با خودتون لباس هم ببرید. والله نمی دونم این چه مدلیه که تا کل خونه رو حوله پیچ طواف نکنن لباس نمی پوشن!

با سرفه های دنباله دار من، ثمین هم از داخل حموم داد زد که اون جوری عرق می کنه. همچنان وسط مبل های به جلو کشیده شده هال وایستاده بودم و دسته طی توی دستم بود که یه زمانی قرار بود زیر مبل ها رو باهاش تمیز کنم. علیهان با کنجکاوی سرش رو برام تکون داد تا ببینه چه مرگم شده. حق داشت، دم ظهر که داشت از شرم خلاص می شد حالم خوب بود. عزیز با صبوری علیهان رو به سمت مبلمان چسبیده به کتابخونه بهم ریخته جاوید دعوت کرد و گفت:

-بیا پسر جون، این جا مورد حمله آلمان های نازی بوده زیاد تعجب نکن. بشین روی اون مبل راحتی تا من برات یه چیزی بیارم که گرم بشی.

برعکس به حرف عزیز گوش نداد و با لرز خفیفی روی مبل مشرف به شومینه نشست؛ جایی که عمود کتاب های روی هم چیده شده‌ی جاوید به سقف رسیده بود. تقریبا می شد گفت که با رفتن عزیز تنها شدیم و

تونستیم بهتر همدیگه رو رصد کنیم. علیهان همون طور که به بینی قرمزم نگاه می کرد، خودش رو روی مبل ول کرد که بلافاصله سیخ ایستاد. با یه نگاه متعجب به روی صندلی مبل، لنگه دمپایی روفرشی من رو از زیرش در آورد و اینبار راحت تر از قبل نشست. در حالی که با دستش دمپاییم رو به بازی گرفت، از بین لب های به هم چفت شده‌اش گفت:

-مطمئنی من رو برای شام دعوت کرده بودن؟! نگو که الان من مهمون نا خونده‌ام!

دماغم رو جوری با دستمال فشار دادم و گرفتم که از درد چشم هام به حالت منگی روی هم افتاد. سرما رو خورده بودم، یا سرما من رو خورده بود مشخص نبود! اما هرچی که بود کارم رو حسابی ساخته بود. سرم سنگین و چشم هام خمار تر از قبل به نظر می رسید، خم شدم تا لباس های از هم پاچیده خواهر جان رو جمع کنم و با صدای تو دماغی گفتم:

-جاوید کنتاک کرده بود، همه از خونه متواری بودن. تا برگردن و به کار ها برسیم دیر شد. ولی خیالت راحت شام داریم، از گشنگی نمی میری.

دهنش رو باز کرد تا چیز دیگه‌ای بپرسه که جاوید سراسیمه در اتاقش رو باز کرد. علیهان با استرس مشهودی لنگه دمپایی توی دستش رو به سمت پشت مبل پرت کرد که به ستون کتاب های جاوید خورد. با سرعت خیلی زیادی، حتی قبل از اینکه من جیغ و فغان کنم کتاب های قطور و سنگین

روی سرش خراب شدن و علیهان به صورت دمر از روی مبل به زمین افتاد. یاد چندین دقیقه پیش افتادم که جاوید بالای چهارپایه وایستاده بود و همچنان کتاب از قفسه در می آورد و با خنده برای خودش برج ایفل رو شبیه سازی می کرد.

از این آوار ها زیاد روی سر من و گیلار می ریخت، خصوصا آوار تل رختخواب های ماجان. انقدر زیر رخت خواب ها ادا و اصول در می آوردیم که آخر کوه لحاف و دشک روی سرمون می ریخت و همون جا مدفون می شدیم. من که باز هم از شوک بر آورده شدن به گذشته سفر کرده بودم و دماغم در حال شره کردن بود، با یه طعنه به کناری رونده شدم. جاوید با استرس کتاب های سنگینش رو از روی سر و بدن علیهان کنار زد و از روی زمین بلندش کرد.

علیهان بی اختیار توی سکوت پلک می زد و بعد از ثانیه‌ای از دماغش خون غلیظ شره کرد. طفلک به قدری یهویی این اتفاق براش افتاد که حتی فرست نکرد صدایی از خودش در بیاره! عزیز با شنیدن صدا ها به هال برگشته بود و اوضاع رو برسی می کرد؛ حتی ثمین هم لباس پوشید به جمعمون پیوست و من همچنان بی اختیار به حرکات اون ها تماشا می کردم و روی لبم رد خنده بود. تنها کاری که از دستم بر اومده بود، این بود که بی اختیار به جای علیهان تک جیغ بلندی بزنم.

علیهان به اصرار عزیز چشم هاش رو روی هم گذاشت و همون طور که روی فرش نشسته بود، به مبل تکیه داد. ثمین به سرعت در صدد جمع کردن کتاب ها بر اومد و با تشر رو به من گفت:

-خشکت زد؟ برو یه لیوان آب قند بیار! پس چرا داری می خندی؟

انگار منتظر تلنگر بودم، با حرف ثمین چشم از علیهان که به تازگی نگاهم می کرد، برداشتم و به سمت آشپزخونه دویدم. عزیز با دستمال خون دماغش رو پاک می کرد و با صدای بلند گفت:

-آخه پسر جان چرا اینجا نشستی؟ از دست این جاوید! حالا دونه به دونه کتاب هات رو دستمال نمی کشیدی نمی شد؟

توی آشپرخونه چنان فشار و استرسی روم بود که اول یه آب قند برای خودم درست کردم. به کابینت تکیه زدم و با خیره شدن به دست های لرزونم گفتم:(ها چته رعشه گرفتی؟)

با قورت دادن آب دهنم لبخند شیطنت آمیزی زده و گفتم:

-ای کاش یه آرزوی دیگه کرده بودم، مرده شوور چشمم رو ببرن؛ تا به این فکر کردم که ای کاش کتاب ها بریزن توی سرش و حالش رو جا بیارن، اتفاق افتاد! لعنتی فکر نمی کردم کار بکنه.

با دست به پش کلم زدم و گفتم که اگه با آرزوی من میمرد هرگز خودم رو نمی بخشیدم. باز دوباره در حال سر هم کردن آب قند توی لیوان دهنی خودم، از ته دل ذوق کرده و گفتم:

-شیطونه می گفت برم دوتا کشیده‌ام خودم بهش بزنم! یدونه نکشیده، بقیشم بدم بگم برو خودت بکش، تا تو باشی دیگه من رو وسط خیابون ول نکنی پسره کلنگ.

از توی قندون قند مشت کردم و در جواب داد ثمین که پرسید پس آب قند چی شد، قاشق چایی که حین فکر کردن توی دهنم مونده بود رو از تو دهنم در آوردم و توی لیوان کردم. همون طور که هم می زدم، جوری به سمت علیهان دویدم که نصف آب قند روی زمین و نیمیش هم روی پیرهن سفید خوشگلش ریخت. همچنان دماغش خونی بود و از سوال و جواب های یه کله عزیز کلافه به نظر می رسید. جلوی پاش دو زانو نشستم و لیوان آب قند رو یهویی توی دهنش چپوندم.

وقتی نفسش رو به بند اومدن بود، لیوان رو به سختی از خودش دور کرد و نفس بلندی کشید. به کمک دستگیره مبل بلند شد و روی مبل نشست، لیوان آب قند رو از دست من گرفت و گفت:

-آقای صارمی! من حالم خوبه لطفا یکم به این اطراف برسید تا طنین به من دستشویی رو نشون میده.

دستشویی؟ یعنی شوک خوشحالیم رو به‌خاطر برآورده شدن آرزوم دیده بود؟! اگه توی راهروی موال گیرم می نداخت و... سرم رو به طرفین تکون دادم و خودم رو به جمع کردن اطراف مشغول کردم. علیهان با حال زاری از جاش پاشد و جلوی چشم های شرمنده جاوید دسته کتاب توی دست من رو به دست ثمین داد و گفت:

-طنین خانوم راه رو نشون میدی؟!

به جاوید نگاه کردم تا مانع بشه که دیدم بابای ما از همون اول هم توی باغ نبوده. با عزیز در رابطه با شام صحبت می کرد و دسته کتابی که ثمین براش برد رو توی کتابخونه دیواری گذاشت. علیهان از موقعیت استفاده کرد و با کشیدن لباسم من رو به راه انداخت. خواستم تا دستشویی خونه همراهیش کنم و بعد جیم بزنم که به در ورودی اشاره زد و گفت:

-توی خونه راحت نیستم.

دندون هام رو به هم چسبوندم و آهسته گفتم:

-تو که می دونی توی حیاط هم دستشویی هست دیگه من چرا باید بیام؟! وایستم برات ساعت بگیرم؟

حدقه چشم هاش رو به سمت بالا برد و بی تفاوت برام شونه بالا انداخت. دستگیره در رو باز کرد و هردومون رو به سرمای بیرون دعوت کرد.

بارون به شدت قبل نمی بارید، ولی همچنان هر از چندی یه چکه روی پوست رو نوازش می کرد. انگار رگه دل آسمون رفع شده بود، ولی دل روهام تازه از من پر شده بود.

یه مسیری رو تا گلخونه با سکوت طی کردیم و وقتی من می خواستم قدمی دیگه به سمت دستشویی بردارم، جلوم پیچید و راهم رو بند آورد. فاصله کممون رو با یه قدم به سمت عقب جبران کردم، توی تاریک و روشن چراغ های گرد دورتا دور حیاط به چشم های براقش نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

با دستمال سعی در پاک کردن ته ریش های به رنگ خونش کرد و در حینی که دماغش رو بالا می کشید تا از خون اومدن احتمالی جلوگیری کنه، گفت:

-تو کتاب ها ریختن روی سر من خوشحال شدی؟

از سوز هوا به خودم لرزیدم، شاید هم این لرز دفاع احتمالی تنم در برابر حمله علیهان بود! دماغم رو دوباره بالا کشیدم و همچنان با چشم های گشاد به حرکاتش نگاه کردم.

-تو داشتی به من می خندیدی؟

یه قدم دیگه رو به عقب برداشتم و قاطع گفتم:

-نه من نمی خندیدم!

-چرا می خندیدی.

عجب آدم پرویی بود! خب وقتی می گفتم نخندید، یعنی:[چرا خندیدم نمی خوام راستش رو بگم.] تازه کلی هم دلم خنک شده بود؛ چطور تونسته بود من رو وسط خیابون به حال خودم رها کنه؟ منی رو که می دونست تا سر کوچه ببرن و ولم کنن گم میشم!

باید یه بار دیگه شانسم رو امتحان می کردم، این از خودراضی هنوز ادب نشده بود. با چشم شاخه آویزون درخت رو جوری نگاه کردم که انظار داشتم از وسط بشکنه و توی سرش بیوفته. هی چشم هام رو بین شاخه درخت و کله علیهان چرخوندم که یعنی به روح درخت بفهمونم بشکن و روی کله این بیوفت. چند باری کارم رو تکرار کردم، وقتی به خودم اومدم علیهان رو دیدم که با تعجب و خنده حرکاتم رو زیر نظر گرفته و در نهایت گفت:

-اسکل مسکولی چیزی شدی؟! طنین مطمئنی توی راه برگشت تصادف نداشتی؟ می گم نکنه بالای شاخه روح خبیث نشسته من نمی تونم ببینمش!

لب بالام رو با تمام توان گاز گرفتم و خودم رو به‌خاطر رفتار غیر متعارفم سرزنش کردم. ظاهرم رو پیش همین یه نفر حفظ کرده بودم که اون هم مطمئناً پی به مغز مریض و روان معیوبم برده بود.

چرا اینبار کار نکرده بود؟ یعنی تله پاتیم با درخت درست نبود یا از اول هم من توهم مزمن داشتم؟!

دست علیهان جلوی صورتم تکون خورد و با یه عطسه ناگهانی در بین حرفش گفت:

-الو منو! فکر کنم هوا خیلی سرده عطسم گرفت؛ جواب سوالم رو ندادی.

حالا که ان‌قدر اصرار داشت تا حقیقت رو بدونه، من هم باید کمکش می کردم تا زودتر بدونه. حداقل اینجوری زودتر خر درونش رام می شد و می تونستم زودتر به خونه برگردم. سرما جدا طاقت فرسا بود.

نفس عمیقی کشیده و یه کله گفتم:

-راستش رو بگم آره خوشحال شدم، اصلا دلم خنک شد، کیف کردم! تا تو باشی دیگه یه دختری که هیچ آدرسی رو بلد نیست، به‌خاطر دوست دخترت به امون خدا ولش نکنی. کاش اون کتاب بزرگه محکم تر توی سرت می خورد وقتی سر من الان از درد و گیجی رو به زوال. تمام مدت بارون زیر بارون موندم و به سختی و مزاحمت تونستم یه ماشین پیدا...

با بهت بین حرفم پرید و انگار که تازه یه چیزی رو به یاد آورده باشه به پیشونیش زد، متاسف سری تکون داد و بین حرفم پرید:

-طنین با اینکه خیلی بی ادب و گستاخی، اما این رو جدی میگم که این سالومـ.. نه یعنی این دختر ان‌قدر حواس من رو پرت کرد که پاک یادم رفت تو جایی رو بلد نیستی!

با غیض نگاهش کردم و بی اهمیت گفتم:

-حالا که یاد گرفتم. ولی ایشالله تو یه کوچه بن بست که یه طرفش منتهی به توالت عمومیه گیر کنی.

خون دماغش بند اومده بود، ولی انگار بینیش درحال کیپ شدن بود، درست مثل من. مثل من؟ من؟! قاشقی که از دهنم در آوردم، کردم تو آب قند... دادم علیهان، علیهان هم اون رو... اون رو خورد! دهنی من مریض رو خورد! از فکری که به سرم زد نگران نگاهش کردم و سرزنش گرلب هام رو با بهت توی دست گرفتم.

علیهان لبخند کم رنگی زد و با برق چشم های شرورش گفت:

-چیه می خوای حرف هات رو پس بگیری؟ باشه نظرم رو برای گرفتنت بر نمی گردونم، ولی درکل من قصد زن گرفتن نداشتم. حالا هم فکر هم وقت تنهایی حرف زدن عروس و دوماد تموم شده، من نپسندیدم؛ حرف هم نباشه. میریم میگیم ما با هم به تفاهم نرسیدیم، نه! من این افتخار رو بهت میدم که تو بگی سطحت به من نمی خوره.

چشم هام رو براش ریز کردم تا جواب دندون شکنی به اراجیفش بدم، قبل از اینکه دهنم رو باز کنم خودش رو به دستشویی خوفناک زغل دستمون رسوند و در رو به روم بست.

با جیغ ضربه‌ای به در توالت آلمینیومی زدم، در صدای وحشتناکی داد و ترک بزرگی شیشه مستطیلیش رو از پایین به بالا تزئین کرد! با ترس از عکس العمل عزیز، لب گزیدم و با لجبازی چراغ دستشویی رو از پشت خاموش کردم.. با تردید دست بردم و دستیگره در رو هم از پشت انداختم تا نتونه از اون جا خارج بشه.

بی توجه به داد علیهان بین درخت های بلند و خشک که باد تکونشون می داد، به سمت خونه دویدم و همون جا توی تاریکی تنهاش گذاشتم.

وقتی نفس زنان وارد خونه شدم، همه خونه به حالت عادیش برگشته بود و خانواده با تشکر نگاهم کردن که وقت خریدم تا اون ها بتونن اوضاع رو سر و سامون بدن. علیهان رو که با من ندیدن، جاوید با تعجب گفت:

-پس کجاست؟

مضطرب پوست لبم رو کندم و شونه هام رو بالا انداختم؛ با قدم های کوتاه به سمت مبل رفتم و خودم رو روشون پرت کردم.

عزیز که حالت من رو عادی ندید، دوباره پرسید:

-طنین پس پسر مردم رو کجا گذاشتی و اومدی؟

با ناخن های دستم ور رفتم، صدای تاق و تاق ضربات علیهان به در رو می تونستم به راحتی بشنوم؛ طولی نکشید که صداش هم سکوت توام با تعجب اعضا خونه رو شکوند:

-کمک... طنین... کسی نیست؟

برای اینکه از دعوای جاوید و سرزنش ثمین دور بمونم، قبل از اینکه متوجه بشن صدا از کجاست با عجله گفتم:

-فکر کنم تو دستشویی گیر کرده!

با شنیدن حرف من جاوید دیگه درنگ نکرد تا بتونه صدا رو به طور واضح تشخیص بده و با یه(لعنتی) بلند به سمت در ورودی دوید.

ثمین بعد از یه نگاه تهدیدآمیز پشت سرش رفت، من و عزیز موندیم و روضه حسین کرد شبستری که عزیز زحمت تلاوتش رو به عهده گرفت. با استرس انقدر بین مبل ها راه رفت که طول و عرض اتاق رو یکی می‌دیدم! کم - کم احساس کردم چشم هام لوچ و سرعت عزیز به قدری بالا رفته بود که فقط سرم رو از مبل های سلطنتی به مبل راحتی و بلعکس می چرخوندم.

پام رو به صورت هیستریک تکون می دادم و به محض باز شدن در وردی چنان گوشه ناخونم رو کندم که با درد انگشتم رو به دهن بردم. جاوید علیهان یخ زده رو به داخل راهنمایی کرد و پشت سرش خودش و ثمین هم وارد شدن؛ به این ترتیب روی مبل ها جاگیر شدن که جاوید کنارم نشست و ثمین و علیهان مبل های روبه رو اشغال کردن.

همه توی سکوت با ترس و خطر انفجار جاوید به هم نگاه می کردیم؛ علیهان هم بی اهمیت دست هاش رو با شومینه گرم می کرد. انگار همون یک‌بار که روی اون مبل نشسته درس عبرت نگرفته بود! به‌ناگاه جاوید که دستش رو با تفکر توی مو هاش برده بود، بالا برد تا توی سر من فرود بیاره که من و ثمین هر دو با هم جیغ زدیم:

-اِیوا نزنی ها!

علیهان هم توی سکوت دست و چشم هاش رو به آتیش دوخته بود که با حرکت یهویی جاوید، یکه و تکون ناگهانی خورد، صاف نشست و با لحنی که انگار می تونست بگه شما همتون روانی هستید، گفت:

-خب آقای صارمی تعریف کنید این روز ها چیکارا می کنید؟!

نگاه جاوید به من از اون نگاه هایی بود که معنیش:[بذار مهمون ها برن، حسابت رو می رسم] بود. جاش رو روی مبل میزون کرد، لبخند مصلحتی روی لب هاش آورد و گفت:

-آم، آره راستش حسابی هم سرگرمم و هم سردرگم!

-سرگرم بودن که خوبه، سردرگمی هم دلیلی برای سرگرمی بیشتر.

جاوید که انگار هم صحبت مطلوبش رو پیدا کرده بود، با تحسین سرش رو تکون داد و گفت:

-البته اگر سر به هوایی چشم هات رو روی همه چیز نبنده.

علیهان خنده محترمانه‌ای کرد، انگار که با چشم هاش به من متلک های درشت می‌انداخت، اون ها رو روی تیپ اتوکشیده ثمین کشید و به هم صحبتش گفت:

-از این ها گذشته، جدا از کار و بار چه خبر؟ همکار ها یه چیز هایی در گوش هم میگن...

-تو چیز هاشون رو چقدر باور داری؟

علیهان پا روی پا انداخت و محترمانه تر از قبل، با اعتماد به نفس گفت:

-تا نباشد چیزکی / مردم نگویند چیز ها.

عجب بچه زرنگی بود! چنان بساط بحث رو گرم کرد که جاوید به کل یادش رفت که قرار بود حسابی من رو سرزنش کنه، به اندازه یه توسری مدیونش بودم. تمام مدت صحبت های کسل کنندشون نگاهم رو روی نقطه به نقطه

خطوط حکاکی شده تنش چرخوندم؛ در همون حین ثمین به ندای یاری عزیز بله گفت و با نگاه به من فهموند که انقدر ادای ندیده ها رو در نیارم.

خوبی دست و پا چلفتی بودن این بود که همه می ترسیدن بهت کاری برای انجام دادن بدن. همون طور که ثمین میز غذا خوری دوازده نفره کنار پذیرایی رو می چید، من با لبخند براش ابرو بالا می‌انداختم.

به صحبت های اون دوتا وراج برگشتم که به جاهای جالبی رسیده بودن؛ علیهان چشمکی به من زد و رو به بابام گفت:

-نه فعلا که قرار دادی برای کار نبستم و فکر هم نمی کنم که افتخار کار کردن با شما رو داشته باشم!

-کاری که توی دستم گرفتم ریسک خیلی بزرگیه، طرف حساب من فقط سد های اداره ارشاد و این داستان های فرهنگی نیست، این کار به ضرر خیلی از کشور ها و دین یهود! مردن و مریض شدن هر کارگردانی که این کار رو به عهده گرفته اتفاقی نیست!

علیهان سخنش رو با یه(متوجهم) کوتاه کرد و دوباره بحث رو به همکاریش کشوند... جاوید هم همچین بدش نمی اومد! ولی جوری وانمود می کرد تا مزه دهن علیهان رو بچشه.

هر وقت دلت برای یه نفر نرم شد چون کار خوبی در حقت کرده، دلت رو با نخ دندون دار بزن چون داره مثل سگ اشتباه می کنه. معلوم نبود این

دوتا بخاطر من با هم قرار ملاقات گذاشتن یا از اول هم یه قرار از پیش تعیین شده در رابطه با کار بود! حالا می فهمیدم که از همون اول هم جاوید می دونسته علیهان کیه و با این ترفند فقط می خواست پای اون رو به پروژش باز کنه. من که اصلا احساس خوبی به کار و حرف هاشون نداشتم.

عزیز صندلی موج دار چوبی رو عقب کشید و با اینکار شیپور غذا رو زد، خودش بالای صندلی عقب کشیدش ایستاد و گفت:

-خب این صحبت های خسته کنندتون رو به بعد از شام موکول کنید؛ مثل اینکه جفتتون هم دلِ تنگی برای حرف های همدیگه دارید.

سر میز که فضا با آرامش سکوت ما رسیده بود، تنها صدای فر من و جناب کلنگ بود که بقیه رو آزرده می کرد. دلم به حال علیهان سوخت که معلوم بود سرما اون رو هم خورده. مطمئناً مریضی وقتی از کسی به کس دیگه منتقل می شد، سخت تر از قبل به کارش ادامه می داد.

خودم رو بیشتر به سمت علیهان کشیدم و آهسته گفتم:

-از دستم ناراحتی؟

لیوان رو برای ثمین جلو تر گذاشت تا راحت تر دستش بهش برسه و با کسالت گفت:

- نه.

-از پام چی؟ اگه دستم ناراحت نیستی، حتما از پام ناراحتی...

جاوید چنگالش رو به چوب میز زد و با اخم گفت:

-طنین غذات رو بخور، بعدا راجب کارت صحبت می کنیم!

لبم رو گاز گرفتم و به عزیز اشاره زدم که بگیرش تا دوباره آب روغن قاطی نکرده و به سمتم نیومده.

می شد گفت حتی سرشام هم صحبت ها نه تنها پیرامون من و کلاس خصوصیم با علیهان نچرخید، بلکه حتی به حوالی من هم سر نزد! مایوس ظرف های شام رو جمع می کردم که چشمم به ثمین افتاد. اطراف رو پایید تا خیالش راحت بشه کسی حواسش بهش نیست و تا خواست ادا میمون در بیاره تا گوشیش روشن بشه، من با بدجنسی گفتم:

-عه ثمین سکته کردی؟

نگاه علیهان و جاوید که بلند می شدن تا دوباره به مبل های راحتی قبلیشون برگردن، به طور هم زمان به ثمین افتاد. علیهان به محض دیدن قیافش خنده و عطسه و سرفش با هم قاطی شد و نفهمید داره چیکار می کنه.

به زور نفس عمیق خندم رو بند آوردم و با صدای بلند گفتم:

-عه ثمین فکر کنم علیهان از خودش اسکرین شات گرفت! از همونا که باید دوتا چیزو با هم فشار می دادم تا عکس می نداخت.

علیهان که به سختی دنبال دستمال می گشت، همچنان نمی تونست جلوی خنده‌اش رو بگیره؛ عزیز با خیرخواهی از جعبه روی میز بهش دستمال تعارف کرد.

ثمین پا کوبان به سمت اتاقش رفت و توی راه با داد گفت:

-بابا فقط بلدی من رو ادب کنی؟ یکم ادب یاد این بیشعور بده! اصلا حالیش نیست که مهمون داریم؛ همین طوری شعور خودش رو نشون همه میده.

از بس خندیده بودم که دماغ پرم مدام حباب های ریز و درشت درست می کرد؛ یه دستمال هم عزیز روی من انداخت و گفت:

-بسته بچه هلاک کردی خودت رو؛ برو ازش معذرت بخواه!

پشت سرش جاوید بود که با خنده مهار شده به زور گفت:

-طنین تو هم برو توی اتاقت ما بحثمون کاریه و تو هم مدام پارازیت ول می کنی.

انگار واقعا مراسم خاستگاری بود که داشتن بچه ها رو دک می کردن! مثل بچه تخس ها دماغ آویزونم رو بالا کشیدم و انگار که حرف جاوید رو نشنیدم، خودم رو با ظروف روی میز سرگرم کردم.

اون ها هم که انتظار بیش از این از مغز معیوبم نداشتن، به سمت صندلی های پایه بلند اپن رفتن و پچ پچ وار با هم به گفت و گو پرداختن. شرط می بستم جاوید از این می ترسید من دهن لق حرف هاشون رو بشنوم و توی یه مصاحبه غیر رسمی همشون رو فاش کنم.

چشم هام رو ریز کردم و برای پشتشون ادا در آوردم. عزیز بعد از شام تلافی قبل رو در آورد و حسابی ازم کار کشید. میگن به حرف والدینتون گوش بدید، برای همین بود! اگر من به اتاقم برگشته بودم، هرگز مجبور نمی شدم با فلاکت آبریزش بینی ظرف بشورم.

تا پاسی از شب علیهان و جاوید باهم صحبت های تخصصی می کردن و انگار هیچ کدوم متوجه گذر زمان نمی شدن. هم صحبت که خوب باشه حرف ها به انتها نمی رسن.

دیگه جدا خسته شده بودم. نگاهی به ساعت پاندول دارمون کردم و با اعلام ساعت کلافه گفتم:

-آقای هامانه داره یک میشه! یه وقت نگهبان در ساختمونتون رو نبنده؟

اگر با پَر در رفته از متکا هم حرف می زدم، حداقل نفس بهش می خورد و پرواز می کرد، ولی این ها در همون حدم بهم توجه نکردن.

با لجبازی دندون هام رو روی هم ساییدم، جلوی چشم های بهت زده عزیز رخت خواب هام رو آوردم و درست وسط هال پهنشون کردم. عزیز محکم به رون پاش زد و از جلو تلوزیون بلند شد. مثل کسایی که پانتومیم اجرا می کنن، به جاوید اشاره زد و آهسته رو به من گفت گفت:

-چرا شَر می کنی؟ به اندازه کافی آبرومون رفته.

-کدوم آبرو؟ بشین عزیز، بشین فیلممون رو ببینیم. (بلند تر جوری که صدام به اون دوتا قناری عاشق برسه، ادامه دادم:) میهمان اگرچه عزیز است ولی همچو نفس خفه میسازد اگر آید و بیرون نرود.

به سمت صفحه تلوزیون جام رو تنظیم کردم و در سکوت فیلم رو تماشا کردم. علیهان که از بعد از ضرب المثلم با چشم های ریز شده نگاهم می کرد، از خجالت از پشت صندلی کنار اومد و گفت:

-ای وای آقای صارمی، من جدا معذرت می خوام! اصلا به هیچ وجه حواسم به گذر زمان نبود، شما رو هم خسته کردم. دیگه رفع زحمت می کنم.

جاوید نگاه شوکه‌ای به من انداخت و همون نگاه رو کمی دوستانه تر به سمت علیهان برد؛ دست پاچه شد و با عجله گفت:

-این حرف ها چیه هامانه جان! از قدیم گفتن مهمون سگ صاحبخونه... نه یعنی منظورم اینه که خیلی صفا آوردی، شما من رو ببخش که زمان از دستم پرید و سرت رو درد آورد.

پس به بابام رفته بودم، هر وقت هول می کردم جفنگیات به هم می بافتم و بدتر اوضاع رو وخیم تر می کردم.

علیهان کاملا با عجله خواست از سالن خارج بشه، قبل از اینکه کاملا از در بیرون بره، برگشت و رو به من گفت:

-طنین جان امیدوارم خوب بخوابی شاگرد؛ فردا کلاسمون یادت نره...

ادامه حرفش رو نزد، اما من کاملا درک کردم که ادامه جمله این بود(شاگرد عزیز است ولی، گر اوس زند می زنم می پوکانمش). همین که عزیز و جاوید پشت سر علیهان برای بدرقه از سالن خارج شدن، به سرعت لحاف و پتوم رو توی دست گرفتم و به اتاقم بردم. برگشتم تُشک سنگینم رو هم به دنبال خودم به اتاق بردم، همین‌که در اتاق رو با استرس بستم و از پشت قفل زدم، جاوید نفس زنان خودش رو به اتاقم رسوند؛ چند بار پشت هم با مشت به در زد و گفت:

-واکن... طنین دارم میگم این در لعنتی رو واکن می خوام باهات حرف بزنم!

پشت در دستم رو به علامت پیروزی مشت کردم و با نفس عمیق زیر لب گفتم:

-عکس العمل به موقعی بود.

بعد بلند تر از قبل گفتم:

-ولی من نمی خوام باهات حرف بزنم، خوابم میاد!

-تو بلاخره از این لعنتی بیرون میای دیگه.

با شیطنت دهنم رو به در چسبوندم و با داد گفتم:

-حتی اگه مثل قار نشین ها بو بگیرم، تا تو از خونه بیرون نری، از اتاقم بیرون نمیام!

عطسه کنترل نشده‌ای کردم و با صدای منگ شده ادامه دادم:

- وایی کی داره توی سرم یه بزو می کشه؟!

خوشبخاته چون از پشت کلید رو روی قفل گذاشته بودم، با کلید زاپاس هم موفق به بازکردن در نشد و خسته از روز پر کارش به اتاقش برگشت.

تموم شب رو به‌خاطر تب خفیفی که داشتم باز خوابیدم و صبح با دیدن پیام علیهان هم هیجان زده و هم تا حدودی ناراحت شدم:

[سلام من حالم اصلا خوب نیست، نمی تونم بیام دنبالت. امروز کلاس منتفیه.]

می شد گفت دلم به حالش سوخت، اول صبحی حسابی کسل شده بودم؛ اصلا هم حس و حال درس خوندن نبود.

سلانه - سلانه به سمت در اتاق رفتم و با چک کردن اوضاع خونه اون رو باز کردم. صدای تلوزیون و کمی هم تلق و تولوق از آشپزخونه به گوش می رسید، بعد از چک کردن اتاق جاوید که خالی بود به آشپزخونه رفتم.

عزیز با پیرهن بلند، پشت به کابینت های ام دی اف وایستاده بود و همزمان با زمزمه کردن آهنگ برای چایی آب می جوشوند.

سلام بلند بالایی کردم و عزیز که من رو با دقت نگاه نکرد، آهسته گفت:

-ثمین مادر سحر خیز شدی! برو اون طنین بی تربیت رو صدا کن تا جاوید توی حمومه بیاد صبحونش رو بخوره.

-ثمین رو نمی دونم، ولی اگه با طنین کار دارید همین جا نشسته.

متعجب به سمتم برگشت و با دقت بیشتر از نظر گذروندتم، به نتیجه مطلوبش که رسید، گفت:

-خیله خب بلبل زبون، میز رو بچین یه لقمه بخور تا نیومده.

مربا رو از یخچال بیرون آوردم، روی میز شش نفره وسط آشپزخونه گذاشتمش و همزمان با اینکار با جدیت گفتم:

-تا الان همه چیز رو فراموش کرده.

ضربه محکمی با دو انگشت توی سرم خورد و صدای سرحال جاوید به سرفه انداختتم. ضربه دیگه‌ای به پشتم زد و گفت:

-اینم زدم تا یادت بمونه چطور با مهمونت رفتار کنی؛ حالا اگه روی دستم بترشی هم حقته.

دوباره در یخچال رو باز کردم و توش یه نفس آسوده کشیدم که با یه کتک همه چیز تموم شده، ولی جاوید با ناخنک زدن به مربا گفت:

-از امروز تا یه هفته باید با چراغ خاموش بری دستشویی؛ اونم دستشویی پشت گلخونه!

شونه هام رو کلافه انداختم و بی کلامی اضافه، ادامه میز رو چیدم. ثمین برای صبحونه خوردن بیدار نشد و بعد از رفتن جاوید من و عزیز به تلوزیون دیدن نشستیم.

انقدر شبکه های مختلف رو بالا و پایین کردم تا بلاخره یه شبکه پیدا کردم که خانوم ها توش با یه حالت معذبی فقط راه می رفتن، با زبون عجق عقربی حرف می زدن و یکی از یکی لباس هاشون منشوری تر بود!

به عزیز گفتم:

-یعنی با این عجله کجا میرن؟!

-نمی دونم مادر من فقط شبکه های ایران رو نگاه می کنم، این کانال ها رو فقط جاوید و ثمین می بینن. حالا چرا اینجوری راه میرن مادر؟

با هیجان بیشتری به تلوزیون خیره شدم، فکر هام رو روی هم ریختم و اولین حدسم که به واقعیت هم نزدیک بود رو به زبون آوردم:

-عزیز فکر کنم دستشویی دارن! حالا به نظرت دستشویی بزرگ دارن یا کوچیک؟

صدای عزیز رو شنیدم که در حین نزدیک تر شدن به تلوزیون گفت:

-کوچیک دارن! بزرگ رو می شه تحمل کرد.

-من که میگم اینجوری که این ها پاهاشون رو به هم می مالن و راه میرن، بزرگ دارن اومده لب مرز، سختشونه راه برن.

همون لحظه ها بود که ثمین شلخته از همیشه از اتاقش بیرون اومد و خواب آلود سرش رو خواروند. نگاه گذرایی به تلوزیون کرد و گفت:

-عه فَشِن شو می بینین؟

با دقت بیشتری تلوزیون رو نگاه کردم و گفتم:

-فشن کجاست دیگه؟ ما داریم این خانوم ها رو می بینم که تو صف دستشویی دارن راه میرن. نگاه کن چقدر هم اون پشت شلوغه! طفلکا خودشون رو تا مقصد خراب نکنن خوبه.

ثمین ناباور به ما نزدیک شد و بیشتر توضیح داد:

-فشن یه جاییه که همه میرن لباس هاشون رو به نمایش می ذارن تا خریدار ها بپسندن و خریداری کنن.

من نمی خواستم حدس های تاریخیمون با عزیز رو روی دایره بریزم ولی عزیز با خنده شوکه‌ای گفت:

-ای بدبختی، ما فکر می کردیم دستشویی دارن! تازه با طنین شرط‌بندی کردیم: طنین گفت گنده دارن، من گفتم کوچیک دارن!

ثمین چنان خندید که خواب از سرش پرید و نفسش به شماره افتاد. انقدر خجالت کشیدم که به این فکر افتادم:(اگه علیهان نمی تونه پیش من بیاد، چرا من نرم پیشش؟) حداقل از اون اوضاع بهتر بود که ثمین هر وقت من رو می دید بس که می خندید دستشوییش می گرفت.

از خیر تماشای تلوزیون و دهن به دهن گذاشتن با ثمین گذشتم. حال بد و مریضم رو با گذاشتن چشم هام روی هم تسکین دادم و همون طور کور کورانه به سمت اتاقم رفتم.

سرم به قدری سنگین بود که می ترسیدم از سنگینیش رگ های گردن خشک شده‌ام رو بترکونه. در کمد دیواری اتاقم رو باز کردم و طبق عادت به تل رخت خواب ها تکیه زدم، یعنی حال علیهان چطور بود؟ حتما اوضاعش از من وخیم تر بود که به زبون اومده و گفت حال خوشی نداره!

باید یه سری بهش می زدم تا هم از شر جو خونه خلاص بشم و هم عذاب وجدان لعنتی راحتم می ذاشت. آخر من نفهمیدم که این رفتار و زندگی شخصی من چه ارتباطی با این وجدان خبیث داشت!

لنگه دیگه در کمد دیواری رو هم همون طور نشسته باز کردم و با یه نگاه گذری به لباس های کاور شدم، پالتویی که با علیهان خریده بودم نظرم رو جلب کرد.

آب دهنم رو قورت دادم تا یکم از سوزش گلوم کم بشه، دقیقا همون ست رو بیرون کشیدم و به آماده شدن پرداختم.

درست وقتی آماده شد و خودم رو به در اتاق رسوندم تا از اون خارج بشم، دستم روی دستگیره خشک شد و یادم اومد به کدوم آدرس نداشته می خواستم برم؟!

چنان به اعتماد به نفس آماده شده بودم که انگار کل تهران رو مثل کف دستم بلد بودم! ناامید با سر و ریختی رنگ و رو پریده پشت در روی زمین

نشستم، بهتر نبود که با یه پیام حالش رو می پرسیدم؟ حتما تا الان با خودش می گفت: چه بی معرفتیه که حتی حالم رو نپرسید.

پالتوم رو از تنم در آوردم تا بیش از این به‌خاطر تب درونم عرق نکنم. با یه جرقه بزرگ توی ذهنم شماره آنا رو گرفتم، همون دفعه اول گوشی رو برداشت و من بلافاصله شتاب زده گفتم:

-الو آنا! منم طنیـ.. یعنی ثمین؛ راستش مزاحمت شدم...

-عه ثمین تویی؟ دلم برات یه ذره شده بود! اتفاقی افتاده؟ می خوای بیام دنبالت باهم بریم بیرون؟ بازم استرس اجرا داری، وای نه اجرا که آخر هفته هستش! اصلا حواسم نیست. میگم فهمیدی چی شده؟!

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم و درحالی که آب دماغم رو محکم می گرفتم، بی میل جوابش رو دادم:

-نه چی شده؟!

تمام مدت مجبور شدم پر حرفی هاش رو راجب لباس جدید دوست مرجان و رفتاری که توی مهمونی دیشبشون داشته تحمل کنم. یه ربع ساعتی پای حرف هاش نشستم، درحالی که چشم هام کاملا بسته بود و به این فکر می کردم که خوب شد بهش زنگ زدم، وگرنه اگه حرف هاش توی دلش می موند منفجر می شد. درست وقتی خواست بحثی جدیدی رو راجب کفش

ورنی یه پسر خوشتیپ توی مهمونی شروع کنه، اینبار من بین حرفش پریدم:

-آنا، آنا یه دقیقه به من گوش بده! من الان عجله دارم و ازت یه آدرس می خوام؛ بعد قول میدم تا مقصدم به حرف هات گوش بدم. می شنوی؟ ببین یکی از وسایل های علیهان توی چمدون من مونده نگرانم شاید لازم داشته باشتش، گفتم براش بفرستم؛ تو آدرسی ازش نداری؟

خدا - خدا می کردم که فقط یه جواب واضح در رابطه با سوالم بده و از بَدو تولد علیهان تا اینکه چی شد به اون خونه نقل مکان کرد رو برام تعریف نکنه.

-آم آدرس علیهان؟ علیهان خودمون رو می +گی؟!

نه علیهان اون ها رو می گفتم! امیدوار چشم هام رو از هم باز کردم تا إدرس رو به‌خاطر بسپورم که گفت:

-چیزه ببین من که ندارمش، ولی سیاوش و آرن دارن؛ می خوای از اون ها برات بگیرم؟!

نفس بلندی کشیدم و ازش خواستم که هرطور شده آدرس رو برام بفرسته؛ بعد تاکید کردم که نگه من آدرس رو می خوام و بلاخره تلفن نیم سوز شده‌ام رو قطع کردم.

حالا می تونستم برم بیرون و منتظر پیام حاوی آدرس آنا بمونم، شاید هم ثمین توی راحت تر پیدا کردن مسیر کمکم می کرد و لازم نمی شد به غریبه جماعت رو بندازم!

نیم ساعتی هم معطل آدرس و پیدا کردن تاکسی شدم. وقتی ثمین توی نقشه نشونم داده بود، چندان هم جای سختی به‌نظر نمی اومد و سر راست بود.

توی تاکسی برای کم کردن حرارت درونم، یه نمه شیشه رو پایین دادم که با اعتراض راننده که سردشه مواجه شدم.

بی توجه به این فکر کردم:

-یعنی با خودم گل ببرم؟ نه مگه می خواستم برم خواستگاریش! ولی اگه دسته خالی می رفتم که خیلی بد می شد. خب اون مریضه گل رو می خواد بخوره یا به عنوان نسخه مصرف کنه؟

گلوی سوزان خودم رو صاف کردم و به این فکر افتادم که اگه از رستوران براش سوپ بخرم، هم می تونم خودم بخورم و هم یه کمی به اون میدم! تازه بعدش روم می شد که درباره درس صحبت کنم.

این ها همش بهونه بود، من خودم بهتر می دونستم که فقط دلم به حال تنهاییش سوخته و می دونستم مریضی توی تنهایی خیلی سخته. به دور

از انصاف بود که اون زیر زیرکی هوای من رو داشته باشه و من توی حال بدش تنها می ذاشتمش.

تاکسی درست جای دلخواهم نگهداشت و من با یه جست و جوی کوچیک رستوران کوچیکی رو پیدا کردم؛ ظرف یه بار مصرفی از سوپشون خریدم و اینبار دیگه واقعا به قصد آپارتمان بلند علیهان به راه افتادم.

باید آیفون رو به صدا در می آوردم یا منتظر می موندم تا یه نفر از در خارج بشه و من ازش خواهش کنم بذاره داخل بشم؟ با ترس آیفون رو زدم و درکمال تعجب که فکر می کردم کسی در رو باز نمی کنه، صدا توی خیابون پیچید:

-سالومه باز کلید با خودت نبردی؟ مریضم بیا واحد من.

بلافاصله در با صدای رباتیکی باز شد! من موندم و فکر خیال اینکه برم داخل یا بذارم همون سالومه به دادش برسه؟ حرصم می گرفت که این عوضی کوچولو خودش هیچ جا نبود، ولی اسمش همه جا رو به نام خودش سند می زد.

با حرص دندون هام رو روی هم ساییدم و خواستم به عقب برگردم که با شخص خوش بویی برخورد کردم.

ظرف پلاستیکی سوپ لمبر زد و چند قطره‌ای ازش روی بلوزی که زیر پالتوم پوشیده بودم، ریخت. بی حواس به سمت عقب برگشتم، دهنم رو باز

کردم تا درشتی کنم که با دیدن همسایه واحد رو به روی اتوماتیک لب هام روی هم افتاد.

سرم رو پایین انداختم تا از کنارش رد بشم که اون هم درست مثل علیهان پشت پالتوم رو گرفت و نگهم داشت! پس مطمئناً مشکل از علیهان نبود، ساختمونشون ساختمون بی ادب ها بود. دوباره برگشتم و سوالی به زن سفید پوست که گونه هاش از سرما سرخ شده بود نگاه کردم؛ زن که من رو منتظر و ناخوش احوال دید، بلافاصله وظیفه خودش دونست که حرف بزنه:

-مگه نشنیدی صدات کرد و گفت حالش بده؟ سوپ هم که خریدی، بیا برو به دادش برس!

اخم در هم کشیدم و سعی کردم آب دهن جمع شده توی دهنم رو از گلوی دردمندم پایین بدم. این پا و اون پا کردم و با صدای سرما خورده‌ای گفتم:

-بذارید همون کسی رو که صدا زد بیاد و به دادش برسه.

در کمال ناباوری زن دوباره درِ بسته رو باز کرد و من رو هم به دنبال خودش داخل برد؛ با وجود مخالفت های من سوار آسانسور شدیم و با جدیت گفت:

-بیا حداقل سوپت رو به دستش برسون و برگرد! خیلی وقته جمعیت بزرگ خواهر هاش که آسایش ما رو سلب کرده بودن بهش سر نزدن؛ گناه داره تنهاست.

سعی کردم بالا پریدن ابرو هام باعث نشه روی پیشونیم خط بیوفته، به میله فلزی آسانسور تکیه زدم و با استرس فجیع آسانسور سواری گفتم:

-عه پس علیهان خواهر زیاد داره؟ کجا زندگی می‌کنن؟ چرا همشون با هم یه خونه نمی گیرن که توی هزینه ها صرفه جویی بشه؟

- دخترا! اون همه دختر غریبه که هربار برای اینکه از نگهبانی رد بشن میگن خواهرشن، اگه برن زیر یه سقف که یا علیهان رو با سم می کشن یا همدیگه رو!

حالا می فهمیدم که منظور از "خواهر" فقط یه نسبت جعلیه که شهری ها برای باز کردن در های بسته ازش استفاده می کنن. احساس حالت تهوع ناشی از حرکت بی سر و صدای آسانسور به اوج خودش رسیده بود، به سمت آینه دور طلاییش برگشتم که به طبقه مورد نظر رسیدیم.

صبر کردم زن از آسانسور پیاده بشه تا راه رفته رو بی سر و صدا برگردم، ولی در نیمه باز خونه علیهان از توی اتاق فلزی بهم چشمک زد و به کار دیگه وا داشتم.

می‌رفتم فقط سوپ رو روی میزش می ذاشتم و بر می گشتم، اینطوری می تونست بعدا از سالومه‌اش به خاطر سوپ به موقع‌اش تشکر کنه و از حرکت غیر منتظره و بی مورد من بویی نبره. تمام طول مسیر تا جلوی در به این منوال:(اصلا چرا اومدم، کاش تا دیر نشده برگردم، از کی ان‌قدر چشم

سفید شدی که راه افتادی اومدی خونه پسر مردم و...) خودم رو سرزنش کردم. اما همیشه این احساس بود که به وجدان پیروز می شد؛ حداقل برای من ضعیف النفس این‌طور بود!

زیپ بوت های بلندم رو به آهستگی باز کردم و اون ها رو به سختی از پام کندم، لای در رو باز کرده و وقتی مطمئن شدم کسی داخل سالن نیست، کورمال - کورمال وارد خونه شدم.

بی توجه به راهرو پر از اتاق خونه‌اش که قبلا به کوچه تشبیهش کرده بودم، به سمت آشپزخونه نما شیشه‌اش رفتم؛ جایی که از یه طرف دیوار می خورد و حاوی دیوار شیشه‌ای در سمت دیگه بود تا داخلش از نشیمن دیده بشه.

ظرف داغ سوپ رو روی همون میزی گذاشتم که دفعه قبل روش نودلیت خشک می خوردم. دست های سوختم رو توی هوا تکون دادم تا از حرارتش کم بشه. بار دیگه خواستم بدون سر و صدا از خونه خارج بشم که پام روی کنترل ول شده وسط خونه‌اش رفت، روی سرامیک های بزرگ و مربعی کف خونه لیز خوردم و تلوزیون روشن و آهنگ با صدای بلندی پخش شد.

چشم هام رو با درد و عصبانیت از خودم روی هم فشردم، خواستم به سرعت از جام بلند بشم که جوراب ضخیم زمستونیم باعث شد دوباره محکم با پشت روی زمین بیام.

کنترل رو با ترس توی دستم گرفتم و تا به خودم بجنبم و خاموشش کنم، علیهان با لباس نازک توی حال ظاهر شد و بی عصاب گفت:

-سالومه من به تو می‌گم مریضم، یه روز آهنگ گوش ندی نمی‌میریـ...

کنترل که مثل ماهی از دستم لیز خورد رو توی هوا گرفتم و به سرعت تلوزیون رو خاموش کردم! دست های لرزونم رو ستون تنم کردم و درحالی که از جام بلند می شدم، گفتم:

-ببخشید دستم خورد، نه، نه، یعنی پام خورد... هوف منظورم اینه پام روش رفت!

شبیه کسی که به منظور دزدی وارد جایی میشه و مچش رو می‌گیرن، مضطرب بودم و محتوای معدم توی هم می‌پیچید. علیهان هم حال بهتری از من نداشت؛ لب های خشک و پوست مثل گچش به علاوه لپ های گل انداخته خبر از تب و کسالت شبانه می داد. همین طور هاج و واج جلوی در اتاق مشرف به سالن ایستاده بود و تنها تونست بگه:

-طنین...

-نه من ثمینم!

اون‌جا بود که لب های پوسته شده‌اش، به لبخند عمیقی کش اومد و به حالت مچ گیری گفت:

-دارم یه خال می بینم!

بی حواس دستم رو بالا آوردم و جای خال رو لمس کردم؛ حالا حتی اگه خال رو ندیده بود و از حرف خودش اطمینان نداشت، خیالش راحت شده بود که صد در صد من طنین گردن شکسته‌ام. برای اینکه جو رو بهتر کنم، مشغول توضیح دادن شدم:

-بخدا هیچی بر نداشتم! من... من فقط می خواستم... فقط اومده بودم... می خواستم برگردم همسایتون نذاشت! چرا اون طوری نگاهم می کنی؟ بخدا راست می‌گم! دیگه گفتم سوپ رو برات بذارم و بعدش...

در حالی که بی حالی توی راه رفتنش مشهود بود، به سمت آشپزخونه رفت و بین حرف من گفت:

-بی سر و صدا بری و من فکر کنم سالومه دلش به حالم سوخته؛ آره؟! جدا خجالت نکشیدی؟ چطور دلت اومد من رو به سالومه مدیون کنی، درحالی من به اندازه کافی به گردنش دین دارم و توی ادای همون ها موندم.

سرم رو پایین انداختم، خواستم بی سر و صدا زحمت رو کم کنم که انگار از دیوار شیشه‌ای دید، به سمت درگاه آشپزخونه اومد و گفت:

-حالا که فکر می کنم، خداروشکر که حدسم درست نبود! تو دیگه چرا فرار می کنی؟ بیا تا سوپت یخ نکرده بخوریمش.

به سمت در رفتم و با گرفت دماغم، معذب گفتم:

-نه دیگه میرم، نوش جان.

با سرعتی که از حال مریضش بعید بود تا جلوی من دوید، پیچ قبل از در ورودی رو با وجود سرخوردن پاهاش جلوتر از من طی کرد و در رو قفل زد! تازه می دیدم که از شدت شوک صدای باند ها دمپایی روفرشی نپوشیده بود.

-این همون در دستشوییه که دیشب روی من بستی؛ با این تفاوت که اینجا من بابای فداکار ندارم تا با شرم در رو برات باز کنه. آدم منصفی‌ام نه؟ به هرحال خونه بهتر از دستشوییه!

دست بالا بردم تا بگم بازش کن که بلافاصله ذهنم رو خوند و گفت:

-تازه یک‌نفر رو پیدا کردم که تنهایی غذا نخورم؛ حالم زیاد خوب نیست، حال توام که تعریفی نداره! یه بشقاب غذا در اعضای باز شدن در چطوره؟

بوی خوب سوپ حاضری بینیم رو از بدو ورود نوازش می داد و پیشنهاد خوبی برای منِ شکمو بود. سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و پشت سرش به سمت آشپزخونه راه افتادم. انگار که انتظار حضور من همچنان شوک توی ذهنش ایجاد کرده بود؛ یهو به خودش اومد و گفت:

-پالتوت رو در بیار هوای خونه تنظیم؛ عرق می کنی بری بیرون مریض میشی!

با استرس از بیماری من که تابلو تر بود بلند خندیدم و در حین سرفه گفتم:

- مریض تر از این؟ تا صبح از تب و آب دماغ این پهلو و پهلو شدم.

با همدردی سرش رو تکون داد و مثل بچه های بی سر پناه حرف من رو تصدیق کرد. بدون شک می تونستم بگم از من مریضی رو گرفته بود، چون علائممون باهم مو نمی زد!

پالتوم رو از تنم در آوردم و پشت صندلی چوبی زدم، پشت میز نشستم تا اون سر حوصله ظرف بیاره. مثل زن های کدبانو که مهمون ناخونده می بینن و با استرس قصد بهترین پذیرایی رو دارن، این طرف و اون طرف می رفت و دنبال ظرف هاش می گشت. وقتی چند دقیقه طول کشید و تنها تونست یه قاشق پیدا کنه که مشخص بود خودش همیشه توش غذا می خوره، از جام بلند شدم و ناامید گفتم:

-تو بشین شاید من یه چیز هایی بتونم پیدا کنم؛ معلومه حالت حسابی بده!

طفلک بلافاصله تعارفم رو قبول کرد، پشت میز گرد وسط آشپزخونه نشست و سرش رو روی شیشه‌اش گذاشت. من هم چندان حالم تعریفی نداشت،

ولی خب قرص هایی که ثمین موقع اومدن بهم خوروند، قدرت باز نگهداشتن چشم هام رو بهم داده بودن.

بلاخره یه عالمه ظرف دست نخورده توی آخرین کابینت سمت در پیدا کردم و با کنایه گفتم:

-مهمون میاد با سطل و بیل بهشون غذا میدی که جای این ها رو بلد نیستی؟

-من مهمونی برام نمیاد.

از عمد برای تسکین وجدان مریضم، چشم ریز کردم و درحالی که کاسه ها رو روی میز می ذاشتم، گفتم:

-همسایتون که می گفت آبجی زیاد داری!

چشم هاش رو مالید و بی اهمیت جوابی نداد. کاش حرفم رو تصدیق می کرد و حداقل تکلیف من رو روشن می کرد؛ چه تکلیفی رو خودمم خبر نداشتم! سوپ رو خواستم تو ظرف بریزم که مانعم شد و با دستما مچاله‌ای که من روی میز گذاشته بودم، دماغش رو گرفت.

-اون دماغی من بودا!

-از شواهد معلومه جفتمون یه مرض داریم؛ حساس نشو.

توی سکوت و با ولع برام سوپ کشید و بشقاب بیشتر رو برای خودش نگهداشت؛ اینطور من و خودش رو توجیه کرد:

- تو ان‌قدر رو نمی تونی بخوری حیف می شه!

اولین قاشق رو خورد و الکی گفت:

-حالا برای من عیب نداره، ولی برای غریبه از این چیزا نپز بنده خدا مریضم نباشه اورژانسی می‌شه!

لب هام رو با حرص غنچه کردم و به سمت چپ کشوندمشون، قاشق رو روی هوا کرده و گفتم:

-درست نکردم، از رستوران خریدم. میرم به آشپزشون حرف هات رو انتقال میدم!

نگاه متعجبی بهم کرد و دیگه تا آخر غذا هیچ حرفی نزد. تنها یه ایرانی مریض بود که می تونست جای صبحونه‌ام سوپ بخوره!

منتظر نگاهم می کرد تا من آخرین قاشق هام رو هم به دهن ببرم. جو ساکتی خونه رو به یغما برده بود و انگار هیچ کدوم قصد شکستن سکوت رو نداشتیم که زنگ در خونه زحمتش رو کشید.

علیهان با چشم های ریز شده به سمت در رفت و به من گفت:

-غذات رو تموم کن تا من بیام.

صداش رو از آشپزخونه هم می شنیدم که به آرومی گفت:

-برگرد واحدت؛ من مهمون مهمی دارم.

شخص پشت در پافشاری کرد و گفت:

-عه، پس مهمون مهم داری! این بوت های بلندم برای همون مهمون عزیزتونه؟ دخترم که هست! مهمونتون رو می‌گم. عیب نداره محرمه برو کنار منم می خوام بیام تو.

صدای دختری که بار ها پشت تلفن شنیده بودم، باعث شد اشتهام کور بشه و با کنجکاوی به سمت در ورودی برم.

علیهان جوری لای در ایستاده بود که نه از داخل می‌شد پشت در رو دید و نه از بیرون داخل رو. از روی فضولی چند قدم دیگه برداشتم و خودم رو به پشت سرش رسوندم، روی نوک پنجه هام وایستادم و سعی کردم از روزنه بین در و دستش سرک جزئی بکشم.

دختر با لجبازی خم شد تا بند کفش هاش رو باز کنه و با غرش گفت:

-علیهان حالا دیگه من غریبه شدم؟

یه قدم رو به جلو برداشت که علیهان بی خبر از من عقب تر اومد تا با دخترک برخوردی نداشته باشه؛ عقب گردش همانا و پرت شدن با پشت من همان. این سومین بار بود در عرض یک ساعت که پشت مبارک رو به

این محکمی زمین می زدم. دستی از سر اطمینان به ایربک هام کشیدم تا از تخت نشدنشون مطمئن بشم.

علیهان با تعجب به پشتش نگاه کرد، صدای برخورد خودم و قاشق توی دستم باعث شد نظر سالومه رو هم جلب کنم. دهنم برای آخ و اوخ باز شد که بلافاصله با دیدن قیافه کامل دختر اوتو کشیده، بسته شد. موهای لخت مشکیش رو به پشت گوش برد و با ابروی بالا پریده گفت:

-پس تویی!

به سرعت لنگ های روی هوام رو جمع و با درد، کمر راست کردم. احساس بدی داشتم که با یه (سلام) غیر منتظره به زبونش آوردم.

بی اختیار به دنبال حامی سرم به سمت علیهان چرخید که با نگرانی نگاهم می کرد؛ انگار مشخص بود که دوباره حرارت تنم بالا گرفته و تن دردم سر ناسازگاری گذاشته.

سالومه بی مقدمه سلام بلند بالایی داد و خواست بی دعوت وارد بشه که علیهان با تشر اسمش رو صدا زد؛ انگار می خواست بهش قراری از پیش نوشته رو بهش یاد آوری کنه.

دختر که حتی اسمش هم دلم رو به هم می‌زد، نگاه محقری بهم کرد و با طعنه به علیهان گفت:

-زیاد خوشحال نباش، اون روزی رو می بینم که تو رو هم مثل سگ از این خونه بیرون می ندازه!

داد بلند علیهان که حاوی اسم دختر بود، ساکتش کرد و به حالت قهر از درگاه بیرون رفت.

دقیقا کی رو سگ صدا زده بود؟ باید نشونش می دادم که با کی طرفه...

از جلوی چشم های متحیر علیهان نفس عمیق کشان رد شدم، دستم رو به مو های بلندش که از شال ارغوانیش بیرون ریخته بود بند کردم، اون ها رو با تمام توان از پشت کشیدم. حرص و استرس این مدتم رو توی صدام ریخته و جیغ زدم:

-سگ تویی و اون اخلاق مزخرفت.

داشتم کشون - کشون به سمت پله می کشیدمش که...

علیهان دستش رو دوباره برام تکون داد و سوالی گفت:

-به چی خیره شدی؟ پرسیدم سوپت رو خوردی؟!

حالا می فهمیدم کاش توی واقعیت فرصت رو از دست نمی دادم و همون طور گیس کشی راه می نداختم، آخ که چه کیفی می داد! حداقلش این بود که حساب کار دستش می اومد.

سرم رو به آرومی تکون دادم و در عوض جوابش گفتم:

-من دیگه میرم.

-کجا؟!

کلافه به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از برداشتن پالتوم به سمت در برگشتم، هنوز در رو باز نکرده بودم که صدای پرت شدن چیز فلزی روی زمبن توجهم رو جلب کرد! سر چرخوندم، علیهان رو که ندیدم، بلند داد زدم:

-علیهان... علی!

صداش از سمت سرویس بهداشتی می اومد که لاجون اعلام حضور کرد؛ با سرعت به سمتش رفته و گفتم:

-چت شد؟ چرا جام رو انداختی روی زمین؟

درحالی که از کنسول سنتیش آویزون شده بود و دولا نفس می کشید، گفت:

-یهو حالت تهوع گرفتم؛ اومدم برم دستشویی چشم هام سیاهی رفت. طوریم نیست...

خواستم سرش داد بکشم (طوریت نیست؟ انگار خون زیر پوستت نداری بس که بی رنگ و رو شدی) ولی فقط تونستم بگم:

-این طرف ها دکتر ندارید؟

چشم هاش رو بعد از چندبار باز و بسته کردن، کامل باز کرد و انگار که حالش بهتر شده بود، ادعا کرد به دکتر نیازی نداره. بعد با خنده مصنوعی ادامه داد:

-دیگ به دیگ می‌گه روت سیا! دختر تو خودت رو توی آینه دیدی؟ بازم دم تو گرم که با اون حالت تا اینجا اومدی.

برای اینکه فکر نکنه خیلی درگیرش بودم، حق به جانب گفتم:

- صبح حالم خیلی‌ام خوب بود، الان هم خوبـ...

هنوز خوبم رو کامل نکرده، چنان عطسه پدر مادر داری کردم که بعدش تا چند ثانیه مغزم در حال گز- گز بود! نتیجه اخلاقی دروغم این بود؛ قصد داشتم جلوی قاضی ملق بازی کنم.

دقیقه‌ای هم دیگه رو بدون تکلم دید زدیم، انگار دوباره از ناحیه معده احساس ناراحتی کرد که به سمت دستشویی دوید؛ هنوز موفق به باز کردن در نشده بود که کلیه‌ام صدا کرد.

مثل گرگ بارون خورده به سمتش دویدم و دری که اون باز کرده بود، من اشغال کردم. اسهال ان‌قدری بهم امون داد که شلوارم رو تا نصفه پاین بکشم...

صدای عق های خفه علیهان رو از پشت در می‌شنیدم، ولی جوری در شیر سماور باز شده بود که خدا می دونست کی بند میاد! با حسی توام شرمندگی و دلسوزی گفتم:

-من نمی تونم از جام پاشم، یه جای دیگه برای خودت پیدا کن! لطفا پشت در وای نستا... لطفا!

***

هر دو با بی حال ترین حالت ممکن، جوری که انگار همه آب بدنمون کشیده شده بود، به دهن دکتر زل زده بودیم و در جوابش که گفت:

-مشکل چیه؟

من مختصر گفتم:

-آقای دکتر مشکل از چیه نمی دونم! ولی با علائم یکی، من از تَه سَر میرم و این از سَر...

دکتر خنده مضحکی به حرف من کرد و درحالی که گوشی رو به گوشش می زد، گفت:

-پس دوتایی با هم لوله هاتون ترکیده!

دلم نمی خواست به این موضوع که چه‌جوری خودمون رو به درمانگاه رسوندیم، فکر کنم. حتی یادآوری اینکه چه‌جوری خودم رو توی تاکسی

نگهداشته بودم تا خودم رو خراب نکنم، آزارم می داد؛ علیهان هم چندان حال روز خوشی نداشت! تا باقالی های غذای دیشب هم توی مشماش برگردونده بود و تمام مسیر رو مثل اسبی که سرش توی آخوره، سرش توی مشما بود و عق می زد.

دکتر قبل از دست به کار شدن، خنده‌اش رو بیشتر کش آورد و گفت:

-آقای هامانه کارتون که تموم شد، بچه ها بیرون منتظرتونن با هم یه عکس یادگاری بندازیم.

علیهان که سهل بود، با این حرفش انگار خواهر و مادر من رو فحش داد و دقیقا تا همین درجه برام سنگین اومد!

شعور مگه به میزان تحصیلات بود؟ از من می پرسیدن، شعور به ذات آدم بر می گشت؛ اینکه نفهم باشی با اینکه نخوای بفهمی خیلی فرق داشت. مثل این می موند بخوای خر رو بلانسبت بفرستی مدرسه، برات جای جواب عرعر هم می کرد، ولی باز هم تهش چیزی به شعورش اضافه نمی شد و همون خر می موند.

علیهان بی جواب سینه‌اش رو جلوتر آورد تا گوشی راحت تر روش قرار بگیره. دکتر گوشیش رو از روی قلب علیهان به سینه من سوق داد، بعد از اینکه توی سکوت ریتم تپش کند قلبم رو گرفت، بدون حرف پشت میزش برگشت و در کمال آرامش گفت:

-آنفولانزای مخصوص این فصلِ؛ شما اولین نفر ها نیستید که با این علائم مراجعه کردید.

علیهان مستاصل بین حرف های دکتر پرید و با یه ببخشید نصفه و نیمه از اتاق بیرون دوید. خدا رو شکر می کردم ثانیه‌ای قبل از ورود به اتاق پزشک مثانم رو سبک کرده بودم.

با بیرون رفتن علیهان، صدای بلوای مردم از پشت در می اومد که خفتش کرده بودن تا به زور ازش عکس و امضا بگیرن. حتی یک درصد این فکر رو نمی کردن که شاید توی شرایطی بدی باشه، اون هم آدمِ و حق داره که گاهی مریض بشه.

دکتر بی توجه همچنان نسخه می نوشت و توصیه های همیشگی برای یه مریض رو مثل نوار از پیش ضبط شده توی هوا پخش می کرد.

همیشه که آلودگی به‌خاطر یه ویروس یا باکتری نبود! یه وقت هایی فکر کنم آلودگی صوتی آزار دهنده تره؛ وقتی که تو سعی می کنی توی حال خودت باشی و یه نفر بی توجه ساکت نمی‌شه.

بلاخره صبرم به نتیجه نشست و دکتر با کندن برگه نسخه ضبط صوتش رو هم خاموش کرد، برگه رو با لبخند خسته‌ای به دستم داد و با در آوردن عینکش گفت:

-مریض بعدی بیاد تو!

تاحالا این مدلی دکتر نرفته بودم! با اینکه حسابی کسالت داشتم، خودم دارو هامون رو گرفتم و جلوی تزریقات منتظر علیهان موندم. توی این شرایط اون پا توی داروخونه شلوغ نمی ذاشت به نفع همه بود و اول از همه خودش.

کلافه چرخی توی بخش تزریقات زدم که تخت ها با پرده های استریل از هم جدا شده و هر تخت که اشغال بود، متعافب پردش هم کشیده بود.

علیهان با حالی به مراتب اسفناک تر از من توی بخش تزریقات پیدام کرد، بی حال روی آخرین تختی که من بالاش ایستاده بودم، افتاد. مشمای سرم و آمپول هامون رو به پرستار دادم و خودم هم تخت بغلیش رو پر کردم.

چیزی نکشید لرز هم استخون تنم رو به آغوش کشید و بند به بند تنم رو لمس کرد. روی تخت با دل پیچه به خودم پیچیدم و لعنت فرستادم.

نکته قابل توجه این بود: پرستار ها اجازه ورود موج مردم رو به داخل اون بخشی که بودیم ندادن! انگار بدحالی حال مریض هایی که اون جا بودن برای ما سبب خیر شده بود.

به نوبت برای هرکدوممون یه سروم یه ساعته و کلی آمپول داخل سرم، هدیه کردن. از همه بدتر این بود که توی اون شرایط فجیع دل و رودم مجبورم کردن دمر بخوابم تا دوتا تزریق عضلانی هم برام انجام بدن.

حواسم به صدا های اون طرف پرده هم بود؛ پرستار با صدای شوکه‌ای رو به علیهان گفت:

-ای وای آقای هامانه چرا شلوارتون رو در میارین؟ این آمپول برای توی سرومتونه!

درد عضله هم نتونست مانع خنده بلندم بشه؛ بعد از اینکه خندم تموم شد با نفس گرفته و سرفه گفتم:

-وایی، مردم! آیی خدا خانم پرستار می تونم برگردم؟ آدم با لوله جارو برقی فلوت بزنه، ولی اینطور ضایع نشه.

پرستار که اجازه خندش رو از صورت خندون من گرفته بود، لب هاش رو به زور جمع کرد و سعیش بر این بود که علیهان از اون طرف متوجه خندش نشه.

-خانم صارمی خیلی خوشحال به نظر می‌رسی! می خوای برگردیم بریم سر درس ریاضیمون؟

چطور معلم های ریاضی این طور با ولع در رابطه با شیرین بودن این درس حرف می‌زدن؟ از نظر من ریاضی بیشتر درد داشت تا مزه!

پرده بینمون رو با اعتراض تکون دادم و خیلی جدی جواب دادم:

-آقا لطفا مزاحم تخت بغلی نشید.

پرستار که دوباره خندش گرفته بود، هیکل توپر کوتاهش رو به کنار سرومم رسوند و با ملاطفت گفت:

-عزیزم من این رو تنظیم کردم، لطفا بهش دست نزن و اگر مشکلی بود صدام بزن.

با لرز خفیفی بهش گفتم سردمه و بعد از اینکه ازش قول گرفتم برام پتو بیاره، اجازه دادم به کار های دیگش برسه.

پنج دقیقه توی سر و صدای ملایم بخش به قطره های سروم خیره شدم که ناگزیر از محفظه کوچیکی به پایین پرت می شدن؛ دقیقا مثل من که بدون هیچ اختیاری به این نقطه از زندگی پرت شده بودم و بعدش باید لوله باریک مشکلات رو عبور می کردم.

پرده بین تختم با صدای مخصوص میل پرده تا جایی که صورت رنگ پریده علیهان پیدا شد، کنار رفت. علیهان خیلی نرم خودش رو بیشتر به لبه تخت نزدیک کرد و پچ زد:

-چطوری؟

-مثل پلو تو دوری! می بینی که مث سگ دارم می‌لرزم، مث خر نیشتَر خورده هم دلم می خواد عر بزنم!

خنده با نمکی صورت بی حالتش رو حالت بخشید، با چسب روی دستش ور رفت و گفت:

-من و تو که زیاد به هم نزدیک نشدیم، یعنی چی شده که جفتمون یه مریضی رو گرفتیم؟

باید می گفتم کار، کاره قاشق چاییه یا زشت بود؟ لب خشکم رو لیس زدم و هول کرده گفتم:

-یه جوری می‌گی انگار از من گرفتی!

طاق باز شد و با آه حسرت گفت:

-حالا اگه چیز خوبی بود، عمرا به من نمی دادی.

هرچی گشتم، هیچی پیدا نکردم تا به سمت کله پوکش پرت کنم و انتقام نیش کلامش رو بگیرم. دوباره ثانیه‌ای به سکوت سر شد، علیهان دو مرتبه به سمتم برگشت و بی ملاحظه گفت:

-یه چیزی می‌گم، ولی تو به خودت نگیر.

به نشونه مثبت سرم رو تکون دادم که با ته مایه های شیطنت گفت:

-از این به بعد می‌خوام غلومیت رو بکنم...

از اینکه خودش رو تا حد یه غلام پایین کشیده بود، با تعجب لبخند رضایت زدم که با ادامه حرفش بادم خوابید:

-توام کنیزیم رو!

-کنیز خودتی بی‌شعور! حیف که دستم بهت نمی‌رسه. توی این شرایط هم دست بر نمی‌داری؟

حالا بی‌پروا تر از همیشه می‌خندید و از خنده بلندش من رو هم وادار به خندیدن کرد. این خنده از روی درد بی درمون مریضیمون بود؛ ان‌قدر خندید که اشک چشمش روون شد و با گرفتن اون ها گفت:

-با تو حتی سروم زدن هم خوش می‌گذره...

پرستار که برای آوردن پتو برگشته بود، بی هوا پرده تخت من رو کنار زد و با دیدن من و علیهان که پرده‌ای بینمون بود، گفت:

-این دلو قلوه ها چیه به هم می‌دید؟

علیهان شوخی رو از سر گرفت و گفت:

-بیا یه سیخم به تو می‌دیم!

پرستار پتو رو روم کشید و پتو هم گرمای پرز های نرمش رو بهم ارزونی داشت. طولی نکشید زیر نگاه گرم و سکوت سرد علیهان که هردو باهم در تناقص بودن، چشم هام روی هم افتاد و چرت زدم. نمی‌دونم چه قدر توی

همون وضعیت مونده بودم، اما وقتی بیدار شدم سرومم تموم شده بود و علیهان بی رمق نشسته روی تخت همچنان نگاهم می کرد.

پرستار با پنبه اومد و سوزن سروم رو به آرومی از دستم خارج کرد، اما باز هم متانت در کارش باعث نشد که خون دستم در نیاد. به‌خاطر فشاری که بالا بود، خون با شدت از دستم بیرون پاشید و پستار و پنبه توی دستش رو قافلگیر کرد.

علیهان کوله پشتیم رو به عادت این مدت، یه طرفه روی دوشش انداخت و کمکش رو برای پایین اومدن از تخت ازم دریغ نکرد. خواستیم زیر نگاه حسرت بار پرستار ها و دکترین از اون بخش خارج بشیم که من به یاد مردم پشت در افتادم... حالا کاملا به علیهان حق می دادم تنهایی عینک دودی رو به دوش بکشه بهتر از بار بی فرهنگی های یه مملکت توجیه نشده است.

علیهان برگشت و با تعجب نگاهم کرد، لبخند معنی داری زدم و دستم رو مثل نقاب جلوی صورتش گرفتم تا شناسایی نشه. قدش بلند بود و دست من خوب جلوی عسل های خمارش رو نمی گرفت؛ به همین منظور برام سر خم کرد و به راهمون ادامه دادیم.

جلوی در بزرگ درمانگاه وقتی از زیر نظر های کنجکاو خارج شدیم، دست من رو پایین آورد و با لبخند سخاوتمندانه‌ای گفت:

-دیگه بسته دستت خسته می‌شه.

رو به روی در درمانگاه چیزی که زیاد بود، ساختمان سر به فلک کشیده و ماشین های لوکسی که از تمیزی توی چشم می زدن. کمی پیاده روی کردیم و علیهان به کمک موهای بلندی که توی صورتش ریخته بود، از نظر ها پنهان موند. هرچند اگر کسی به علیهان هامانه هم شباهتش می‌داد توی عقلش نمی گنجید که واقعا اون باشه و به این راحتی بین مردم بچرخه. توی درمانگاه هم که اون بلا سرش اومد، توی دام اسم و فامیلی افتاد که برای شلوغی درمانگاه با صدای بلند حجی کرده بود.

نوک موهاش که توی چشمش می‌رفت، حسابی اذیتش می کرد و مجبور می شد عصبی اون ها رو کنار بزنه. با یه دستم بند آویزون کیفم رو گرفته بودم تا علیهان رو توی اون شلوغی گم نکنم و با دست دیگه عصبی پوست لب ور اومدم رو می کندم. ناگهان با دیدن مغازه عینک فروشی بزرگی، لبخند دندون نمایی زده و رو بهش گفتم:

-عه ببین یه مغازه عینک فروشی اونجاست، بیا بریم یکی بخر!

با خنده بی جونی نگاهش رو همون اطراف چرخوند و بدون هماهنگی قبلی گفت:

-ببین من یه دکور پر از اون عینک های گرون دارم؛ تو بیا از این دست فروش یه عینک برام بخر!

الکی ادای تعجب در آوردم و با ته خنده بی منظوری گفتم:

-اون وقت چرا من؟ به چه مناسبت؟!

شونه هاش رو بالا انداخت و این مدلی جوابم رو داد:

-فکر کن می‌خوای کار های زشت دیشبت رو جبران کنی، من هم با آغوش باز می‌پذیرمش!

هردو نگاه معنی داری به هم کردیم و من دیگه نتونستم سوال بیخودی کنم. به سمت بساط پیرمرد عینکی رفتیم، از حق نگذریم عینک های قشنگی داشت! خودش که می‌گفت قسطی از عینک فروشی روبه رو برشون می‌داره و هروقت فروختشون پولش رو میده.

عینک سنگ کاری شده دخترونه‌ای رو به تمسخر برداشتم و روی چشم هاش گذاشتم، نگاه خریداری بهش انداختم و گفتم:

-شبیه این پسرای اِوا خواهری شدی...

بی‌حرف و با یه لبخند روی لبش ایستاده بود و می‌ذاشت هر کدوم رو که دوست دارم روی صورتش امتحان کنم. پیرمرد توی شلوغی که هیچ کس به بساطش اهمیتی نمی‌داد، اون هم بساط عینکی که درست رو به روی مغازه عینک فروشی معتبری بود و مثالش مثل:[زیره به کرمون بردن] بود، بی‌پروا به یاد جوونی هاش افتاده و به اعمال ما می‌خندید. گاهی با حسرت

به ادا و اصول علیهان نگاه می‌کرد و گاهی با عطوفت به کار های من قهقهه می‌زد. بلاخره وقتی با سخاوت گذاشت که همه عینک هاش رو تست کنیم، در ساکش رو باز کرد و گفت:

-ما هم اون زمان ها با دلبر که جان فرسود از او همین قدر سرزنده کوچه های شهر رو با پیاده روی به خیابون ها می‌دوختیم و تا دونه به دونه مغازه های به نام شاه رو از پا در نمی‌آوردیم به خونه بر نمی گشتیم.

من و علیهان که کسالت رو به کلی فراموش کرده بود، کنجکاو به دست های پیرمرد نگاه کردیم که توی ساک بزرگ سیاهش رو با دقت کنکاش می‌کرد. طولی نکشید که یه جفت عینک خلبانی که به نظر عتیقه می اومد رو از ساک بیرون کشید؛ عینک ها داری دو سایز متفاوت کوچیک و بزرگ بود و عینک کوچیک تر کنار دسته های خیلی نازکش با گلی به رنگ طلا مزین شده بود.

مرد پیر با دست هایی که سن به لرزه درشون آورده بود، عینک ها رو جلوی ما گرفت و گفت:

-مال زمانیه که ما هم برای خودمون آدم حسابی بودیم و دلبری داشتیم. این ها رو از فرنگ خریدیم و با خودمون عهد کردیم توی قاب این عینک فقط همدیگه رو ببینیم. خیلی سال همدیگه رو توش دیدیم، خیلی سال

هم هست که من اون رو توی همه چیز می‌بینم؛ ولی خاک مزارش چند وقتیه جلوی چشم هام رو گرفته.

قلبم مالا مال از غم و یه حس عجیب و غریب بود. من و علیهان که با هم زوج نبودیم اون داشت یک چنین شیئ با ارزشی رو بهمون پیشنهاد می‌کرد! چه کسی فکرش رو می‌کرد پیرمرد کلاه شاپو به سر با اون کت و شلوار قدیمی فرنگ رو به چشم دیده باشه؟ اصلا کی احتمال می‌داد که اون هم برای خودش کسی بوده و دلبری داشته! علیهان با هیجان عینک ها رو از دست های چروک شده‌اش گرفت و درحالی که عینک گل رز دار رو به چشم من می‌زد، رو به مرد پیر گفت:

-پس این همون چیزیه که ما اگه داشته باشیمش، هرجا هم که بریم می تونیم همدیگه رو ببینیم؟

علیهان بدون هماهنگی داشت چیکار می‌کرد؟ همه بند های تنم به قدرت حس ناشناسی می‌لرزید و من ناراحت نبودم. علیهان عینک شیشه سیاه خودش رو هم به چشم زد و من بی مقدمه رو به پیرمرد گفتم:

-اما ما که زوج نیستیم! این رو باید بدید به یکی از بچه هاتون؛ خیلی با ارزشه ما لیاقتش رو نداریم!

بلافاصله عینک رو در آوردم و علیهان هم با حسرت کار من رو تکرار کرد؛ شبیه بچه هایی می‌موند که خوراکی مورد علاقشون رو به دست گرفتن و مادر اجازه خرید بهشون نمیده.

پیرمرد نگاه توام با خنده‌ای به من انداخت، انگار می خواست بگه:[دروغ نگو من که حس درون تو رو می‌دونم] ولی فقط سر تکون داد و در حین جمع کردن بساطش گفت:

-برید و غر نزنید؛ این هم هدیه من به دوتا جوون که بی تفاوت از کنار بساط یه پیزوری مثل من رد نشدن. دفعه بعد که اومدین، باهم بیایین وگرنه راتون نمی‌دم.

علیهان مستاصل دستش روی کیف پولش خشک شد، چند ثانیه‌ای نگاه پیر مرد کرد که بساط می‌بست و با اشاره‌ای به من گفت که بریم. خواستم خداحافظی کنم که علیهان آستینم رو گرفت و کشید. چند قدمی دور شده بودیم که داد پیرمرد بین همهمهه بازار پیچید:

-راستی یادم رفت بگم! حداقل عینک رو به چشم هاتون بزنید تا عشق توی نگاهتون رسواتون نکنه.

ما که حدالامکان به هم چسبیده بودیم تا ازدحام مردم باعث جداییمون نشه، با حرف پیرمرد لحظه‌ای با چشم هایی گشاد به هم نگاه کردیم و ناگهان از هم فاصله گرفتیم.

انگار به حسی پی برده بودیم که جواب تمام تناقص های رفتاریمون رو می‌داد، یه تجربه جدید بود و هر دو مدت ها ازش فراری. قلبم تند نمی‌زد، فقط دیگه در کل نشونی از وجودش بروز نمی‌داد؛ جوری ساکت شده بود که انگار از اول هم جاش مثل یه حفره خالی بوده.

شاید هم قلبم جدا دیگه سر جاش نبود و به شخص هاج و واج روبه روم اهدا شده بود! ابرو های سیاهش رو روی چشم هاش خیمه کشید و با لحن جو عوض کنی گفت:

-خب حالا بریم برات جاییزه بخرم.

خداروشکر می‌کردم اعتراف پیرمرد به احساسمون رو به رخ نکشید. با قلبی آکنده از هر حسی گفتم:

-خل شدی؟ دیگه برای چی؟!

-بچه که بودم کل بیمارستان رو یه نفس می‌دویدم تا آمپول نخورم، بعد مامانم با یه وعده دهن آب کن میومد سراغم و به آرومی در گوشم می‌گفت که اگه پسر خوبی باشم و سوزنم رو بخورم، از مطب که بیرون رفتیم برام موز می‌خره.

با خنده سرزنده‌ای به سمت میوه فروشی رفت و گفت:

-حالا که بچه های خوبی بودیم و سوزن هامون رو خوردیم، بعد از سوزن موز می چسبه.

حالا که فکر می‌کردم اون قدر هام هم از خود راضی نبود! فقط نمی تونست خیلی از مواقع خودش باشه و این خودش نبودنه اخم می‌شد و بین ابرو هاش می‌نشست. کاش می‌شد دنیا روی همین مسئله عشق جدید فکوس می‌کرد و بیخیال باقیه ماجراهای حاشیه‌ای زندگیم می‌شد. حاشیه‌ای که می‌ترسیدم کم کم به کُل زندگیم تبدیل بشه، کاش روستایی وجود نداشت و زندگیه من همین یه‌رو رو داشت...

موز سیاه و رسیده‌ای به دستم خورد و از فکر پروندتم. با یه دنیا پر از فکر توی سرم، دست بردم موز رو گرفتم و با لب برگشته گفتم:

-این چیه له شده؟

-اینا رسیدن شیرینن، بخور غر نزن.

ما تنها عابرین پیاده‌ای بودیم که عینک دودی عتیقه به چشم، از ارزون ترین موز موجود توی بازار گاز می‌زدیم و حرکت می کردیم. سکوت پیش اومده عجیب سامان بخش افکار بود و هیچ کدوم میل به شکستنش رو نداشتیم. انگار توی سکوت راحت تر می‌تونستیم فکر کنیم که دقیقا از کجا شروع شد، چی شد که به اون نقطه رسیدیم و حالا می خواییم چیکار کنیم.

اثر لحظه‌ای سروم داشت می‌رفت و من دوباره پاهام بی جون شده بودن. با عجز به تاکسی پری که از کنارمون رد شد نگاه انداختم و آهسته گفتم:

-پیرمرد دیوانه...

حرفم از گوش های تیز علیهان پوشیده نموند و بی ربط گفت:

-دلبر که جان فرسود از او...

***

چیزی تا آخر هفته نمونده بود و ما فرصت رو غنیمت می‌شماردیم و هر روزمون رو بلاخره یه دیدار از الکی هم شده باهم می‌رفتیم. پیش اومده بود که ساعت سه نصفه شب به هوای تمرین ریاضی زنگ زده بودم و فقط بی صدا به صدای نفس های منظمش گوش کرده بودم. اون هم از اوضاع راضی به نظر می‌اومد؛ فقط از وقتی فهمیده بودم که دیگه جاوید اجازه نمیده سفر به تبریز رو هم به جای ثمین برم، عمر شده بودم.

علیهان هم از تصمیم جاوید راضی بود و هیچ تلاشی برای بردنم نکرده بود.

همه راضی بودن، الا من که با عصبانیت روی فرش اتاقم افتاده بودم و سعی می‌کردم جلوی دستم رو بگیرم تا جواب تماسش رو ندم.

قلم رو برداشتم و صفحه آخر کتاب ریاضیم رو خالی پیدا کردم، برگه سفید رو غنیمت شمردم و بی اختیار برای گیلار نوشتم:

"دختر دریا سلام.

حال ماجان و خاله و روستایی ها خوب است به حمدالله؟

از من نپرس که داخل قمر در عقرب ترین حالت ممکن؛ انگار نامه آخرت را سرب کرده‌اند و داخل گلویم ریختند، هرچه‌ام که می بلعم پایین نمی‌رود.

گیلار حال من خوش نیست، بیشتر از همیشه ترسیده‌ام! حالم مثال هوای طوفانی را دارد که خودش هم نمی‌داند می خواهد خودش را خالی کند یا با بلند کردن گرد و خاک و خرابه خانه های این و آن سنگین تر شود.

هی خودم را خالی می‌کنم و هی سنگ اتفاقات جدید به پر و پایم می‌پیچد.

چند روز پیش که مریض بودم، یه حس غریب چنان چوبی لای چرخم گذاشته که همچنان قادر به حرکت نشده‌ام. چپ می‌روم، راست می‌آیم دل تنگ دوچرخه سوار قلبم می‌شوم و بی خود و بی جهت می‌زنم زیر گریه. مرض عشق گرفته‌ام نه؟!

گیلار کشنده تر از مرض مامان صنم، مرض عشق است. هوای قلبت را داشته باش مریض نشود، وگرنه که با کرسی داغ و دمنوش درمان نمی‌شود، امتحان کردم که می گویم ها!

از آشفتگی قلبم که بگذرم، آشفتگی ذهنم از آن سمی تر است و زهرش چنان قوت دارد که خیالم به شدت مسموم تصمیم های بی‌خودی شده.

خبر بدتر این است که دیشب آن‌قدر مثل سگی که چشم هاش از زور گرسنگی وق زده، بی خوابی کشیدم که برای اولین بار نماز صبحم را قضا خواندم.

علائم یک فرد شهری در من ظاهر شده؛ می‌ترسم که مشکوک به جو گرفتگی نباشم، بلکه قلبم واقعا چرک شهر به خود گرفته باشد!

قلبم از این چرک خونی درد می‌کند؛ از اینکه می‌خواهم که مثل گذشته باشد، اما نمی‌شود!

ماجان را محکم ببوس و از طرف من بگو:[که طنینت را این روز ها دعاگو باش تا به زوال درنیامده.]

راستی همراه این نامه برایت عکسی از خودم و خواهرم پست کردم تا در مواقع دلتنگی عقده گشایی کنی.

برایم از وضع روستا بنویس؛ نگرانی‌ام بی حد و حصر است که ته این هزار و یک شب چیست؟

دوست دارت، طنین بی نوا" .

لباس های سر سری به تن کردم و با عجله به سمت خروجی رفتم تا نامه رو برای پست ببرم. تا در رو باز کردم، روزنامه‌ای از لای در به روی زمین افتاد و قلبم هم با خودش به زمین زد...

چطور ممکن بود! این من بودم روی جلد روزنامه که با اون بیخیالی بند کفش می بستم؟

-دختر مرموز یا مهربان آقای صارمی؟ این دیگه چه تیتر مزخرفیه؟!

تیتر درشت و ناملموس روزنامه که به چشمم اومد، خم شدم و همون طور دولا دست به کمر زدم و ادامه تیتر رو خوندم:

-چند روز قبل که برای مصاحبه به منزل آقای صارمی رفته بودیم، طبق معمول با در های بسته مواجه شدیم که دختر مو طلایی آن رو برایمان گشود. ما که فکر می‌کردیم وی ثمین دختر جوان کارگردان محبوب و معروف صدا و سیما است، با ورودمان به منزل تمام محاسباتمان غلط از آب درآمد؛ زیرا نام ثمین در داخل خانه برده شد، او عصبانی و درحالی که با تلفن صحبت می‌کرد از اتاق خود خارج شد و ما متوجه شدیم که دختر مهربان مطمئناً ثمین نبود! اما این سوال پیش آمد که این شخص با این حد شباهت چه کسی است و چرا تا کنون نامی از او برده نشده؟ آیا ماجرای دختر گمشده‌ای در میان است؟! در تحقیقات آتی مطمئناً به سوال ها پاسخ داده خواهد شد.

من که دولا درست جلوی در ایستاده و فکر نکرده بودم حداقل روزنامه رو به دست بگیرم، با باز شدن در و خروج شخصی که به من برخورد کرد، با کله به سمت زمین رفتم و درحالی که پخش زمین شدم، آخ بلندی گفتم.

به سرعت روی زمین چرخ زدم و با دیدن عزیز هاج و واج، همون طور نشسته روزنامه رو به زیر خودم کشیدم و خنده الکی به عزیز زدم.

عزیز چادرش رو محکم تر به دور صورتش قاب گرفت، سری برام تکون داد و گفت:

-مادر دو هزاریت افتاده روی زمین اینطور دولا شدی؟!

کناره لب هام رو با صدای(هیع) بیشتر کش آوردم، روی روزنامه جابه جا شدم و هیچ نگفتم. عزیز که رسما متوجه شد تقصیر خودم نیست و محرک های مغزم بیشتر از این نمی‌شن، چادرش رو دوباره مرتب کرد و طلبکار به سمت سر کوچه رفت.

بیچارگی که شاخ و دم نداشت! ولی از هر زاویه ای نگاه می‌کردم، بدشانسی یه شاخ به بلندی دیوار حاشا داشت. یک آن با خودم فکر کردم:[الان دقیقا عزیز کجا میره؟] و فکرم رو برای عزیز که وسط کوچه خلوتمون بود، ادا کردم:

-عزیز کجا؟!

دست پوشیده از چادرش رو توی هوا بالا آورد و جواب داد:

-ملیحه خانم برای روضه سبزی گرفته، دارم می‌رم کمکش کنم. تا عصر میام؛ خانم های دیگه‌ام هستن زود تموم می‌شه.

بدتر از این چی می‌تونست باشه؟ همین مونده بود که بره توی اون اجلاس سران قوه سبزی پاک کنی بشینه تا اولین نفر از ماجرای روزنامه خبر دار بشه. همون طور که به سرعت از جام پا می‌شدم، روزنامه زیرم رو هم با دو دست مچاله کرده و توی کیفم انداختم.

از پشت مثل کوالا به چادر سیاهش چسبیده و نفس زنان و کشیده گفتم:

-کجا؟! بیا، بیا بریم...

وسط کوچه پاهام رو میخ زمین کرده و با بالا تنه جوری عزیز رو می‌کشیدم تا حرکت نکنه که نزدیک بود چادر از سرش کنده بشه. با عصبانیت برگشت و داد زد:

-عِه پس این کار ها چیه دختر؟ اول صبحی خواب ساواک دیدی وسط کوچه کشف حجاب می‌کنی؟ ولم کن! می‌خوام برم خیلی وقته خود ملیحه رو هم ندیدم.

اشکم در اومده بود؛ توی اون شرایط فقط تنبیه فوقالعاده جاوید رو کم داشتم که مطمئناً پشت سر هر اشتباهم از خودش در می‌آورد. پاهام رو به زمین کوبیدم و درحالی که به رفتن لنگ لنگون عزیز نگاه می‌کردم، گفتم:

-من هنوز شب ها مجبورم که توی تاریکی برم توالت و بلند - بلند بزنم زیر آواز شمالی تا هرگونه صدایی به گوشم نرسه.

شمالی؟ ماجان؟! اگه آوازه این روزنامه توی روستا هم می‌پیچید چی؟ ای مرده شور اون خبرنگار رو سر تخته بشورن که قشنگ صدکیلویی روی مشکلاتم بار اضافه گذاشت.

با یه فکر جدید به دنبال عزیز راه افتادم و اینبار دقیقا سرکوچه شلوغ خفتش کردم؛ مردم با دیدن من در گوش هم پچ می‌زدن و حتی کنجکاو جلو می اومدن که با اخم من جرئت سوال پرسیدن نمی‌کردن.

دوباره دست عزیز رو گرفته و گفتم:

-بابا عزیز بیا من خودم نذر آش پشت پا کردم؛ بیا بریم که توی خونه کار روی سرمون ریخته.

-آش پشت پای چه موقع است دختر؟ پاک خل شده رفته! معلوم نیست شبونه شیطون چی در گوشش زمزمه کرده.

دیگه طاقت نیاوردم، جلوی پاهاش زانو زدم و سعی کردم عزیز خپل قد کوتاه رو به کول بکشم. عزیز که مونده بود و مدام استغفار می‌کرد، این وسط من بودم که تحمل وزن سنگینش رو نکردم و همون طور نشسته تا عزیز روی کولم اومد، مثل خر نا اهل روی زمین ولو شدم و چهار دست و پام از هم باز شد.

عزی که اینطور دید با وای بلندی روی صورتش زد، کمک کرد از جلوی چشم های متعجب مردم خودم رو جمع و به سمت خونه برگردیم.

قیافم دقیقا شبیه ته دیگ عدس پلو شده بود! حتما باید آبروم رو می‌بردم تا اون یکی آبرو ریزیم رو جمع کنم. توی مدت زمان دو ماه، اندازه یه سال روستا خراب کاری کرده بودم و این یعنی مشکل از سهر بود، وگرنه که من همون طنین سابق بودم. بادی به غبغب داده و بی حواس گفتم:

-آره بابا شهر خرابه...

عزیز از حرکت وایستاد و تبم رو چک کرد؛ همون طور کلافه گفت:

-وای دیونم کردی دخترا! هیچ معلوم هست تو خواب با از ما بهترونی یا بیداری و هزیون می‌گی؟

به لطف آب میوه های خنکی که علیهان توی این یکی - دو روز به خوردم داده بود قطعا تب نداشتم؛ ولی اینکه خواب بودم یا بیدار رو خودم هم نمی‌دونستم!

-هعی عزیز کاش خواب بودم، کاش...

عزیز که حتم داشت مریضیم دوباره شدت گرفته، با گفتن اینکه میره سبزی تازه بگیره تا برام سوپ بپزه، به سمت سر کوچه برگشت. دوباره هرچی رشته بودم، پنبه شد! دنبالش دویده و داد زدم:

-ای بابا، باز که داری میری! عزیز شما برو خونه تا نخود لوبیات رو خیس کنی، من هم با یه کیلو سبزی آشی بر می‌گردم که آش رشته رو نهار دور هم باشیم.

کشک چی، آش چی؟ از کدوم سبزی فروشی می‌خواستم سبزی بخرم، خودم هم نمی‌دونستم! خوشبختانه عزیز به حرفم برگشت و بدبختانه جدید این بود که من سبزی فروشی اون اطراف نمی‌شناختم و یه سوال از مردم کافی بود تا بمب سوال هاشون بترکه.

عینک دودی گل رزم رو از کیف درآورده و با حسرت فهمیدم که تز این به بعد من هم به جمع تنها های عینک دودی به چشم اضافه شدم. تا به علیهان فکر کردم، گوشیم زنگ خورد و من به ناچار جواب دادم:

-علیک سلام.

-سلام خانوم همه چی دون! سنجد خانوم تمرین هات رو حل کردی؟

تنها کاری که نکرده بودم، همین یکی بود. اصلا مگه زن خانه دار شدن چه ایرادی داشت؟ همه که نباید استاد همه چی دون می‌شدن به قول خودش! عینک رو با دست بالاتر بردم و پریشون گفتم:

-می‌گن:[هرکی به فکر خویشه، کوسه به فکر ریشه] تو رو می‌گنا! طرف های محل ما سبزی فروشی سراغ داری؟!

-سبزی فروشی؟ خیره ایشاالله سبزی چه موقع است؟

-می خوام برای بدبختی هام و بی معرفت ها آش پشت پا بپزم که برن و دیگه بر نگردن.

دلم برای خنده بلندش تنگ شده بود که ثانیه‌ای بعد از حرفم رفع دلتنگی شد. نفس گرفت و گفت:

-خانوم با معرفت نمی‌خوای بیای به یه مرد خسته سر بزنی قبل از رفتن؟ بلاخره یه خداحافظی گفتن، یه شام آخری چیزی...

همون طور که مغازه ها رو به دنبال یه پر سبز از نظر می‌گذروندم پرسیدم:[کجا هم رو ببینیم؟] در جوابش که خونه رو خاطر نشون کرد، گفتم:

-نه دیگه من خونه تو نمیام. چرا، چرا هم وسط حرف من نکن! اون موقعی که اومدم خونتون، ازت متنفر بودم و استادم بودی؛ ولی الان ازت بدم نمیاد

و از نظر تو من دیگه شاگردت نیستم، پس بودن من اون جا دیگه نه درسته و نه معنایی میده.

از الان اگر تا این حد بهش بها می‌دادم، بعد ها به یه دیدار ساده رضایت نمی‌داد و همین یعنی شکسته شدن عقاید من.

هرچند که تا همون جا هم زخم نمونده بود که روی تن نحیف اعتقاداتم نزده باشم؛ این نماز قضای آخری هم که حکم تیر آخر رو داشت.

علیهان که لب و لوچه آویزونش رو به راحتی می‌تونستم حدس بزنم، گفت:

-خیله خب! هرطور راحتی. اصلا همون بهتر که نیای راحت تر می‌تونم سفر کنم و ذهنم درگیرت نمی‌شه.

-برو به کارت برس تا بیشتر از این ذهنت درگیر نشه؛ بچه پررو!

به الو گفتنش توجه نکرده و با یه نفس راحت تلفن رو قطع کردم. خداروشکر که هنوز آتو عکس توی روزنامم به دستش نرسیده بود.

چیزی که از همه بیشتر برام مهم بود، خط آخر نامه‌ای بود که بلاخره توی سبزی فروشی اکتشافیم به نامم اضافه کردم:

[گیلار تورا به جان بچه های نداشته‌ات! این مدت برای احالی و ماجان و هر ننه قمر دیگه روزنامه نخوان؛ اصلا فکر کن روزنامه یک درز اطلاعاتی هست که هر چقدر از بینش ببری باز هم کم است.

شایعه کن: "روزنامه حرام است!"]

با یه خلوار سبزی به اداره پست رفتم و با پست ویژه پستش کردم. خدا، خدا می‌کردم که قبل از خوندن روزنامه باطله های جدید که تا به روستا برسن، به علت دوری راه تاریخش می‌گذشت، نامه من رو بخونه.

خبر مثل بمب توی شهر پیچیده بود و من توی مغازه ها هم مجبور بودم با عینک دودی به حرف هایی که پشت سر خودم می‌زدن گوش بدم.

توی راه به این فکر می‌کردم: آخرین شانس دیدن علیهان قبل از رفتنش رو از دست داده بودم و عجب روز گندی شروع شده بود!

دچار احساسات زودگذر شدم و قطره اشک از زیر عینک در رفت و به روی روزنامه سبزی افتاد. نیم رخ افتاده توی عکسم با گل های سبزی کثیف شده بود و من به یاد آوردم عزیز همیشه روزنامه باقی مونده از سبزی ها رو برای سرگرمی می‌خونه.

توی فکرم ادامه دادم که حتما از تموم شانس های توی شهرم استفاده کردم و حالا باید بدون گزینه کمک از غیب به زندگی سخت شهری ادامه بدم.

روزنامه دور سبزی های تازه رو با حرص جر دادم و با وجود اینکه تعدادی برگ اسفناج به روی زمین افتاد، بی اهمیت سبزی رو با نخ شیرینی به جا مونده گرفتم.

سبزی رو به همراه یکی از دست های یخ زده‌ام، به زیر بغل بردم تا با کلید توی دستم در حیاط رو باز ککن؛ به محض باز شدن در، ماشین جاوید با سرعت سرسام آوری کنار جدول توقف کرد و با داد از ماشین پیاده شد.

-طنین!

به محض دیدن روزنامه توی دستش، سبزی ها از دستم روی زمین افتاد و مثل میگ میگ پا به فرار گذاشتم.

بی خبر از اینکه ته کوچه به کجا راه داره، به همون سمت می‌دویدم و جاوید نفس زنان به دنبالم.

توی سکوت سرد کوچه دنبالم می‌کرد و وقتی گرفتنم رو یه آرزوی محال دید، تا کمر دولا شد، نفسی تازه کرد و داد زد:

-پدر سوخته وایستا کاریت ندارم!

خودم رو داخل در نیمه باز یکی از آپارتمان ها پرت کرده و از پشت در توی دلم گفتم:

- ماجان هر وقت می‌گفت:[وایستا کاریت ندارم] محکم تر می‌زد!

جاوید قدم زنان خودش رو به ساختمون رسوند و با دندون های کلید شده گفت:

-بچه بیا بیرون زشته! می‌گم بیا بیرون تا زنگ نزدم در رو برام باز کنن.

-می‌خوای زنگ بزنی چی بگی تا در رو برات باز کنن؟

از سوراخ های ریز در می‌دیدم که کمی این پا و اون پا کرد و درجا گفت:

-می‌گم دخترم اینجاست، در رو باز کنید ببرمش!

نفسی تازه کرده و حیاط موزائیک شده رو از نظر گذروندم، نگاهی به پشت بوم بلند ساختمون کردم که راه فراری برام نذاشته بود و عرض اندام کردم:

-مگه من توپ فوتبالم که زنگ همسایه رو بزنی و بگی: خاله اجازه توپم افتاده تو حیاطتون در رو باز کنید برش دارم!

از تصورم لبم کش اومد و متوجه لبخند گذری جاوید هم شدم. باید یه راه فرار پیدا می‌کردم تا کتکه رو نمی خوردم. پشت در روی زمین نشستم و بی توجه به سرو صدا های جاوید چند ثانیه‌ای رو به فکر گذروندم...

علیهان تنها کس و کارم بعد از خانوادم روی زمین این شهر بود؛ کس و کار که چه عرض کنم، درحد یه دوست دردسر ساز! حالا هرچی که بود، می‌تونست تا حدودی من رو از شر این مخمصه خلاص کنه. هزار بار اون از من استفاده مادی کرده بود، یه بار هم من از اسمش استفاده می‌کردم طوری نمی‌شد که؛ همیشه شعبون، یه بارم رمضون!

براش پیام فرستادم:

"من توی یه خونه گیر افتادم، یه مرد عصبانی هم پشت در وایستاده می‌خواد کتکم بزنه! کجایی؟"

من پشت در روی زمین نشسته بودم و اصلا اهمیت نمی‌دادم که اگه اهالی ساختمون من رو ببینن چه اتفاقی می‌افته. همچنان صدای غر - غر جاوید رو می‌شنیدم، زیر لب برای خودش چیزهایی بلغور می‌کرد و جوری وانمود می‌کرد که انگار عصبانی نیست.

شاید هم واقعا عصبانی نبود و فقط می‌خواست بکشه راحتم کنه! در بزرگ ورودی ساختمون باز شد، یه مادر و دختر ازش خارج شدن و با تعجب به من توی حیاط نشسته نگاه کردن؛ جلوتر اومدن و خواستن از در خارج بشن که من با استرس گفتم:

-هرکی در رو باز کنه، نکرده ها!

زن ابرو های تتو شده‌اش رو در هم کشید و گفت:

-خانم شما اینجا چیکار می‌کنید؟ اصلا شما کی باشید؟! اختیار در خونه خودمون رو هم نداریم؟!

جاوید که حسابی براش بد می‌شد توی اون شرایط دیده بشه، عینک به چشم گذاشت و با سرعت به طرف خونه رفت. اگه اندازه یه ارزن اعتماد به نفس داشتم، با رفتن جاوید از بین رفت و با باز شدن در توسط دختر کوچولو زن، فرار رو بر قرار ترجیح دادم.

حالا اصلا هم برام مهم نبود که از سکنه ساختمون ببینن ها! فقط گفتم ریا نشه که من از هیچ کس حساب نمی‌برم. توی مدت علیهان چندتا پیام فرستاده بود، وقتی جواب متن هاش رو دریافت نکرد، شماره تلفنش روی گوشیم افتاد و هم‌زمان جاوید با دیدن من دوباره به دنبالم افتاد:

-الو علیهان...

-چی‌شده؟ کجایی؟ چرا جوابم رو نمی‌دی؟ باز چه گندی زدی؟ الو طنین چرا نفس - نفس می‌زنی؟ یه آدرس بگو دارم میام...

با گفتن سریع بیا سر کوچمون، تلفن رو قطع کردم و بی حواس وسط کوچه پریدم، پاترولی که بی امان پاش رو روی گاز گذاشته بود با دیدن ناگهانی من روی ترمز زد و من تنها کاری که تونستم بکنم، گرفتن سر و جیغ ممتد بود...

جاوید انگار دست و پاش سست شد که با نگه‌داشتن پاترول درست در چند قدمی من، به زمین افتاد.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با شک سرم رو به سمت ماشین برگردوندم، می‌خواستم مطمئن بشم که همچنان زنده‌ام و فاصله خودم با ماشینش رو تخمین بزنم. قبل از اینکه جای دیگه‌ای رو ببینم، چشمم به چشم راننده جوون افتاد که با چشم هایی پر از حرف نگاهم می‌کرد! قفسه سینه‌اش رو می‌دیدم که با چه شدتی بالا و پایین می‌شه و چیزی که بیشتر

اذیتم می‌کرد، احساس آشنایی بود که بهم دست داد. انگار مطمئن بودم که قبلا یک جایی دیدمش و مغزم یه دقیقه هم آروم نمی‌گرفت؛ مدام توی جمجمه‌ام بالا و پایین می‌پرید و فریاد می‌زد:[من این پسر جا افتاده رو می‌شناسم!]

مطمئناً مغزم خواب دیده بود، چون تنها فریادش این بود که می‌شناستش و این رو خودمم می‌دونستم؛ فقط نمی‌دونستم خب اگه قبلا دیدمش کیه؟!

شاید این هم یه جور دژاوو بود، ولی مگه اصلا این نظریه وجود داشت؟ فقط یه جور اشتباه مغزی بود که براش اسم دهن پر کن انتخاب کرده بودن.

چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم، صدای فریاد و تهاجم جاوید به سمت راننده جا افتاده رو شنیدم و در ادامه صدای جیغ لاستیک های ماشین. وقتی چشم هام رو باز کردم که باد ماشین درحال حرکت بهم خورد و از ترس برخورد، دو مرتبه به خودم لرزیدم.

شاید اگر یه بار دیگه اون مرد رو می‌دیدم، یا اگه ازش می خواستم خودش رو معرفی کنه، می تونستم به خاطر بیارمش و به همین منظور این‌بار به دنبال ماشین دویدم.

جاوید که فکر می‌کرد همچنان از اون فرار می‌کنم، اسمم رو بلند صدا زد و بی رمق سرجاش موند. بهتر بود برم و زمانی برگردم که آروم تر شده

باشه؛ عصبانیت جاوید فقط برای چند ساعت بود و همه ما به خوبی دمش رو وجب کرده بودیم.

انگار راننده از توی آینه بغل دید به دنبال ماشینش می‌دوم که به رفتنش سرعت بخشید و من رو پشت سرش جا گذاشت. سرکوچه شلوغمون رسیدم، دست و صورت یخ زدم رو توی سینه جمع و سعی کردم با بخار دهنم گرمشون کنم.

از سرمای جانکاه اواسط زمستون استخون هام یخ بسته بود و دعا - دعا می‌کردم تا ساعتی بعد سرپناهی برای خودم پیدا کنم. توی افکارم پیچ می‌خوردم که صدای بالا و بلند بوق ماشین به خود آوردم؛ از فکر اینکه پاترولی برگشته با خوشحالی سر بلند کردم که با زانتیای علیهان روبه رو شدم.

بی اختیار دندون هام رو روی هم ساییده و توی دل گفتم: (باز از اون دختر سلیته ماشین گرفته).

با هول و بلا سرش رو از ماشین بیرون آورد، درحینی که فک منقبض شده‌اش رو می‌شد به وضوح دید، گفت:

-کی اذیتت کرده، حالت خوبه؟ طوریت که نشده...

در ماشین رو باز کرد، قصد پیاده شدن داشت که توی هوا در رو گرفته و بستم. درحالی که ماشین رو دور می‌زدم تا سوار بشم، با صدای بلند گفتم:

-مگه قرار بود طوریم شده باشه؟ گازش رو بگیر بریم یه جای گرم شبیه مرغ منجمد شدم.

وقتی توی ماشین به طور کامل جاگیر شدم، فحش غلیظی ته چشم هاش موج می‌خورد و با پاک کردن دهن گفت:

-من رو تا اینجا به غلط کردن انداختی! چند بار دادم به شلوارم تا برسم اون وقت می‌گی بریم یه جای گرم؟ بزنم لهت کنم روشن بشی؟!

دست خودم نبود، از اتفاقات پیش اومده لبخند زدم و رفته - رفته لبخندم به خنده دندون نمایی مبدل شد. به زور خودم رو در مقابل اخم شدیدش کنترول و سعی کردم ادای عکس چاپ شده‌ام توی روزنامه رو در بیارم؛ دوباره از خنده ریسه رفتم و با کلی تف پرت کردن وسط حرفم گفتم:

-این طوری... وای خدا، اینجوری... علیهان اینجوری بودم! ازم توی روزنامه عکس انداختن... آیی دلم جاوید می‌خواست به قتل برسونتم.

خنده معمولی رو می‌شد کنترل کرد، اما از شواهد امر مشخص بود که خنده من به شدت عصبیه و از گریه بدتر.

علیهان به وضوح روی داشبرد کوبید تا خودم رو جمع کنم، وقتی دید بی فایده است و دارم از دست می‌رم، یکم جلوتر نگهداشت و برام آب خرید.

آب رو سر کشیدم و وقتی توی صورت جدیش نگاه کردم، بند دهنم باز شد و آب از دهن به روی کاپشن مخملم سر رفت.

رسما دیوونه شده بودم! با نفس عمیقی سعی کردم بیش از این خودم رو به تک و تا ننداز‌م.

دروغ نبود اگه می‌گفتم حالا که پیشش نشسته بودم، بزرگ ترین مشکلات زندگیم مثل یه کمدی انسانی از جلوی چشم هام رد می‌شد، اصلا انگار بزرگ ترین نگرانی هام به کوچیک ترین مسائل روتین مبدل شده بود.

نه به بودنش دلگرم بودم و نه پشت به پشت باهاش قصد مبارزه با مشکلات رو داشتم، فقط من رو همین بس که تا انتهای اون جاده می‌تونستم به هیچ چیز جز خودش فکر نکنم. آرامش مگه معنایی به جز مشکلات در عین داشتن راه و حل بود؟ و راه حل من جذاب ترین راه حل موجود به نظر می‌اومد.

-خل - خل بازیات تموم شد به حمدالله؟

بی مقدمه اون حرف نهایی رو پرسیدم:

-می‌خواستی بدون دیدن من بری؟

دهن باز کرد تا جواب بده که گوشیم به سرو کله‌اش کوبید و تماس جاوید رو خبر داد؛ صدایی صاف کردم و جواب دادم:

-سلام...

-آی بچه! حالا دیگه جلوی چشم بابات سوار ماشین غریبه...

لبم رو گاز زدم و بلافاصله از حولم تلفن رو قطع کردم! به ثانیه نکشید که از کارم پشیمون شدم و جلوی چشم های متعجب علیهان شمارش رو گرفتم:

-الو، ببخشید خب... بابا ببخشید توروخدا! ببخشید خب...

جاوید و علیهان هردو با هم به خنده افتاده بودن؛ جاوید انگار در خونه رو بست و گفت:

-از اول هم نمی‌خواستم دعوات کنم، فقط می‌خواستم بگم خودت جون خودت رو خریدی. خبرنگار ها ان‌قدر درگیر علت حضور تو شدن که به کل یادشون رفته چیزی در رابطه با سریال جدید من بنویسن.

کلم رو با عصبانیت به پشتی صندلی کوبیدم. من اگه شانس داشتم که قل دوم یه خانواده عجیب و غریب هنری نمی‌شدم و هر روز با خانوادم قایم موشک بازی نمی کردم.

-جاوید! جاوید! جیغ... چرا از همون اول نمی‌گی؟ بابا...

-جان بابا؟

-نه منظورم اون بابا نبود، منظورم این بود؛ بابا چرا ان‌قدر به من استرس می‌دید؟ من خودم همین جوری کلی دارم از قضایای رخ داده توی روستا...

یهو محکم با دست روی دهنم زدم و به علیهان کنجکاو نگاه کردم؛ در جواب الو های پشت سر هم جاوید و اینکه می‌پرسید چیشده سکوت کردم. بعد با سرعت گفتم:

-اومدم از دستت فرار کنم، به علیهان گفتم تا یه جایی برسونتم که تو آروم شدی برگردم خونه؛ ماشین غریبه نیست حرف هام یادت رفت زنگ بزن بگو برگردم.

گند زده بودم؟ نه من چسب آبکی ریخته بودم روی هرچی کاردستی زندگیه. قشنگ شاخک های جاوید و علیهان رو در رابطه با ماجراهای احتمالی توی روستا بلند کرده بودم.

علیهان بدون حرف همچنان به سمت خورشید وسط آسمون می‌روند، انگار اون هم ذهنش درگیر مسائل مربوط به خودش بود و من رو به حال خودم رها کرده بود.

تحمل جو سنگین پیش اومده رو نداشتم؛ توی صندلیم یکم چرخش به چپ کرده و گفتم:

-کی ماشین خودت رو می‌گیری؟

-مگه این ماشین نیست؟!

لبم رو از خجالت گاز زدم و ناخن به دهن گرفتم، مثل همیشه خواستم گوشه‌اش رو بکنم که با اخم شدید علیهان منصرف شدم و دست پاچه گفتم:

-خب... خب من اصلا راحت نیستم هربار با ماشین اون دختره دنبالم میای!

عینکش رو پایین کشید و از بالاش با دقت صورتم رو از نظر گذروند، لب هاش رو روی هم فشار داد تا نخنده و گفت:

-پس بریم خونه!

چنان توی هوا پریدم و نه بلند گفتم که دیگه نتونست خنده‌اش رو بپوشونه؛ گوشش چشمش رو با ناخن خاروند و گفت:

-حالا کی گفت بریم توی خونه؟ بریم خونه ماشین رو بذارم با مترو بریم.

مترو چی بود؟ هربار که با یه اسم جدید مواجه می‌شدم، احساس می‌کردم مثل اصحاب کهف هزار سال خوابیدم و وقتی بیدار شدم که از خیلی چیز ها عقبم! دقیقا همین قدر احساس پس افتادگی داشتم و با یه سوال کوتاه اون رو بیان کردم:

-مترو؟!

-آره! این شهر یه عالمه چیز جدید داره که بدون تو هیچ معنای بدیعی ندارن؛ ولی وقتی با توام می‌فهمم چطور می‌شه از هر چیز پیش پا افتاده‌ای متعجب شد و لذت برد. انگار ماها چشممون به همه چیز عادت کرده و دیگه از یادمون رفته که زندگی یعنی تجربه چیز های نو و بعد از هربار تجربه، درست مثل دفعه اول از اون ها لذت بردن.

چه قدر خوب بود که به ضعفم با حرف هاش ارزش نمی‌داد و باعث قوت اعتماد به نفسم می‌شد! شاید اگر هر تفسیر دیگه‌ای می‌کرد، از اینکه تا این حد عقب افتاده‌ام هزاران بار خودم رو سرزنش می‌کردم.

مگه چه عیبی داشت که نقاط قوت یه شخص رو ببینیم؟ ما خیلی وقت بود که عادت کرده بودیم از ضعف کس دیگه، برای بالا کشیدن خودمون استفاده کنیم.

در طول مسیر تا منزل تنها یه آهنگ بود که سکوت بینمون رو جلا می‌بخشید، انگار ضبط ان‌قدر این آهنگ رو برای صاحبش خونده بود که یه جور دیگه قشنگ شده بود.

-توی یه دیوار سنگی / دوتا پنجره اسیرن...

***

ماشین رو جلوی در آپارتمان پارک کرد و کلید رو به نگهبان داد. با انرژی انکار نشدنی به سمت من برگشت و گفت:

-به لطف من پیش به سوی روز خفن و خاطره انگیز...

چشم ریز کردم و دست به کمر گفتم:

-بدون من که توفیقی نداره! از خود راضی...

تا ایستگاه مترو تو سر و کله هم زدیم و پیاده روی کردیم، انگار عینک های ست عتیقمون سِحر خاصی داشتن که حتی یه نفر هم سرمون هوار نشد.

جلوی در بزرگ ایستگاه نگهم داشت و با شیطنت گفت:

-حاضری؟

با هیجان سرم رو بالا و پایین کردم و تا در ورودی دوییدم، علیهان به دنبالم افتاد و اینجوری مسابقه از پیش تعیین شده‌ای رو اجرا کردیم. از بین تجمع مردم با هیجان رد می‌شدم و صف شلوغ نمی‌دونم برای چی رو رد کردم. حتما نذری چیزی می‌دادن که مردم ان‌قدر برای رسیدن به اون جلو سر و دست می‌شکوندن!

به در های کوچیکی رسیدم که بعضیا کیف هاشون رو و بعضیا هم کاغذ به خوردش می‌دادن تا باز بشه! از توی کیفم برگه کوچکی رو در آوردم و برای علیهان که از دور دیده می‌شد، دست تکون دادم.

به محض رسیدن به جلوی در، کاغذ باطله رو خواستم از در رد کنم که بی فایده بود! هر چه قدر منتظر شدم، در باز نشد هیچی، بلکه مأمور وایستاده کنار در ها هم به سمتم اومد!

با هول چشم چرخوندم و چشمم به بخش کناری در افتاد که افراد زیادی به سمت برعکس ما ازش حرکت می‌کردن و قصد خروج داشتن، خبری هم از هیچ در و کاغذی نبود.

تا خواستم از اونجا فرار کنم، پلیس به دنبالم دوید و قبل از دستگیر شدنم علیهان به دادم رسید. طبق معمول کیفم رو از پشت گرفت و به سمت مخالف کشید، با دست دیگه‌اش جلوی مامور رو گرفت و گفت:

-ببخشید آقا! این اولین باریه که این جور جاها اومده؛ من براش بلیط گرفتم، لطفا ببخشیدش.

بلیط ها رو از اون سوراخی رد کرد و من رو با خودش به اون سمت در ها برد؛ همین که کمی از اونجا دور شدیم گفت:

-فقط عاشق خلاقیتتم! مگه هر گردی گردو؟ تا دیدی ملت کاغذ می‌زنن به دستگاه از خودت بلیط تولید کردی؟!

بلافاصله جوری خندید که انگار قرار نبود هرگز بند بیاد! ولی من با دیدن پله های متحرک نه توان خندیدن داشتم و نه توان جواب دندون شکن.

پله هایی که حرکت می‌کردن، چیزی که به چشم می‌دیدم از اتاق فلزی(آسانسور) هم وحشتناک تر بود!

رفته - رفته قدم هام شل تر شد، درست جلوی پله از پا گذاشتن بهش ممانعت کردم و با ایستادنم صدای همه در اومد.

با علیهان کنار تر ایستادیم تا بقیه بتونن سوار بشن و من با استرس گفتم:

-من سوار نمیشما، من سوار نمی‌شم! من پام رو روی این چیز حرکت کن نمی‌ذارم.

-چیز حرکت کن چیه؟

لب هاش رو روی هم فشار می‌داد تا با خندیدنش استرسم بیشتر نشه و ادامه داد:

-ببین چشم هات رو ببند من می‌برمت، باشه؟

یه قدم عقب تر رفته و گفتم:

-دیگه بدتر! اگه دستت سر بخوره پرتم کنی پایین چی؟

چندین دقیقه به همون منوال گذشت و قرار شد من با شماره سه پام رو روی اون پله مزخرف بذارم. کنار پله ایستادم و با شماره سه علیهان، تا پام رو روی پله بذارم، پله رفت و من لنگ در هوا روش موندم.

دست هام رو برای کمک از زمین و زمان آویزون کردم و مدام جیغ می‌زدم:

-خدا لعنتتون کنه، من می‌خوام پیاده بشم، آیی دلم... الان میوفتم!

هرچی علیهان تلاش می‌کرد ساکتم کنه، فایده‌ای نداشت؛ چون به فاصله دو پله ازم فاصله داشت و بین ما زن چاقی قرار داشت. تازه وقتی اوضاع بدتر شد که من از لای پلک های بستم ته پله رو دیدم و فهمیدم با اعمال سخت تری باید ازش پیاده بشم.

صدای علیهان بین ازدحام می‌اومد که گفت:

-طنین تو به تهش فکر نکن، فقط پات رو بلند کن تا من بگیرمت!

-همین یه بار تا سه شماردی برای هفت جد و آبادم بسته؛ دست به من نمی‌زنیا!

ابرو برام نمونده بود، هر کس که روی پله بقلی بر خلاف ما حرکت می‌کرد با تاسف نگاهم می‌کرد و بعضی خانم ها که خودشون تجربه داشتن، دلشون برام می‌سوخت.

با یه گام بلند، انگار که می‌خواستم از روی روخانه هان (توی کره جنوبی) بپرم پاهام رو از هم باز کردم و تعادلم رو با گرفتن زن تپلی جلوم حفظ کردم.

زن برگشت و چنان نگاهی بهم کرد که ماجان در بدترین شرایط هم نمی‌کرد، علیهان کمی جلوتر که خلوت تر بود، منتظرم مونده بود.

دختر های جوون چمدون و اساس به دست منتظر همون چیزی بودن که من و علیهان بودیم، کنارش وایستادم و با قلب مضطرب گفتم:

-مرده شور پله هاتون رو سر تخته بشورن، قلبم یه‌جوری ریخت که جلوتر از من به پایین پله رسید. اینجا چقدر دختر فراری با چمدون هست!

علیهان نگاهی به دختر مد نظرم کرد و گفت:

-یه کم دیگه خودت می‌فهمی... می خواییم بریم مترو بازی و مترو بازی فقط با یه چیزی کیف میده!

جواب سوال:(با چی) من رو یه صبر کن ساده داد و من رو به سمت دیگه کشید تا با مرد هیکلی برخوردی نداشته باشم.

قطار از دور به ایستگاه نزدیک می‌شد و با اومدنش همه رو توی حول و بلا انداخته بود؛ یه عده به نوار زد روی زمین نزدیک می‌شدن، یه عده همدیگه رو هول می‌دادن تا جلوتر از بقیه وایستن.

توی این بین علیهان بند کیف من رو محکم تر گرفته بود، ازم می‌خواست کنار منتظر بمونم تا آسیب نبینم و با موج جمعیت نرم.

مترو که چندان توفیری با قطار نداشت، سرعتش کم و کمتر شد و در های واگنش رو مثل دست محبت برای مسافرین عجولش باز کرد. مردم از هول و خشم و بی‌مروتی چیزی کم نمی‌ذاشتن و رفتارشون واقعا من رو شوکه کرده بود! مگه جز این بود که قطار ان‌قدر اون جا منتظر می‌موند تا تک به تکشون سوار بشن؟ شاید به راننده اعتماد نداشتن، شاید هم می‌ترسیدن مردم به قدری چاغ شده باشن که جا به اون ها نرسه!

کمی که از تجمع افراد کم شد، علیهان بی‌محابا به دل معدود افراد باقی مونده زد، قدم های آخرش رو چنان بلند و با سرعت برداشت که درست توی دقیقه آخر هر دو توی واگن مختلط پرت شدیم و در درست پشت سر ما بسته شد.

نگاهی به افراد جا مونده انداختم و توی دل گفتم:

-خوردی؟ حالا دور دهنت رو پاک کن! تا تو باشی دیگه نخوای از هر خزعبلی فلسفه وجود بسازی.

علیهان با خنده سعی در جابه جا شدن توی جمعیت کرد و گفت:

-بیا اگه خوش شانس باشیم طبقه بالا باید خالی باشه.

بلاخره از بین صندلی های سه‌تایی به هم چسبیده که از پشت به هم وصل بودن، یه صندلی خالی پیدا کرد و گفت:

-بشین به اطراف هم نگاه نکن که مردم متقاعدت کنن با دلسوزی از جات پاشی!

گیج نگاهی به مسافرین دیگه کردم که هرکدوم یا با هندزفری آهنگ گوش می‌دادن یا سرشون توی گوشی بود.

با دهن باز اطراف رو می‌پاییدم و همزمان حواسم به علیهان هم بود که بالای سرم ایستاده بود.

نگاهی به مانیتور های جالب که اشکال بامزه‌ای نشون می‌داد کردم و بلند گفتم:

-عَه علیهان تلوزیون هم داره!

دستش رو با خنده جلوی لبم آورد و به آهستگی گفت:

-خب باشه، آره می‌دونم؛ ولی این فقط یه مانیتور تبلیغاتیِ جلب توجه نکن.

لب بالام رو با کنجکاوی و یه کم خجالت به دهن گرفته، بدون اهمیت باز خواستم چیز های جدید کشف کنم که زن رو به روم ساک روی پاش رو باز کرد و یه عالمه خوراکی ازش بیرون کشید. تازه می‌خواستم از علیهان بپرسم چرا ما با خودمون خوراکی نیاوردیم، زن بند و بساطش رو جمع کرد و بعد از ایستادن داد زد:

-خانوما، اُقایون! آدامس های فرِش آوردم، پیراشکی، ساندویچ خونگی، کسی اینجا نمی‌خواد؟

همون طور که چشم هام درشت شده بود، به آدامسی خیره موندم که دختر تپل روی رون پام گذاشت و رد شد رفت. با شیطنت به علیهان نگاهرکرده و گفتم:

-جذابیتم رو تاب نیاورد، بهم آدامس مجانی داد!

علیهان که انگار بهتر از رسوم مترو خبر داشت، بی‌اهمیت برام شونه بالا انداخت و خوردن دونه به دونه آدامس ها توسط من رو تماشا کرد.

هنوز دختر آدامسی چندان دور نشده بود که مرد کچلی وارد شد و با اعتماد به نفس یهو داد زد:

-شارژر، هندزفری، پاوربانک، باتری: قلمی - کتابی و... دارم! خانوما، آقایون! کسی نمی خواد براش بیارم؟!

این مدلش رو دیگه ندیده بودم! مترو بود یا ایستگاه خرید متحرک؟ خودم هم نمی تونستم تشخیص بدم! همچنان مشغول آدامس ها بودم که دختر به سمت ما برگشت و با برداشتن کوله‌اش از روی صندلی، رو به من گفت:

-خب خانوم شما این آدامس رو خواستید؟

-کی؟ من؟! نه نمی‌خوامش دیگه دستت درد نکنه.

مستاصل آدامس نیم خورده رو توی دستش جا کردم و به بیرون از قطار خیره شدم. دختر عصبانی بهم نزدیک تر شد و غرید:

-خانم من رو مسخره کردین؟ نصف آدامس رو خوردی پولش رو بده!

ابرو هام رو بالا بردم و متقابلا من هم گفتم:

-خودت بستش رو روی پام گذاشتی! مگه من گفتم که آدامس می‌خوام؟!

وقتی گفت:[به هرحال آدامس ها فروشی بودن و تو خوردیشون، حالا باید پولش رو بدی] شوکه به علیهان نگاه کردم که توی جا خالی دختر چاغ نشست.

عصبانی از اینکه علیهان پیش تر بهم تذکر نداده بود، بهش اشاره زده و گفتم:

-من با این آقا ام، ایشون حساب می‌کنن.

عینکم رو تا نصفه پایین کشیدم تا عکس العملش رو ببینم که چشمم به روزنامه توی دست مرد جلوییم افتاد، به سرعت عینک رو سر جای اولم برگردوندم و حساب کردن علیهان توی سکوت رو دید زدم.

علیهان برای تلافی از عمد رو به مرد روزنامه به دست گفت:

-هر روز هم که یه داستان جدید برای معروفیت علم می‌کنن!

مرد روزنامه به دست تایی به ابرو های کلفتش داد و با چین انداختن به دماغش گفت:

-دختره معلوم نیست یهو سر و کله‌اش از کجا پیدا شده. کارگردانه‌ام توی همین جشنواره پیش کلی پول به جیب زد، برای ملت پول در آوردن چه قدر راحت شده!

فروشنده دیگه‌ای با کلی بدلیجات به سمت صندلی ما اومد و من برای اینکه بیشتر حرص نخورم، خانوم رو به سمت خودم خوندم.

علیهان نگاه معنی داری بهم کرد که یعنی بیشتر از این من رو توی خرج ننداز و رو به مرد روزنامه به‌دست ادامه داد:

-دختره‌ام آخه عقل درست و حسابی نداره، برداشته در رو برای غریبه باز کرده! نمی‌دونم اینا از شنگول و منگول درس نگرفتن؟

علنگوی درشت توی دستم رو با عصبانیت به سرش کوبیده، اخم غلیظی بهش کرده و گفتم:

-به تو چه مگه تو فضولی راجب همه چیز نظر میدی؟ زودباش این رو حساب کن، با خودم نیاوردمت بیرون توی کار همه فضولی کنیا!

برای حفظ آبروش هم که شده علنگوی زشت توی دستم رو حساب کرد و لب هاش رو روی هم گذاشت. دیگر مسافر های اون سری صندلی هم که از نوع حرف زدنم فهمیده بودن حتما یه چیزی هست، سکوت اختیار کردن.

علیهان به قهر هندزفری توی گوشش گذاشت و خواست دوباره لال بازی کنه، پشیمون لنگه هندزفریش رو از گوشش در آورده گفتم:

-خیله خب خودم پولش رو می‌دم خسیس. آدامس می‌خوری؟ بخوای قهر کنی پیاده می‌شما!

آهنگ با شدت توی کله خودش می‌زد و من برای تلاش مسالمت‌آمیز ادامه دادم:

-اصلا تا گوشیت روشنه بیا یه عکس بگیریم!

-تو فیلما وقتی دو نفر که هم رو دوست دارن با هم عکس می‌گیرن، بعدش بینشون جدایی میوفته و محبورن اون عکس رو با حسرت نگاه کنن!

همون لحظه علیهان قانونی که اول بسم الله بهم گفته بود رو زیر پا گذاشت و اطراف رو نگاه کرد؛ پیرمرد رنجوری بالای سرمون از دستگیره ها گرفته بود. علیهان با دلسوزی از جاش بلند شد و جاش رو بهش داد.

یا رفتنش لنگه هندزفریش با شدت از گوشم دراومد و جاش حسابی درد گرفت؛ دست روی گوشم گذاشتم و هیچی نگفتم.

حتی وقتی توی ایستگاه بعد علیهان توی صندلی پشت به پشتم نشست هم بهش توجهی نکردم.

اسمم رو آروم صدا زد، از شدت شرارت داخل صداش به سرعت به سمت صندلی عقب سر برگردوندم و علیهان که سرش درست بالای صندلی من بود، به محض معلوم شدن صورت من عکسش رو شکار کرد.

عکس نطلبیده هم مراد بود و با انرژیی که از خنده غیر ارادی که داخل عکس افتاده بود گرفتیم، یک دور تمام ایستگاه های متر رو با یه بلیط رفتیم و برگشتیم.

وقتی توی آخرین ایستگاه رفت همه مسافر ها پیاده شدن و فقط ما و چندتا فروشنده توی آخر واگن مونده بودیم؛ برای اینکه با همون قطار به ایستگاه اولمون برگردیم، هردو دوتا صندلی رو به روی هم و کنار پنجره رو اشغال کردیم. علیهان نفس عمیقی کشید و گوشیش که انگار زنگ می‌خورد رو برای اولین بار خاموش کرد، بهم خیره شد و گفت:

-هر چیزی که می‌بینی رو بگو!

بلاخره من رو به اون زنگ تماس ایکبیری ترجیح داده بود؛ به چشم هاش خیره شده، نفس بلندی گرفتم و در ادامه گفتم:

-شهر، ایستگاه آخر، مردم بی هدف، قطار سرد و قلب گرم؛ تو چی می‌بینی؟

-چشم - چشم دو ابرو، دماغ و دهن یه گردو؛ من فقط تو رو می‌بینم!

قلبم مالامال از حس زندگی شده بود! انگار که می‌خواست جملم رو تصحیح کنه به سمت من خم شد و گفت:

-با تو تنم سرد و دست هام گرمه!

بی هوا دست جلو آورد و مشت دست های خشک شده‌ام رو توی دست های پهنش پناه داد. برق انرژی ناشناخته‌ای از نوک انگشت هام شروع به رشد کرد و از نوک مو هام بیرون زد، انگار موهای سرم از حسی که داشتم سیخ شده بودن!

با یه نگاه خجالت زده توی چشم هاش به خودم اومدم و معذب دست هام رو از زیر آوار دست های داغش بیرون کشیدم.

سرم رو از شورشی که توی دلم برپا بود، به زیر کشیده و آروم گفتم:

-دیگه بدون اطلاع این کار رو نکن؛ نذار قسم هام پیش خدا بشکنن!

عینکش رو بلاخره بالا داد و درحالی که عسل چشم هاش به شدت رقیق شده بودن، لب گزید و با ذوق گفت:

-چشم.

جوری می‌خندید که مثل خنده های آخر مامان صنم دونه به دونه‌اش با جزئیات چال چونه و خط خنده توی ناخودآگاهم ثبت شدن.

قطار شهری به سمت ایستگاه بعدی حرکت می‌کرد و قطار سرنوشت ما به سرعت راه به بی‌راهه عشق باز کرده بود. با خروج قطار از ایستگاه، دونه های برف به چشمم خورد که با جدیت لباس سیاه از تن شهر در می‌آوردن. انگار ابر ها هم فهمیده بودن که باید لباس عروسی به تن شهر قشنگش بکنه، رخت عذا اصلا به این اتفاقات قشنگ نمی‌اومد.

کسی تا به حال دیده بود هوای دل و شهر صاف باشه و همزمان به اون شدت برف بباره؟ شهر مگه قشنگ تر از اون زمان و مکان هم می‌تونست باشه؟!

دست های یخ بسته از شوک ثانیه‌ای پیش رو به شیشه بخار گرفته گذاشتم و اعتراف کردم:

-دیگه شهری شدم!

***

لب های خشکم از هم باز شد و با پشت دست رد اشک خشک شده روی صورتم رو پاک کردم. کاغذ باطله و کتاب رو به روم رو از سر اجبار جمع کرده و لباس های گرمم رو از پشت در پایین آوردم.

سرتا پا که سیاه پوش شدم، برگه نامه توی دستم رو مچاله و با جیغ خفه‌ای به سمت کمد دیواری پرتش کردم. دستم رو جلوی دهنم تا تونستم فشار دادم و در جواب جاوید پشت در گفتم:

-می‌تونم به حرف هاتون فکر کنم و بعد جوابتون رو بگم؟!

صدای دلسوزش از پشت در بسته اتاق به گوشم رسید که گفت:

-هفته اول رو یادت نیست چه قدر اصرار کردی؟ من به حرف خودت...

خودم؟ اون هفته اول بود و الان با اون موقع خیلی چیز ها فرق کرده بود؛ الان بدترین زمان ممکن برای رفع دلتنگی بود!

برای قورت دادن بغضم لیوان آب مونده‌ای که پشت پنجره بود رو سر کشیدم، اشک های از نو جوشیده رو پاک کرده و گفتم:

-کاش این پیشنهاد رو همون هفته اول می‌دادی که تا اینجاها رو با پای پیاده ندوییده بودم! من تازه... تازه داشت از این دو ماراتن خوشم می‌اومد که... که...

آستین های بلند هودی قرضی از ثمین رو تا روی انگشت های یخ بسته‌ام کشیدم، در اتاق رو با شتاب باز کردم و به سمت بیرون از خونه پا تند کردم. جاوید که پشت در ایستاده بود، از خروج ناگهانیم شوکه شد و خواست دنبالم بیاد که با خنثی ترین حالت ممکن گفتم:

-می‌خوام یکم تنها باشم؛ خیلی وقته که با خودم خلوت نکردم.

طنین دیگه اسبی نداشت که بپره پشتش و موقع ناراحتی تا ناکجا آباد جنگل بکر بره، دیگه گرگی نداشت که ساعت ها باهاش درد و دل کنه؛

خیلی وقت بود که از اولگا خبری نبود و حالا که دیگه شهر جذابیت قبلش رو از دست داده بود، به طور ناگهانی نبودش رو حس کردم.

در فلزی حیاط رو هم با شتاب باز کردم که شخص پشت در ترسید، روزنامه‌اش از توی دستش رها شد و چرخ زنان توی هوای سرد جلوی پاهای من افتاد. همون روزنامه کذائی بود و همون جای نحس که اولین بار دیده بودمش؛ پام رو با حرص روی عکس حرفه‌ای مقاله گذاشتم و با چرخش نیم دایره مچ پا لهش کردم.

می خواستم بی توجه از اونجا دور بشم که تازه چشمم به صاحب روزنامه افتاد، همون مرد جا افتاده‌ای که قبل تر هم دیده بودمش!

مرد با دیدن چشم های غمبار من کلاه پشمی به روی موهای کم پشتش گذاشت. انگار بین دو راهی مونده بود و نمی‌دونست حرف بزنه یا بره. بین جدال با خودش فرار رو بر قرار ترجیح داد و با برداشتن اولین قدمش، آستین های بلندم رو با پنجه گرفته و داد زدم:

-اینجا چی می‌خوای؟

قدم بعدیش روی هوا خشک شد، با کمک پاشنه پا چرخید و با لحن خودم جواب داد:

- زیاده اگه بگم حقم رو؟!

-ما اینجا موسسه خیریه نیکوکاری باز نکردیم؛ خدا حقت رو از راه دیگه بهت برسونه.

این بار من چند قدم بلند برای ترک اونجا برداشتم که از پشت کشیده شدم، به سمت عقب سکندری خورده و از حرکت ایستادم! اون بند کیفی که توی دستش بود، فقط جای دست های یه نفر بود که حالا فرسنگ ها ازم فاصله داشت. با عصبانیت از زیر دست زمختش جاخالی داده و طلبکار نگاهش کردم.

-فرمایش؟!

گونه های کک مک دارش رو بالا جمع کرد، نگاه تیزی به خال بالای لبم انداخت و گفت:

-اومدم دو کلوم باهم اختلاط کنیم.

لحجه شمالی که ته حرف هاش می‌زد، خبر های خوبی به همراه نداشت و اون کلاه پشمی روی سرش به چشمم آشنا می‌اومد. واجب دیدم که مطمئن بشم این مهمون نا خونده از طرف روستا نیست؛ از سرما بیشتر توی خودم جمع شده و گفتم:

-آقا کی باشن؟

همش منتظر بودم بگه:[ماجان گفته بیام حالت رو بپرسم] یا از اقوام گیلار باشه و اون رو برای دیدنم آورده. موهای بیرون اومده از شال بافتنیم رو به داخل بردم و هاج و واج به حرفش گوش دادم:

-نمی خوای بگی که تا حالا ارسلان خان رو توی روستا ندیدی! لااقل من که تو رو توی روز به روز جوونیم دیدم و حالا موعد صبرم سر اومده.

لرزش وجودم رو احساس کردم که معلوم نبود از سرماست یا استرس! جا داشت بگم توی آسمون ها دنبالش می‌گشتم و روی زمین پیداش کردم. برای اولین و آخرین بار توی مراسم ختم زن اولش دیده بودمش و هیچ وقت فکر نمی‌کردم با اختلاف سرنوشت، آینده‌ام این قدر کور به حضورش گره بخوره.

دهنم رو باز کردم و باز بی اختیار بستمش. دلم می‌خواست فحش بدم، داد بزنم، مثل همیشه کولی بازی در بیارم؛ ولی انگار ابهت هیکل بزرگش من رو گرفت و مطیع شدم!

با دست به ماشین پاترولش اشاره زد و با یه نیش خند ساده گفت:

-تعجبی‌ام نداره از روی قیافه من رو نشناسی؛ من هرچی می‌خواستم رو داشتم، ولی خاله صنم و ماجان هیچ وقت نذاشتن به تو نزدیک بشم. بهتره بریم توی ماشین، هوا سرده!

باید می‌رفتم و نظر منفیم در مورد رفتارش رو توی صورتش می‌کوبیدم؛ می‌رفتم و یه بار برای همیشه تکلیفم رو باهاش روشن می‌کردم و برای تعطیلات یه هفته‌ای با جاوید به روستا بر می‌گشتم.

در ماشین مرتفع و قدیمیش رو برام باز کرد و من بی اهمیت روی صندلی گرمش خزیدم. بخار گرمی که از دریچه بخاری می‌اومد اعضای بدنم رو شل تر کرد و یخ فکم باز شد.

خودم رو آماده کردم که به محض سوار شدنش داد بی‌داد راه بندازم و از ماشینش پیاده بشم؛ ولی تا پشت رول نشست گازش رو گرفت...

توی جو مُرده ماشین نفسم گرفت و در اون هوای سرد، شیشه رو تا نصفه پایین دادم. انگار دوباره متن نامه جدید گیلار توی سرم بازخونی می‌شد:[طنین حتی اگر باد کلاهت را به روستا انداخت، این اطراف آفتابی نشو! نیا، نگذار که اقتدار ماجان بشکند، نگذار خان به زور زمین ها پسرش را به آرزویش برساند؛ نیا ما دلتنگ تو نیستیم و تو هم بی‌خود خودت را درگیر ما نکن.]

همزمان صدای جاوید بود که توی سرم پژواک شد و با رفت و برگشتش بی اختیار دست به شقیقه‌ام گذاشتم:

[طنین! طنین بیا بابا یه برنامه توپ دوتایی دارم. حالا ثمین رفته تبریز که رفته؛ من و توام یه برنامه یه هفته‌ای سفر به روستا داریم. هوم چطوره؟

نمی‌خوای بپری هوا و لپم رو ماچ کنی؟ یه ماه دارم برنامه می‌چینم برای این یه هفته.]

***

رفتار جاوید مشکوک بود و اینکه مدام جلوی حرف زدن عزیز رو هم می‌گرفت تا سوتی نده، حسابی عجیب ترش کرده بود. حموم سرپاییم که تموم شد، بامبول جدید علم کرد که: یکم به خودت برس و این چه رنگ پریده‌ایه که برای خودت به‌هم زدی!

کمربند حوله‌ام رو سفت تر بستم و درحالی که به اتاقم می‌رفتم غر زدم:

-من آرایش کردن بلد نیستم که...

جاوید شبکه رو عوض کرد و لاقید گفت:

-منم نگفتم آرایش کن، گفتم یه ماتیکی چیزی به اون لپ هات بمال سرخیش خیلی وقته رفته و مثل قبل نیست.

دوست داشتم بگم:[چی مثل قبله که این یکی باشه!] مگه من دختر روستایی قبل بودم که لپ هامم مثل بچه های خوشگل روستا گلی باشه؟!

این همه بی میلی برای رفتن لجبازی بیش نبود، مثلا می‌خواستم به جاوید بگم:[اصلا دلم نمی‌خواد باهات بیاما، ولی چون تو اصرار داری منت روی

سرت می‌ذارم و میام!] به محض بسته شدن در اتاقم با عجله حوله‌ام رو از تنم کندم و جلوی آینه کمد دیواری با وسواس خودم رو از نظر گذروندم.

(یعنی ان‌قدر زشت شدم که جاوید به زبون اومده؟) این اولین حرفی بود که به خودم زدم و دو مرتبه خودم رو کنکاش کردم. چشم هام که در اثر کف صابون قرمز شده بود رو از دو طرف کش آورده و گفتم:

-اگه علیهان سرت هوو بیاره چی؟ نگاه کن توروخدا با این پوست سفید و موهای روشن بیشتر به ازما بهترون می‌مونی!

تنم رو با حوله خشک و لباس های جذابی که جاوید به سلیقه خودش خریده بود رو به تن کردم. توی تنم جلوه‌ی پیرهن نخی که آستین های پفی داشت بیشتر شده بود. دامن لی کاغذی رو هم پوشیده و دو بند بلندش رو روی پیش سینه بستم.

از ذوق دیدن اون هارمونی که رنگ صورتی ملیح و آبی روشن توی تنم ایجاد کرده بود، به سمت هال دویدم و با جیغ گفتم:

-کی از همه خوشگل تره؟!

عزیز بلاخره از اتاق یه تخته‌اش دل کند و به محض بیرون اومدن، با دیدن من چیزی زیر لب خوند و جلو اومد.

-وای مادر قربون اون طلایی های موهات بره که اینجوری دل می‌بره! برو توی اتاق ثمین با سشوار خوشکشون کن تا لباست رو لک نکرده.

دکمه سر آستین هام رو با اشتیاق توی دست فشار دادم و دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، دویدم لپ جاوید رو بی هوا ماچ کردم و گفتم:

-وای آقای مهربون ممنون، تاحالا لباس به این قشنگی نداشتم!

انگار که تاز چشمم به ساق پاهای لختم افتاده باشه، مایوس ادامه دادم:

-ولی حیف که نمی تونم بیرون بپوشمش!

جاوید به قیافه دمغم به یکباره خندید و انگار که با حرکت ناگهانی من سرکیف اومده باشه، بلند شد و از پشت موهام رو بالا گرفت تا لباسم رو خراب نکنه. یه کم همون جا موند و با موهام ور رفت و گفت:

-خانم حواس پرت من هم نگفتم لنگات رو تا ساق بنداز بیرون که! مگه اون ساپورت و کفش ها رو روی کنسول ندیدی؟

اینبار به سمت اتاق ثمین رفتم و به هوای سشوار کردن موهام در رو هم پشت سرم بستم. کشو دراورش رو باز کرده و رژ گلبهیه اکلیل دارش که بهم چشمک می‌زد رو یواشکی برداشتم، روی لب های کوچیکم که فرم خاص خودش رو داشت کشیده و هیجان زده انگار که قتل کرده باشم، به

سرعت در رژ رو بستم. همین عجله باعث شد سر رژ بین در بمونه و له بشه! هین خفه‌ای کشیده و اون رو به سرعت سرجاش برگردوندم.

فر مژه وسوسم کرد که مژه های بلندم رو یه فری بهشون بدم؛ بارها دیده بودم ثمین ازش به راحتی استفاده می‌کنه و مطمئنا من هم می تونستم...

***

برف شادی هایی که ما به ندرت تو عروسی گیر می‌آوردیم و به عنوان خفن ترین اختراع بشری ازش یاد می‌کردیم، قوطی به قوطی توی سرم خالی می‌شد و همه صداهای عجیب و غریب از خودشون در می‌آوردن.

کف دستم رو بالا برده و آت و آشغال چسبیده به صورتم رو پاک کردم، گفتم:

-وای بسته – بسته، آیی رفت توی چشم!

دهنم رو که برای اعتراض باز کرده بودم، پر از اون برف کَفی شد و زبونم از دهن بیرون افتاد. وقتی کاملا به مراد دل رسیدن و حسابی تفریح کردن، همه چند قدمی به عقب رفتن و بیتی رو زمزمه کردن:

-تولد، تولد، تولدت مبارک...

خودم هم بهت زده شده بودم، جدا تولد من بود؟ چه طور می‌شد که این روز رو فراموش کرده باشم، چطور؟! وقتی هرسال از یک هفته جلوتر به

همه یادآوری می‌کردم تولدمه! وقتی با کلی ماچ و موچ عزیز خنثی رو راضی می‌کردم به جای هدیه، بهم کپن یه روز مرخصی از کار خونه بده.

بین حضار که اغلب از دوست هام بودن، اگه می‌گفتم: "دوست های ثمین" جمله واقعی تر به نظر می‌اومد. چشم گردوندم و قیافه های خندونشون رو به خاطر سپردم.

آنا و سیاوش کنار هم، مرجان و اشکان، ثمین با لباسی درست هم شکل من و آرن ناباور و در آخر علیهان که با اون کت بلندش کنار جاوید ایستاده بود. با دیدن چشمکی که توی خفا برا زد، دلم ضعف رفت و گونه‌ام گل انداخت.

آدم حسابی های زیادی به چشمم می‌اومدن که من از اون ها فقط این جمع به علاوه آبتین و عزیز رو می‌شناختم. حالا می‌فهمیدم که چرا من رو از راه دور پیاده آورده بودن! حتما می‌خواستن عزیز و آبتین از ایوون اصلی به سرعت خودشون رو به جشن برسونن.

موزیک ملایمی توی فضا پخش شد و سیاوش با اون صدای بلندش گفت:

-گرچه حسابی سرکارت بودیم ثمیـ.. عه نه طنین خانم، اما تولدتون مبارک!

آنا گفت:

- گرچه بعدا باهات تسویه می‌کنیم، ولی ممنون از اینکه یکی کم بود، دوتا شدید.

ما بین خنده مدعوین، در حینی که به سمت محل نشستنم راهنماییم می‌کردن، تازه چشمم به پانسیون سالن بزرگ و روشن افتاد. چندتا عکاس با لبخند عکاسی می‌کردن و چند نفری هم با عجله گزارش می‌نوشتن. تا خواستم سوالی بپرسم، غریبه ها و آشنا دونه به دونه اومدن به من و ثمین که کنارم ایستاد، تبریک گفتن و پشت میز های تعبیه شده نشستن. موزیسین هم کم نذاشت و آهنگ کلاسیک تری رو بسته به کلاس مهمون ها پخش کرد.

وقتی اطرافم یه کم خلوت تر شد، دهنم رو نزدیک گوش ثمین کرده و آهسته پرسیدم:

-مگه الان نباید توی فرودگاه باشید؟

-عوض تشکرته؟! ما دیروز رسیدیم و از اون موقع هممون با اینکه خسته بودیم، گفتیم اولین تولدی که پیشمونی رو بترکونیم. هر چند ایده بابا بو...

- سلام!

نوای صداش که به گوشم رسید، نا خودآگاه دیگه به حرف ثمین گوش ندادم و به سرعت گردن چرخوندم. مثل همیشه که بی‌خوابی می‌کشید، چشم هاش خمار بودن و صداش خش دار. کاش ثمین کنارم نبود تا از

خجالت این همه جدایی در می‌اومدم، اما تنها چیزی که نصیبش شد، جواب سلام من و خواهری بود.

علیهان با منظور به میزش که ته سالن بود اشاره زد و گفت:

-من اونجا می‌شینم، سرتون که خلوت تر شد یه سری هم به من بزنید.

به خاطر حضور خبرنگار ها مهمونی حالت رسمی داشت و هرکس با آشناهاش به گفت و گو پرداخته بود.

حواسم به رفتن مقتدر علیهان بود که ثمین ناگهان موهای ریخته توی صورتم رو بالا زد و گفت:

-این دیگه چه مدل مویه که برای خودت درست کرد...؟

سوالش کامل نشد، چون قبل از اینکه کامل بشه خودش جوابش رو پشت موهای پریشونم دید. لب هام رو روی هم فشار داده و فکر توی مغزش رو به سر تایید کردم.

-ثمین فکر کنم فر موژت فاسد بود، همه موژه هام رو کند! خدا ایشالله شب تُف کنه تو پتوت صبح پاشی ببینی جات خیسه؛ با این اسباب اساسیه خرابت...

خواست جوابم رو بده که خانم شیکی اومد و میز جلومون رو مملو از خوراکی کرد. انگار که چیزی یادم اومده باشه، به سرعت از جا کنده شدم که کلم به بادکنک های پشتم گیر کرد و یکیش ترکید.

صدای بادکنک بلندتر از صدای موزیک بی‌کلام بود و همه به سمتم برگشتن، لبخند خجالتی زدم و دوباره نشستم. حرفم رو مثل آدمیزاد و بدون هیجان به ثمین گفتم:

-یعنی جاوید ان‌قدر پولداره؟ این ویلا برای اونه؟

-اون روزی رو که تو آبروی من رو نبری، من اون روز رو عید اعلام می‌کنم! چرا اون خال کنار لبت رو پررنگ تر نمی‌کنی تا همه راحت تر تشخیص بدن این رفتار های زننده مال من نیست؟ نخیر این ویلا برای عمو آبتینه؛ حالا هم ان‌قدر با دست روی اون موهات نکش! بیا بریم اتاق عمو یه فکری به حال موژه هات بکنم، کچل.

مثل بره مطیع دنبالش راه افتادم و زیر لب گفتم کچل خودشه. پله های زیاد سالن اصلی رو به سمت اتاق خواب ها طی کردیم و وارد اتاق زیبایی شدیم.

ثمین با اشتیاق روی تخت دونفره‌ای که کنارش مملو از کادو بود پرید و گفت:

-بپر اون کیف من رو از جالباسی بیار و بیا بشین کنارم ببینم مژه مصنوعی کار سازه یا نه؟!

بعد از بازکردن وسایل ثمین به پشتی تخت تکیه زده و خودم رو بهش سپردم؛ پشت پلکم رو مداد سیاه می‌کشید که پرسیدم:

-آرن چی‌شد؟

-هستش، زیاد بهش رو نمی‌دم. فقط دوست دارم قیافش رو وقتی فهمید ما دوتاییم می‌دیدی!

-حیف باشه از دستم رفته، الان با خودش فکر می‌کنه دقیقا عاشق کدومشون بودم. فکر کن الان می‌گه یعنی من از کدوماشون خاستگاری کردم...

هردو به اراجیف خیالیمون می‌خندیدیم که صدای انفجار بلندی به گوشم رسید و از پشتی تخت کنده، به جلو اومدم و دوباره به تخت کوبیده شدم. چند ثانیه با ثمین که تصادف صورت به صورت کرده بودیم، به هم خیره شدیم و من با استرس و درد گفتم:

-اومدی مژه‌ام رو درست کنی، حالا بزن چشمم درار! چی منفجر شد؟

ثمین درحالی که ترسیده اطراف رو نگاه می‌کرد، با تردید گفت:

-چیزی منفجر نشد، بیرون ترقه ترکوند... جیغ طنین زلزله‌است پاشو بریم پایین، نگاه لوستر می‌لرزه!

با دیدن لوستر که عقب و جلو می‌رفت، رگ پاهام گرفت و تازه صدای جیغ هایی که از پایین می‌اومد رو شنیدم.

ثمین مداد توی دستش رو توی مشت فشرد و دوباره با هیجان گفت:

-طنین د پاشو می‌گم، الان می‌مونیم زیر آوار!

به سرعت هرچه تمام تر از تخت جست زدم و پشت سرش به سمت پله ها حرکت کردم، از همون بالای پله ها هم می‌شد سالن خالی از میهمان رو دید. همه از ترس جونشون گریخته بودن که من و ثمین تازه هلک و هلک داشتیم از پله ها پایین می‌اومدیم.

وسط های پله بودیم که صدای هوار علیهان به گوشم رسید:

-طنین کو؟ طنین بیرون نیومده! طنین... طنین!؟ آقای صارمی بچه ها رو ندیدی؟

چنان دادی می‌زد که من دلهرم بیشتر شد، یه پام به اون یکی گفت برو بابا و چند تا پله رو هوایی رد شدم. چیزی نمونده بود پیچ دوم راه پله رو با سر برم که ثمین با دست های لرزونش من رو گرفت و به سمت خودش کشید.

-چته تو؟ کجا داری پرواز می‌کنی؟

لب گزیدم و انگشتم رو که از استرس فشار می‌دادم رها کردم، تازه می‌فهمیدم اون حس درد از انگشت فشرده شدم میاد. پله های آخر رو هم با حسی نزدیک به حالت تهوع و استرس عبور کردیم و درست وقتی به پشت در بزرگ سالن رسیدیم، علیهان هم از اون طرف در رو باز کرد. آرن جلو تر از اون داخل شد و با دیدن ما دوتا، شوکه سرجاش ایستاد. اون بیرون صدای همهمه می‌اومد که گویی بین جمعیت به دنبال دوتا دختر همشکل می‌گشتن.

چشم های درشت آرن گشاد تر شد و در حینی که کتش رو در می‌آورد، چند قدمی به سمت من برداشت. قبل از اینکه کتش رو دور من بپیچه، علیهان اور کت بلندش رو در آورد و جلو اومد، در همون حین با لحن جدی و آرومی گفت:

-این مال منه! خدای من هنوز نمی‌تونه از هم تشخیصشون بده...

آرن با نگرانی به سمت ثمین برگشت و من رو به علیهان که حالا با کت دور پیچیم کرده و نزدیک خودش نگهم داشته بود، گفتم:

-چیکار می‌کنی؟ من که سردم نیست!

-می‌خوای با همین موهای پریشون و یه پیرهن توی تن بری بین اون همه جمعیت؟

تازه با تعجب چشم از صورتش گرفتم و نگاهی به وضعیت خودم کردم؛ از بس عجله کرده بودیم، هیچ کدوم روسری هامون رو به سر نکرده و دامن های در آوردمون رو دوباره تن نکرده بودیم! با خجالت لب گزیدم و کت خوش بوش رو بیشتر دور خودم پیچیدم و باهاشون از ساختمون بیرون رفتم.

جاوید به محض دیدن ما دوتا عصبانی کنارمون اومد و گفت:

-هیچ معلوم هست کجایید؟ نگفتید سقف می‌ریزه روی...

آرن پا در میون کرد و گفت:

-عمو جاوید طوری نیست، طبقه بالا بودن تا بیان پایین طول کشیده! لطفا دعواشون نکنید.

حیاط مملو از آدم حسابی و معروف هرکدوم یه گوشی به‌دست داشتن و راجب اخبار زلزله می‌گفتن. یکی می‌گفت زلزله توی قسمت غربی ایران بوده و موجش تا اینجا اومده، یکی راجب این می‌گفت که پس زلزله ها دوباره بر می‌گردن و باید توی محیط سرباز بمونن و...

حیاط به شدت سرد بود و در حین نفس کشیدن بخار از دهن همه بیرون می‌اومد، خصوصا که همه به‌خاطر مهمونی لباس های شب و نازک پوشیده بودن. توی کت بزرگ علیهان گم شده بودم و از کنار اون به جمعیت و

مدیریت جاوید بر مهمون ها نگاه می‌کردم، معذب صدام رو صاف کرده و بهش گفتم:

-اگه سردته کتت رو بگیر...

سرش رو برگردوند، چنان اخمی بهم کرد که درجا زبون به دهن گرفتم و جمع تر از قبل به درخت بلند چسبیدم. با دست به پشتم زد و ملایم تر گفت:

-من سردم نیست، همون تو بمون!

-ولی دماغت قرمز شده!

-گفتم سردم نیست؛ وقتی توی جمعیت پیدات نکردم و کت تنم بود، بیشتر سردم بود. الان خوبم!

لبم رو گاز زدم و ناخوداگاه گفتم:

-دیگه جاهای دور نرو!

و جواب این جمله من یه لبخند خسته از طرف علیهان و این جمله بود:[دل منم برات تنگ شده بود.] بهترین تولد عمرم نبود، اما به مراتب هیجان انگیز ترین بود و من این هیجان رو با قندی که ته دلم آب می‌شد حس می‌کردم. علیهان خنده بانمکی کرد و گفت:

-چه بلایی سر چشمت اومده؟!

دستم رو به سرعت روی پلکم بردم و با کشیدن موهام به روش، اخم کرده و گفتم:

-هیچی نپرس! مگه من می‌گم چرا موهات رو ان‌قدر اقوا کننده درست کردی که اون دختر اونور باغ اون‌طوری نگاهت می‌کنه؟

دستش رو به آرومی پایین آورد و دست من رو از روی آستین بلند کت گرفت. پوست هم رو لمس نمی‌کردیم، ولی انگار از همین ارتباط نامحسوس هم انرژی می‌گرفت که نفس عمیق کشید.

-علیهان اگه یکی ببینتمون ...

-هیس، هیچ کس حواسش به ما نیست! آخ قلبم درد گرفته بود بس که جلوی چشمم شیطونی نکرده بودی.

همون لحظه به یاد ارسلان و حرف هاش افتادم. اگر حتی یکی از اون خبرنگار ها و عکاس های علافی که توی حیاط وایستاده بودن، عکس دست ما رو شکار می‌کردن، برای نابودی زندگیم کافی بود. ولی نه! کشیدن دستم از ما بین اون انگشت های قدرتمند کار من نبود؛ می‌تونستم، دلم نمی‌خواست. با این اوصاف و حالی که ما از دوری هم پیدا کرده بودیم، مطمئناً در صورت بروز هرگونه جدایی شکست عشقی نمی‌خوردیم، بلکه می‌مردیم.

آبتین بالای ایوون بزرگ که با ستون از بقیه حیاط جدا شده بود، ایستاد و گفت:

-یه دقیقه همه به عرض من گوش بدن!

یک آن من که از همه بیشتر بهش نزدیک بودن، دهن باز کرده و مثل بچه های تخس گفتم:

-دوستان شما به عرضش گوش بدید، من به طولش گوش می‌دم!

جمع یهو ساکت شد و بعد از ثانیه‌ای تامل به خنده‌ای منفجر شد. نگاه اخم دار جاوید از رو به رو شکارم کرد و من برای اینکه شماتت نشم، صورتم رو داخل کت پنهان کردم.

- می‌دونم همتون نگرانید، ولی چاره‌ای نداریم جز اینکه ادامه جشن رو داخل حیاط بگیریم! خدا رو شکر فضا به اندازه کافی هست و از آقایون می‌خوام کمک کنن صندلی ها و چندتا وسایل گرمایشی رو به داخل حیاط منتقل کنیم؛ همین‌طور سیاوش و آرن جان شما اون قسمت آتیش روشن کنید و خدمه هم لطفا وسایل پذیرایی رو بیرون بیارن.

جاوید به سمت ما اومد و در بین هیاهو جمعیت برای کمک به در امان موندن بقیه، به سمت علیهان گفت:

-ممنون پسر که هواست بود لرن و هاردی هنوز توی حیاط نیومدن!

علیهان خنده تصنعی کرد و گفت:

-کورشه اون بقالی که مشتریش رو نشناسه؛ هر وقت صدای این دختر در نمیاد معلومه داره یجا خراب‌کاری می‌کنه!

جاوید خندید و از ته دل یه (دقیقا) گفت؛ دست روی شونه علیهان گذاشت و ادامه داد:

-این شاگردت حسابی این هفته رو درس خونده ها! دعایی چیزی برای رفع روح خبیثش گرفته بودی؟

علیهان به شوخی گفت:

-دعای محبت گرفته بودم! نه بابا آقای صارمی دلت خوشه؟ این بچه فقط با چوب معلم می‌شینه سرجاش.

اخم هام رو توی هم کشیده و درحالی که دکمه جلیقه‌اش رو کشیدم تا باز بشه گفتم:

-بابا به این توجه نکن، ادب این پسر با بند نافش قطع شده.

جاوید به مهمون ها اشاره کرد و گفت باید سر و سامونشون بده، همین طور منظور دار رو به علیهان گفت:

-حالا خستگی راه که از تنت بیرون اومد، دوباره یه سر بیا خونمون انشالله هم بهتر پذیرایی کنیم و هم اینکه راجب کار جدی تر صحبت کنیم.

از مهمونی باید همین رو می‌گفتم که به ترس از پس لرزه و سرمای استخون سوز خلاصه شده بود. اکثر دور آتیش بزرگ برپا شده توی وسط حیاط جمع شده و عده‌ای هم روی صندلی ها دورتر به گفتگوی کارشناسانه‌ای پرداخته بودن.

خدمتکار کیک رو آورد و همه با دست شعر تولد رو خوندن. ثمین لباس هاش رو نمی‌دونم کی عوض کرده بود، ولی من که علیهان اجازه بازگشت به ویلا رو بهم نداده بود با کت مونده بودم.

مثل مردای سیبیل کلفت تا جایی که کیک بود راه رفتم و گفتم:

-ثمین کیک مال تو، کادوها مال من.

همه شروع به گله کردن که زودتر شمع ها رو فوت کنیم تا کیک رو تقسیم کنن، صدای آنا از اواسط جمعیت اومد که بلند گفت:

-ببین مرتکب چه گناهایی شدید که شب تولدتون زلزله اومد، زودباشید اعتراف کنید!

ثمین چاغو رو به دست گرفت و درحالی که به سمت آنا نشونه رفته بودش، گفت:

-گناه ما خوشگلیه، خوشگلی دردسر داره! نظر تو چیه خواهر؟

در حینی که چشمم به علیهان بود که اشاره می‌زد:[کت داره از سرت می‌افته] کلافه یقه کت رو روی سرم کشیده و گفتم:

-از نظر من فرشته ها بخاطر تولدمون تو آسمون مهمونی گرفتن، زیاد پای کوبی کردن زمین به لرزه افتاده.

می‌خواستیم شمع های نوزده سالگی رو فوت کنیم که دوباره زمین به لرزه افتاد و من در اثر سرگیجه به سمت جلو پرت شدم.

نه روی زمین افتادم و نه پسر باکلاس و خفنی بغلم کرد، بلکه تلپی افتادم روی کیک چند طبقه جلوم! وسط خامه و شکلات‌های کیک تولدم داشتم غرق می‌شدم که ثمین با حال تعریف نکردنی دستم رو گرفت و من رو از لای کیک بیرون کشید.

ملت نمی‌دونستن به‌خاطر صدایی که از ریشه درخت ها در اثر لرزش زمین می‌اومد بترسن، یا به طنین دختر کیکی جلوشون بخندن و یا حسرت کیک خوشمزه از دست رفته رو بخورن. از بچگی یکی از فانتزی هام بود که وقتی شمع های کیک نداشته‌ام رو فوت می‌کردم، یکی کلم رو توی خامه های خوشمزش بکنه و من شروع به لیسیدن سر و صورتم کنم. ولی دریغا که هرسال گیلار برام دوتا کلوچه نادری رو روی هم می‌چسبوند و روش رو با کبریت مستفیض می‌کرد؛ کل مهمونی جشن تولد من بعد از مرگ مامان در همین حد بود.

عزیز که نمی‌دونم تا اون موقع با اون پیرزن خوش تیپی که پهلوش بود چی‌می‌گفت که پیداش نبود، سری توی سرا آورد و گفت:

-بچه جان مگه هول برت داشته؟ نگاهش کن توروخدا! ثمین...

ثمین بلافاصله معترض شد:[این طنینه! ما گفتیم یکی میاد از این به بعد خرابکاری های خودمونم می‌ندازیم گردنش، نمی‌دونستیم مال اونم می‌افته گردن ما! دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردید؟]

بی اهمیت به غرغر های ثمین و نصحیت های عزیز، دست کیکیم رو به دهن برده و گفتم:

-از طفولیت آرزو داشتم کلم رو توی کیک بکنن، شماها عرضه نداشتید، دیگه گفتم خودم دست بکار بشم.

انگار پخش خانگی سریال پت و مت بود، بعد از اتمام پس لرزه دوم همه سرجاهای خودشون برگشتن و به ادا و اصول ما خندیدن. کت رو به دور خودم جمع کردم و توجهم به حرف ثمین جلب شد:

-گند زدی به کیکم!

-این کیک منم هست! من توی نصف مال خودم شیرجه زدم، تو می‌تونی نصف مال خودت رو خشک کنی بزنی به دیوار اتاقت.

از سرمای هوا هرچه بیشتر توی کت جمع شده و بغ کرده روی صندلی پلاستیکی پشتم نشستم.

***

باز هم همون میز، همون صندلی و همون پسر جدی که صاحب کافیشاپ بود. مکان همون مکان بود و موزیک همونی که روز اول ورودم نوازنده می‌نواخت. انگار ارسلان می‌خواست یادآور تهدید های گذشته‌اش باشه.

گوشی روشن روی میزش عکس من رو نشون می‌داد که انگاری علیهان توی اینستاگرامش گذاشته و این متن رو زیرش نوشته بود:

[این جوجه ماشینی رو هم دیشب از زیر آوار کیک بیرون کشیدیم؛ کنار دوستان هنرمند چه شب و چه تولد بیاد موندنی بود.

مرغ دزد سینمای ایران، تولدت مبارک.]

نمی‌دونم کی وقت کرده بود چنین عکسی ازم بگیره؛ توی عکس درحالی که کت پیچ شده روی صندلی نشسته بودم، فقط لب و لوچه آویزونم از بین یقه بیرون افتاده بود و دست زیر چونه زده بودم.

ارسلان با چشم به گوشی اشاره زد و گفت:

-حرف هام رو به این زودی فراموش کردی؟

با خودم فکر کردم که بهش بگم:[حالا تازه عکس هایی که آخر هفته توی روزنامه چاپ می‌شه رو ندیدی!] ولی لبم رو گاز گرفته و چیز دیگه‌ای گفتم:

-بهتره توی زندگی هم سرک نکشیم، من به تو اعتباری ندارم؛ دوستم ندارم که هربار توسط تو قافل‌گیر بشم و پام به این کافه باز بشه!

-ولی من تمام این مدت رو منتظر بودم که تو یه چیزی از دستت در بره و من اون رو بهونه‌ای برای دیدنت کنم!

دستم رو جلو بردم و چایی رو از دست گارسون گرفتم؛ انگار همه خدمه کافه مضطرب بودن و می‌دونستن چیز خوبی در انتظار نیست. جرعه‌ای از چایی پایین دادم تا گلوم صاف بشه و گفتم:

-بهتره زود تر تهدید های جدیدت رو شروع کنی، چون من برای امروز برنامه های مهم دیگه‌ای هم دارم ...

پوست روشنش مایل به سرخی بود و انگار داشت خفه می‌شد! همه کارگر ها به دهنش نگاه می‌کردن که یهو داد زد:

-پس به چی خیره شدید؟! توی صورت من لیست سفارش ها رو نوشته؟

از دادی که زد تکون ریزی توی جام خوردم، ولی قصد بروز ضعفم رو نداشتم. من انگیزه های خوبی برای جنگیدن داشتم و نباید خونسردیم رو از دست می‌دادم.

روبه من با لحجه شمالی که از قصد به کلامش اضافه کرده بود، گفت:

-یعنی پسر اون جنگل بان ان‌قدر برای تو ارزش داره که به‌خاطرش پسر خان رو رد می‌کنی؟

پسر جنگل بان؟ منظورش علیهان بود؟! دلهره‌ای دشوار به دلم افتاد و همین باعث شد فنجون چایی رو برای نوشیدن، دو مرتبه بالا ببرم.

انگار سوال رو از توی چشم هام خوند و جواب داد:

-تو می‌خوای با پسر یه قاتل بری زیر یه سقف؟

چایی توی دهنم به یکباره توی گلوم راه باز کرد و همه جوره مجرای تنفسیم رو بست؛ هین غلیظی کشیده و به دست و پا زدن افتادم. همچین فشاری رو تحمل می‌کردم که هر آن احتمال می‌دادم دیگه زنده نمیمونم! سینه‌ام برای ذره‌ای هوا تقلا می‌کرد ولی مثل ماهی از آب بیرون افتاده فقط تلاشی بیهوده برای دقایق بیشتر زندگی بود.

ارسلان با جهش بلندی که باعث افتادن صندلیش شد، از جا پرید و با دست ضربه‌ای محکم به پشتم زد. از ضربه های دستش پشتم می‌سوخت، ولی اون چیزی که راه نفسم رو گرفته بود قصد بند اومدن نداشت. از ترسش محکم به تخت سینش چسبوندتم و فشار پر زوری به پشتم آورد، جوری که هم زوار استخون هام در رفت و هم راه نفسم باز شد.

با اولین نفس «هیع» جانسوز کشیدم و بی‌جون خودم رو از بغلش بیرون انداختم.

روی صندلی نشستم و نفس تازه کردم. توی تمام مدت خفگیم فقط به علیهان و چرندیات ارسلان فکر می‌کردم و دلم می‌خواست بمیرم و دیگه رنگ دنیا رو نبینم.

- مگه نمی‌بینید چقدر سخت نفس می‌کشه؟ یه لیوان آب براش بیارید!

آب هم کارساز نبود، سینه من از دروغ های تعفن آور خودش تنگ شده بود و من این رو خوب می‌دونستم.

دوباره روبه روم نشست و گفت:

-حالا دیدی من برای صلاحت می‌گم که ازش دوری کن!

گوشیم به صدا در اومد و من با دیدن اسم روی صفحه:(مرد اول قلبم) لبخندی به لبم اومد؛ چه قدر حلال زاده بود و آرامش بخش. تماس رو وصل کرده و گوشی رو دم گوشم گذاشتم:

-جانم؟

- طنین کجایی؟ چرا هرچی تماس می‌گیریم به ثمین جواب نمی‌دی؟

با نگاه گذرایی به صورت برافروخته ارسلان لبم رو گزیدم و بی حواس گفتم:

-من توی کافی‌شاپم چیزی شده؟

-تو که صبح گفتی می‌رم کتاب خونه! آره هرجا هستی آدرس بده بیام دنبالت. ثمین می‌خواد با آرن بره بیرون و استاد تهدید کرده اگه یه جلسه دیگه غیبت کنه حذفش می‌کنه. با یه پلان نقش ثمین چطوری؟!

بی اختیار لبخند زده و جواب دادم:

-اگه توام بخوای بیای سرکلاس و دم گوشم وزوز کنی با یه پلان از نقش ثمین خوب نیستم!

صدای خنده‌اش رو شنیدم و بعد از گفتن:[آدرس رو بفرست] گوشی رو قطع کرد؛ حالا نگاه کردن به ارسلان کار اصحاب فیل بود و بس. خون خونش رو می‌خورد وقتی من با پرویت تمام ازش آدرس پرسیدم تا برای علیهان پیامکش کنم. در آخر بعد از ارسال پیامم گفتم:

-حالا من رو از خفگی نجات دادی، چوسان قدیم رو فتح نکردی که این‌طوری برام قیافه گرفتی! به نظر منم تو برای صلاح من نمی‌گی ازش دوری کنم، فقط از حسادتته.

لیوان توی دستش رو جوری فشار می‌داد که خون از توی دستش رفته بود و به سفیدی می‌گرایید، دوباره حر ف های صدمن یه غازش رو از سر گرفت:

-پدر اون زن اول من رو کشت!

-تا جایی که ماجان به من گفت: زن اولت رو خودت کشتی و بنده خدا راحتم شده.

لیوان و دستش رو همزمان روی میز کوبید و نفس زنان گفت:

-اون عوضی بود که زن من رو کشت، اون بود!

پرده های کافه کنار بود و آفتاب مستقیم توی چشمم می‌افتاد، اون ها رو ریز کرده و گفتم:[تو یه روانی، چرا جرم خودت رو گردن بقیه می‌ندازی؟ اصلا زن تو مرده که مرده به من چه؟ برو باعث بانیش رو بکش! چرا گیر دادی به من و زندگی من؟ تو هرچقدر هم از علیهان بد بگی، تا خودش تاییدش نکنه من باور نمی‌کنم!]

دروغ می‌گفتم مثل سگ، تمام ذهنم از افکار بد پر شده بود و همه نوشته هاش مخدوش. انگار می‌خواستم بیشتر از این از علیهان دفاع کنم، ولی ترس از اینکه حرف هاش حقیقت باشه ساکت نگهم داشته بود.

گوشیم تک زنگ زد و من فهمیدم علیهان رسیده، بی اجازه از پشت میز بلند شده و بدون خداحافظی به سمت بیرون قدم برداشتم. نگاه سنگینش رو روی تیره پشتم حس می‌کردم، ولی دلم نمی خواست حتی برای حرفی‌ام که زد سر برگردونم:

-دفعه بعد قول می‌دم دیگه اینجا همدیگه رو نبینیم؛ راست می‌گی، باید برم باعث و بانی بدبختی های زنم رو بکشم!

پاهام سست شد، ولی نه ان‌قدر که به روی زمین بیافتم و یا نتونم تعادلم رو حفظ کنم. با گفتن این جمله توی دلم که:[علیهان که قاتل نیست پس آسیبی نمیبینه] همه چیز رو به دست فراموشی دادم تا دقایقی چند که با علیهانم اون نگرانی ها رو برام نگهداره.

جلوی در خروجی هرچی چشم چرخوندم، ماشین اون سالومه از خودراضی رو ندیدم که علیهانی پشتش نشسته باشه! داشتم از رسیدنش ناامید می‌شدم که صدای بوق تیزی از جا پروندتم.

علیهان با یه لبخند توام با اخم خفیفی سوار بر موتور مرتفعی نگاهم می‌کرد. با سر اشاره زد به سمتش برم و خودش هم با روندن موتور پر سر و صدا فاصله رو کم کرد.

به قدری برای موتور ذوق کردم که ناراحتی گوشه دلم رو هم با بقیه مخلفات به دست فراموشی امانت دادم. به سمتش دویدم و هنوز سلام نداده گفتم:

-وای علیهان این چیه؟!

ابرویی بالا انداخت و به حالت تمسخر گفت:

-این دوچرخه است، خب موتوره دیگه!

-می‌دونم موتوره باهوش، می‌گم چرا با موتور اومدی؟ پس ماشینت کو؟!

با بوق ماشین پشت سرمون موتور رو کنار تر کشید و جواب داد:

-عرضم به حضور قرمزتون که ماشینم رو با خودتون بودیم که پلیس برد زرت انداخت تو پارکینگ؛ بعدشم خانوم وراج! مگه نگفتی دیگه با ماشین سالومه نیام دنبالت؟ دردری شدی خانم، اینجا چیکار می‌کنی؟

تمام مدت ارسلان رو می‌دیدم که از پشت شیشه بهمون نگاه می‌کرد و دست هاش رو می‌فشرد . سینه سپر کرده و گفتم:

-والله کار خاصی نمی‌کردم؛ چایی می‌خورم، تعجب می‌کردم و خفه می‌شدم! حالا چطوری سوار این یابو بشم؟

موتور واقعا بلند بود و علیهان برای بردن من وسیله پیدا کرده بود، همون لحظه یه دختر از دور گفت:[عه علیهان... علیهان جونم!]

علیهان نگاه معنی داری که می‌گفت:[باید فرار کنیم] بهم کردم و از نو هندل زد. توی همون گیر و دار با عجله اون ارتفاع موتور رو بالا رفتم و از ترس سرعت بهش چسبیدم.

وقتی دید از ترس بغلش کردم، سرعتش رو بیشتر کرد و من بی اختیار کاپشن بادیش رو محکم تر به آغوش کشیدم. باد سرد با شدت توی صورتم می‌خورد، دست هام از سرما سرخ شد و گفتم:

-علیهان، علیهان یواش برو من دارم می‌افتم! آیی یخ زدم... علیهان!

خنده سرخوشانه‌ای کرد و گفت:

-الاناست که کلاس شروع بشه؛ می‌خوای قرار مدار هام با خواهرت خراب بشه؟

یه دستش رو از روی فرمون موتور برداشت و دونه به دونه دست هام رو توی جیب کاپشن پفیش جا کرد؛ دستش رو به عقب آورد و سرم رو به پشتش چسبوند و گفت:

-سرت رو بچسبون به پشتم باد صورتت رو ازیت نکنه!

سرم رو روی کمرش گذاشتم و با هیجان جیغ خفه‌ای زدم، دست هام از حرارت توی جیبش گرم شده بود و گونه هام از خجالت. دستم رو توی جیبش گردوندم و از محتویاتش با خبر شدم: یه دونه فندک، سه تا کاکائو، یه جعبه که هرچی لمسش کردم نتونستم حدس برنم توش چیه توی جیب چپش و گوشی موبایل.

همون طور که درحال جیب گردی بودم، یهو علیهان با خنده بلندی داد زد:

-فقط یه مرغ دزد می‌تونه ان‌قدر دقیق جیب یه مرد متشخص رو بگرده. آوی! نکن قلقلکم میاد.

با سر به پشتش زدم و من هم از خنده‌اش لبخند زدم. هوا سرد بود، خیلی سرد! ولی من گرم بودم و با کنجکاوی ماشین ها رو نگاه می‌کردم که با سرعت از کنارشون رد می‌شدیم.

علیهان از قصد شروع به ویراژ دادن بین ترافیک کرد و من با جیغ گفتم:

-علیهان خب الان اگه موتور دوستت رو هم بفرستی پارکینگ چی؟

-پولم به ماشین نمی‌رسید، این رو قسطی خریدمش!

مضطرب ادامه دادم:[جیغ... تروخدا یواش تر، اگه این رو هم بخوابونن که می‌مونیم! آی علیهان من پام خورد به سپر ماشین... می‌گم آروم تر برو... علیهان!]

خلاصه جوری روند که من نه و سی و هشت دقیقه سوار موتور شدم، تا ساعت ده مسیر یه ساعته دانشگاه رو طی کرده بودیم. نرسیده به دانشگاه نگهداشت تا به وضعیتمون سر و سامون بودیم؛ دست های خشک شده من رو دوباره خودش از جیب هاش بیرون انداخت و توی همون حالت موند.

دست و پاهام می‌لرزید و فشارم افتاده بود، به سختی از اون ارتفاع پایین پریده و به حالت قهر پیاده به راه افتادم. حتی نمی تونستم درست قدم بردارم و انگار همچنان سوار یه قول سرعت بودم! داشتم از جدول به پیاده رو می‌رفتم که خودش رو بهم رسوند و گفت:

-طنین، طنین با توام! الان قهر نکنی روز رو زهرمون نکنی نمی‌شه؟ طنین، اوی بیا سوارشو! خانمه... خانمم!

دیگه طاقت نیاوردم و با زدن حرف آخرش ایست کردم. صدای بلند موتور حین سرعت رفتنش توی گوشم بود؛ دست روی یکی از گوش هام گذاشته و شاکی گفتم:

-علیهان برو عصاب ندارما، ببین پام چی شده!

یکم شلوارم رو بالا دادم تا پوست پای قلفتی کنده شدمه‌ام رو ببینه؛ شوکه به زخمم نگاه کرد و گفت:

-چت شد تو؟

-دارم می‌رم سرکلاس مزاحمم نشو! گفتم برو، برای چی دنبال من راه افتادی؟

درست دقیقه آخر نمی‌دونم حراست دانشگاه از کجا ما رو دیدن و موتورشون کنار موتور علیهان ایستاد؛ من به سرعت مقنعه جلوم رو جلوتر کشیده و به راهم ادامه دادم. صدای اون ها رو همچنان می‌شنیدم:

-سلام چرا مزاحم این خانم شدید؟

-مزاحم؟ مزاحم چیه؟ اون خانم، یعنی اون... خب ما با هم نسبت داریم!

-چه نسبتی؟ آقای هامانه راه بیوفت بیا دفتر اونجا بیشتر صحبت می‌کنیم، شما و اکیپتون روز به روز بی انضباط تر و دردسرساز تر می‌شید.

علیهان اسمم رو صدا زد تا از مخمصه نجاتش بدم، ولی من برگشتم و با یه زبون درازی که حراست ندید، به راهم ادامه دادم. جلوی در ثمین و آرن رو دیدم که منتظر ما یه لنگه پا جلوی در ایستاده بودن و من با یه سلام اون ها رو متوجه خودم کردم.

آرن با دیدن من لبخند خیال جمعی زد و گفت:

-خب بلاخره اومد، بریم!

دستم رو به معنی استپ بالا آوردم و گفتم:

-کجا برید، چی - چیو برید؟ مگه شما ها درس و مشق ندارید افتادید به دور دور بازی؟

ثمین ملتمس نگاهم کرد و گفت:

-طنین جان من گیر نده، تو خودت یه سره با اون علیهان خرخون توی کوچه و خیابونید!

-قضیه ما فرق داره؛ ماله ما رو بابا می‌دونه!

ثمین ابرو های خطیش رو به هم نزدیک کرد و گفت:

-بیشعور خب شما یه بهونه‌ای دارید که باهم باشید، ما چی؟ طنین اذیت نکن سریع برو سرکلاس به بابا هم چیزی نگو؛ اگه باز هم لو برم دیگه نمی‌ذاره از خونه تا دانشگاه هم بیام!

دست به سینه زدم و با دیدن قیافه های پکرشون گفتم:

-بهتر، کمتر مهمونی بازی و پسر بازی می‌کردی تا ان‌قدر کارنامه اعمالت سیاه نشه!

آرن با ابرو های بالا پریده به ثمین نگاه کرد که ثمین با دندون های چفت شده زیر لب گفت:[بعدا برات توضیح می‌دم!]

-در هر صورت آدم باید همه چیز رو در مرحله اول به باباش و در مرحله دوم(به آرن اشاره کردم) به شریک زندگیش بگه!

همون لحظه علیهان رو دیدیم درحالی که یه ریز داشت توضیح می‌داد، با دوست عزیز حراست از کنارمون رد شد و به من با لبخند عصبی گفت:

-عشقم برات دارم!

من هم لبخند الکی زدم و با جمع کردن چچش‌هام گفتم:

-بیرون از حراست منتظرت می‌مونم تا تنبیه هات تموم بشه!

ثمین و آرن یه نگاه متعجب به من و یه نگاه متعجب تر به علیهان که دوباره توضیح هاش رو از سر گرفته بود و دنبال حراست می‌رفت، کردن.

خواستن ازم دلیل بپرسن، من برای اینکه مچم رو نگیرن ثمین رو به سمت کوچه هول داده و گفتم:

-برید، د برید دیگه کلاسم دیر شد!

همیشه علیهان باید یه موقعی می‌رسید که دست من رو توی پوست گردو بذاره؛ به عنوان خواهر کوچیک تر می‌خواستم حسابی حالشون رو بگیرم بعد راهیشون کنم، ولی با بیشتر موندنشون فقط خودم رسوا می‌شدم.

وقتی یاد بغلی افتادم که علیهان رو کرده بودم، سرم رو به سمتش که همچنان دنبال حراست می‌رفت برگردوندم و با زبون درازی گفتم:

-حقت بود، سو استفاده گر...

دقیقه آخر قبل از اینکه ثمین سوار ماشین آرن بشه، ازش آدرس کلاس رو پرسیده و به راه افتادم. وقتی رسیدم که با درهای بسته کلاس مواجه شدم و دو دستی به سرم کوبیدم.

چیکار کنم، چیکار نکنم توی ذهنم رو با دیدن مدل در جواب دادم. در جوری بود که قسمت بالاییش شیشه می‌خورد و من از اونجا می‌تونستم ببینم استاد اومده یا بچه ها در رو بستن.

از چهار چوب گرفتم و در حالی که پاهام زرت و زرت به در چوبی می‌خورد و صدا می‌داد، از در بالا رفته و سرم رو به شیشه رسوندم. تا کلم رو بلند

کردم تا ببینم توی کلاس چه خبره، استاد رو دیدم که با هم چشم توی چشم شدیم.

استاد عینک دور طلاییش رو از چشم پایین آورد و با دست اشاره زد که بیام پایین. کتاب شعرش رو که از رو می خوند، روی میز انداخت و گفت:

-بچه بیا پایین الان میافتی، بیا پایین!

چهارچوب ها رو ول کردم و با صدای بلندی فرود اومدم. صدای استاد و خنده ریز بچه ها رو از پشت در هم می تونستم به وضوح بشنوم. در رو سر به زیر باز کرده و با دیدن من کل کلاس به یکباره منفجر شد. استاد دوباره عینک به چشم زد و با مرتب کردن موهای یک دست سفیدش گفت:

-هتل سَخره نوردیه؟! این همه غیبت رو با حضور طوفانی داری جواب میدی؟

مثل همیشه که مضطرب می شدم، لبم رو زیر دندون بردم و همون طور به حالت موش مردگی به سمت دوتا صندلی خالی جلوی میز استاد رفتم، به بچه ها توجهی نکردم. استاد با شیرازه کتاب به میز چوبیش زد و گفت:

-کجا؟! همین طور برای خودت راه افتادی؟

سر جام میخ شدم که خنده مرموزی کرد و ادامه داد:

- الان بشین، ولی بدون خبر های جدید دختر های آقای صارمی رو همه شنیدن؛ ته کلاس باید ثابت کنی اینی که از در رفته بود بالا همون ثمین پر از وسواسه!

با دست چپم بیشتر بند کولم رو چسبیدم، ترس از استاد ریش سفید هم خالی از لطف نبود و با خودم فکر می کردم آه علیهان هیچی نشده دامنم رو گرفت. در ادامه درس استاد، با گوشه های چشمم ور می رفتم که در بی اجازه باز شد و علیهان سرخ از سرما خودش رو به داخل انداخت! نگاهش رو توی کلاس چرخوند.

استاد گفت:

- آقای هامانه شما سه ترم پیش این درس رو پاس کردی، اینجا چیکار می کنی؟

علیهان با چشم من و صندلی خالی کنارم رو رصد کرده و گفت:

-با اجازه مهمونم، اگه اجازه بدید همین جلو ها بشینم و از تدریستون لذت ببرم.

چنان زبونی می ریخت که نیش استاد به عطوفت باز شد و بهش اجازه نشستن داد. داشت به سمت صندلی خالی می اومد، کیفم رو با حرص اونجا گذاشتم که مثلا بفهمه جای کسیه ولی با کمال پرویی کیفم رو بغل کرد

و پهلوم نشست. به پشتی ها که پچ پچ می کردن سلام زیر لبی داد و رو به من بلند گفت:

-ممنون عزیزم که برام جا نگهداشتی.

دست راستم رو زیر پیشونیم جک زدم تا نتونه صورت و برگه هام رو ببینه؛ یکم پشتم رو هم به سمتش گرفته و گفتم:

-زود آزاد شدی! سالومه جون برات وصیقه گذاشت؟

استاد درس می داد و علیهان با نوشتن توی یه برگه کوچولو هواس من رو از همه چیز پرت می کرد. کاغذ کوچیکی که نوشته بود رو روی میز متصل به صندلیم پرت کرد و صاف نشست. داخل برگه نوشته بود:[بعد کلاس بریم نهار؟]

به مدادنوکی توی دستم یه نه بزرگ نوشتم و برگه رو بی حوصله به سمتش پرت کردم، هربار پیشنهاد جاهای مختلفی رو می داد و من به همون«نه» بسنده می کردم. در آخر نوشت:[خب تو بمون توی دانشگاه من میرم غذا می گیرم وبر می گردم با هم بخوریم!]

من که حسابی پام از آسیبی که دیده بود ذوق می زد، برگه رو بدون جواب به سمتش پرت کرده و کلافه و بی هواس داد زدم:

- نه نمی خوام!

توجه کل کلاس به علاوه استاد که پای تخته می نوشت به من جلب شد. سرم رو به زیر انداختم و از پایین با کفش به پای علیهان زدم که آخ بلندی گفت و خجالت زده به استاد نگاه کرد. استاد با تاسف برای هردو مون سر تکون داد و دو مرتبه جمله‌ای که گفته بود رو بلند تر گفت:

-داشتم می گفتم: مادرم که عمرش رو داد به شماها...

برای اینکه بگم مثلا من داشتم درس رو گوش می دادم، سرم رو به نشونه تفهیم بالا و پایین کرده و گفتم:

-هوم، دستشون درد نکنه!

با سکوت سنگین کلاس و چشم های ور قلمبیده علیهان فهمیدم که چی گفتم و خنده‌ای که داشت می رفت منفجر بشه رو کنترل کردم. استاد باز هم صبوری کرد و اینبار بدون حرف کنار اسمم یه منفی بزرگ گذاشت؛ چون جلوی میزش نشسته بودم به وضوح خط ممتدی که جلوی اسم ثمین خورد رو دیدم. ثمین بیچاره قطعا روحش از این رفتار ها هم خبر نداشت! استاد به نشونه اعتراض گفت:

-این کار ها در فرهنگ ما نیست...

ایبار دیگه باید حرف و رفتارم رو اصلاح می کردم و از دل استاد در می آوردم، سر تکون داده و خیلی جدی گفتم:

-بله، بله استاد شما حق دارید! اون کار فقط توی فرهنگ دهخداست!

استاد به شکل فجیعی کتاب توی دستش رو به سمت وسط کلاس پرت کرد و طوری که انگار دود از سرش بلند شده بود، طاقتش طاق شد و گفت:

-صارمی و هامانه هردو صندلی هاتون رو بذارید توی سالن و از بیرون کلاس درس رو گوش بدید! یه بار دیگه وسط حرف من بپرید و یا رفتار غیر اخلاقی به خرج بدید، تا وقتی من این درس رو توی اینجا تدریس می کنم می ندازمتون و یا حذفتون می کنم!

علیهان می خواست بگه:[ولی من این درس رو پاس کردم...] که استاد هیس بلندی گفت و بی حوصله به در اشاره زد. از بس که همیشه پرت و پلا می گفتم، یه بار هم که اومده بودم مثل آدم حرف بزنم،، رسما گند زده بودم. مثل پت و مت بلند شدیم و جلوی خنده های زیر زیرکی بچه ها صندلی هامون رو تا توی سالن بردیم و نشستیم. یه ربعی استاد توی سکوت محض دانشجو هاش درس داد که علیهان دهنش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-خونه‌ام نمیای؟

با مداد کله‌اش رو از صورتم فاصله داده و با بی محلی جواب منفی دادم. علیهان روی میز ضرب گرفت و برام به آهستگی خوند:

-خیلی وقته که دیگه مو تو سرم در نمیاد

آخه این زن خدایا از تو خونه در نمیاد

تو میای تموم میشه درد سرم

اخرش تو در میاری پدرم

اخر قصه ما پر از غمه

زنده باد هرکی هنوز مجرده، زنده باد هرکی هنوز مجرده!

با گاز گرفتن لپ هام فرصتی خریدم تا خندم رو قورت بدم و بدون احساس گفتم:

-توام هنوز مجردی!

استاد به سمت ما سر برگردوند تا ببینه بهش گوش میدیم یا نه، علیهان با زرنگی تمام نقش بازی کرد و انگار که می خواست بهم یه تیکه از درس رو بفهمونه توی دفترم نوشت:

-بنده یه مرد متاهل و متعهدم خانم مرغ دزد!

بلاخره بعد از گفتن نکات پایانی استاد کلاس رو تموم کرد و همهمهه از داخل کلاس بلند شد، برگه نامه بازیمون رو تا کردم و توی کیف انداختم؛ خواستم برم که داد زد:

-طنین خدایی لوس بازی در نیار دیگه؛ من تنهایی نهار زهرم می شه خودتم خوب می دونیا!

به یاد این مدتی افتادم که هربار می خواست غذا بخوره تماس تصویری می گرفت و گوشی رو رو به روش می ذاشت تا من شاهد غذا خوردنش باشم؛ این بچه با اون موهای افشون تیره و لب های از هم باز شده‌اش زیادی از حد مظلوم به نظر می رسید. سرعتم رو کم کردم و رفته - رفته ایستادم که با دو خودش رو بهم رسوند و از ذوقش بند کیفم رو گرفت و چلوند. نگاهی به قیافه متعجب من انداخت و گفت:

-خب چیه؟ دارم به اعتقادات احترام می ذارم! الان مثلا بند کیف دست تو بود که چلوندمش. طنین پس ما کی می تونیم دست هم رو بگیریم؟

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداخته و با لحنی که پشیمونی توش موج می زد گفتم:

- همینم مونده دست تو رو بگیرم تا کل رسانه ها از این بگن که: وای علیهان هامانه حیف شد، علیهان پرپر شد، دختره که باهاشه چه قدر زشته! خودم کم بدبختی دارم که سعی کنم توی نوار فیلم هیچ خبرنگاری نیوفتم، حالا باید مواظب حرکات و رفتار تو هم باشم!

مردم شهر مگه فرهنگ این رو داشتن که به سلایق و انتخاب یه آدم احترام بذارن؟ این ها فقط یه مشت آدم فراری از زندگی های خودشون بودن که

دوست داشتن جای افراد موفق زندگی کنن و مِن باب همین موضوع همیشه توی ریز ترین مسائل شخصی افراد اطرافشون سرک می کشیدن. بحث امر به معروف و نهی از منکر نیست، بحث این هستش که اون جایی که باید لب به اعتراض باز کنن خودشون رو از ترس قضاوت مردم و جواب های دندون شکنشون توی هفت تا سوراخ قایم می کنن. شاید اگه این شهر بی در و پیکر هم چندتا ماجان داشت که درست و از غلط تشخیص می داد و وقتی تشخیص داد اون رو تذکر بده، انقدر هرکی - هرکی و بی صاحب نمی شد. آدم ها به اسم اینکه کار خودشون فقط به خودشون مربوطه هر کاری رو چه درست و یا چه غلط از پیش می بردن و نوبت سکوت خودشون که می رسید، به راحتی اعتقادات اشخاص رو زیر سوال می بردن.

علیهان از پشت دستش رو روی کوله‌ام گذاشت که جاخالی دادم. صدای حسرتی که از توی چشم هاش بلند می شد رو شنیدم. باز هم با شیطنت بهم نزدیک شد و در حالی که از بین چندتا دانشجو رد می شدیم، گفت:

-مگه قراره مردم با تو زندگی کنن که اون ها راجب شکل و قیافه‌ات نظر بدن؟ حرف رو هرکاری کنی می زنن، مهم اینه که تو کار درست رو انجام بدی و از نظر من تو درست ترین مسیری هستی که من تاحالا توی زندگیم توش قرار گرفتم. قول میدم تا آخرت رو فتح و پرچم مالکیتم رو توی خط پایان به زمین قلبت میخ کنم!

قلبم مالا مال از شعف بود، مملو از حس زندگی و انگار جام حوالی ابر ها روی عرش خدا بود. من این مرد گاهی بی منطق و گاهی منطقی ترین آدم روی زمین رو با تمام وجودم می خواستم و حس می کردم این خواستن دو طرفه بوی خوبی ازش بلند نمی شه. همه چیز زیادی بر وفق مراد بود و من خداروشکر می کردم، ولی از آزمایش هاش می ترسیدم! به قول خودش ما روی زمین نیومدیم که توی آسایش باشیم و من از سختی بعد از آسایش می ترسیدم.

به در ورودی سالن رسیده بودیم که ارجمند رو دیدم، از فاصله دور محوطه حیاط به سمتم دوید و دیدم که موهای فر قهوه‌ایش چطور از عرق شرم روی سرش چسبیدن. چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و با کنار زدن موهای طلاییییم از پلک کچلم رو به علیهان گفتم:

-ببین عاشق به این می گنا، توی هیچ شرایطی ناامید نمی شه!

علیهان قبل از اینکه ارجمند به من برسه، من رو به پشتش فرستاد و با رگ گردن باد کرده گفت:

- این دوزاری غلط کرده عاشق تو باشه! مگه من جنازه‌ام روی زمین افتاده که این به یه دید دیگه به تو نگاه کنه؟

با خنده می خواستم بهش بفهمونم که شوخی کردم، ولی قبل از اینکه موفق بشم ارجممند رسید و هنوز نفس تازه نکرده گفت:

-ثمین...

اسم خواهرم که به زبونش اومد، علیهان مشت محکمش رو توی دهنش خوابوند و گفت:

-همین مسیری رو که اومدی، دنده عقب برگرد و برو دهنت رو آب بکش بعد اسم ناموس مردم رو توی دهنت بچرخون! دیگه نبینم دور و بر این دختر بچرخیا، دیگه با چه زبونی باید بهت بگه ازت خوشش نمیاد؟! بی محلی حالیت نیست من با چیز دیگه حالیت کنم(به مشتش اشاره کرد) ارجمند برو که دیگه نبینمت!

- تو چیکاره حسنشی؟ من هر وقت که دلم بخواد میام و می بینمش؛ چهارتا طرفدار داری فکر نکن برای خودت کسی شدی ها!

باهم گلاویز شدن و حرف های من رو به روی خودشون نمی آوردن. توی راه پله سیاوش رو دیدم که با همکلاسی هاش به سمت کلاس بعدیش می رفت؛ اسمش رو جیغ زده و گفتم:

-سیاوش! توروخدا بیا کمک کن تا دوباره دردسر نشده...

سیاوش کلاسرش رو روی زمین پرت کرد و به سمت ما دوید. خیال می کردم الان علیهان رو جدا می کنه، ولی به کمک علیهان اومد و دوست ارجمند که برای کمک بهش اومده بود رو به باد کتک گرفت. مثل کشتی کج مورچه ها که همچین به هم می پیچیدن و هیچ کدوم از اعضا قابل

تشخیص نبود مال کدومشونه، به هم چسبیده بودن، می زدن و می خوردن. یه دعوای کوچیک چنان سر و صدا به پا کرد که تقریبا می شد گفت کل پسر های دانشگاه دو جناح شده بودن و مثل یارای جومونگ همدیگه رو بی علت می زدن! این دعوا به قدری کور کورانه بود که نصفشون حتی علتش رو نمی دونستن و برای خودشون علت های نا مربوط برای انتقام تراشیده بودن؛ یکی می گفت:

-برای چی ماشین علیهان رو پنچر کردی!

حالا ماشین بدبخت توی پارکینگ یه شهر دیگه بود و هیچ کس به روی مبارک نمی آورد، یکی می گفت:

-پولش رو پس بده...

یکی از ارجمند دفاع می کرد و می گفت:

- برای چی کیف پولش رو دزدیدی؟

چنان وضع شلم شوربایی بود که من نمی دونستم نگران سر و صورت علیهان و سیاوش باشم یا به حرف هایی که هر از چندی از دهن پسرا در می اومد، بخندم. اون وسط نمی دونم آنا از کجا پیداش شد، من رو اون گوشه ندید که ایستاده بودم و جیغ می زدم تا از هم جدا بشن؛ با کمال اعتماد به‌نفس از وسط میدون جنگ رد شد و با گرفتن دست سیاوش اون رو با همون سر و کله خونی از بین پسر ها بیرون کشید، یه کم با هم بحث

کردن و بعد آنا اون رو کشید و با خودش برد. حتی من رو هم ندید! ولی من صداش رو شنیدم که گفت:

-الان حراست میاد، برای چی ریختی مثل ارازل داری دعوا می کنی؟! این جوری می گی آناهیتا هرچی تو بگی گوش می کنم؟

ایده خوبی بود! من هم باید قبل از اینکه حراست سر برسه علیهان رو از این مخمصه نجات می دادم. دقیقا مثل آنا از بین پسرهای عصبی با دهن های بی چاک و بست رد شدم، دست علیهان رو گرفتم و به سمت بیرون اون تجمع خفقان آور کشیدم. پشت پلک چپش کنده شده و خون می اومد، کنار لبش پاره و پراهن زیر کاپشن بادیش دریده شده بود. نگاهی به چشم زخمیش انداختم که عسل بینش چندان مشخص نبود و داد زدم:

-یا همین الان از اینجا میریم یا دیگه اسمت رو هم نمیارم! ببین چه بلایی سر چشمت آوردی، اگه همونی چیزی که پلکت رو کنده چشمت رو از جا می کند چی؟

مثل بچه سه ساله‌ای دستش رو گرفته بودم و بی محابا به دنبال خودم می کشیدم. جلوی در اصلی دانشگاه وقتی صدای دعوا رو دیگه نشنیدم، فهمیدم حراست سر رسیده و من ممنون آناهیتا بودم. دعوا رو دوتا خل و چل راه انداخته بودن و خودشون فرار کرده، دانشجوهای بدبخت بی خبر مجبور بودن به‌خاطر حماقتشون تنبیه بشن. وقتی یه مصافتی رو تا

سرکوچه رفتیم و دیدم علیهان همچنان بدون ممانعت به دنبالم میاد! شک کردم و فهمیدم یه جای کار می لنگه. برگشتم و دیدم به گره دست هامون توی هم خیره شده و وقتی من رو متوجه خودش دید گفت:

-اگه می دونستم دعوا کنم آرزوم رو برآورده می کنی، زودتر این کار رو می کردم!

دستم رو از دستش به سرعت بیرون کشیده و با همون دست ضربه‌ای به تخت سینه‌اش زدم که صدای دردمندی از دهنش بیرون اومد. نفهمیدم که برای چی آه کشید، ولی من حرف خودم رو زدم:

-تو آدمی؟ خیلی کار خوبی کردی که آرزوت رو هم برآورده کنم؟! مگه تو لات چاله میدونی که یهو جو گرفتت شروع کردی به زدن بچه مردم؟

-یه بار که سهله اگه باز هم بیاد سمتت، بازم می زنمش!

از مدل راه رفتنش معلوم بود خیلی درد داره، ولی منصرف از نهار خوردن من رو با موتور تا جلوی در خونمون آورد و خودش هم رفت. رفتن که چه رفتنی، تا شب هرچه قدر بهش زنگ زدم جوابی نگرفتم و حتی روز بعدش هم ازش خبری نبود. مثل روانی ها اینجوری شده بودم که با هر صدایی از گوشیم یه متر به سمتش می پریدم و حتی حوصله بحث کوتاهی رو هم با ثمین نداشتم. کاش حداقل یه دعوا یا رفتار بدی با هم می کردیم تا من دلیل این غیبت طولانی رو بدونم! کاش حداقل یه خداحافظی گرم کرده

بودیم، وقتی تموم راه تا خونه رو اون به موتورش گاز داده بود و من کاپشنش رو از ترس چنگ زده بودم. کاش حداقل یه کار مشکوکی کرده بود تا من بگم خسته شده و رفته. هیچی، هیچی! هرچی فکر می کردم عقلم به هیچی قد نمی داد.

روز چهارم مثل مرغ پر کنده، بارونی طوسیم رو پوشیدم و وقتی بعد از یه حبس دو روزه توی اتاق به آینه نگاه کردم، چشم های گود رفته و گونه سرخم خبر از گریه های بی امون شبونم رو می داد؛ این غیبت برام خیلی سنگین و شوکه کننده بود. کلاه پشمی ثمین رو از روی شال مشکیم به سر کشیدم و شالگردنم رو طوری دور صورتم پیچیدم که چندان اعضا صورتم مشخص نباشه. جاوید که فکر می کرد تمام این مدت درس می خونم و مزاحمم نششده بود، ابرو بالا انداخت و با دیدن من گفت:

-به به دختر از سیبری برگشتم! چرا انقدر خودت رو پوشوندی دختر! جایی تشریف می برید؟

دوتا بند کوله یادگاری علیهان رو روی شونه‌ام انداخته و در همون حال گفتم:

-سلام، میرم استادم رو ببینم!

عزیز از توی آشپرخونه با نگرانی نگاهم کرد و خوشبختانه به جاوید از بی خوراک شدنم نگفت. جاوید داغ دلم رو تازه کرد و با اون ابروهای پرپشت مشکیش که در هم گره‌شون زد گفت:

-اتفاقا من هم باهاش کار واجب دارم، دیروز هرچقدر باهاش تماس گرفتم جوابی نداد...

قطره اشک از سد چشمم قل خورد و به سرعت خودش رو بین شالگردن صورتیم قایم کرد؛ بغضم رو مثل یه گردو درسته به سختی پایین داده و گفتم:

-اگه موفق شدم ببینمش، میگم که شما باهاش کار داشتید. فعلا اگه اجازه بدید من برم، می خوام تمرین هایی که توی این چهارروز کردم رو نشونش بدم.

توی دلم گفتم:[تمرین صبر، تمرین گریه نکردن، تمرین اینکه خودم رو به باد فحش نگیرم که انقدر ساده با قلبم بازی شده بود. تمرین صبر، تمرین صبر، تمرین قضاوت نکردن، صبر... صبر... و بازم صبر.]

ثمین دانشگاه بود، ولی اون هم توی این چهار روز نه علیهان رو دیده بود و نه ازش خبری داشت؛ حتی آنا، سیاوش و آرن هم نگرانش بودن و سراغش رو از من می گرفتن. پیاده مسیر خونه تا سرکوچه رو از پیش گرفتم. با اینکه خورشید با قدرت خودش توی آسمون می تابید، ولی سوز اواخر

زمستون و بارون دیشب همچنان پوست دستم رو می سوزوند. بلاخره دل به دریا زده بودم تا خودم برای دیدنش پیش قدم بشم و به خونه‌اش برم. برای اینکه پشیمون نشم خودم رو توی تاکسی انداختم و به آسمون ابری خیره شدم که کم - کم نور آفتاب رو دزدید و دوباره بارون زمین رو خیس کرد.

انقدر از ما بین بافت شالگردنم اشک های درشت رد شده بود که خیسیش صورتم رو اذیت می کرد. جلوی دهنم رو گرفتم تا مبادا صدای زجه‌ام رو کسی توی ماشین بشنوه و به سمت جاپایی ماشین خم شدم. یه خیابون قبل از خونه‌اش از تاکسی پیاده شدم و از گل فروشی طبق رسمی که خودش به پا کرده بود، چهار شاخه گل سرخ به‌خاطر چهار روز دوری خریدم. بارون بی جون همچنان می بارید، اون من رو خیس می کرد و من هم چشم هام رو.

مشکل ما این بود که دلمون رو گره می زنیم به این به اون. وقتی این و اون میلرزن دل ما هم می لرزه، باید دلمون رو گره بزنیم به خدا که اگه عالم بلرزه دلمون نمی لرزه.

ساقه گل ها رو توی دستم می فشردم، عمدا گذاشتم تیغ گل کف دستم رو بخراشونه و اینکار باعث فراموشی درد قلبم بشه. هنوز هیچی نشده بود، هنوز هیچی معلوم نبود، من نباید تا این حد باخت مفتضحانه از خودم بروز می دادم. شاخه گل ها رو دست به دست کردم، از سرما دست زخمیم رو

توی جیبم کرده و محطاتانه تر زیر سیل بارون قدم برداشتم. آبریزش بینی در اثر گریه و سرما از بینیم روون بود و دستمال کاغذی هم در کار نبود؛ مدام با فرفر بالا می کشیدمش و از حس بالا رفتنش کیف می کردم.

ساختمون رو از دور با چشمم دنبال می کردم و وقتی جلوی در رسیدم، دستم رو با تردید برای زدن زنگ بالا بردم. گیر بزنم، نزنم عقلم بودم که در باز شد و خانواده خنده رویی ازش خارج شدن. مادر و پدری که با محبت دست دختر بچه کوچیکشون رو گرفته بودن و سعی داشتن فاصله بین خونه تا ماشینشون رو جوری برن که اون خیس نشه. وقتی جسم منجمد و خیس من رو پشت در دیدن، بدون اشاره مستقیمی در رو برای من باز گذاشتن. شاید هم از ترس اینکه طفلشون مریض بشه، به کل یادشون رفت که در رو ببندن! مرحله اول رو بدون زنگ زدن رد کرده بودم و همین بی خبری صاحب خونه از حضور من، استرسم رو بیشتر می کرد.

توی مغزم هزار و یک دلیل بود که پله ها رو بالا نرم و برای قلبم همین یه دلیل ساده که بیرون هوا سرده و بهتر تا بند اومدن بارون توی خونه علیهان بمونم، به اندازه کافی دلیل خوب و به جایی بود. عقل مثال پیرزن سخت گیر و غرغرویی رو داشت که حریف زبون دراز و بی منطق قلبم نمی شد. پله ها رو با زانوهای لرزون بالا می رفتم و هر پله که به خونه‌اش نزدیک تر می شدم، احساس پشیمونی عقلم شدت می گرفت.

عمداً از آسانسور استفاده نکرده بودم تا اون چند طبقه پله رو حسابی فکر کنم و ببینم با خودم چند چندم.

بلاخره پله آخر رو هم بالا رفته و در پر طرح و نگار خونه‌اش رو جلوی چشمم دیدم. تاحالا یه بار هم نشده بود توی این ساختمون بیام و با زنگ زدن خود علیهان برام در رو باز کنه. پشت در قهوه‌ای ایستادم و انعکاس صورت خودم رو توی نقوش طلایی رنگش دیدم. دختر یخ زده‌ای که موهای آشفته‌اش از کنار کلاه قرمزش به بیرون ریخته بود و با پایین دادن شال گردنش پوست سفید و لپ های سرخ از سرماش بیرون افتاد. دختر ساده‌ای که از بس لب هاش رو زیر شال گاز گرفته بود، دیگه نیازی به رژلب نداشت و به اندازه کافی برجسته و قرمز به نظر می رسید. لبخند دلبری برای خودم زدم، خال سیاه کنار لب و پوست سفید و قنچه قرمزم حسابی دل رو می برد.

دست از برانداز خودم بعد از مدت ها برداشتم و اینبار دست های بی رنگ از یخ زدگیم رو بالا آوردم و بدون مکس زنگ در خونش رو زدم. پلکم رو محکم روی هم فشار دادم تا از میزان استرسم کم بشه و دوباره زنگ رو فشردم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود علیهانی که بدون دیدن من غذا نمی خورد، چهار روز من رو از خودش بی خبر گذاشته بود! عصبی باز هم زنگ در رو فشردم که این بار صدای ضریفی از پشت در ابراز عصبانیت کرد و گفت:

-چه خبرته؟ اومدم، کیه؟!

لب پایینم رو توی دهن بردم و با بغض ناباوری گفتم:

-منم...

تا قیافه جذاب سالومه با اون چشم های وحشی بین چهارچوب در نقش بست، شوک عظیم تری بهم وار شد و گلوله اشک بدون اینکه گونه‌ام رو لمس کنه جلوی پام روی زمین افتاد. خوشبختانه این اشک ها خوب کار خودشون رو یادگرفته بودن و طوری می باریدن که صاحبشون چندان خجالت زده نشه. سالومه ابرویی بالا انداخت و انگار که تن خرد شده من رو می دید با لبخند گفت:

-جانم، بفرمایید؟

چونه‌ام زیر حصار شالگردن یکم لرزید و با تکون دادن سر گفتم:

-با علیهان کار داشتم؛ نیستش؟

سالومه برای اینکه زخم بزرگ تری بهم بزنه و یادآوری کنه من چطور باید علیهان رو صدا بزنم، گفت:

-آقای هامانه رو میگی عزیزم؟ رفته برای نهار یکم خرت و پرت بخره؛ هرکاری داری به من بگو حتما به گوشش می رسونم.

دیگه طاقتم طاق شد، من یه دختر مظلوم بی دست و پا نبودم که اون اینطور ماهرانه توی میدون من اسب بتازونه و به ریشم بخنده. یکم به سمت داخل هولش دادم و داد زدم:[علیهان کجا خودت رو قایم کردی هان؟! ایناها نگاه کن همه کفش هات توی جا کفشی؛ بیا بیرون!]

سالومه که مانعم می شد رو دوباره به سمت عقب هول دادم و با همون نیم بوت های بندیم وارد خونه‌اش شدم. در اولین اتاق رو باز کرده و با بغض ادامه دادم:

-شجاعتت رو سگ خورده؟ بیا بیرون و خودت تفسیر کن این غیبت ها یعنی چی؟ بیا بیرون گفتم! انقدر شهامت نداری که بیای و بگی به بازی گرفته بودمت؟

در های خونه‌اش رو یکی پشت اون یکی باز می کردم و وقتی به دری رسیدم که هرکاری کردم باز نشد، چند باری بهش کوبیده و عصبی تر از قبل گفتم:

-من که می دونم اون تویی، باز کن این لامصب رو! اندازه یه غریبه‌ام اگه غیرت داشتی، وقتی میدونی من از این دختره بدم میاد نمی فرستادیش جلوی در تا برام در خونت رو باز کنه...

سالومه اومد ساکتم کرد و خیلی جدی گفت که توی خونه نیست، انگار ازم ترسیده بود که دعوت به نشستنم کرد. پشت میز نهار خوری توی سالن

نشستم و به صورت هیستریک پاهام رو تکون می دادم. حتی دیگه ذره‌ای هم اشکم نمی اومد و از خودم جلوی اون دختر ضعف نشون نمی دادم. سالومه با حرکاتی دقیق و خانومانه سینی چایی آورد و خودش هم رو به روم نشست. نطقش رو به حرف منطقی باز کرد وگفت:

-اگه می دونی بازیت داده و دیگه نمی خوادتت چرا ولش نمی کنی؟ بهت گفتم اون روز رو می بینم که مثل سگ از خونش پرتت کنه بیرون!

چای داغ رو از روی میز برداشتم و از حرص همون طور داغ سر کشیدم؛ از دهن تا معدم رو سوزوند و پایین رفت، ولی ذره‌ای گرما به بدنم تزریق نکرد. لب هام رو تر کرده و گفتم:

-اون هیچ وقت اینکار رو نمی کنه!

-از کجا میدونی؟

-لازم نمی بینم برای دختر منفور علیهان از زندگی شخصیمون بگم!

دختر خنده دلنشینی زد و چند ثانیه‌ای توی سکوت نظاره‌گر رفتار به ظاهر آروم من شد. هردو توی دل حرص می خوردیم، ولی قصد بروزش رو نداشتیم و تظاهر می کردیم حرف شخص مقابل برامون ارزشی نداره. سالومه هم یکم از فنجونش رو خالی کرد و با تن صدای آرومی گفت:

-میدونم دوستش داری، چون دوستش داری می خوام بهت حقیقت رو بگم. اون اگه با تو باشه خیلی چیز های دیگه رو از دست میده و تو نذار به خاطر تو، توی دردسر بزرگی بیوفته. برو، هم از اینجا و هم از زندگیش! یه جوری برو که دیگه بین قیچی تو و آینده و عزیزش قرار نگیره!

-من متوجه نمی شم چی میگی! من چه آسیبی می تونم بهش بزنم؟ چرا دروغ میگی، چرا پات رو از زندگی من بیرون نمی کشی؟

سالومه توی جاش نیم خیز شد، اما همچنان سعی کرد آروم باشه و از بین دندون های کلید شده‌اش گفت:

-این تویی که مثل قاشق نشسته پریدی وسط زندگی من و عشقی که داشتم به وجود می آوردم! حالا اومدی و یه مدت هم موندی نوش جونت، ولی لطفا نذار بیشتر از این داغون بشه و برو. تو بعد از این همه مدت خاطراتی که من به زور از ذهنش بیرون انداخته بودم رو زنده کردی و هرچی تلاش کرده بودم تا زندگیش روی روال بیوفته گند زدی بهش. چرا حالیت نمی شه علیهان هم این عشق رو نمی خواد و بین تو و مسائل شخصیش دومی رو انتخاب کرده؟ تو هم به انتخابش احترام بذار!

بغض خفم کرده بود، دلم می خواست هوار بزنم و بگم من هم سختی دارم و برای بودن با علیهان هزار و یک داستان راستان داشتم، ولی جا نزدم.

بین راحتی بودن با ارسلان و سختی بودن با علیهان، سختی رو انتخاب کرده بود و اون چیکار کرده بود؟!

به سختی و سر و صدا هوا رو بلعیدم و با لب های به هم گره خورده توی صورت پیروز سالومه نگاه کردم. من از اول هم برای التماس نیومده بودم، فقط اومده بودم دلیل رو بپرسم. حالا که انقدر شهامت نداشت خودش دلیل رو بگه و با استفاده از سالومه حرفش رو زده بود، من هم می پذیرفتم.

درحالی که رد گل و خاک کفشم روی تموم خونه مونده بود و همچنان رد پا به جا می ذاشت، بدون صدا به سمت در خروجی رفتم. می خواستم به سرعت خودم رو به آسانسور برسونم تا برخلاف اومدنم با عجله از اون جای نجس و تهوع آور خارج بشم. وقتی انگشت دستی که حاوی چهار شاخه گل بود رو برای زدن دکمه آسانسور بالا آوردم، تازه خون جاری ازش رو دیدم و سر دستم باز شد. بس که گل رو توی دستم فشرده بودم جای سالمی توش پیدا نمی شد و بی امان می سوخت. در آسانسور باز شد، سرم رو بالا آوردم تا خودم رو توی محوطه‌اش جا کنم، ولی با دیدن مرد رو به روم قلبم ایست کامل کرد.

پس سالومه راست می گفت و واقعا خونه نبود! با موهای آشفته و ظاهری به هم ریخته توی چهاردیواری آسانسور خشکش زده بود. بی اینکه پلک بزنه، انگار باورش نمی شد من رو اونجا دیده نگاهم می کرد. لب از هم باز کرد تا اسمم رو صدا کنه که گل های توی دستم رو به صورتش زدم و به

سرعت از پله ها سرازیر شدم. صداش رو از پله ها می شنیدم که می خواست به دنبالم بیاد و سالومه مانعش شده بود، صدای مشاجره و حرف هاش توی راه پله و مغزم میپیچید:

-چی بهش گفتی لعنتی؟ تو غلط کردی بی اجازه اومدی توی خونه من! به تو چه که احضاریه چطور پیش رفت؟ ولکن می خوام برم دنبالش، ولم کن! ولم کن مگه ندیدی چه بلایی سر دستش آورده بود؟!

از اون بدتر ها سر قلبم اومده بود... دستم که می سوخت رو مشت و اشک هام رو باهاش پاک کردم. نمک اشک سوزش زخمم رو بیشتر کرد و اشکم دوباره روون شد. شبیه بچه کوچولویی شده بودم که اسباب بازی مورد علاقه‌اش رو ازش گرفتن و بدون اینکه بعد از یه مدتی بدونه برای چی داره گریه می کنه، فقط اشک می ریزه و بهونه میاره. اسباب بازی مورد علاقه، دقیقا مثال ماهیت من برای علیهان بود؛ من فقط اسباب بازی مورد علاقه‌اش بودم که بیشتر از بقیه برام وقت می ذاشت و وقتی قشنگ تر از من دیده بود گوشه تختش رهام کرده بود.

صداش رو از توی راه پله شنیدم که انگاری از شر سالومه خلاص شده بود و اسمم رو بلند صدا می زد. پله های آخر رو پایین می اومدم که صدای اعتراض همسایه‌ای که به علیهان می گفت:[مگه سر جالیزه انقدر سر و صدا می کنید]هم به گوشم رسید. شالم رو تا زیر چشم بالا کشیدم و دوباره

خودم رو به دست بارون که شدید تر شده بود، سپردم. هنوز از در ساختمون دور نشده بودم، کیفم از عقب کشیده شد و علیهان عصبی عرض اندام کرد:

-هیچ معلوم هست چی شده؟! مگه من تو رو صدا نکردم؟

گلوله های اشکم به قدری درشت بودن که به راحتی از بارون قابل تشخیص بودن. من پیروز از بارون بودم و به‌خاطر درشتی اشک مطمئناً دلم گرفته تر از ابر های سیاه بالای سرم بود. بدون حرف نگاهم رو روی دکمه کنده شده روی یقه‌اش دوختم و همون حوالی رد خراش دعواهای چهار- پنج روز پیش رو دیدم. وقتی دید نه جواب و نه حتی نگاهی بهش نمی کنم، دو طرف شالگردن بلندم رو گرفت و در حالی که عقب و جلوم می کرد تا به خودم بیام، گفت:

-طنین! طنین هیچ معلوم هست چه بلایی داری سر من و خودت میاری؟ من رو نگاه کن، با توام! چت شده، چی شنیدی؟

دستم رو روی دست هاش گذاشتم، درحالی که سعی می کردم دست های یخ بسته‌اش هیچ تاثیری روی حرکاتم نداشته باشه، اون ها رو از روی شالم کنده و با صدای خش برداشته از سرما گفتم:

-چیز هایی که نباید می شنیدم، چیز هایی که باید خودت زودتر ها بهم می گفتی! این بلاییه که تو سرمون آوردی، نه من! حالا هم من کارت رو

راحت می کنم، من میرم توام برو به آینده و چیز های خوبی که در انتظارته فکر کن.

تمام مدت فکرم درگیر این بود که چرا انقدر یخ بسته! من باید از سرما میمردم، ولی یخ بستن یه آدم دو دوزه باز مثل اون معنایی نداشت؛ اون هم کسی که همیشه خدا از دست هاش آتیش می بارید! زن میانسالی از بینمون رد شد و برای کم عقلی جوون های این نسل تاسف خورد. شاید حق داشت، شاید هم فکر می کرد عقلمون رو از دست دادیم. علیهان با ترسی که از خمار چشم هاش می ریخت، بی هوا به شالگردنم چنگ انداخت و گفت:

-نه، نه... تو حق نداری جای من تصمیم بگیری! من هرگز نخواستم به آینده بدون تو فکر کنـ...

سر آستینش رو با سر انگشت های بی حسم گرفتم و جیغ زدم:

-فکر نکردی، بلکه با بی خبر گذاشتن از خودت عمل کردی! تو چهار روزه که داری به نبودن من جامعه عمل می پوشونی! دیگه همه چیز بین من و تو تمومه، حالا هم بهتره به آینده‌ات برسی که از پنجره داره نگاهمون می کنه.

رو به روی چشم های ناباورش ازش جدا شدم. با جیغ هایی که زده بودم صدام گرفته و دلم باز شده بود. انگار خودم رو خالی کرده بودم و دیگه

بهونه‌ای برای گریه و زاری نداشتم، انگار قلبم رو مثل دندون خراب کشیده بودن و حالا جای خالیش تیر می کشید. احساس کردم چند قدمی دنبالم اومد، این احساس رو مدیون بارون و گدال های آبی بودم که صدا رو به خوبی منعکس می کرد. به خودم قول دادم برای اینکه دنبالم اومده، بعدا توی خلوت خودم کلی قربون و صدقه‌اش برم. طبق عادت بدون حرفی کولم رو از پشت گرفت و به سمت خیابون کشید، کنار وایستاد.

-ولم کن...

از زیر دندون های کلید شده‌اش گفت:

-تو من رو ول کردی، ولی هنوز که من تو رو ول نکردم بیخیالت بشم توی این بارون سنگین پیاده تا ناکجا آباد بری!

پشت بهش کردم و درحالی که قلبم ستاره بارون بود، روی دنده لج زیر لب گفتم:

-راست میگی من چهار روزه در دست رس نیستم؛ حالا برای من ادا خرس مهربون رو در میاره...

آستین بارونیم رو بیشتر چنگ زد و هیچ نگفت، وقتی دید اصرارم برای رهایی و رفتن زیاده، ولم کرد و داد زد:

-تحمل من انقدر برات سخته؟

سر به زیر انداخته و «نه» زیر لبی گفتم، دوباره من رو به خودش نزدیک کرد تا کمتر خیس بشم و به دنبال تاکسی به خیابون نگاه کرد. سرم رو بالا گرفته و به صورتش خیره شدم که رنگ پریده به نظر می رسید و موهاش در اثر خیسی روی پیشونیش چسبیده بود. هوا به قدر خراب شده بود که تک و توک ماشین هایی سراسیمه رد می شدن و از اون ها فقط آب پرتاب شده از گودال های گل آلود بود که نسیبمون می شد. برای اینکه بیشتر از اون خیس و مورد ترحم نشم، من رو پشت خودش قرار داده بود و با جون و دل آب پاچیده شده همه ماشین ها رو به جون می خرید؛ برای توجیح کارش زیر لب شنیدم که گفت:

-می خوام برات تاکسی بگیرم، فقط تا اون موقع نرو! اینجوری همش نگرانم که کی رسیدی خونه و انقدر گرفتار شدم که نمی تونم مدام دلم شور تو رو بزنه...

می خواست من رو به سلامت به خونه برسونه که بعدش توی راحتی خاطر به آیندش برسه؟ دلم برای خودم و ساده لوحی هام سوخت. شالگردنم رو پایین کشیدم، لب زدم و با لرزش چونه‌ام خواست اشک هام سرازیر بشه که نمی دونم کی برگشت و روزگارم رو دید. دستش رو به نشونه تهدید بلند کرد و گفت:

-طنین به خدای احد و واحد، به همین چشمات که الان خیسه قسم، به قدری پرم که اگه یک‌بار دیگه گریه کنی خودم رو می ندازم زیر همین ماشین و ها و راحت می کنم!

از فکر کاری که می خواست بکنه، جلوی دهنم رو گرفتم و اشک بیشتری از چشم هام جوشید که با بارون مخلوط شد و روی زمین ریخت. چونه زده و گفتم:

-چرا، چی شده؟

-نمی تونم بگم...

بلاخره یه تاکسی زرد جلوی پاش نگهداشت و حرفش رو بند آورد، پیکر خیس من رو توی تاکسی خالی جا کرد و گفت:

- مواظب خودت باش، اگه می خوای مواظب من باشی!

بار دیگه سرش رو به سمت راننده برگردوند و با گذاشتن یه مبلغ قابل توجهی گفت:

-آقا لطفا به سمت... برید و عجله کنید تا سرما نخورده.

تاکسی حرکت کرد، من برگشتم و از شیشه بخار گرفته تاکسی دیدم که خودش زیر بارون موند، دیدم که دست به سر گرفت و انگار که کوهی روی دوش داره به سختی روی جدول کنار خیابون نشست. چه پایان تلخی

داشت عشق تازه جوونه زدمون. قلبم رو محکم چنگ گرفتم، متوجه نبودم از سرما می لرزم یا از کنده شدن قلبم داشتم دست و پا می زدم. وقتی گریم با صدا شد و به زجه تبدیل شد که لحظه آخر قبل از اینکه راننده از پیچ بپیچه، دیدم که علیهان از جا بلند شد و قبل از حرکتش با دو زانو دوباره روی زمین افتاد...ادامه این رمان فروشی است، برای خرید فایل کامل رمان با نویسنده ارتباط بگیرید:

راه های ارتباط با نویسنده برای خرید فایل:

اینستاگرام: miss_mahta1379@

تلگرام: eisazade1379@

ایتا: eisazade1379@

روبیکا: chehrazi_mag@

ایمیل: eiazadefateme3@gmail.com

واتساپ: 09388810316

مبلغ فایل کامل: 25 هزار تومان

آثار دیگر من: رمان سرکار خانم وروجک، رمان سرباز انتقام، رمان من‌شور رمان تجسد، رمان نبش قبر، رمان ون**توری**